

بیروت: خاکیل شمشاد پبلشرز

ذن آرام

ترجمہ: منوچہر بیگم علی شمس

جلد دوم



بخش چهارم

۱

سال یکهزار و نهصد و شانزده. اکتبر. شب. باد و باران. بیشه‌زار. سنگ‌رهای درحاشیه با تالاق
توسه‌زار. موانع سیم خاردار در جلو. گل‌ولای منجمد کننده درون سنگ‌رها. حلبی‌های خیس
پست دیدبانی درخششی ضعیف دارد. درحفره‌ها جابه‌جا روشنائی به چشم می‌خورد.
در مدخل یکی از پناهگاه‌های افسران، افسری فربه لحظه‌ای ایستاد و انگشتان مرطوبش را
روی سنگ‌های پالتواش کشید و با عجله آنها را باز کرد، باران را از یقه‌اش تکاند، چکمه‌هایش
را با کاهی که در مدخل پناهگاه روی گل ریخته بودند، پاک کرد و آنگاه در را گشود، دولا شد
و به درون رفت.

يك دسته نور زرد که از چراغ نفتی می‌تابید با تابشی روغنی به صورت او افتاد. افسری با
نیم تنه دکمه‌باز از روی نیمکتی چوبین بلند شد، دستی به میان موهای جوگندمی زولیده‌اش برد
و خمیازه کشید.

— «باران می‌بارد؟»

تازه‌وارد جواب داد: «بله»، و پالتواش را درآورد و همراه کلاه خیس و چروکیده‌اش
به میخ درآویخت. «جایتان گرم است. عجب دم و دودی راه انداخته‌اید.»

— «کمی پیش آتش درست کرده بودیم. آبی که از زمین بالا می‌زند اذیتمان می‌کند.
این باران لعنتی عاقبت بیرونمان می‌کند. بونچوک، توجه عقیده‌ای داری؟»

بونچوک دستهایش را به هم مالید، خم شد و پای آتش چمباتمه زد.
— «کف اینجا تخته پیاندازید. پناهگاه ما خشک و راحت است. می‌توانیم پابرهنه راه
برویم لیست نیتسکی کجاست؟»

— «خوابیده. از چند تا پاسگاه دیدبانی بازدید کرده بود، فوری گرفت خوابید.»

— «خیلی خوب، بیدارش کنیم؟»

— «باشد. شطرنجی می‌زنیم.»

بونچوک با انگشت اشاره‌اش، باران را از روی ابروهای پهن خود تکاند و با دقت انگشتش
را واری کرد و آهسته صدازد:

— «یوگنی نیکلایه‌ویچ!»

افسر مو جوگندمی آهی کشید: «خواب راحت.»

— «یوگنی نیکلایه‌ویچ.»

لیست نیتسکی روی آرنجهایش بلند شد. «بله؟»

— «شطرنج بزنیم؟»

یوکنی پاهایش را از تخت آویزان کرد و با دستان نرم و سفیدش محکم سینه خود را مالید.

دست اول بازی به پایان تردیک می‌شد که دو تن از افسران اسواران پنجم، سروان کالمیکف و ستوان چوبف وارد شدند.

کالمیکف همینکه از درگاه گذشت فریاد زد: «خبر! احتمال دارد هنگ را از جبهه خارج کنند.»

افسر موخاکستری، ستون یکم مرکولف Merkulov بآبدگمانی لبخند زد: «از کجا این خبر را شنیدی؟»

— «عمویوتر، حرفم را باور نمی‌کنی؟»

— «راستش را بخواهی، نه.»

— «همین الان فرمانده آتشبار تلفنی به‌ما اطلاع داد. اما اینکه خودش از کجا می‌دانست؟ خوب همین دیروز از ستاد لشکر برگشته بود.» و به شانه هایش می‌زد، طوری که گوئی با ترکه غان خود را کتک می‌زند.

مرکولف لبخند زد: «بایک لگن همینجاهم می‌توانیم حمام کنیم، تادلت بخواهد آب داریم.» کالمیکف به دیوارهای الوار کوبی شده و کف گلی پناهگاه نگاهی انداخت و غرزد: «اینجا خیس است، خیلی خیس است.»

— «باتلاق بغل گوشه‌ان است.»

بونچوک گفت: «قادر متعال را شکر کنید که در باتلاق هستید و آنقدر راحتید که انگار در پناه حضرت ابراهیم‌اید! در قسمتهای دیگر دائم حمله می‌کنند، اما اینجا ما فقط هفته‌ای یک نوار شایک می‌کنیم.»

— «به آدم حمله کنند بهتر از این است که توی این سوراخ بیوسد.»

— «قراقها را به اینجا نیاورده‌اند تا در حمله‌ها به کشتن بدهند. چرا تجاهل می‌کنی، مرکولف؟»

— «پس به عقیده تو، ما را برای چه نگه داشته‌اند؟»

— «دولت در موقع مناسب حقه قدیمی خودش را برای سوار شدن روی کول قراقها سوار می‌کند.»

کالمیکف دست تکان داد: «داری چرند حرف می‌زنی.»

— «چرند؟ چرا؟»

— «چون چرند است.»

— «مزخرف می‌گوئی، کالمیکف. نمی‌توانی منکر حقیقت بشوی.»

— «کدام حقیقت؟»

— «همه می‌دانند حقیقت کدام است. پس چرا تو قبول نمی‌کنی؟»

چوبف فریاد زد: «آقایان، توجه!» و با کرنشی نمایشی به یونچوک اشاره کرد. «ستوان الان خوابنامه سوسیال-دموکراتیک را تعبیر خواهند کرد.»

بونچوك به تمسخر لبخند زد و بانگاه نافذ خود به چشم چوبف خیره شد: «سمی دارید نقش دلقك را بازی کنید؟ خوب، میل خودتان است. هر کسی بر طینت خود می تند. من می گویم که از اواسط سال گذشته جنگی ندیدیم. از وقتی که جنگ سنگر بندی شروع شد هنگامی قراق را در نقاط امن پخش کرده اند و همانجا آرام نگه می دارند تا موقع مناسب برسد. لیست نیتسکی ضمن جمع کردن مهره های شطرنج پرسید: «بعد از آن؟»

— «بعد از آن، وقتی که اغتشاش در جبهه شروع شود که امری حتمی است؛ چون سربازها از جنگ به جان آمده اند و افزایش فراریها نشانه این امر است — قزاقها را برای سرکوبی شورشها به میدان می آورند. دولت قزاقها را مثل سنگی در دست پنهان کرده و در موقع مناسب سمی خواهد کرد با این سنگ سر انقلاب را بشکند.»

لیست نیتسکی ایراد گرفت: «خیال پردازی نمی کنی، جان من؟ حدسیات توست است. در درجه اول، پیش بینی جریان وقایع محال است. از کجا می دانی که شورش و این جور چیزها صورت می گیرد؟ حالا فرض کنیم که متفقین آلمانی ها را متلاشی کنند و جنگ به طرز درخشانی تمام شود، آن وقت چه نقشی برای قزاقها در نظر می گیری؟»

بونچوك لبخندی خشك زد: «فعلا که از پایان جنگ خبری نیست، چه رسد به پایان درخشان.»

— «این جنگ خیلی کشدار پیش می رود...»

بونچوك به او اطمینان داد: «از اینهم کندتر و کشدارتر خواهد شد.»

کالمیکف پرسید: «تو چه وقت از مرخصی برگشتی؟»

— «دو روز پیش.»

بونچوك لباسش را غنچه کرد، گلوله ای دود بیرون فرستاد و ته سیگارش را انداخت.

— «مرخصیات را کجا گذراندی؟»

— «در پترو گراد.»

— «خوب، در پایتخت چه خبر است؟ اه، حاضرم هر چه بخواهند پدوم تا يك هفته ناقابل در پترو گراد بمانم!»

بونچوك که محتاطانه کلمات را سبك و سنگین می کرد، گفت: «آنجا هم چندان راحت نیست. خواربار کمیاب است. در محله های کارگری گرسنگی، نارضایتی و اغتشاش وجود دارد.»

مرکولف بانگاهی پرسیان به دوروبر نگریست. «ما این جنگ را با خوشی تمام نخواهیم کرد. شما چه عقیده ای دارید، آقایان؟»

— «جنگ روس و ژاپن باعث انقلاب ۱۹۰۵ شد و این جنگ با انقلاب تازه ای تمام خواهد شد، نه تنها انقلاب، بلکه جنگ داخلی.»

لیست نیتسکی حرکت نامشخصی کرد، گفتی می خواست کلام او را قطع کند، سپس برخاست و در پناهگاه با ترش روئی به قدم زدن پرداخت و ضمن فرو خوردن خمشی که در صدایش بود، بونچوك را نشان داد و گفت:

— «تعجب می کنم که اشخاصی مثل این آدم بین ما افسر ها پیدا می شوند. تعجب می کنم، چون تا امروز نتوانستیم عقیده او را درباره وطن و جنگ به وضوح درك کنیم. يك روز

به طور خیلی مبهم حرف می زد، اما آن قدر روشن بود که بشود فهمید هوادار شکست ماست. بونچوک، منظورت را درست فهمیده ام؟»

— «بله، من طرفدار شکست خودمان در این جنگم.»

— «آخر چرا؟ به عقیده من، صرف نظر از هر اعتقاد سیاسی که داشته باشی، آرزوی شکست کشور خودت، خیانت محسوب می شود و این امر برای هر انسان باشرافی ننگین است.»
مرکولف به میان دوید: «یادتان هست که چطور اعضای سوسیال-دموکرات دوما Duma به منظور شکست مملکت، علیه دولت آشوب برپا می کردند؟»

لیست نیتسکی پرسید: «بونچوک، تو با آنها هم عقیده ای؟»

— «وقتی که می گویم طرفدار شکست هستم، معلوم است که با آنها هم عقیده ام، و مسخره است که من، که عضو حزب سوسیال-دموکرات روسیه ام، باهم مسلک های خودم در دوما هم عقیده نباشم و از تو تعجب می کنم، یوگنی نیکلایه و بیچ، با اینکه مرد تحصیل کرده ای هستی، از نظر سیاسی این قدر پرسوادی.»
— «من قبل از هر چیز یک سرباز جان نثار سلطنت ام. از دیدن قیافه (رفقای سوسیالیست) هم استفراغ می گیرم.»

بونچوک پیش خود گفت: «تو قبل از هر چیز یک آدم کلاه خر و بعد از آن یک نظامی قدر از خود راضی هستی.» و لبخند خود را پنهان کرد.
مرکولف، گفتی به نشانه پوزش خواهی، گفت: «در ارتش وضع اشخاص استثنائی است. ما همگی سیاست را کنار گذاشته ایم، به قول معروف، هر کسی را بهر کاری ساختند.»

سروان کالمیکف سیبلهای آویخته خود را نوازش می کرد و چشمان مهیب مغولی اش برق می زد. چوبف روی بتری افتاده و به یک نقاشی کارمرکولف که به دیوار چسبانده بودند، نگاه می کرد. تصویر زنی نیم برهنه بود، با رخساری عذرا وار، که با لبخندی شهوت خیز و آزمند به پستانهای عریان خود چشم دوخته بود. با دو انگشت دست چپ نوک یکی از پستانهایش را گرفته و انگشت کوچکش را محتاطانه دور نگهداشته و در زیر پلکهای نیم بسته اش، سایه ای کمرنگ از شراره چشمانش افتاده بود. یکی از شانه ها کمی بالا رفته و پیراهن لفرنده اش را نگه می داشت و پرتو ملایم نور به چاله های زیر استخوانهای ترقوه اش می ریخت. چنان لطف طبیعی و صداقت واقعی در شکل او بود، و در سایه روشنهای ملایمش آن قدر زیبایی نامنتظر نهفته بود، که چوبف بی اختیار لبخند زد، و همچنان که محو این تصویر استادانه بود، بی آنکه هیچ اعتنائی به گفتگو های دیگران داشته باشد، چشم گرداند و گفت:

— «عالی است!»

و این نظر درست در لحظه نابجائی بیان شد که بونچوک گفته بود:

— «ترارسم نابود خواهد شد. یقین داشته باشید.»

لیست نیتسکی، که میگاری می پیچید و زهر خندی بر لب داشت، نخست به بونچوک و سپس به چوبف خیره شد.

کالمیکف گفت: «بونچوک! ببخشید، لیست نیتسکی، فقط یک لحظه! گوش کن، بونچوک! بیا فرض کنیم که این جنگ تبدیل به جنگ داخلی شود. بعدش چه؟ شما سلطنت را سرنگون

می‌کنید. اما به جای آن چه نوع دولتی می‌خواهید بیاورید؟»

— «دولت طبقه رنجبر.»

— «منظورت مجلس است؟»

بونچوک لبخند زد: «بالا تر از مجلس.»

— «خوب، یعنی چه؟»

— «دیکتاتوری زحمتکشان.»

— «فرض کنیم که این طور شد! پس تکلیف روشنفکران و کشاورزان چه می‌شود؟ آنها

چه نقشی خواهند داشت؟»

— «کشاورزان از ما پیروی می‌کنند، همچنین، عده‌ای از روشنفکران. اما بقیه ...

بله، کاری که با آنها می‌کنیم این است.» با حرکتی سریع تکه کاغذی را در دست مچاله کرد، و بدور انداخت و از لای دندان گفت:

— «کاری که می‌کنیم این است!»

لیست‌نیتسکی نیشخند زد: «بلندپروازی می‌کنید...»

بونچوک غرغری کرد: «ما جای بلند می‌نشینیم.»

— «بہتر است زیرتان گاه بریزید تا گردتان نشکند.»

— «پس چرا داوطلب آمدن به جبهه شدی و حتی راه ارتقاء به درجه افسری را برای

خودت هموار کردی؟ چطور می‌توانی اینها را با هم انطباق بدهی؟ باور کردنی نیست! مردی که با جنگ مخالف است، با کشتار، به قول خودش، برادران هم طبقه‌اش، مخالف است، ضمناً افسر هم هست!» کالمیکف به ساق چکمه‌هایش کوفت و از ته دل خندید.

لیست‌نیتسکی پرسید: «تو با مسله‌های چند کارگر آلمانی را قتل‌عام کرده‌ای؟»

بونچوک بسته بزرگی کاغذ از جیب درآورد و پشت به لیست‌نیتسکی بین آنها به جستجو

پرداخت. آنگاه به سرمیز رفت و روزنامه کهنه زردرنگی روی آن پهن و با دست زمختش آن را صاف کرد.

— «چند کارگر آلمانی کشته‌ام؟ این هم ... مسأله‌ای است. من داوطلبانه آمدم چون

به هر حال باید می‌آمدم. فکر می‌کنم معلوماتی که اینجا درسنگرها به دست آورده‌ام بعداً به مردم خواهد خورد ... بعداً. حالا گوش کنید.» و بیانات لنین را خواند:

ارتش امروزی را در نظر بگیرید که نمونه خوبی از سازماندهی است. این سازمان فقط از این لحاظ خوب

است که قابلیت انعطاف دارد و در عین حال می‌تواند به میلیون‌ها تن اراده واحد بدهد. امروز میلیون‌ها تن در

نقاط مختلف کشور در خانه‌های خود زندگی می‌کنند! فردا فرمان بسیج صادر می‌شود، و این افراد در

مراکز تعیین شده جمع می‌شوند. امروز، گاهی تا چند ماه درسنگر می‌مانند و فردا به شکل دیگری دست به حمله

می‌زنند. یک روز معجزه حفاظت خود از گلوله و خمپاره را نشان می‌دهند و فردا در میدان باز کارزار

معجزه می‌کنند. امروز واحد‌های جلودار زمین را مین‌گذاری می‌کنند و فردا به راهنمایی خدمه پرواز

چندین میل پیشروی می‌کنند. در تعقیب هدفی واحد، به انگیزه اراده‌ای واحد، میلیون‌ها تن تغییر مسیر

و جهت می‌دهند و مکان و شیوه فعالیت‌هایشان را عوض می‌کنند و طبق شرایط متغیر سلاح‌ها و تجهیزاتشان

را تغییر می‌دهند. — سازمان یعنی همین.

همین‌امردر جنگ طبقه رنجبر علیه بورژوازی صدق می‌کند. موقعیت امروزی ما

انقلابی نیست ... چوبف کلام بونچوک را قطع کرد: «منظورت از (موقعیت) چیست؟»
 بونچوک چنان به او نگریست که گفتی همان‌دم از خواب بیدار شده است، با بندانگشت
 شست پیشانی برجسته‌اش را خاراند و سعی کرد سؤال را دریابد.
 — «پرسیدم منظورت از (موقعیت) چیست؟»

بونچوک لبخندی ساده و کودکانه زد: «سؤالات را خوب می‌فهمم، اما جواب دادن برایم
 مشکل است.» دیدن این لبخند در صورت درشت و عبوس او غریب می‌نمود. گفتی که به‌بچه
 خرگوشی نقره‌ای از کشتزار باران‌زده پائیزه‌ای گذشت. «موقعیت یعنی یک وضعیت، یعنی
 ترکیبی از اوضاع و احوال.»

لیست‌نیتسکی به‌طرزی مبهم سرتکان داد: «بقیه‌اش را بخوان.»
 موقعیت امروزی ما انقلابی نیست، شرایطی که موجب تحسین توده‌ها و یا افزایش فعالیت‌های آنها
 شود، موجود نیست! امروز به‌شما ورقه‌ای می‌دهند — آن را بگیرید. سازمان‌دهی را به‌خاطر استفاده علیه
 دشمن به‌مثابه سلاحی بیاموزید، نه به‌عنوان وسیله‌ای برای فرستادن کسانی به‌شغل نان و آب‌دار مجلس
 که از ترس زندان به کرسی‌های خود می‌چسبند. فردا ورقه‌ای را از شما می‌گیرند و تفنگ یا توبی عالی
 به‌دستان می‌دهند که طبق آخرین فنون مهندسی جهان ساخته شده است — این سلاح مرگ و نابودی را
 بگیرد و به‌گفته احساساتی‌هایی که از جنگ می‌ترسند آشنا نکنید؛ زیرا در دنیا بسیار چیزها هست که باید
 با آتش و آهن نابود شود تا رهایی طبقه کارگر تحقق یابد؛ و اگر خشم و یأس در میان توده‌ها افروخته شود،
 اگر یک موقعیت انقلابی ایجاد شود، برای استقرار سازعانی نوین آماده باشید و از این اسلحه سودمند مرگ
 و نابودی علیه دولت خود و بورژوازی خود استفاده کنید»

سخن بونچوک با دق‌الباب و ورود استوار اسواران پنجم قطع شد.
 استوار خطاب به کالمیکف گفت: «قربان از ستاد هنگ یک امربر آمده است.»
 کالمیکف و چوبف پالتو پوشیدند و بیرون رفتند. مرکولف مشغول نقاشی شد.
 لیست‌نیتسکی که سبیل خود را می‌تابید و سخت دراندیشه بود، همچنان در پناهگاه قدم می‌زد.
 اندکی بعد بونچوک نیز رفت. از میان گل‌ولای لفرنده سنگر قدم برمی‌داشت، دست چپش لبه
 یقه و دست راستش لبه پالتویش را نگه‌داشته بود. باد در سنگر اریک می‌وزید و صغیر زنان
 و چرخان، برکناره‌ها می‌آویخت. بونچوک لبخندی مبهم بر چهره داشت و هنگامی که به پناهگاه
 خود رسید، از باران خیس شده بود و بوی برگ‌های پوسیده توده می‌داد. فرمانده قسمت مسلسل
 خوابیده بود و صورت سبزهاش هنوز نمایانگر سبب بی‌خوابی پای میز قمار بود. بونچوک
 در کوله‌پشتی خود که از هنگام خدمت سربازی به‌یادگار داشت، جستجو کرد، یک دسته کاغذ
 درآورد و نزدیک در آتش زد. دوقوطی گوشت و چند مشت فشنک تپانچه درجیب گذاشت و باز
 بیرون رفت. باد از لای در که لحظه‌ای بازماند، خاکستر کاغذهای سوخته را به‌درون برد و
 چراغ دودزده را خاموش کرد.

پس از عزیمت بونچوک، لیست‌نیتسکی مدتی خموشانه قدم زد و سپس به کنار میز رفت.
 مرکولف هنوز نقاشی می‌کرد، واز زیرنوک مدانش، تصویر بونچوک، بالبخندخشک همیشگی‌اش
 از صحنه سفید کاغذ نمایان می‌شد.

مرکولف روبه‌لیست‌نیتسکی کرد و گفت: «سرو صورت محکمی دارد!»
 یوگنی پرسید: «خوب، عقیده تو چیست؟»

مرکولف که معنای این پرسش را حدس زده بود، پاسخ داد: «خدای داند! آدم عجیبی است. حالا دیگر دستش را کاملاً رو کرده، اما قبلاً من نمی‌توانستم سرازارش دریاورم. می‌دانی بین قزاقها، بخصوص مسلسل‌چی‌ها، محبوبیت خارق‌العاده‌ای دارد. هیچ‌وقت دقت کرده‌ای؟» لیست‌نیتسکی، کمی مبهم جواب داد: «ها، بله.»

«مسلسل‌چی‌ها تمامشان بالشویک‌اند. حتماً توانسته آنها را به‌طرف خودش بکشاند. امروز وقتی دستش را رو کرد، تعجب کردم. چرا این کار را کرد؟ می‌داند که هیچ‌کدام از ما با او هم‌عقیده نیستیم. با اینهمه خودش را نشان داد. مغز خر که نخورده. آدم خطرناکی است.»

مرکولف که هنوز از رفتار غریب بونچوک در شگفت بود، نقاشی را کنار گذاشت و لباسش را درآورد. جورابه‌های خیسش را بالای بخاری آویخت، ساعتش را کوک کرد و دراز کشید و به‌دود کردن سیگار مشغول شد و بزودی خوابید. لیست‌نیتسکی روی چارپایه مرکولف نشست و پشت تصویر بونچوک چنین نوشت:

حضرت اشرف،

سوم‌ظن‌هایی که قبلاً به‌استحضار رسانده بودم، اکنون کاملاً به‌اثبات رسیده است. امروز ستوان سوم بونچوک، ضمن بحث با افران هنگ‌ما (غلاوه‌براینجانب، سروان کالمیکف و ستوان چوبف از اسواران پنجم، و ستوان یکم مرکولف از اسواران سوم حضور داشتند) به‌دلایلی که باید اقرار کنم از آنها اطلاع کامل ندارم، وظایفی را که طبق عقاید سیاسی خود، و بدون شک به‌دستور حزبش، انجام می‌دهد، تشریح کرد و مقادیری اوراق ضاله نیز به‌همراه داشت. به‌عنوان مثال، قسمتی از نشریه غیرقانونی «کمونیست» را که در ژنو چاپ می‌شود، برای ما قرائت کرد. بدون شک ستوان سوم بونچوک مشغول فعالیتهای پنهانی در هنگ ماست (می‌توان تصور کرد که علت الحاق داوطلبانه او به‌هنگ، همین امر بوده است) و مسلسل‌چی‌ها اولین هدف موردنظر او بوده‌اند. این افراد نافرمان شده‌اند و تأثیر خطرناک این شخص اکنون بر روحیه هنگ نمایان می‌شود. چند مورد ترمز از دستورها مشاهده شده است که اینجانب اداره ویژه را مطلع کرده‌ام.

این شخص اخیراً از مرخصی (درپتروگراد) مراجعت نموده و مقادیر فراوانی اوراق مضره باخود آورده است و از این پس کار خود را با شدت بیشتری انجام خواهد داد.

براساس مطالب فوق اینجانب به‌نتیجه زیر رسیده‌ام: ۱- جرم ستوان سوم بونچوک کاملاً محرز می‌باشد (افرانی که ضمن بحث حضور داشت‌اند به‌قید سوگند مطالب اینجانب را تأیید خواهند کرد). ۲- به‌منظور جلوگیری از فعالیتهای انقلابی این شخص، دستگیری و محاکمه فوری او در یک دادگاه صحرایی نظامی لازم است. ۳- واحد مسلسل باید بلافاصله منحل شود و عناصر خطرناک آن تصفیه و سایرین به‌پشت جبهه منتقل یا بین هنگهای دیگر تقسیم شوند.

مستدعی است آرزوهای صمیمانه اینجانب را برای خدمت به‌میهن و سلطنت بپذیرید. رونوشت برای استحضار ستاد سپاه.

سروان یوگنی لیست‌نیتسکی

بخش شماره ۷. بیستم اکتبر ۱۹۱۶.

بامداد روز بعد لیست‌نیتسکی گزارش خود را توسط امربری به‌ستاد لشکر فرستاد و پس از صرف صبحانه به‌سنگر رفت. در آن سوی خاکریز لغزنده سنگر، سه روی باتلاق می‌جنبید و پاره‌هایی از آن گفتمی به‌سیمهای خاردار گیر می‌کرد. تهنسگرها را یک اینچ آب گل‌آلود پوشانده بود و جویهای باریکی از مزغله‌ها به‌پائین می‌ریخت. قزاقان با پالتوهای خیس و پوشیده از گل، روی تکه‌های حلبی کنده از لبه خاکریز در کتری چای دم کرده بودند و خود روی پاشنه پا

چندك زده ، تفنگها را به دیوار سنگر تکیه داده و سیگار می کشیدند.
لیست نیتسکی به نخستین گروه قزاقان رسید و فریاد کشید: «چندبار به شما گفته اند روی
حلبی آتش روشن نکنید؟ مگر نمی فهمید، حرامزاده ها؟»
دو تن به اکراه ازجا برخاستند؛ بقیه که لبه پالتوها را زیر خود جمع کرده بودند، همچنان
چندك زده، سیگار می کشیدند. قزاق سبزه روی ریشوئی، که از يك گوشش، گوشواره ای
آویزان بود، مثنی تراشه چوب زیر کتری گذاشت و جواب داد:
— «خیلی دلمان می خواست که بدون حلبی این کار را می کردیم. ولی قربان غیر از این
مگر راه دیگری هم برای درست کردن آتش هست؟ ببینید چه گل و شلی است.»
— «فوراً حلبی را بیاندازید بیرون!»
قزاقی آبله روی و درشت صورت با ترش روئی و بدون نگاه کردن به افسر، پرسید:
— «پس ما باید اینجا گرسنه بمانیم؟ بله؟»
یوگنی بانوك پوتین تراشه های سوزان را از زیر کتری بیرون انداخت و گفت:
«گفتم فوراً حلبی را بیاندازید بیرون!»
قزاق ریشو با لبخندی خشم آگین و آشفته وار، آب کتری را خالی کرد و زیر لب گفت:
— «بچه ها، این هم چای خوردقتان...»
قزاقان از پشت به سروان که دور می شد، چشم دوخته بودند. از دیدگان قزاق ریشو شرر
می بارید.

— «پدرسك متكبرا!»

قزاقی دیگر آهی طولانی برآورد و تفنگش را به دوش انداخت.
در بخش مربوط به دسته اول مرکولف خود را به لیست نیتسکی رساند. نفس نفس زنان
می آمد و نیم تنه نوچر می اش جیرجیر می کرد؛ نفسش بوی توتون وطنی می داد. یوگنی را
به کناری برد و شتابان گفت:

— «خبرها را شنیدی؟ بونچوك دیشب فرار کرده.»

— «بونچوك؟ چه طور؟»

— «فرار کرده ... فهمیدی؟ فرمانده قسمت مسلسل، که با او دريك پناهگاه است،
به من گفت که بونچوك بعد از اینکه از پیش ما رفت، به آنجا برگشته. بنابراین باید به محض اینکه
از پیش ما رفت، زده باشد به چاك. توجه عقیده ای داری؟»

لیست نیتسکی با چهره درهم شده عينك خود را پاك می کرد.

مرکولف بانگاه پرسیان به صورت او چشم دوخته بود. «مثل اینکه آشفته ای.»

— «من؟ مگر عقلت کم شده؟ چرا من آشفته بشوم؟ فقط از این خبر غافلگیر، یکه خوردم.»

۲

بامداد روز بعد استوار به پناهگاه لیست نیتسکی آمد، قیافه ای نگران داشت و پس از
تمجیع و پابه پا شدن بسیار، به او اطلاع داد:
— «قربان، امروز، قزاقها این کاغذها را توی سنگر ها پیدا کرده اند. يك خرده ناراحت

کننده است ... ولی من فکر کردم بهتر است به شما گزارش بدهم...»
لیست نیتسکی از روی تخت سفری بلند شد و سؤال کرد: «چه کاغذهائی؟»
استوار چند شب نامه مهجاله و ماشین شده به او داد. لیست نیتسکی خواند:
زحمتکشان همه کشورها متحد شوید!

رفقای سرباز،

این جنگ دوزخی دوسال است که ادامه دارد. دوسال است که شما به خاطر دفاع از منافع دیگران در سنگرها می پوسید. دوسال است که خون کارگران و دهقانان همه کشورها بر زمین می ریزد. صدها هزار کشته و مجروح، صدها هزار زن بیوه و کودک یتیم: این است، حاصل این کشتار. شما برای چه می جنگید؟ از منافع چه کسانی دفاع می کنید؟ دولت تزاری میلیونها سرباز را به خط آتش فرستاده است تا سرزمینهای تازه ای غصب و خلعهای این سرزمینها را نیز چون ملت لهستان و سایر ملیتهای اسیر، استثمار کند، هنگامی که صاحبان صنایع نخواهند بازارهای فروش فرآوردههای کارخانه ها و کارگاههای خود را تقسیم کنند و نخواهند از منافع خود سهمی به سایرین بدهند، به زور نیروهای مسلح بازارها تقسیم می شود، و شما، مردم ناآگاه، در جنگ آنان برای کسب منافع بیشتر، به کام مرگ می روید و زحمتکشان مانند خود را کشتار می کنید.

ریختن خون برادرانتان کافی است! زحمتکشان، بیدار شوید! سربازان اتریشی و آلمانی، که مثل شما فریب خورده اند، دشمن شما نیستند، بلکه دشمنان شما تزار، کارخانه داران و مالکان خودتان هستند. نفعهای خود را به سوی آنها برگردانید. دست برادری به دست سربازان آلمانی و اتریشی بدهید. از میان سیمهای خاردار که شما را به مثابه جانوران از یکدیگر مجزا می کنند، دست به سوی یکدیگر دراز کنید، شما از نظر کار با یکدیگر برادرید، کبره های خونین رنج و زحمت هنوز بر دستهای شما وجود دارد؛ هیچ چیز شما را از همدیگر جدا نمی کند. مرگ بر خود کامی! مرگ بر جنگ امپریالیستی! زنده باد اتحاد زحمتکشان سراسر جهان! لیست نیتسکی این شب نامه را با خشمی افزاینده می خواند و در حالیکه از کینه های بی منطق و مغزی سرشار از اندیشه های شوم خفه می شد، باخود گفت: «دیگر شروع شد!» و بی درنگ موضوع را تلفنی به فرمانده هنگ اطلاع داد و پرسید:

— «قربان، در این مورد چه دستوری می فرمائید؟»

— «استوار و فرماندهان دسته را بردارید و فوراً تحقیق مبسوطی بکنید. همه را تفتیش کنید، حتی افسرها را. امروز از ستاد لشکر می پرسم که هنگ را چه وقت از جبهه می برند. وادار به تسریعشان می کنم. اگر ضمن تحقیقات چیزی پیدا کردید، فوراً به من اطلاع بدهید.»

— «کمان می کنم کار مسلسلچی ها باشد.»

— «واقعاً؟ به فرماندهان دستور می دهم فوراً قزاقهایش را بازرسی کند.»

لیست نیتسکی افسران دسته ها را به پناهگاه خود احضار و آنان را از دستور فرمانده هنگ آگاه کرد.

هرکولف با غیظ گفت: «چه افتضاحی! یعنی ما باید همدیگر را تفتیش کنیم؟»

افسر جوانی تذکر داد: «لیست نیتسکی اول نوبت شماست.»

— «نه، قرعه می کشیم.»

— از روی حروف الفباء.»

لیست‌نیتسکی کلامشان را قطع کرد: «آقایان، شوخی نکنید. البته پیرمرد زیاده روی کرده؛ افران هنگ، از زن قیصر پاك تراند. فقط ستوان سوم بونچوك بود که فرار کرده است. ولی باید قزاقها را تفتیش کنیم. یکی برود استوار را بیاورد.»

استوار که سالخورده قزاقی با سه صلیب سنت جورج بود، وارد شد. سرفه‌ای کرد و تك تك افسران را از نظر گذراند.

یوگنی پرسید: «اشخاص مظنون در این اسواران چه کسانی هستند؟ شما فکر می‌کنید این شب‌نامه‌ها را کی بخش کرده؟»

پیرمرد قاطعانه پاسخ داد: «قربان، در اسواران ما هیچ کس.»
— «ولی اعلامیه‌ها در بخش ما پیدا شده. مگر کسی از اسواران دیگری به‌سنگر های ما آمده؟»

— «خیر، قربان.»

مرکولف دست تکان داد و گفت: «می‌رویم و همه را بازرسی می‌کنیم.» و به سمت در رفت. تفتیش آغاز شد. چهره های قزاقان حاکی از احساسات گونه‌گون بود. عده‌ای باشگفتی اخم کردند و گروهی با اضطراب به افسران چشم دوختند و بعضی ضمن آنکه افسرها را روبرو ناچیزشان را زیرورو می‌کردند، به‌خنده افتادند.

گروه‌بان خوش‌قیافه‌ای یادآوری کرد: «دنبال چه می‌گردید؟ چیزی سرقت شده؟ شاید آن را جایی دیده باشیم.»

بازرسی تقریباً بی‌نتیجه بود. فقط يك قزاق نسخه مجال‌شده‌ای از اعلامیه را در جیب پالتو داشت.

مرکولف پرسید: «این را خوانده‌ای؟»

قزاق بدون آنکه چشم از زمین بردارد، لبخند زد: «می‌خواستم سیگار بپیچم.»
لیست‌نیتسکی رنگ به‌رنگ شد، به طرف او رفت و فریاد زد: «چرا نیش را بازمی‌کنی؟»
مژه‌های طلائی کوتاهش به حالت عصبی در زیر عینک به هم می‌خورد.

چهره قزاق جدی شد، و لبخند را گفتمی باد از صورتش روفت و محو کرد.
— «ببخشید، قربان. من سواد درست و حسابی ندارم. این را برداشتم چون کاغذ سیگار نداشتم، دیدم که نزدیک من روی زمین افتاده، برای همین برداشتمش.» صدایش بلند، جدی و لحنش فستاً خشم‌گین بود.

لیست‌نیتسکی تفی انداخت و برگشت، افسران دیگر نیز به دنبالش روان شدند. روز بعد، هنگ به ده ورستی پشت جبهه منتقل و در آنجا مستقر شد. دوتن از مسلسل‌چی‌ها دستگیر و محاکمه نظامی شدند، عده‌ای دیگر به هنگهای ذخیره و بعضی به هنگهای دیگر لشکر دوم قزاق منتقل شدند. پس از چند روز استراحت هنگ دارای انضباط نسبتاً خوبی شد. قزاقها نظافت و شستشو کردند و حتی سروصورت خود را تراشیدند و دیگر به‌شیوه اصلاح‌مو در سبک متوسل نمی‌شدند که در سبک آتش می‌افروختند و موهای صورت خود را می‌سوزاندند و همینکه شعله به پوست صورت می‌رسید، هوله خیزی روی آن می‌گذاشتند و موهای سوخته را پاك می‌کردند. این روش را «ریش‌تراشی خوکی» می‌نامیدند، زیرا يك بار سلمانی دسته از مشتری خود پرسیده بود: «می‌خواهی مثل خوك اصلاحت بکنم یا طور دیگر؟»

هنگ استراحت داشت و قزاقان به ظاهر سبکدل و با نشاط می‌نمودند. اما لیست‌نیتسکی و

دیگر افسران می‌دانستند که این حال فقط ظاهری و مانند يك روز آفتابی ماه نوامبر، زودگذر است. همینکه شایعه بازگشت به‌جبهه درهنگ منتشر می‌شد، قیافه‌ها تغییر می‌کرد و نارضائی، تشنج و خصومت اوج می‌گرفت. خستگی و تشنجی مرگبار احساس و بی‌قراری و بی‌میلی روانی ایجاد می‌شد. لیست‌نیتسکی نيك می‌دانست که اگر مردی مغلوب چنین روحیه‌ای شود، در راه انجام مقصود خود چه مبارزه مخوفی خواهد کرد.

در سال ۱۹۱۵ يك گروهان سرباز را دیده بود که پنج‌بار وادار به‌حمله و تحمل تلفات سنگین شده و پی‌درپی فرمان تعرضات تازه دریافت کرده بود تا سرانجام باقیمانده گروهان خودسرانه از محل خارج شده و به‌پشت خط مقدم عقب‌نشینی کرد به اسواران لیست‌نیتسکی دستور متوقف کردن این عده داده شد و هنگامی که افراد او به‌خط زنجیر گترش یافتند و کوشیدند آنان را وادار به‌توقف کنند، سربازها به‌سویشان آتش گشودند. بیش از شصت تن از پیاده‌ها باقی نمانده بود و لیست‌نیتسکی دریافت که چگونه با دلیری نومیدانه و بی‌منطقی از خود دفاع می‌کنند و همچنانکه با ضربه‌های شمشیرهای قراقان به خاک می‌افتند، به آغوش مرگ می‌شتابند، زیرا یقین داشتند که مرگ هر کجا به‌سراغشان آید، علی‌السویه است.

اکنون این خاطره دهشتناک را به‌یاد می‌آورد و با اضطراب چهره‌های قراقان را از نو واری می‌کرد و نمی‌دانست که آیا آنان هم روزی از نبرد روی گردان خواهند شد و چیزی جز مرگ سد راهشان نخواهد شد، یانه. و چون نگاههای خسته و ملولشان را می‌دید، ناچار اعتراف می‌کرد که چنین خواهد شد.

قراقان به‌نسبت روزهای آغاز جنگ، از ریشه دگرگون شده بودند. حتی آوازهاشان تازه و زاده جنگ و راوی ملالی تیره و تار بود. هرگاه از کنار انبار وسیع کارخانه‌ای که مقر اسواران او بود، عبور می‌کرد، آوازی می‌شنید پراز حسرت و سخت سوگمندانه. لیست‌نیتسکی گوش می‌ایستاد و اندوه سادۀ این آواز سخت تکانش می‌داد. با تپشهای قلبش تباری در دل می‌لرزید و لحن آهسته‌آواز، جنگ دردلش می‌زد و تارو پودش را درمندانۀ به‌لرزه درمی‌آورد. لیست‌نیتسکی دورترک می‌ایستاد و به تاریکی خزانی شامگاه چشم می‌دوخت و حس می‌کرد که نم‌اشك در دیدگانش می‌نشیند.

تنها يك بار در تمامی طول استراحت هنگ لیست‌نیتسکی کلمات دلیرانه يك سرود کهن قراقی را شنید. از گردش معمول شبانه‌اش باز می‌گشت و حین عبور از کنار انبار، هیاهوی خنده و صداهاى نیم مستانه به گوشش رسید. حدس زد که گروهان سررشته‌داری که برای خرید مایحتاج به شهرک مجاور رفته‌بود، باخود مشروب‌خانگی آورده و به قراقان نوشاده است و اینك آنان به‌فلان یا بهمان چیز می‌خندند یا تراع می‌کنند. صدای سوت‌های وحشیانه و تیز و نغمه‌سرائی پرخروش ایشان را می‌شنید. صدای سوتی پرارتماش، مارپیچ اوج می‌گرفت و در غرش حدافل سی‌تن محو می‌شد. پیدا بود که یکی از جوانان بر کف چوبین انبار می‌رقصد و سوت‌های کوتاه و گوشخراش می‌زند. صدای پاشنه‌هایش در هیاهوی آواز غرقه می‌شد.

لیست‌نیتسکی بی‌اختیار لبخند زد و کوشید گام‌های خود را با آهنگ سرود، منطبق سازد. با خود می‌گفت: «فکر نمی‌کنم پیاده‌ها به‌شدت قزاقها در آرزوی وطن باشند.» اما خرد خون‌سرد بر او اعتراض کرد که میان سرباز پیاده و سوار تفاوتی نیست. با اینهمه بی‌تردید قراقان در برابر سنگر نشینی اجباری و اکنشی دردناک‌تر نشان می‌دادند، زیرا سرشت خدمتشان آنان را به‌جنب و جوش همیشگی خوگر ساخته بود. اکنون دو سال بود که درگیر جنگ موضعی بودند و یا وقت را

به پیشروی های بی حاصل می گذرانند. ارتش ناتوان تر از همیشه بود و به دستی توانا و ظفری بزرگ و به گامی بلند نیاز داشت تا تکان بخورد. بدیهی است، در طول تاریخ دوره هایی وجود داشته که در جنگی درازمدت، روحیه مطمئن ترین و با انضباط ترین نیرو ها متزلزل شده است. حتی سووارف Suvorov به این بلیه مبتلا شد... اما قزاقها پایداری خواهند کرد، و حتی اگر از هم بپاشند، آخرین نیرو هائی خواهند بود که درهم می شکنند. آنان برای خود ملتی کوچک اند، از نظر سنتی جنگاور اند، بی سرو پا های کارگر یاروستائی نیستند.

در این هنگام صدائی گرفته، گفتی به عمد برای بیرون آوردن او از خطا، ترانه ای دیگر سرداد. بقیه قزاقان دم گرفتند و یک بار دیگر لیست نیتسکی حسرت و درد قزاقان را به زبان آواز شنید.

افسر جوان به درگاه یزدان نیایش می کند
قزاق جوان می خواهد به خانه اش باز گردد.

— «اه، ای افسر جوان،

بگذار به خانه برگردم،

بگذار به خانه برگردم

پیش پدر و مادرم،

و کنار زن جوانم.»

بونچوک، شامگاه چهارمین روز گریز، به قصبه بزرگی رسید که مرکز مبادلات بازرگانی و در منطقه خط مقدم واقع بود. چراغها از ورای پنجره ها سوسو می زد. قشر نازک بخی روی چاله های آب را پوشانده بود و صدای پاک رهگذران معدود، از دور شنیده می شد. بونچوک که از پسکوچه های گذشت و از معابر روشن پرهیز می کرد، هشیارانه گوش می داد. به محض ورود به این قصبه، چیزی نمانده بود که با یک دسته گشتی روبه رو شود و اکنون با احتیاطی گرگوار پیش می رفت، از کنار زرده ها قدم بر می داشت و دست راستش را در جیب پالتو بی اندازه چرکس — که نتیجه یک روز تمام دراز کشیدن لابه لای توده های سبوس بود — نگه داشته بود.

این شهرک پایگاه یک نیروی نظامی بود و چندین یگان در آنجا مستقر بودند، و بونچوک که می دانست پیوسته خطر برخورد با گشتی ها تهدیدش می کند، هرگز پنجه های خود را از قبضه تپانچه ای که در جیب پالتو داشت، باز نمی کرد.

در طرف دیگر قصبه، بونچوک در پیاده رویی بالا و پائین می رفت و دروازه هارامی نگریست و نمای ساختمانهای محقر را واری می کرد. تقریباً پس از بیست دقیقه به خانه مخروبه کوچکی در کنج خیابان نزدیک شد و از درز کرکره چوبی نگاهی به داخل انداخت، لبخندی زد و محسوسانه وارد حیاط شد. در زد و زنی سالخورده کدشالی به خود پیچیده بود، درگشود.

— «بوریس ایوانویچ اینجا زندگی می کند؟»

— «باه. خواهش می کنم، بفرمائید.»

بونچوک از پهلوی زن گذشت و به راهرو رفت و چفت در با صدائی سرد پشت سرش افتاد. در اطاق کوتاه سقفی که با چراغ نفتی کوچکی روشن می شد، مردی میانسال بالباس نظامی پشت میزی نشسته بود. این مرد برخاست، و در اتاق نیم روشن گردن کشید و با شعنی باز داشته،

دست به سوی بونچوک دراز کرد.

— «از کجا می آئی؟»

— «جبهه.»

— «خوب، چه خبر؟»

بونچوک هکشی کرد، سپس لبخندزد، با سرانگشت، کمر بند ارتشی آن یکی را لمس کرد و به فرمی گفت:

— «اتاق خالی دارید؟»

— «بله، البته. بیا اینجا.»

بونچوک را به اتاقی کوچکتر برد، در تاریکی برایش صندلی آورد، آنگاه دری را که به اتاق مجاور بازمی شد، بست، پرده پنجره را آویخت و گفت:

— «از معرکه در رفته ای؟»

— «بله.»

— «اوضاع آنجا چگونه است؟»

— «خوب است.»

— «افراد قابل اعتمادند؟»

— «کاملاً.»

— «بهتر است لباسهایت را دریاوری، بعد باهم صحبت کنیم. بگذار پالتوات را ببرم.

چیزی می آورم که شستو کنی.»

درحین که بونچوک در پشت زنگ زده می سروتن می شست، مرد نظامی پوش به موهای کوتاه خود دست کشید و با لحنی ملایم و خسته گفت:

— «در حال حاضر آنها از ما خیلی قوی ترند. ما باید رشد کنیم، نفوذمان را گسترش بدهیم،

بی وقفه برای تشریح علل حقیقی جنگ کار کنیم. ما در حال رشدیم. از این بابت مطمئن باش.

آنها هر چه را از دست بدهند، خواهی نخواهی به دست ما می افتد. یک مرد بالغ بدون شك از یک

پسر بچه قوی تر است، اما وقتی که پیر و سست شد، همان پسر بچه از عهده اش برمی آید. و در این

شرایط ما نه تنها با رخوت پیری، بلکه با فلج پیشرفته تمام دستگاه روبه رو هستیم.»

بونچوک شستو خود را تمام کرد، صورتش را با هوله زبری خشک کرد و گفت:

— «من قبل از آمدن، عقاید را برای افسرها گفتم: مضحک بود، می دانی... مسلماً

مسلح چیه ها را داغان خواهند کرد؛ حتی ممکن است یکی دو تا از بچه ها را دادگاهی کنند، اما

هیچ دلیلی ندارند، بنابراین چه می توانند بگویند؟ امیدوارم آنها را بین یگانهای مختلف تقسیم

کنند؛ در این صورت ما برنده ایم. بگذار خودشان برای ما بذرپاشی کنند. چندان بچه خوب بین

آنها هست. سخت، مثل سنگ چخماق!»

— «استیان برایم یادداشتی فرستاده بود. کسی را لازم دارد که فنون نظامی را بداند. تو باید

بروی، ولی اسناد و مدارك چه می شود؟ خودت می توانی ترتیبش را بدهی؟»

بونچوک، که روی پنجه های پا بلند شده بود تاهوله را به میخی بیاویزد، سؤال کرد:

«چه کاری باید بکنم؟»

— «مربی بچه ها می شوی.» میزبان لبخند زنان افزود: «تو چرا اصلاً قد نمی کشی؟»

بونچوک جواب داد: «احتیاجی نیست، بخصوص برای آدمی با وضع من. باید قد و قامتم به اندازه نخود باشد تا کسی متوجه من نشود.»
 آن قدر گفتگو کردند تا افق خاور گرگ و میش شد. یک روز بعد، بونچوک که به علت تغییر لباس و رنگ کردن موها، قابل شناسائی نبود، با اوراق هویتی که او را نیکلای اوخواتف Nikolai Ukhvatov، سرباز شماره ۴۴۱ هنگ ارشانسکی Orshansky معرفی می کرده که به علت جراحت سینه معلول و از خدمت معاف شده است، از شهر به مقصد ایستگاه راه آهن خارج شد.

۳

منطقه میان ولادیمیر - والینسکی Vladimir - Volinsky تا کاول Kovel در والینیا Volhynia در تصرف سپاه ویژه بود. «سپاه ویژه» در واقع سپاه سیزدهم بود، اما از آنجا که حتی ژنرالها خرافه پرست بودند، آن را «سپاه ویژه» می نامیدند. در آخرین روزهای سپتامبر ۱۹۱۶، طرح پیشروی در این منطقه ریخته و راه با عملیات توپخانه هموار شد. نه روز متوالی صدها هزار گلوله با کالیبرهای گوناگون بر ناحیه ای که دو خط سنگر آلمانی آن را حفظ می کرد، فرو ریخت. در نخستین روز گلوله باران، همینکه آتشباری شدت گرفت، آلمانی ها خط اول را ترك گفتند و جز دیدبانها کسی را برجا نگذاشتند. چند روز بعد از خط دوم نیز به خط سوم عقب نشستند.

در روز سوم یگانهای تفنگدار ترکستان شروع به پیشروی کردند و روش حمله موجی فرانسویان را در پیش گرفتند. شاترده موج از سنگرهای روسی هجوم برد. چرخنده و دوار به گرد توده های مخوف سیمهای خاردار از هم کسیخته، توفان خاکستری انسانی می پیچید و پیش می رفت. و از جانب آلمانی ها، از پشت کنده های زغال شده درختان توده و کپه های شن، غرش مداوم و شعله بار آتش اسلحه می آمد. گاه شلیک آتشباری از گودالی شنیده می شد و آنگاه همه چیز در موجی از صدا همراه با هیاهوی بم شلیک مسلسل های آلمانی محو می شد.

در میدانی به پهنای بیش از یک میل زمین شنی به صورت گردبادی از انفجارهای سیاه به هوا بر می خاست و امواج مهاجمین درهم می شکست، کف می کرد از گودالهای گلوله های توپ بیرون می زد و به پیش می خزید. ترکش های سیاه گلوله های منفجر شونده، تندتر و تندتر می آمد، زوزه گوشخراش شراپنل اوج می گرفت و آتش تیربار با شدتی فزاینده زمین را پاره پاره می کرد. نیروهای مهاجم حتی پیش از آنکه به سیمها برسند، درو می شدند. از شاترده موج انسانی تنها سه موج توانستند خود را به موانع برسانند اما همینکه به سیمهای درهم پیچیده و تیرهای درهم شکسته رسیدند، از هم کسیخته چون نهرها و جوی های باریک باز گشتند.

آن روز، برخاک اندوهبار شنی نزدیک دهکده اسوی نوخی Svinukhi نه هزار تن جان سپردند.

دو ساعت بعد، حمله از سر گرفته شد. یگانهای از لشکرهای دوم و سوم سپاه تفنگداران ترکستان پیشروی کردند. از جناح چپ، یگانهای لشکر پنجاه و سوم پیاده و تیپ سیصد و هفتم تفنگدار سبیری از میان خاکریزهای ارتباطی به حرکت درآمدند؛ و از جناح راست گردانهای

لشکر سوم نارنجك انداز، پیشروی آغازیدند. به فرمانده سپاه سیام ارتش ویژه، سرلشکر گاوریلوف Gavrilov، از جانب ستاد سر فرماندهی دستور داده شد دولشکر دیگر را به منطقه اعزام کند. شب هنگام، هنگهای سیصد و بیستم چمبارسکی Chembarsky، سیصد و نوزدهم بوگولما Bugulma، و سیصد و هیجدهم چرنایارسک Cherno - yarsk از لشکر هشتم از مواضع خود بیرون کشیده شدند و پیاده نظام لتونیائی و یگانهای تازه نفس داوطلبان محلی جای آنها را گرفتند. اگرچه این عملیات شبانه انجام می گرفت، شامگاه پیش از آن یکی از هنگها را ظاهراً در جهت مخالف حرکت و پس از دوازده ورست پیاده روی به آن دستور بازگشتند دادند و هنگهای یاد شده در همان جهت اما از راههای مختلف جابه جا شدند.

هنگ سیصد و هیجدهم چرنایارسک، قبل از انتقال، در شهرکی واقع بر ساحل رود استاخود Stokhod مستقر بود. بامداد، پس از اولین راه پیمائی، این هنگ در سنگرهای متروکی در جنگل مستقر شد و چهار روز به شیوه فرانسوی، یعنی پیشروی به صورت نیم گروهان به جای گردان، آموزش دید. نارنجك اندازان روش بریدن سیم خاردار با حداکثر سرعت را آموختند و برای پرتاب نارنجك با دست نیز تمرین های اضافی کردند. سپس دوباره به راه افتادند. سه روز از میان جنگل، قطعات بی درخت و کوره راههای جنگلی پراز رد چرخ ارابه های توپ، راه پیمودند. مهی رقیق و پنبه وار، کدباد آنرا به حرکت می آورد، به نوک درختهای کاج می چسبید یا بر فراز محوطه های غاری از درخت موج می زد و چون غلیو اج بر بالای مردابهای کبود بخار آلوده می چرخید، بارانی ریز یکسره می بارید و سربازان را خیس و کسل می کرد. سرانجام بدهکده ای نزدیک به منطقه تعرض رسیدند و یک روز استراحت کردند و آماده سفر مرگبار خود شدند.

در عین حال یک آسواران ویژه قزاق، که ستاد لشکر هشتم را همراهی می کرد، به سوی عرصه نبرد در حرکت بود. قزاقان ذخیره سوم دهکده تاتارسکی در این اسواران بودند و دسته دوم تماماً از این افراد تشکیل می شد: دو برادر آلکسی شامیل یکدست، ایوان آلکسی بهویچ، ماشینچی سابق آسیاب، آفانکا آزمرف، مانتیسکف Mantiskov، آتامان پیشین، گاوریلوف لیخاویدوف Gavril Likhovidov، جان و روان آسواران و بیارکان دیگرو. لیخاویدوف که قزاقی وحشی نما بود، از این رو شهرت داشت که بدون اعتراض، کتک های همدیشگی ما در هفتاد ساله و زنش را که از زیبایی بهره چندانی نداشت، اما زنی سلیطه و سرکش بود، تحمل می کرد.

سحرگاه روز سوم اکتبر اسواران درست هنگامی وارد یک دهکده شد که گردان یکم هنگ چرنایارسک آنجا را تخلیه می کرد. سربازان از کله های متروک و نیمه ویران بیرون می دویدند و در خیابان صف می بستند.

سرجوخه کوتاه قامت گندمگونی نزدیک جوخه اول ایستاده بود و مشغول در آوردن شکلات از کیف نقشه و باز کردن آن و کنج لبان گلگونش به شکلات آغشته بود. قزاقها به سمت چپ خیابان رفتند. ایوان آلکسی بهویچ، ماشینچی، در ردیف خارجی یکی از صفوف دست دوم قرار داشت و با چشمانی دوخته به زمین راه می رفت و می گوشید پایش در چاله های آب فرو نرود. از میان صفوف پیاده نظام کسی او را صدا زد و او چشم برداشت و به سربازان نگاه کرد.

— «ایوان آلکسی به ویج! رفیق قدیمی...»

سربازی ریزه اندام از جوخه خود جدا شد و همچنانکه تفنگش را به دوش می انداخت، دوان دوان، به طرزی ناموزن به سوی او آمد. بند تفنگ لغزید و قنداق سلاح به یغلاوی اش خورد.

— «مرا نمی شناسی؟ فراموشم کرده ای؟»

ایوان آلکسی به ویج به دشواری سرباز کوچک اندام را که دهان و چانه اش از ریش ژولیده و خاکستری پوشیده بود، شناخت: «پادو» بود.

— «تو از کجا سبز شدی؟»

— «من در این هنگ هستم، هنگ سیصد و هیجدهم چرنایارسک. اصلاً انتظار نداشتم هیچ کدام از دوستان قدیمی ام را اینجا ببینم.»

ایوان آلکسی به ویج که هنوز دست کوچک و چرکین پادو را در مشت استخوانی خود گرفته بود، شادمانه و با احساس لبخند می زد. پادو که به زحمت پابه پای ایوان لنگ دراز قدم برمی داشت، تقریباً به دو می رفت و به چشمان ایوان نمی نگریست و درعین حال چشمان غمزده ریز خودش به نحوی غیرعادی پراحساس و نمناک بود.

— «قرار است حمله کنیم...»

— «ما هم همین طور.»

— «خوب، حالت چطور است، ایوان آلکسی به ویج؟»

— «دست به دلم نگذار.»

— «اینجا هم وضع همین است. از سال ۱۹۱۴ تا به حال از سنگر بیرون نیامده ام. هیچ وقت

خانه و خانمانی از خودم نداشته ام، ولی باید برای یکی دیگر جنگ کنم.»

— «استو کمان که یادت می آید؟ اوسپ داویدویچ خودمان، آدم خوبی بود! همه اینها را برایمان گفته بود. اگر در دنیا یک مرد بود، فقط او بود...»

پادو مشت کوچکش را تکان داد و لبخندی بر صورت کوچک ژولیده اش چین انداخت و به فریاد گفت: «خوب یادم هست! او را بهتر از پدرم به خاطر دارم. پدرم هم به اندازه او به دردم نخورده بود. هیچ فهمیدی عاقبتش چه شد؟»

ایوان آلکسی به ویج آه کشید: «درگیری است.»

پادو که در مقابل دوست بلندبالایش بالا و پائین می جست، و گوش روباه وارش را تیز می کرد، پرسید: «چه گفتی؟»

— «زندانی است. تا آنجا که من خبر دارم، شاید تا حالا مرده باشد.»

نوکر چند لحظه خاموش می رفت، گاه واپس می نگریست تا ببیند آیا اسوارانش جمع شده است یا نه، و گاه به چانه محکم و چاله گرد و عمیق زیر لب پائین ایوان چشم می دوخت.

آنگاه، دست خود را از دست ایوان بیرون کشید و گفت: «خدا حافظ! خیال نمی کنم باز همدیگر را ببینیم.»

قزاق بلند قامت با دست چپ کلاه خود را برداشت، خم شد و دست خود را محکم به دور شانه های پادو گذاشت. چنان یکدیگر را بوسیدند که گوئی برای ابد جدا می شوند، سپس پادو ایستاد و ناگهان سرش فرو افتاد، آنچنان که تنها نوک سرخ تیره گوشه اش از پالتو خاکستری اش بیرون بود. آنگاه کمانی قامت و تلوتلو خوران بازگشت.

ایوان آلکسی به ویج از صف جدا شد و با صدائی لرزان او را خواند:
 — «آهای، برادر! برادر! تو زبان تبر و تندی داشتی، مگر نه؟ یادت می آید؟ مرد نیرومندی بودی ... ها؟»

یادو چهره گریه آلودش را برگرداند و با متنت از میان لبه های باز پالتو و پیراهن پاره اش به سینۀ استخوانی خود کوفت.

— «بودم! سرسخت بودم! اما دیگر لهم کرده اند... جانم را به لبم رسانده اند!»
 چیز دیگری هم به فریاد گفت، اما اسواران قزاق به کوچدای پیچید و ایوان شبح او را گم کرد.

پراخور شامیل که از پشت سر او راه می پیمود، سؤال کرد: «این یادو بود، مگر نه؟»
 ایوان آلکسی به ویج به لحنی جدی گفت: «مردی بود،» و همچنان که دست به بند تفنگ می برد، لباسش می لرزید.

قزاقان چون از ده خارج شدند، به تدریج با زخمی ها برخورد کردند، در آغاز يك يك و دو، دو، آنگاه گروه های چند نفری و سرانجام به انبوه مجروحان. گاریهای متعدد پراز زخمیان بد حال بد کندی می گذشتند. یابوهائی که بد تسمه ها بسته بودند، به ضحوی غریب لاغر بودند و آثار شلاق خوردنهای بی وقفه بر پشت و پهلو داشتند و در برخی از نقاط بدن استخوان از جای زخم پیدا بود. به زحمت گاریها را می کشیدند، خرخرکنان و نفس زنان می رفتند و پوزه های کف آلودشان تقریباً روی زمین پر گل و شل ساییده می شد. گاهگاه یابوئی می ایستاد و گرده های فرو رفته اش بادمی کرد و سرش بی اختیار آویزان می شد. ضربه تازیاندای تکانش می داد و حیوان دوباره، همچنانکه از این سو به آن سو نوسان می کرد، به راه می افتاد. مردان زخمی به دیواره های گاریها می آویختند و خود را کشان کشان می بردند.

فرمانده اسواران از سربازی که قیافه ای دوستانه تر از بقیه داشت، سؤال کرد: «شما مال کدام هنگ اید؟»

— «سپاه ترکستان، لشکر سوم.»

— «امروز زخمی شده ای؟»

سرباز بدون جواب دادن، دور شد.

اسواران قزاق از جاده خارج و به جنگل وارد شد. گروهانهای پیاده هنگ سیصد و هیجدهم چرنایارسک دهکده را ترك گفتند و پشت سر آنها می آمدند. در دوردست، در متن آسمان مه آلود شسته از باران حباب خاکستری مایل به زرد يك بالون آلمانی معلق بود.

— «بچه ها، نگاه کنید، چنین چیزی ندیده بودیم!»

— «مثل کالباس است.»

— «حرامزاده، از آن بالا نقل و انتقالات ما را می بیند.»

— «پس خیال می کردی بی خودی آنهمه بالا رفتی؟»

— «اووووه، خیلی بالاست!»

— «حتی گلوله توپ به آنجا نمی رسد.»

در جنگل نخستین گروهان پیاده به قزاقها رسید و افراد تا شامگاه در زیر کاجهای باران ریز به هم فشرده می شدند. باران از زیر یقه ها نفوذ می کرد و بر پشتشان سرازیر می شد؛ اجازه نداشتند

آتش بیافروزند و در هر صورت روشن کردن آتش در زیر باران دشوار بود. شب فرامی‌رسید که سربازان را به سنگر های ارتباطی بردند. این سنگرها که عمق چندانی نداشت و به زحمت از قامت يك مرد بالاتر بود، پراز آب و بوی دیوۀ پوسیده کاج و رایحه ملایم و مخملین باران بود. قزاقان دامن پالتوها را بالا زده و چمباتمه نشسته بودند، سیگار می‌کشیدند و با ملال و کسالت گفتگو می‌کردند. افراد دسته دوم جیره توتونی را که پیش از حرکت گرفته بودند، تقسیم کردند و پیرامون گروهان دسته نشستند و قوز کردند. گروهان روی يك قرقرۀ خالی سیم نشسته بود و راجع به ژنرال کاپیلفسکی Kopylovsky که روز دوشنبه قبل کشته شده بود و گروهان در زمان صلح در قیپ او خدمت می‌کرد، برای قزاقها حرف می‌زد، اما فرصت اتمام داستان خود را پیدا نکرد زیرا فرمانده دسته فرمانی داد و قزاقها از جا جستند و حریصانه حتی به بهای سوزاندن انگشتان خود، آخرین پكها را به سیگار زدند.

اسواران باز از سنگر به جنگل تاریک برده شد. افراد همچنانکه راه می‌پیمودند برای تشجیع یکدیگر شوخی می‌کردند. یکی هم در این میان سوت می‌زد.

در محدوده كوچك بی‌درختی به ردیف درازی از اجساد برخوردند. نعشها دوش به دوش، به حالات گوناگون، و اغلب مخوف و ناشایست، افتاده بودند. سربازی مسلح به تفنگ، که نقاب ضد گازی به کمر داشت، بر بالای سر کشتگان پاس می‌داد. زمین خیس زیر فشار صداها بوتین و چرخ گاری، گل ولای شده بود. قزاقها از تردید اجساد گذشتند، و بوی سنگین و منگ کننده تعفن را که از آنها برمی‌خاست استشمام کردند. فرمانده اسواران، ستون را متوقف کرد و همراه افسران فرمانده دسته نزد نگهبان رفت و یکی دو دقیقه با او گفتگو کرد. در همین اثناء قزاقان مدفوف خود را شکستند و به سر نعشها رفتند، کلاهها را از سر برداشته و با ترس نهانی و کنجکاوی هر موجود زنده‌ای که با راز مرگ روبه‌رو می‌شود، به اجساد خیره شدند. این کشتگان همه افسر بودند و قزاقها چهل و هفت جسد شمردند. اکثر جوان بودند و قیافه‌ها نشان می‌داد که بیست تا بیست و پنج ساله‌اند. تنها یکی که در انتها لیه سمت راست افتاده بود و سردوشی سروانی داشت، میانسال می‌نمود. دهان بازش آخرین فریاد او را نمانده، سیل‌های پرشت سیاه و ابروان بهنی در چهرۀ رنگ پریده مرده وارش به چشم می‌خورد. برخی از کشتگان نیم تنه‌های چرمی گل‌آلود و بقیه پالتو بر تن داشتند. دو تن از ایشان برهنه‌سر بودند. قزاقان مدتی دراز به ستوانی نگریستند که حتی مرده‌اش زیبا بود. تا قیاس افتاده و دست چپش بر سینه فشرده و دست راستش دراز شده بود و تپانچه‌ای را سخت در پنجه می‌فشرد. پیدا بود کسی می‌خواسته سلاح را از او بگیرد — میج پهن دستش خراشیده بود — اما پولاد به دست او جوش خورده و از آن تفکیک ناپذیر شده بود. کلاه او عقب رفته و موهای زرد تابدارش نمایان بود. صورتش برگشته و برخاک فشرده شده بود، و لبان نارنجی و کبودش به طرزی اندوهبار و عجیب پیچیده بود. افسری در سمت راست ستوان با صورت به خاک افتاده و پالتو اش با کمر بند پاره پرشت او جمع شده بود و ساقهای نیرومند او را با ماهیچه های کشیده در شلوار خاکی رنگ و چکمه های چرمی هویدا می‌کرد و پاشنه‌هایش به يك سمت پیچیده بود. کلاه و قسمت فوقانی سرش را گلوله شراپنل برده بود. کاسۀ تهی سر که تارهای خیس مو دور آن را گرفته بود، پراز آب باران گلگونی بود. در کنار او افسر فربه کوتاه قامتی با نیم تنه چرمی باز و فرنچ پاره افتاده بود. چانه شکسته‌اش روی سینۀ برهنه او قرار داشت؛ و زیرموی سرش نوار سفید و باریک پیشانی او با پوست سوخته‌ای که به صورت لوله‌های كوچك جمع شده بود، به چشم می‌خورد. میان ابرو و چانه فقط

تکه‌های استخوان و خونابه‌ای غلیظ و جگری رنگ وجود داشت. آنسوتر تکه‌های اندامها و پاره‌های پالتوها با بی‌اعتنائی رویهم ریخته شده بود و ساق پای درهم‌شکسته‌ای در جای سر قرار داشت. پس از اینها جوانی بالبان‌گوش‌تالو و چهره بیضی‌کودکانه بود. يك رگبار مسلسل از سینه او گذشته بود، چهار جای پالتواش سوراخ و تکه‌های سوخته پیراهن کتانی از این سوراخها بیرون زده بود.

ایوان آلکسی به‌ویج با دندانهای که به‌هم می‌خورد، بالکنت گفت: «موقع جان‌کندن، کی... کی را صدا می‌زده؟ مادرش را؟» و به‌سرعت برگشت و چون کورها سکندری خوران دور شد.

قزاقان به‌شتاب، بی‌آنکه واپس بنگرند به‌سر جای خود بازگشتند و همچنانکه از محوطه خالی از درخت می‌گنشتند باسکوتی طولانی می‌کوشیدند از خاطره آنچه دیده بودند، شتابان بگریزند. پس از مدتی اسواران نزدیک شبکه تودرتویی از سنگ‌های متروک ایستاد و افسران با پیکی که از جانب هنگ چرنایارسک خود را چهارنعل رسانده بود، وارد یکی از پناهگاه‌ها شدند. آفانکا آزه‌رف دست ایوان را گرفت و به‌فجوا گفت: «آن جوانك... آن آخری... گمان کنم در تمام عمرش دختری را نبوسیده... آن وقت او را کشته‌اند. توجه فکر می‌کنی؟»

قزاقی دیگر گفتگوی آن‌دو را قطع کرد: «آخر چطور همه‌شان به این شکل کشته شده‌اند؟» قزاق چهارمی پس از زاندکی مکث گفت: «سربازی که نگهبانی می‌داد، می‌گفت در حال حمله بوده‌اند.»

راحت باش داده‌شد. تاریکی بر جنگل سایه‌گسترده بود. باد ابرها را می‌برد و می‌درید تا نقطه‌چین بنفش ستارگان دور دست را نمایان کند.

در این حال فرمانده اسواران افسران را در پناهگاه گردآورده، پیک را مرخص کرد و در نور شمع پاکتی را گشود و مفاد آن را خواند:

سحرگاه سوم اکتبر آلمانی‌ها با استفاده از گاز خفه‌کننده علیه گردان سوم هنگ دویست و پنجاه و ششم، خط مقدم سنگرهای ما را اشغال کردند. به‌شما فرمان می‌دهم به‌خط دوم حرکت کرده و پس از برقراری تماس با گردان یکم هنگ سیم و هیجدهم چرنایارسک، به‌منظور موضع‌گیری در این خط و آماده‌باش برای پاتک به‌دشمن و بیرون راندن آنها از خط مقدم در همان شب اقدام نمائید. دو گروهان از گردان دوم و يك گردان از هنگ فاناگورجيسك Fanagorjisk لشکر سوم نارنچك انداز جناحین شما را محافظت خواهند کرد. افسران وضع را بررسی کردند و سیگار کشیدند. آنگاه اسواران حرکت کرد.

در حالیکه قزاقها در پناهگاه‌ها استراحت می‌کردند، گردان یکم هنگ چرنایارسک پیش رفت و به‌پل رودخانه استاخود رسید که توسط يك واحد نیرومند مسلسل از نارنچك اندازان حفاظت می‌شد.

استوار وضع را برای فرمانده گردان تشریح کرد و گردان پس از عبور از پل به‌گروهان‌ها تقسیم شد: دو گروهان به‌سمت راست و يك گروهان به‌طرف چپ حرکت کردند و گروهان چهارم به‌صورت ذخیره ماند. گروهانها به‌خط زنجیر گسترده پیش‌روی می‌کردند. جنگل انبوه پراز سوراخهای جای گلوله توپ بود. افراد با احتیاط قدم بر می‌داشتند و زمین را با پا لمس می‌کردند؛ گاهی یکی می‌افتاد و زیر لب دشنام می‌داد.

پادو جزو گروهان منتهی‌الیه سمت راست و خود ششمین نفر از آخر در صف طویل

سربازان بود. دو افسر که آهسته سخن می گفتند از کنار او گذشتند. فرمانده گروهان با صدای گرفته و پرطنین خود شکایت می کرد:

— «زخم کهنه‌ام دوباره دهن باز کرده. برپدر آن‌کنده لعنت. توی تاریکی روی آن افتادم، حالا زخمم باز شده و نمی‌توانم قدم بردارم. می‌ترسم مجبور شوم برگردم.» صدای گرفته لحظه‌ای خاموش شد و با افزایش فاصله با لحنی ملایم‌تر به گوش رسید: «تو فرماندهی نیم گروهان یکم را به عهده بگیر. با گدائف فرمانده نیمه دوم بشود، و من... به خدا قسم، من رمق راه رفتن ندارم. مجبورم برگردم...»

صدای شکسته و خفه ستوان بلکیف Belikov در جواب گفت:

— «خیلی عجیب است که هر وقت حمله‌ای در پیش باشد، زخمهای کهنه شما دهن باز می‌کنند!» فرمانده گروهان صدایش را بلند کرد: «چطور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی، ستوان!»

— «آه، ول کنید، بابا. اگر میل داشته باشید، می‌توانید بروید.»

پادو، که به صدای گامهای خود و دیگران گوش می‌داد، صدای خش‌خش شاخه‌ها را پشت سر شنید و پی برد که فرمانده گروهان به عقب برمی‌گردد و دقیقه‌ای بعد غرغر بلیکف را که همراه استوار به سمت جناح چپ گروهان می‌رفت، شنید:

— «پدرسگ‌ها بومی‌کشند! همینکه نزدیک می‌شود، یاهریض می‌شوند یا زخمهای کهنه‌شان سرباز می‌کند و تو تازه کار ناشی باید فرمانده بشوی... ناکس‌ها! دلم می‌خواست که... سربازها...» صداها دفعتاً خاموش شد و پادو فقط شاپ‌شاپ قدمها و زنگ تیزی را در گوشهای خود شنید. ناگهان از طرف چپ کسی نجوا کرد: «آهای! همسایه!»

— «بله؟»

— «حالت خوب است؟»

پادو گفت: «خوب!» و بلافاصله در چاله پراز آبی افتاد. و از سمت چپ خود شنید:

— «لعنتی، چقدر تاریک است!»

یکی دو دقیقه بی‌آنکه یکدیگر را ببینند، می‌رفتند، سپس همان صدای پیچ‌و‌بار این‌بار از سمت راست به گوش پادو نجوا کرد:

— «بیا باهم برویم این‌طوری بهتر است...»

خاموش می‌رفتند و چکمه‌های پرآبشان را با احتیاط بر زمین لغزان می‌گذاشتند. ناگام، از پشت ابرها، ماه شاخ‌مانند و لکه‌دار رخ نمود، که چون زورقی بر سینه امواج مه‌آلود برآمد؛ و در آسمان شفاف پدیدار شد و سیل روشنائی کم فروغش را جاری کرد. سوزنهای خیس کاج در پرتو مهتاب، شبرنگ‌وار می‌درخشید و میوه‌های کاج گفنی رایحه‌ای تندتر می‌افشاند و خاک نمناک دمی سردتر برمی‌آورد.

پادو به همراه خود نگاه کرد، که ناگهان ایستاد و چنان سرجنباند که گوئی ضربتی خورده است.

همراه پادو ناگهان تفنگش را به‌شانه تکیه داد و فریاد زد: «تو کی هستی؟ حرف بزن و گرنه آتش می‌کنم!»

مردی که زیر درخت بود، جواب نداد. سرش چون گل آفتابگردانی بر ساقه خود، به یک طرف خم شده بود.

پادو لرزید و خنده‌ای زورکی کرد: «خواییده!» و جلو رفت. آن‌دو به سمت هیکل برپا ایستاده رفتند. پادو گردن کشید و خیره شد. همراهش هیکل خاکستری بی جنبش را با ته تفنگ تکان داد.

— «آهای، تو، گیج منگ! خواییده‌ای، رفیق؟» و بدشوخی افزود: «آهای، گیج منگ!» صدایش گرفت و درحالی‌که به عقب برمی گشت، فریاد زد: «نمش است!»

پادو که دندانهایش به هم می خورد، به عقب جست و لحظه‌ای بعد، جسد چون درختی شکسته درجائی که قبلاً پادو ایستاده بود، سقوط کرد. جسد را به رو برگرداندند و آنگاه دانستند که درخت کاج آخرین پناه این سرباز هنگ دویست و پنجاه و ششم مسموم از گاز، در تلاش مذبحخانه‌اش علیه مرگی بوده است که در ریه های او خانه کرده بود. مردی بلندبالا و سترشانه که با سری به عقب خم شده، برخاک افتاده و صورتش به گل آغشته شده بود، چشمانش را گاز خورده و چشمخانه‌اش را تهی کرده بود، زبان گوشتالو و باد کرده‌اش چون تکه چوبی سیاه از لای دندانها بیرون زده بود.

همراه پادو بازوی او را گرفت و زمزمه کرد: «تورا به خدا، بیا! بگذار همین جا بخواهد!» چند قدم بعد، به یک جسد و سپس به جسدی دیگر رسیدند. در برخی نقاط سربازان روی هم افتاده بودند؛ و در مدخل سنگر ارتباطی منتهی به خط دوم سنگرها، مردی گلوله شده و مچ دستش را از درد به دندان گرفته و جان سپرده بود.

پادو و همراهش دویدند تا به دیگران برسند. اما در تاریکی آنان را گم کردند و جلو افتادند. پس از مدتی سرگردانی به داخل یک رشته سنگرهای مارپیچ تاریک جستند. رفیق پادو با دودلی پیشنهاد کرد: «دنبال یک پناهگاه بگردیم، شاید خوردنی پیدا کردیم.» ب — «باشد.»

— «تو از راست برو، من هم از چپ می روم. تا بقیه برسند، جستجو می کنیم.» پادو کبریت کشید و از درگشوده اولین پناهگاهی که یافت به درون رفت. اما گفتی به ضرب لگدی محکم دوباره به بیرون پرتاب شد؛ در پناهگاه دوجسد به شکل چلیپا روی هم افتاده بود. سه پناهگاه را بی نتیجه جستجو کرد و در چهارمی را بشدت باز کرد و با شنیدن طنین فلزی صدائی بیگانه که به آلمانی سخن می گفت، چیزی نمانده بود که از پا در افتد.

— «تو کی هستی؟»

پادو که بدنش مورمور می شد، خاموش به عقب جست.

— «توئی، اوتو otto؟»

آلمانی ضمن این سؤال، از پناهگاه بیرون آمد و پالتواش را و لنگارانه بردوش افکند. پادو تفنگش را سر دست گرفت و با صدای گرفته فریاد زد: «دستها بالا! بیرشان بالا! تسلیم شو!»

آلمانی که از فرط حیرت لال شده بود، به کندی دستهایش را بالا برد، به پهلوی چرخید و به نوک سر نیزه‌ای که به طرفش گرفته بودند، چشم دوخت. پالتو از روی دوش افتاد و فرنج خاکستری مایل به سبزش که در زیر بغل ها چروکیده بود، نمایان شد، دستهای زمخت کارگری‌اش بالای سر می لرزید و انگشتانش چنان تکان می خورد که گفتی شستی های نامرئی پیانوئی را لمس می کند. پادو بدون تغییر وضع ایستاده و به این آلمانی بلند بالای درشت پیکر، به دکه های فلزی

فرنج، چکمه‌های ساق کوتاه، و کلاه بی لبه‌اش که اندکی يك بر گذاشته بود، نگاه می‌کرد. ناگهان تغییر وضع داد و بدنش چنان به پیچ و تاب درآمد که گوئی پالتو را از تنش بیرون می‌آورند، آنگاه صدائی کوتاه و حلقی که نمرغه بود و نه ناله، از گلو برآورد و به‌سوی آلمانی رفت، و با صدائی تو خالی و شکسته گفت:

«فرار کن! فرار کن آلمانی! من به تو کینه‌ای ندارم! تیراندازی نمی‌کنم!»
تفنگش را به دیوار سنگر تکیه داد، روی پنجه پا بلند شد و دست راست آلمانی را گرفت. حرکات مطمئن او به‌مرد بیگانه اعتماد می‌بخشید؛ آلمانی دستها را پائین آورد و با دقت به آهنگ ناآشنای صدای روسی گوش داد.

پادو بدون تزلزل دست پینه‌بسته از کار خود را جلو برد و انگشتان سرد و کرخ آلمانی را فشرد. آنگاه کف دست خود را بالا آورد. نور ماه بر کف دستش افتاد و پینه‌های سیاه را نمایان کرد.

پادو که چون بید می‌لرزید، به آلمانی گفت: «من کار گرم، چرا تو را بکشم؟ فرار کن!» و به آرامی بر شانه آلمانی فشار آورد و به‌سوی جنگل تاریک اشاره کرد. «فرار کن، احمق! افراد ما همین الان سر می‌رسند...»

آلمانی به دست فرو افتاده پادو چشم دوخته بود، بدنش اندکی به‌جلو خم شده و گوشه‌هایش را برای درك مفهوم واژه‌های غیر قابل فهم روسی تیز کرده بود. یکی دو ثانیه به‌همین حال ایستاد و نگاهش به‌نگاه پادو افتاد، آنگاه لبخندی پراز شادی لبانش را لرزاند. يك قدم به عقب برداشت، دستهای پادو را فشرد و تکان داد، با پریشانی لبخند می‌زد و به‌چشمان مرد روسی خیره شده بود.

— «پس تو می‌گذاری من بروم؟ آه، حالا فهمیدم ... تو کارگر روسی؟ مثل من سوسیال-دموکرات هستی؟ بله...؟ مثل اینکه خواب می‌بینم. برادر من، چطور می‌توانم فراموش کنم؟... نمی‌توانم کلمه‌ای پیدا کنم... اما تو پسر خوب و شجاعی هستی...»
در میان جوش و خروش کلمات بیگانه، پادو اصطلاح آشنای «سوسیال-دموکرات» را شنید.

— «بله، من سوسیال - دموکرات‌ام. درست حدس زدی. حالا دیگر، برو...! خدا حافظ، برادر. دستت را بده به من.»

آن دو که به‌نحو غریزی باطن یکدیگر را درك می‌کردند، چشم در چشم هم دوخته بودند، با واریائی بلند بالای خوش‌هیكل و سرباز كوچك اندام روس. از جنگل صدای گام‌های صفوف روسها تردید می‌شد. آلمانی به نجوا گفت:

— «در جنگ طبقاتی آینده ما با هم در يك سنگر خواهیم بود، درست است، رفیق؟ آنگاه چون جانوری خاکستری رنگ روی خاکریز پرید.

يكی دو لحظه بعد زنجیر سربازان روس تردید شد، يك گروه شناسائی چك با افسر خود، پیشاپیش آنان بود و چیزی نمانده بود به‌همراه پادو که از جان پناه بیرون می‌خزید شلیك کنند سرباز دیوانه‌وار فریاد زد: «من روسم، مگر نمی‌بینید؟» قرصی نان سیاه را به‌سینه می‌فشرد که لوله تفنگی را متوجه خود دید.

افسری که پادو را شناخته بود، از روی سنگر جست و با قنداق تفنگ شدت به‌پشت او کوفت.

— «داغانت می‌کنم. يك و پوزت را می‌شکنم! کجا بودی؟»
 پادو تکانی رخوت آلود خورد؛ حتی ضربه تفنگ بر او تأثیر چندانی نگذاشته بود.
 درحالی‌که خود را جلو می‌کشید، بالحنی ملایم که به او نمی‌آمد، افسریار را به تعجب واداشت:
 — «جلوتر از شما آمدم. این قدر سخت گیر نباشید.»
 — «تو هم این قدر ول‌نگرد! گاهی عقب می‌افتی، گاهی جلو می‌روی! مگر مقررات را
 بلد نیستی؟ تو که تازه کار هستی، درست است؟» و پس از مکثی پرسید: «توتون داری؟»
 — «نم‌کشیده.»

— «يك ذره بده ببینم.»

افسریار سیگاری روشن کرد و به انتهای جوخه رفت.
 درست پیش از سپیده دم گروه شناسائی چك با يك پاسگاه دیدبانی آلمانی روبه‌رو شد.
 آلمانی‌ها با گلوله باران سکوت را شکستند و با فواصل زمانی متساوی دوبار دیگر آتش کردند.
 شعله‌ای جگری رنگ از بالای سنگرها گذشت و هنوز جرقه‌های ارغوانی رنگش خاموش نشده
 بود که توپخانه آلمان آتش گشود. صدای انفجار گلوله‌ها از فاصله دوری از پشت نیروهای
 روس، از جایی در کنار رود استاخود می‌آمد.

همینکه نخستین گلوله شليك شد، گروهان که تقریباً یکصد قدم از عقب چك‌ها پیش رفته
 بود، روی زمین دراز کش کرد. فشفشه‌ای نوری سرخ بر زمین پاشید و در پرتو آن پادو سربازان را
 دید که چون مورچگان در میان بوته‌ها و درختان می‌خزیدند، دیگر ناز و افاده نداشتند، بلکه
 در جستجوی مأمن، خود را در گل و لای فرو می‌بردند. افراد به هر گودالی می‌خزیدند و در پس
 هر پشته کوچکی پناه می‌گرفتند و سر خود را در هر سوراخ تنگی فرو می‌کردند. با اینهمه،
 زمانی که شليك لکنت‌دار مسلسل‌ها چون رگبار بهاری وحشیانه در جنگل شروع به ریزش کرد،
 از پا درآمدند. سرها را در میان شانه‌ها فرو می‌بردند و چون کرم خاکی به زمین می‌چسبیدند
 و بدون تا کردن دست و پا چون مار خزیده می‌رفتند و در قفای خود در گل و لای اثر می‌گذاشتند
 و به عقب بر می‌گشتند. عده‌ای برخاسته و می‌دویدند. گلوله‌های مسلسل بر میوه‌های کاج تازیانه
 می‌زد بر گهای سوزنی را می‌ریخت و جنگل را می‌شکافت و می‌درید و زمین را می‌پرید و چون
 افی صفر می‌کشید.

هنگامی که نیم گروهان هنگ چرنایارسك باز به خط دوم سنگرها رسید، هفده تن
 از افرادش از دست رفته بودند. اندکی دورتر، قزاقان اسواران ویژه گردآمده بودند. آنها
 در سمت راست نیم گروهان چرنایارسك محتاطانه پیشروی کرده بودند و احتمال می‌رفت باتسلط
 بر پاسگاههای دیدبانی آلمانی‌ها را غافلگیر کنند. اما وقتی که دیدبانان به روی چك‌ها آتش
 کشودند، آلمانی‌ها در تمام بخش به حال آماده‌باش درآمدند. دشمن با شليك کورکورانه دو قزاق
 را کشته و یکی را زخمی کرده بود.

قزاقان زخمی و کشته‌های خود را باز گردانیده بودند و ضمن صورت بندی، گفتگو
 می‌کردند:

— «باید خاکشان کنیم.»

— «یکی دیگر این کار را می‌کند.»

— «باید دلواپس زنده‌ها باشیم، مرده‌ها که غصه‌ای ندارند.»

بعد از نیم ساعت دستور دیگری از ستاد هنگ رسید. هنگ چرنایارسک و اسواران ویژه قزاق می‌باید پس از آتش توپخانه بار دیگر به دشمن حمله برند و او را از خط اول سنگرها عقب برانند.

عملیات ضعیف توپخانه تاظهر ادامه داشت. قزاقان و پیاده‌ها پس از برقراری کشیک در پناهگاه‌های خود به استراحت پرداختند و هنگام ظهر شروع به پیشروی کردند. از ناحیه اصلی سمت چپ غرش توپخانه حمله‌ای تازه را اعلام می‌کرد. روسها در سراسر خط جبهه پیشروی می‌کردند. قزاقان در خطی مغشوش که در طرف چپ به هنگ چرنایارسک می‌پیوست، جلو می‌رفتند. همینکه خط بالای خاکریزها پدیدار شد، آلمانیها توفان آتش گشودند. اسواران بدون برآوردن فریاد پیش می‌رفت، قزاقها دراز می‌کشیدند، شلیک می‌کردند و باز به جلو می‌دویدند. در پنجاه قدمی سنگرهای دشمن، دراز کشیدند و همانجا ماندند. اکنون بدون بلند کردن سر شلیک می‌کردند. آلمانیها در سراسر طول سنگرها شبکه‌ای از سیمهای خاردار برپا کرده بودند. دو نارنجک که آفانکا آزدرف پرتاب کرد، سیمها را درهم پیچید. آنگاه خود را بلند کرد تا نارنجک سوم را پرتاب کند، که گلوله‌ای به زیر کتف چپش اصابت کرد و از لگن خاصر داش خارج شد. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ که نزدیک او بود، آفانکا آزدرف را دید که به‌مستی دست و پائی زد و از حرکت باز ماند. پراخور شامیل، برادر آلکسی یکدست، کشته شد و سومین مقتول ماتیسکف، آتامان سابق بود و لحظه‌ای بعد گلوله‌ای به یولانتی کالینین Yevlanti Kalinin همسایه پاچوگانی شامیل اصابت کرد.

ظرف يك ساعت دسته دوم هشت سرباز از دست داد. سروان فرمانده اسواران کشته شد، دو افسر باقی مانده جوخه ازپا درآمدند و قزاقان که بی‌فرمانده مانده بودند، واپس خریدند و چون از منطقه آتش خارج شدند دورهم گرد آمدند و دانستند که نیمی از افراد خود را از کف داده‌اند. سربازان چرنایارسک نیز عقب نشستند. تلفات گردان یکم از این هم سنگین‌تر بود، با وجود این، از ستاد هنگ فرمان تازه‌ای صادر شد: «فوراً حمله را از سر بگیرید، دشمن بهر قیمتی باید از خط اول رانده شود. پیروزی تمامی عملیات به باز پس گرفتن موضع سابق ما بستگی دارد.»

اسواران به‌خط زنجیر باریکی گسترش یافت و دوباره پیشروی کرد. اما در زیر آتش مرگبار آلمانی‌ها در صد قدمی سنگرها بر زمین دراز کش کرد. باز سربازان شروع به تحلیل رفتن کردند. دیوانه از ترس و وحشت خود را بر زمین می‌فشردند، جرأت بلند کردن سر نداشتند و از هراس مرگ گیج و منگ شده بودند.

تزدیک غروب نیم گروهان دوم هنگ چرنایارسک درهم ریخت و گریخت. فریاد «محاصره شده‌ایم!» به گوش قزاقان رسید. برخاستند و افتان و خیزان، درحالیکه سلاحها را بر زمین می‌ریختند، از لابه‌لای درختان و بوته‌ها پا به فرار نهادند. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ بعد از احساس امنیت و جستن از مهلکه پای کاجی شکسته از گلوله توپ نقش زمین شد و کوشید نفس تازه کند، سپس گاوریلایلیخاویدفرا دید که به‌سوی او می‌آید. گاوریلایلیخاویدفرا دید که به‌سوی او می‌آید، پای‌کشان می‌آمد، چشمانش به زمین دوخته بود و يك دسته به‌هوا چنگ می‌زد و دست دیگرش گفتی تار عنکبوتی را از صورتش برمی‌گرفت. نه تفنگ داشت و نه شمشیر و موهای صاف قهوه‌ای تیره‌اش خیس

از عرق روی پیشانی‌اش چسبیده بود. قلو تلو خوران رسید و تردیک ایوان ایستاد. زانوانش لرزان و اندکی خمیده بود و به نظر ایوان چنین می‌رسید که می‌خواهد به هوا پیرد.

ایوان به حرف درآمد، اما چهره لیخاویدف متشنج شد. فریاد زد:

— « صبر کن! » آنگاه چندك زد، انگشتانش را باز کرد و با تشویش به دور و بر نگرست:

— « گوش کن! » می‌خواهم برایت آواز بخوانم. مرغ حقی پیش جغدی رفت و گفت:

بگو، بگو، خانم جغد

بزرگترین و پیرترین مرغان کیست ؟

اول، عقاب، که سلطان است

بعد غلیواج، که سردار

بعد باز کبود که سرکار

قوشها مردان اورال اند،

کبوترها سرباز های گارد اند،

سارها، کالموک اند،

زاغچه‌ها، کولی اند،

کلاغها افراد گارد جاویدان،

اردکهای خاکستری، پیاده نظام.

رنگ از رخسار ایوان آلكسی به ویج پرید. « بین، چه می‌گویم لیخاویدف، چه شده؟ مریضی؟ »

صورت لیخاویدف برافروخته شد: « ساکت باش! » و با زلبان کبودش به لبخندی جنون آمیز

باز شد و پرگوئی هذیانی خود را از سر گرفت.

ایوان آلكسی به ویج از جا جست.

— « بیا برگردیم به اسواران، و گر نه آلمانیها ما را می‌گیرند! می‌شنوی؟ »

لیخاویدف دستش را کشید و همچنانکه آب گرمی از دهانش می‌ریخت، آوازخوانی خود

را ادامه داد. سپس دفعتاً لحنش تغییر کرد و آوازی با صدای گرفته سر داد. آواز نبود، بلکه

زوزه بلند گرگ‌واری از دهان بازش برمی‌آمد. آبدهان روی دندانهای دراز و تیزش برق

می‌زد. ایوان با هراس به چشمان کج شده از جنون این مرد، مردی که چند ساعت پیش از این،

دوست او بود، و به موهای ژولیده سر و گوشهای موم‌وار او می‌نگریست. لیخاویدف با تلخی

نومیدانه‌ای يك آواز کهن قزاقی را زوزه‌وار می‌خواند:

شیپورهای پرشکوه بانگی بلند دارند،

قزاقان از دانونب می‌گذرند،

تا سربازان سلطان ترك را بگیرانند

و تمامی مسیحیان را از چنگال او برهانند.

ایوان، که مارتین شامیل را دیده که از فاصله‌ای تردیک لنگ‌لنگان می‌گذرد، فریاد زد:

« مارتین! »

مارتین که بر تنگ خود تکیه می‌کرد، تردیک شد.

ایوان با چشم به سرباز دیوانه اشاره کرد: « کمک کن بیریمش. می‌بینی چه بلائی سرش

آمده؟ از حد طاقتش خارج بود. به سرش زده. »

شامیل پای زخمی‌اش را با آستین جلیقه خود بست و بدون آنکه به لیخاویدف نگاه کند،

دست او را گرفت؛ ایوان نیز دست دیگر او را گرفت و حرکت کردند. فریاد های لیخاویدف ضعیف تر می شد. شاملیل چهره درهم کشید و از او خواهش کرد ساکت شود.

— «این قدر سرو صدا نکن! محض خاطر مسیح بس کن. منگمان کردی، دیگر تمامش کن!»

مرد دیوانه همچنان می خواند و می کوشید خود را از دست آن دو قزاق آزاد کند. گاه و بیگاه با دست شقیقه های خود را می فشرد، دندان قروچه می کرد و با چانه ای لرزان، در غوغای جنون هر دم سر به يك سو می انداخت.

۴

چهل ورست پائین تر از استاخود، نبردی سنگین جریان داشت. دو هفته بود که غرش توپخانه بی وقفه ادامه داشت. شب هنگام آسمان دور دست بنفش از رنگین کمان عبوس پرتوهای نورافکنها پاره پاره می شد و در دل کسانی که از دور شعله ها و انفجار های جنگ را تماشا می کردند، بیم و هراسی توصیف ناپذیر می افکند.

در این اثناء، هنگ دوازدهم قزاق بخشی وحشی و باتلاقی را در تصرف داشت. روز ها تك تیر هائی به سوی اتریشیانی که در سنگر های کم عمق مقابل می لولیدند، شلیک می کردند و شبها در پناه مرداب می خوابیدند یا ورق بازی می کردند و فقط نگهبانها جهش نارنجی شوم روشنائی عرصه نبردی را که هنوز در پائین رودخانه در جریان بود، تماشا می کردند.

در یکی از آن گونه شبهای یخبندان که پرتو های دور دست روشن تر از همیشه در متن آسمان می تابید، گریگوری مله خف از پناهگاه خود خارج شد و از میان يك سنگر ارتباطی به جنگلی رفت که در پشت سنگر ها با فرق خاکستری بر چکادسیاه تپه ای کم ارتفاع ایستاده بود. خود را بر زمین رایحه خیز عطر آگین افکند. هوای پناهگاه سنگین و خفقان آور بود و دود توتون چون ملحفه ای ژنده بالای میزی که هشت قزاق دور آن ورق بازی می کردند، معلق مانده بود. اما در جنگل بر تارك تپه گفتی از بال پرندگان ناپیدای عابر، نسیمی آرام می وزید. از علفهای یخ زده عطری اندوهناک بر می خاست. بر فراز جنگل تکه پاره از گلوله توپ، تاریکی آویخته بود؛ آتش دودناك خوشه پروین در آسمان می سوخت، دباکبر دريك سوی کهکشان چون ارا به ای واژگون شده و مالبندش به هوا رفته بود، و در شمال، ستاره قطبی با فروغی يك نواخت و بی رفق می تابید.

گریگوری به این ستاره چشم دوخته بود و نور سرد و کم فروغ آن، که به طرزی غریب چشمانش را می زد، اشکی خنک به زیر پلکهای او می آورد.

خاطرات سالهای گذشته به نحوی جاندار براو هجوم برد. شبی را که دریا گادنایه نرد آکسینیا رفته بود، به یاد آورد. با دردی ناگهانی خطوط محبوب اما بیگانه وار رخسار او در خاطرش نشست. و چون کوشید این چهره را در آخرین دیدار، به طرزی زنده مجسم کند، چهره ای که از درد درهم شده و اثر تازیانه بر آن بود، قلبش تندتر به تپش درآمد. اما این خاطره با سماحت قیافه ای دیگر را که اندکی به يك طرف کج شده بود و لبخندی پیروزمندانه می زد، مجسم می کرد. اکنون باز آکسینیا با شیطننت و دلربائی سر بر می گرداند و با چشمان سیاه آتش فروزش به او نگاه می کرد، و لبان سرخ شهوتناکش واژه هائی دلاویز می گفت؛ آنگاه آهسته چشم می گرداند

و سر بر می گرفت و گریگوری دو طره تابدار بر گردن گندمگون او می دید. آه، که چقدر میل بوسیدن آنها را داشت.

گریگوری لرزید. يك دم اندیشید که حتی می تواند عطر ملایم و خواب آور موی آکسینیا را بشنود و پره های بینی اش فراخ شد. اما نه! بوی زننده برگهای ریخته برخاک بود. بیضی صورت آکسینیا تارگشت و محو شد. گریگوری چشم گشود و کف دستش را بر قشر خشن زمین فشرد و بدون پلک زدن از ورای کاجهای شکسته به ستاره قطبی خیره شد، که چون پروانه های آبی رنگ بی حرکت ایستاده بود.

خاطرات دیگر، تصویر آکسینیا را کدر می کرد. گریگوری چند هفته ای را که پس از بریدن از آکسینیا، در تاتارسکی با خانواده خود گذرانده بود به یاد می آورد: شبها، آغوش گشودنهای حریصانه و تلافی جویانه ناتالیا، که گفتی می کوشید سردی دوشیزه وار پیشین اش را جبران کند، و روزها، مراقبت های دلسوزانه و تقریباً تملق آمیز خانواده اش و رفتار احترام آمیز روستائیان با نخستین دارنده صلیب سنت جورج دهکده خود. گریگوری در همه جا، حتی در خانه خود، بانگاههای پراز شکفتی و پراحترام روبه رو می شد. مردم به او چنان می نگریستند که گفتی این همان جوانك خود رای و با نشاط پیشین نیست. پیر مردان با او بسان فردی هم شان و هم تراز خود گفتگو می کردند و به هنگام برخورد با وی کلاه از سر بر می داشتند؛ دختران و زنان باستایشی نانهفته به هیکل ستبر و اندکی خمیده اش می نگریستند و بر سیند اش صلیب می کشیدند. می دید که پدرش وقتی که همراه او به کلیسا یا میدان دهکده می رود، آشکارا به وجودش می بالد. و این زهر شیرین آمیخته از چاپلوسی، احترام و ستایش به تدریج، ریشد حقیقتی را که گارانرا در ضمیر او کاشته بود، ناتوان می کرد و بر می کند. گریگوری زمانی که به تاتارسکی باز می گشت یکسره با مردی که دوباره عازم جبهه شد، تفاوت داشت. سنت های قزاقی که با شیر مادر اندرون شده و سراسر حیاتش را آغشته بود، بر فراز حقیقت بزرگتر انسانی قرار گرفته بود. پاتنه لئی پیر، در لحظه وداع، دستی به ریش سیاه و سفید خود کشیده و بالحن اندکی مستانه، گفته بود: «گریگوری، می دانم که قزاق خوبی از آب در آمده ای، وقتی که دوازده ماهه بودی تو را به حیاط بردم و طبق رسم قدیم و قشنگ قزاقی، پابرهنه روی اسب گذاشتم. مادر، یادت هست؟ و تو شیطان كوچك با دستهای کوچولویت یالش را گرفتی؛ همان موقع گفتم که آدم حسابی می شوی، همین طور هم شد.»

گریگوری به مثابه قزاقی لایق به جبهه بازگشت؛ و گرچه در دل هنوز با بیهودگی جنگ سازگار نشده بود، با اینهمه وفادارانه از شرف قزاقی خود دفاع می کرد.

سال ۱۹۱۵. ماه مه. هنگ سیزدهم آهن آلمان در مرغزاری بسیار خرم در نزدیکی دهکده الخاوچیک Olkhovchic پیروی کرده بود. مسلسل ها چون سیرسیرك صدا می دادند. يك قبضه مسلسل سنگین روسی که در کنار نهر موضع گرفته بود با قدرت می غرید. هنگ دوازدهم قزاق فشار حمله آلمانی ها را تحمل می کرد. گریگوری که در خط قزاقان می دوید به عقب نگاه کرد و طشت گدازان خورشید را در آسمان نیمروز، و خورشیدی دیگر را در آب دید. فراسوی رود، فراسوی سپیدارها، اسبان قزاقها بودند و خط آلمانی ها در پیش، با پرتو زرد فام عقابهای مسین بر کلاهخود های آنان. باد دود آبی افسنطینی آتش توپخانه را حرکت می داد. گریگوری بی شتاب شلیک می کرد، با دقت هدف می گرفت و بین تیراندازی های خود

به فریادهای فرمانده دسته گوش می‌داد. با احتیاط کفشدوزکی را که روی آستینش نشسته بود، انداخت. آنگاه نوبت حمله رسید. گریگوری با ته تفنگ سروان آلمانی بلند قامتی را بر زمین انداخت و سه اسیر گرفت و با شلیک از بالای سرشان آنها را مجبور کرد به طرف رودخانه بدوند. در ژوئیه ۱۹۱۵، گریگوری با یکدسته قزاق يك قبضه توپ را که به تصرف اتریشی‌ها درآمده بود، بازپس گرفت. در همین نبرد به پشت دشمن رخنه کرده و با آتش مسلسل سبك اتریشیها را وادار به فرار کرده بود. سپس افسری تنومند را به اسارت گرفته و او را مانند گوسفندی به قروس‌زین خود بسته و در تمام طول راه لرزش پیکر فربه و عرق‌کرده او را احساس کرده بود.

گریگوری در پای تپه دراز کشیده بود و با وضوحی خاص حادثه برخورد با دشمن خونی‌اش استپان آستاخف را به یاد می‌آورد. هنگ دوازدهم از جبهه بیرون کشیده و به پروس شرقی اعزام شده بود. اسبهای قزاقان کشتارهای منظم آلمان را لگدکوب کرده و قزاقها خانه‌های آلمانی‌ها را آتش زده بودند. در مسیرشان دودی قرمز برخاسته و دیوارهای سوخته و بامهای سفالین با خاک یکسان شده بود. نزدیک شهر کوچک استالی‌پین این هنگ در کنار هنگ بیست و هفتم قزاق دست به حمله زد. نظر گریگوری لحظه‌ای به برادرش، به صورت تراشیده استپان و دیگر قزاقان دهکده خودش افتاد. این دو هنگ شکست خوردند و به محاصره آلمانی‌ها درآمدند. زمانی که دوازده اسواران، یکی پس از دیگری، به قصد شکافتن حلقه محاصره دشمن یورش می‌بردند، گریگوری استپان را دید که از اسب کشته شده‌اش به زیر جسته و چون فر فره به دور خود می‌چرخد. گریگوری که از تصمیم ناگهانی شادمانه‌ای ملتهب شده بود، لگام اسب را کشید و هنگامی که آخرین اسواران چهارنعل گذشت، و چیزی نمانده بود که استپان را لگدعال کند، به سوی او تاخت و فریاد کشید:

— «رکابم را بگیر!»

استپان بند رکاب را گرفت و نیم ورست در کنار اسب گریگوری دوید. آنگاه نفس‌زنان با دهان باز التماس کرد: «این قدر تند فرو، خیلی تند فرو، تورا به مسیح تند فرو!» آن دو از شکافی که در حلقه دشمن پدید آمده بود، به سلامت جستند. تا جنگلی که اسواران ها به آنجا عقب نشسته بودند، بیش از دویست یارد فاصله نداشتند، که گلوله‌ای به پای استپان اصابت کرد و او را بر زمین انداخت. باد کلاه گریگوری را ربود و موهایش را به چشمش ریخت. موها را پس زد و استپان را دید که لنگ‌لنگان پای بوته‌ای رفت، کلاهش را دور انداخت، نشست و با شتاب شلوارش را با نوارهای قرمز قزاقی آن درآورد. آلمانی‌ها از پشت تپه دوان دوان می‌آمدند. گریگوری دانست که استپان نمی‌خواهد کشته شود، بنابراین شلوار قزاقی‌اش را درمی‌آورد، زیرا می‌دانست که آلمانیها به قزاقان رحم نمی‌کنند. گریگوری به ندای دلش پاسخ داد، اسب را برگرداند و بتاخت به سوی بوته رفت و از زین به زیر جست:

— «سوار اسب من شو!»

گریگوری هرگز نگاه کوتاه استپان را، هنگامی که او را برای سوار شدن کمک می‌کرد، فراموش نمی‌توانست کرد؛ آنگاه رکاب را گرفت و در کنار او به دویدن پرداخت. گلوله‌ها صفیر کشان از بالای سرشان می‌گذشت و از پشت صدای شلیک تفنگها چون شکافتن غلاف کاملاً رسیده اقاقی به گوش می‌رسید.

در جنگل، استپان، با چهره‌ای سفید و درهم پیچیده از درد، از زین به زیر جست

و لنگ لنگان دور شد. خون از ساق چکمه راستش می تراوید، و در هر گام جوی باریک آلبالوئی رنگی از تخت سوراخ چکمه اش می ریخت. به تنه درخت پرشاخ و برگ بلوطی تکیه زد و به گریگوری اشاره کرد و چون گریگوری پیش آمد، به او گفت:

— «چکمه هایم پراز خون است.»

گریگوری به سوئی می نگریست و خاموش بود.

استپان که می کوشید به چشمان او نگاه کند، ادامه داد: «گریشا! امروز وقتی که حمله کردیم... می شنوی، گریگوری؟ وقتی که حمله کردیم، من سه بار از پشت به تو تیر انداختم... اما تقدیر نبود تو را بکشم.»

نگاه های آن دو تلاقی کرد. مردمکهای عمیق استپان در چشمخانه فرورفته اش به طرزی تحمل ناپذیر می درخشید.

— «تو جانم را نجات دادی... ممنونم... ولی نمی توانم از لحاظ آکسینیا تو را ببخشم... نمی توانم به خودم بقبولانم... گریگوری، مجبورم نکن...»

گریگوری گفت: «مجبورت نمی کنم.» و آن دو همچون گذشته مانند دو دشمن از هم جدا شدند.

در ماه مه هنگ گریگوری به اتفاق قسمتهائی از سپاه بروسلیف Brusilov در لوتسک Lutsk به پشت صفوف دشمن رخنه کرده، ضربه زده و ضربه خورده بود. نزدیک لوف Lvov گریگوری سرکردگی اسواران خود را به عهده گرفته و یک قبضه هوتیزر اتریشی را به غنیمت و خدمه آنرا به اسارت برده بود. تقریباً یک ماه بعد نیز شبی از رود بوگ Bug گذشته بود تا «مخبر» ی بگیرد. گریگوری نیمه لخت، نگهبان آلمانی زورمند و قوی هیکلی را غافلگیر کرده و مدت زیادی با او به کشمکش پرداخته و سرانجام او را بسته بود. گریگوری با یادآوری این واقعه لبخندی زد.

از این حوادث در نبرد های اخیر و پیشین بسیار روی داده بود.

گریگوری با عزمی جزم از شرف قزاقی خود دفاع کرده، از هر فرصتی برای نشان دادن دلاوری تهوآمیز خویش بهره گرفته، جانش را در حادثه جوئی هائی جنون آمیز به خطر انداخته، با تغییر لباس به پشت دشمن رفته، نگهبانان را دستگیر و رنجهائی را که در نخستین روز های جنگ به خاطر دیگران احساس می کرد، به فراموشی سپرده بود. دلش چون شوره زاری در خشکسال، سخت و خشک شده بود، و همچنان که شوره زار آب را جذب نمی کند، قلب گریگوری رحم و شفقت به خود نمی گرفت. با نفرتی سرد با جان خود و دیگران بازی می کرد و خود را با افتخار می پوشاند. چهار صلیب سنت جورج و چهار مدال دیگر گرفته بود. در رژه های نادر پای پرچم هنگ می ایستاد، که از دود باروت جنگهای بی شمار تیره گشته بود. اما می دانست که دیگر چون روزگار گذشته نخواهد خندید؛ می دانست که چشمانش گود افتاده و گونه هایش بیرون زده است؛ می دانست که اگر کودکی را ببوسد، نخواهد توانست در چشمان روشن و بی گناه او بنگرد. می دانست که برای گرفتن صلیب ها و مدالهایش چه بهائی پرداخته است.

پای تپه دراز کشیده و پالتواش زیر او جمع شده، روی آرنج چپش تکیه داده بود و حافظه اش

۱. این اصطلاح را در برابر Tongue = زبان، آورده ایم؛ و به معنای اسیر منفردی است که برای کسب اطلاعات نظامی از دشمن گرفته می شود. م

فرمانبردارانه خاطرات گذشته را زنده می‌کرد و در میان کلاف یاد ها برخی وقایع ایام نوجوانی اش چون رشته آبی روشنی باز می‌شد و و به‌دیده درون با اندوه و عشق به آن می‌نگریست و سپس به‌زمان حال بازمی‌گشت. در سنگرهای اتریشیان کسی بود که ماهرانه ماندولین می‌نواخت. تارهای لطیف نغمه باد آورد از رود می‌گذشت و سبکبار از خاک شسته با خون آدمی سفر می‌کرد. ستارگان در بالا می‌درخشیدند، اما تاریکی ژرف‌تر می‌شد و مه نیمه شب بر فراز باتلاق خم شده بود. گریگوری پی‌درپی دو سیکار کشید و با مهری خشونت‌آمیز بند تفنگش را لمس کرد، سپس از خاک نوازشگر برخاست و به‌سنگر رفت.

در پناهگاه او، سربازان ورق بازی می‌کردند. خود را روی تخت سفری اش انداخت، و چند بار کوشید از کوره راههای خاطرات به گذشته‌ها سفر کند، اما پیش از آنکه بتواند برخود بجنبید خواب بر او چیره شد. در خواب، دشت سوخته بیکرانه، بنفش گلگون تلها و رد پای اسبهای نعل نشده را در میان بوته های بارهنگ پلاسیده بنفش می‌دید. دشت تهی به‌طرزی مهیب ساکت بود و او بر زمین سفت شنی راه می‌رفت، اما نمی‌توانست صدای پا های خود را بشنود و همین امر او را مشوش می‌کرد... يك دم بیدار شد و سر بلند کرد و لباسش را چون اسبی که رایحه زودگذر گیاهی ناشناخته را بوئیده باشد، جوید، سپس دوباره در خوابی پریشان از رؤیا فرو رفت. روز بعد با احساس اندوهی وصف ناپذیر بیدار شد.

اوریوپین از او پرسید: «چرا امروز این قدر دمی؟ دیشب خواب دهن را دیدی؟»

— «درست حدس زدی. خواب دشت را دیدم... نمی‌دانی چه اضطرابی دارم.. دلم می‌خواهد به‌خانه برگردم. از خدمت به تزار به‌تنگ آمده‌ام...»

اوریوپین با فروتنی لبخند زد. او پیوسته با گریگوری در يك پناهگاه به‌سر می‌برد و همان احترامی را برای وی قائل بود که جانوری نیرومند برای جانور قوی دیگر قائل است. بعد از تراع سال ۱۹۱۴، دیگر میان آن دو اختلافی پدید نیامده بود و تأثیر اوریوپین بر منش و روان دگرگون شده گریگوری آشکارا قابل احساس بود. جنگ طرز تفکر اوریوپین را به‌شدت تعدیل کرده بود. به‌کندی اما به‌طرزی برگشت ناپذیر به‌مخالفت باجنگ می‌گرائید و به‌تفصیل از ژنرالهای خائن و آلمانی‌هائی که در دربار بودند، سخن می‌گفت. یکبار زیر لب گفته بود: «وقتی که خود ملکه خون آلمانی دارد، انتظار عاقبت خوشی نداشته باشید. اگر فرصت پیدا کند شاید ما را به آلمانی‌ها بفروشد...» گریگوری کوشیده بود تعلیمات گاراثرارا برای او تشریح کند، اما اوریوپین هیچ‌يك را نپذیرفته بود.

اوریوپین به قسمت طاس سرخود کوبیده و بالبخندی تمسخر بار گفته بود: «خود آواز قشنگ است، اما صدای خواننده‌اش نکره است. می‌شکا کاشه‌وای مثل خروس سردیوار همیشه دربارهاش قوقولی‌قو می‌کند. از این نقلاها هیچ وقت چیزی غیر از خرابی بار نمی‌آید. یادت باشد که ما قزاقها به دولتی که از خودمان باشد احتیاج داریم نه يك دولت دیگر! ما يك تزار قوی مثل نیکلای نیکلایویچ^۱ لازم داریم. ما با دهاتی‌ها یکی نیستیم، کبوتر با کبوتر، باز، باباز^۲. دهاتی‌ها می‌خواهند برای خودشان زمین بگیرند، کارگرها می‌خواهند مزدشان بیشتر

۱. Nikolai Nikolayevich (۱۸۵۶ - ۱۹۲۹). فرمانده کل قوای روسیه در جنگ جهانی اول.

پس از انقلاب بالثویکی و در حین جنگ داخلی اتحاد جماهیر شوروی، به خارج گریخت و به پشتگرمی و حمایت اکثریت سلطنت‌طلبان، مدعی تاج و تخت روسیه شد. م

۲. در اصل: غاز رفیق قو نمی‌شود. م

بشود. ولی به ما چه می دهند؟ زمین که زیاد داریم، پس دیگر چه احتیاجی داریم؟ تزار ما به هیچ دردی نمی خورد، انگار این حرف هم بی فایده است! پدرش قوی تر بود، اما این یکی آن قدر لغتش می دهد تا انقلاب مثل سال ۱۹۰۵ به پشت در برسد، آن وقت همه شان باهم به درك می روند. چیزی نصیب ما نمی شود؛ وقتی که تزار را بیرون کردند، می آیند سراغ ما. اول از همه تلافی گذشته ها را سرمان درمی آورند، بعد هم زمین هاما را می گیرند و می دهند به رعیت ها. باید حواسمان را جمع کنیم.»

گریگوری اخم کرد: «تو همیشه يك طرفه قضاوت می کنی.»

— «پرت و پلا نگو، مرد. تو هنوز جوانی، دنیا را ندیدای. يك خرده صبر کن تا بینی حق با کی است.»

مجادله معمولاً به همین نقطه می انجامید، گریگوری ساکت می شد و اوریوپین بحث را به موضوع دیگری می کشاند.

آن روز پای گریگوری به واقعه ناخوش آیندی کشیده شد. هنگام ظهر آشپزخانه صحرایی طبق معمول در آن طرف تپه توقف کرد. قزاقان از طریق خندق ارتباطی به سوی آشپزخانه می شتافتند. میشا کاشه وای برای گرفتن غذای دسته سوم رفت و درحالی که دسته یغلاویها را به چوبه بلندی انداخته بود، برگشت و همینکه وارد پناهگاه شد فریاد زد:

— «برادرها، دیگر گندش را بالا آورده اند! آخر مگر ما سگیم؟»

اوریوپین پرسید: «چه شده؟»

کاشه وای با غیظ گفت: «گوشت گندیده به خوردمان می دهند.» موهای طلائی اش را به عقب ریخت، یغلاویها را روی تخت خوابی گذاشت و بانگاهی از گوشه چشم به اوریوپین گفت:

— «خودت بو کن بین این سوپ چه بوئی می دهد!»

اوریوپین روی یغلاوی خود خم شد و پره های بینی اش را باز کرد. سپس سرش را عقب کشید و قیافه اش درهم رفت. کاشه وای نیز اخم کرده بود، منخرینش می لرزید و بی اختیار از اوریوپین تقلید می کرد.

اوریوپین اظهار نظر کرد: «گوشتش گندیده.»

یغلاوی را با اشمز از عقب زد و به گریگوری نگاه کرد. گریگوری از روی تخت برخاست بینی عقابی اش را روی ظرف گرفت، سپس چرخید و با حرکت کاهلانده پا نزدیک ترین یغلاوی را به زمین انداخت.

اوریوپین با تردید پرسید: «برای چه این کار را کردی؟»

گریگوری گفت: «نمی دانی برای چه؟ نگاه کن! مگر کوری؟ این چیست؟» و بدلجنی که روی زمین می ریخت اشاره کرده.

— «بین! کرم! مادر جان! ندیده بودمش! چه غذای معرکدای. این سوپ کام نیست، رشته فرنگی است. کرم به جای رشته!»

بر کف زمین چرب و روغنی کرمهای سفید رنگ پخته ای کنار تکه گوشت آجری رنگی دیده می شد.

کاشه وای بی دلیل بچ بچوار می شمرد. «يك، دو، سه، چهار...»

يك لحظه سکوت برقرار شد. گریگوری از لای دندانها تف کرد. آنگاه کاشه وای شمشیر کشید و گفت:

— «ما این سوپ را بازداشت می‌کنیم و به فرمانده اسواران تحویل می‌دهیم.»
 اوریوپین تأیید کرد: «فکر درستی است!» و سرنیزه را از تنگ برداشت و ادامه داد:
 «ما سوپ را می‌بریم، گریگوری، توهم از عقب بیا و گزارش بده.»
 اوریوپین و کاشه‌وای یک‌ظرف سوپ را با سرنیزه برداشتند و سپس شمشیرهاشان را از
 نیام کشیدند. گریگوری به دنبالشان رهسپار شد و در حین عبور آنان از داخل سنگر خطی از
 قزاقان کنجکاو به‌صورت موج خاکستری مایل به سبزی گرد آمدند و در پی آنها رفتند.

— «چه شده؟»

— «آماده باش داده‌اند؟»

— «شاید از صلح خبری شده؟»

— «اوه، صلح! دلت خوش است، ها!»

— «سوپشان را دستگیر کرده‌اند. کرم داشته.»

کاشه‌وای و اوریوپین بیرون از پناهگاه افسران ایستادند. گریگوری دولا شد، کلاهش را
 به دست چپ گرفت و وارد «حفرهٔ روباه» شد.

اوریوپین به قزاقی که او را به عقب هل می‌داد، تشر زد: «برو کنار!»

پس از لحظه‌ای فرمانده اسواران، که دکمه‌های پالتویش را می‌بست و با حیرتی آمیخته
 به‌تشویش گریگوری را نگاه می‌کرد، بیرون آمد. قزاقهای جمع آمده را ورنده‌از کرد و پرسید:

— «چه شده، بچه‌ها؟»

گریگوری پیش‌آمد و پاسخ داد:

— «یک اسیر آورده‌ایم.»

— «چه اسیری؟»

گریگوری به یغلاوی سوپ پیش پای اوریوپین اشاره کرد و گفت: «اینجاست... اسیر
 اینجاست. بو کنید و ببینید به قزاقهای شما چه چیزی می‌خورانند.»

یکی از ابروانش به‌تندی بالا رفت، تکان خورد و صاف شد. فرمانده اسواران با دقت
 حالت قیافهٔ گریگوری را بررسی کرد، سپس با چهرهٔ عبوس به یغلاوی نگاه انداخت.

میشاکاشه‌وای با غیظ گفت: «حالا دیگر اسب مرده به‌خوردان می‌دهند.»

— «سرشته‌دار را عوض کنید! خودش سوپ‌قلوه‌گاه می‌خورد ولی سوپ‌ما کرم دارد.»

افسر منتظر خاموش شدن هیاهو ماند، سپس بالحنی محکم گفت:

— «ساکت! به‌اندازهٔ کافی حرف زدیدا همین امروز سرشته‌دار را عوض می‌کنم. یک

کمیته را مأمور رسیدگی به کارهای او می‌کنم. اگر گوشتش خوب نباشد...»

از پشت صدای فریادی برخاست: «محاکمهٔ نظامی‌اش کنید!» و صدای افسر در توفان
 تلاطمی از فریاد و هیاهو محو شد.

در هنگام راه‌پیمایی اسواران سرشته‌دار عوض شد. چند ساعت پس از دستگیری سوپ
 و تحویل آن به فرمانده اسواران، فرمان عقب‌نشینی از جبهه و حرکت به رومانی به قزاقان ابلاغ
 شد. شب هنگام قزاقان جای خود را به تیراندازان چابک سبزی دادند و روز بعد هنگ رهسپار

۱. حفرهٔ روباه از اصطلاحات نظامی و نوعی سنگر زیرزمینی است. بدیهی است که نویسندگان ابهام‌زدکار بوده
 و به تلویح افسران روسیه را روباه می‌خوانند. م

ماموریت جدید شد.

برای پشتیبانی از رومانی‌ها که شکست‌های پی‌درپی خورده بودند، نیروهای کمکی فراوان اعزام می‌شد. قزاقان از همان روز اول به این نکته پی‌بردند، زیرا افسران مأمور تأمین آذوقه که از شامگاه به دهکده‌ای فرستاده شده بودند که قرار بود محل استقرار هنگ باشد، شب هنگام بازگشتند و خبر آوردند که چیزی یافت نمی‌شود. این ده پراز پیاده‌ها و توپچی‌هایی بود که آنها هم عازم رومانی بودند و هنگ قزاقان مجبور شد برای تأمین آذوقه هشت ورست دیگر طی کند.

این راه‌پیمایی هفده روز به‌دراز کشید. اسبها به‌علت کمبود علوفه کم‌رنگ شده بودند. در منطقه ویران شده تردیک جبهه خواربار یافت نمی‌شد و اهالی یابه داخل کشور گریخته و یا در جنگل پنهان شده بودند و درهای باز کلبه‌ها دیوارهای لخت و غم‌انگیز را عیان می‌کرد. گاه به‌گاه قزاقان با روستائی ملول وحشت‌زده‌ای در کوچه‌ای خلوت روبه‌رو می‌شدند، که به‌محض دیدن سربازان باشتاب خود را پنهان می‌کرد. قزاقان به‌تنگ آمده از راه‌پیمایی پایان ناپذیر و سرمای یخ‌بندان، و درخشم از رنجهای طاقت‌فرسائی که خود و اسبانشان تحمل می‌کردند، بامهای گالی‌پوش را ازجا می‌کنند و در روستاهائی که از تاراج ایمن مانده بود، در دزدیدن خواربار اندکی که می‌یافتند، درنگ نمی‌ورزیدند و تهدیدهای افسران مانع ایشان نمی‌شد.

در تردیک مرز رومانی اوریوین توانست از دهکده نسبتاً مرفه‌تری از یک انبار قدری جو بدزدد. صاحب انبار می‌چو او را حین ارتکاب جرم گرفت، اما قزاق، پیرمرد آرام بسارابیائی Bessarabian را بر زمین افکند و جو را برای اسب خود برد. فرمانده دسته دید که جو را در توپره اسب ریخته و با انگشتان مرتعش کرده‌های لاغر و استخوانی حیوان را نوازش می‌کند. — «اوریوین! جو را برگردان، حرامزاده! مگر دلت می‌خواهد اعدام بشوی؟»

اوریوین نگاهی زیرچشمی و نفرت‌آلود به‌افسر انداخت و کلاه‌خود را بر زمین زد و برای نخستین بار در تمام طول خدمتش در هنگ فریادی جگرخراش برآورد:

— «داد گاهی‌ام کنید! تیربارانم کنید! همین‌جا مرا بکشید ولی جو را پس نمی‌دهم... می‌خواهید اسبم از گرسنگی بمیرد؟ ها؟ من جو را پس نمی‌دهم، یک دانه‌اش را هم نمی‌دهم!» افسر بدون آنکه پاسخ دهد به‌پهلوی‌های سخت‌فرو رفته اسب نگاه می‌کرد و سر می‌جنباند. عاقبت با لحنی حاکی از سرگشتگی گفت:

— «برای چه به‌اسبی که هنوز گرم است، جو می‌دهی؟»

اوریوین زمزمه‌وار جواب داد: «نه، تا حالا دیگر خنک شده.» و دانه‌هایی را که روی زمین ریخته بود جمع کرد و در توپره انداخت.

هنگ، در آغاز ماه نوامبر به‌موضع جدید رسید. باد برفراز کوهستان ترانسیلوانی Transylvania زوزه می‌کشید و مهی منجمدکننده در دره‌ها گرد می‌آمد، جنگل‌های پژمرده از نخستین یخ‌بندان بوی تند برگهای سوزنی کاج می‌داد و رد جانوران در برف زودهنگام به‌کرات دیده می‌شد. گرگها، گوزنها و بزهای کوهی کنام‌های خود را ترك می‌گفتند و به‌نواحی داخلی کشور روی می‌آوردند.

روز هفتم نوامبر هنگ کوشید به‌تپه ۳۲۰ حمله کند. شب گذشته سنگرها در اختیار اتریشی‌ها بود، اما صبح آن روز ساکسون Saxons هائی که تازه از جبهه غرب رسیده بودند، جایگزین

اتریشی‌ها شدند. قزاقان با پای پیاده از روی شیبهای سنگی که برف نازکی آن را پوشانده بود، پیشروی می‌کردند و سنگها را فرو می‌غلتانند و غبار برف بر مو انگیختند. گریگوری که لبخندی گوسفندوار بر لب داشت، حین بالارفتن به اوریوپین می‌گفت:

— «امروز حالت عصبی دارم... مثل اینکه دفعه اول است که به‌جنگ می‌روم.»

قزاقان به‌خط زنجیر نامرتبی از دامنه صعود می‌کردند. يك گلوله هم شليك نمی‌شد. سنگ‌های دشمن به‌طرزی شوم ساکت بود.

پشت خاک‌ریز سروانی ساکسونی، با صورت سرخ‌شده از سرما و بینی پوست‌انداخته، خدنگ ایستاده بود و افرادش را تشجیع و به تیراندازی تشویق می‌کرد.

قزاقها قدم تند کردند. زمین سست سنگی زیر پایشان وامی‌رفت. گریگوری کز کرده در زیر باشلق فرسوده‌اش لبخندی عصبی می‌زد. بینی عقابی و گونه‌های فرورفته‌اش با آن سیبهای سیاه، رنگ آبی مایل به زرد داشت و چشمانش در زیر ابروان پوشیده از ذرات یخ چون قطعه‌های زغال سنگ برق‌ماتی داشت. حالت آرامش مانوس قیافه‌اش او را ترك گفته بود.

می‌کوشید این احساس دوزخی ترس را که چنین نامنتظر بازگشته بود، از خود براند. چشمانش را تنگ کرد و نگاه ناپایدارش را به‌چکاد برف‌پوش سنگرها دوخت و به اوریوپین گفت: — «ساکت مانده‌اند. می‌خواهند ما نزدیک‌تر بشویم. ولی من می‌ترسم، از این بابت خجالت هم نمی‌کشم. چطور است برگردیم و فرار کنیم؟»

اوریوپین با غیظ پرسید: «چرا امروز این قدر جس‌ناله می‌کنی؟ این کار عین قمار است. اگر به‌خودت اطمینان نداشته باشی، کارت ساخته است. گریشا، رنگت زرد شده. یا مریضی با... امروز کشته می‌شوی. نگاه کن! آنجا را دیدی؟»

يك آلمانی با پالتوی کوتاه و کلاه‌خود نوك تیز ناگهان تمام‌قد بالای سنگر بلند و باز ناپدید شد.

در سمت چپ گریگوری قزاق موبور خوش قیافه‌ای مدام در حین راه‌پیمائی دستکش خود را درمی‌آورد و می‌پوشید و این عمل را بی‌وقفه تکرار می‌کرد؛ به‌سختی قدم برمی‌داشت و با صدای بلند سرفه می‌کرد. گریگوری با خود گفت: «مثل آدمی که شب تنها راه می‌رود و برای دلگرم کردن خودش سرفه می‌کند.» کمی آن‌طرف‌تر چهره كك‌ومکی گروهبان ماکسایف Maksayev و بعد یه‌ملیان گراشف را با تفنگ و سرنیزه در حال دست‌فنگ دید. گریگوری به‌یاد آورد که گراشف چند روز پیش کیسه‌ای ذرت از يك رومانیائی دزدیده و برای باز کردن قفل انبار از همین سرنیزه استفاده کرده بود. می‌شاکاشه‌وای تقریباً در کنار ماکسایف بود. با ولع سیگار می‌کشید، پی‌درپی فین و انگشتانش را با پالتواش پاك می‌کرد.

ماکسایف گفت: «دلم نوشیدنی می‌خواهد.»

کاشه‌وای شکایت داشت: «یه‌ملیان، چکمه‌ها پایم را می‌زنند.»

گراشف با زبانی تلخ کلام او را برید:

— «از چکمه خرف زن. تا يك دقیقه دیگر آلمانی‌ها با مسلسل گلوله بارانمان می‌کنند.»

اولین رگبار دشمن گریگوری را بر زمین افکند و ناله‌اش را بلند کرد. کوشید کمکهای اولیه را از گوله‌پشتی خود درآورد، اما خون داغی که از ساعد در آستین او می‌ریخت، سخت بی‌رمقش کرده بود. دراز کشید، سرش را در پس سنگی پنهان کرد و بازبان خشک‌شده‌اش بر فرا

لیسید و باعطش لبان متشنج‌اش را در خاک آمیخته به برف فروبرد. با ترسی نامأنوس و پیکری لرزان به تق‌تق خشک تفنگها و تندر غران توپها گوش داد. آنگاه سر برداشت و قزاقان اسواران خود را دید که لغزان و افتان و خیزان از شیب به پائین می‌شتابند و بی‌هدف به سوی بالا شلیک می‌کنند. هراسی وصف‌ناپذیر و بی‌منطق او را از جا بلند و مجبور به فرار به سوی حاشیه مضرس جنگل کاجی کرد که اسوارانش از همان‌جا دست به حمله زده بود. گریگوری به گراشف رسید که يك فرمانده دسته زخمی را به دنبال خود از شیب تند پائین می‌کشید؛ افسر مانند مستها تلوتلو می‌خورد و به پشت گراشف تکیه داده بود و لخته‌های سیاه خون بالامی‌آورد. اسواران بهمن‌وار به درون جنگل ریخت. روی شیب خاکستری رنگ در پشت سرشان پشته‌های کوچک خاکستری کشتگان افتاده بود و زخمی‌ها بدون یار و یاور به پائین می‌خزیدند و آتش مهیب مسلسل تکه‌پاره‌شان می‌کرد.

گریگوری تکیه داده به بازوی می‌شاکاشه‌وای وارد جنگل شد. گلوله‌ها زمین شیب‌دار را شیار می‌زدند. از جناح چپ آلمانی‌ها مسلسلی صدا می‌کرد که پتر واک قلوه سنگهائی را داشت که دستی نیرومند روی یخ نازک رودخانه‌ای منجمد پرتاب کند.

اوربویین با لحنی سرفرازانه فریاد زد: «عجب پذیرائی گرمی از ما کردند!» و به تنه سرخ کاجی تکیه داد و کاهلانه به سوی آلمانی‌ها که پر لبه سنگرها ایستاده بودند، تیراندازی کرد. کاشه‌وای دستش را از گریگوری دور کرد و فریاد زد: «احمق‌ها باید درس بگیرند. باید به آنها درس داد! این مردم حرامزاده‌اند، حرامزاده! وقتی که تمام خونشان ریخت، تازه می‌فهمند برای چه دارند کشته می‌شوند!»

اوربویین گره بر ابرو انداخت: «راجع به چه ور می‌زنی؟»
 — «اگر شعور داشته باشی، خودت می‌فهمی. ولی يك آدم احمق چه می‌فهمد؟ هیچ چیزی نمی‌تواند او را وادار کند...»

اوربویین پرسید: «یادت هست که قسم خورده‌ای؟ تو قسم خورده‌ای یا نه؟»
 کاشه‌وای به جای آنکه پاسخ دهد، دوزانو نشست و با دستهای مرتعش مشتی برف برداشت و لرزان و سرفه‌کنان و عطشناك آن را بلعید.

۵

در آسمان شیارخورده از ابری خاکستری، خورشید خزان‌ی برفراز تاتارسکی می‌گشت. در ارتفاع زیاد، بادی ملایم ابرها را آهسته به سمت باختر می‌راند؛ اما برفراز ده، بالای دره سبز تیره دن، و جنگل برهنه، به شدت می‌وزید و سرشاخه‌های بید و سپیدار را خم می‌کرد و بر تن چین و شکن می‌افکند و در کوچه‌ها سر به دنبال برگهای سرخ رنگ می‌نهاد. در خرمنگاه کریستونیا باد خرمنی را که بد انباشته شده بود پراکنده و ساقه‌های بالای خرمن را برد و شاخه نازک نگهدارنده را به دور انداخت. سپس ناگهان يك دسته طلایی علوفه را، گوئی با چنگك، به هوا برداشت، و به حیاط برد و چرخ زنان از کوچه گذراند و در جاده خلوت پراکند و سرانجام روی بام خانه آستخف ریخت. زن کریستونیا سر برهنه و بدون شال به حیاط دوید و یکی دو لحظه به باد که دور خرمنگاه می‌گشت، نگاه کرد و دوباره به خانه رفت.

سهال جنگ، در دهکده آثاری چشمگیر برجا نهاده بود. خانه‌ها از مردان تهی، درهای انبارها باز، و حیاط‌ها نیمه مخروبه شده و زوال تدریجی همه‌جا رد پا گذاشته بود. به زن کریستونیا تنها پسر نه ساله‌اش کمک می‌کرد. زن آنیکوشکا به درد هیچ کاری نمی‌خورد، و به سبب تنهایی، بیشتر به سرو وضع خود می‌رسید، خود را می‌آراست و از آن‌رو که در ده عده قزاقان بزرگسال کم بود، به پسر بچه‌های چهارده، پانزده ساله اکتفا می‌کرد. دروازه خانه‌اش که یکبار کسی آن را به قیر آغشته بود هنوز آثار رسواکننده‌ای را که گواه این امر بود، بر خود داشت. خانه استپان آستخف یکسره متروک مانده بود؛ صاحبخانه پنجره‌ها را تخته کوب کرده بود، سقف شکم داده و از گیاهان هرزه پوشیده شده بود، قفل در زنگ زده بود و چارپایان یله شده از دروازه گشوده، در جستجوی مأمنی برای حفظ خود از گرما یا باران، به حیاط پر از علف خودرو وارد می‌شدند. دیوار خانه ایوان تامیلین به کوچه شکم داده بود و فقط به وسیله شمع چوبی دوشاخه‌ای سرپا بود. گفتی که دست سرنوشت از این توپچی سرسخت به خاطر آنهمه خانه‌های آلمانی و روسی که او ویران کرده بود، انتقام می‌گرفت.

در همه خیابانها و کوچه‌های دهکده، وضع از همین قرار بود. در انتهای ده، تنها خانه و حیاط پاتته‌لئی مله‌خف نمای عادی خود را حفظ کرده بود و همه چیز سالم و مرتب می‌نمود، با اینهمه به راستی چنین نبود. گلاباد آهنی از بام انبار خواربار افتاده و انبار به یک طرف کج شده بود؛ و هر چشم آزموده‌ای دیگر نشانه‌های بی‌توجهی را می‌دید. پیرمرد نمی‌توانست به همه کار برسد. پیوسته کم و کمتر بذر می‌افشاند. فقط از عده افراد خانواده کاسته شده بود. به جبران غیبت پیوتر و گریگوری، ناتالیا در پایان ۱۹۱۵ دو قلو زائید و با آوردن یک پسر و یک دختر هم پاتته‌لئی و هم ایلنی‌نیچنا را خرسند ساخت. دوره بارداری ناتالیا برای ایلنی‌نیچنا دشوار بود؛ بسا روزها که به علت درد عذاب‌آور پا به زحمت قدم بر می‌داشت و یک‌پا را پس از پای دیگر بلند می‌کرد و خود را می‌کشید. اما سرسختانه درد را تحمل می‌کرد، و آثار آن هرگز در چهره گندمگون و شاد و لاغرش نمایان نمی‌شد و پاتته‌لئی فقط هنگامی که شدت درد، قطره‌های درشت عرق بر شقیقه زش می‌آورد، میزان رنج او را حدس می‌زد و از او می‌خواست که در بستر دراز بکشد. در یک روز آفتابی سپتامبر ناتالیا زایمان خود را نزدیک دید و به خیابان رفت. ایلنی‌نیچنا از او پرسید: «داری کجا می‌روی؟»

— «می‌روم علفزار، سری به گاوها بزنم.»

ناله کنان هر دود ستش را در زیر شکم گرفت و با شتاب از ده خارج شد و به میان بیشه‌ای از درختان وحشی رفت و دراز کشید و شب‌هنگام بود که از پسکوچه‌ها، در حالیکه دو قلوها را در پیش دامن کرباسی‌اش پیچیده بود، به خانه برگشت.

ایلنی‌نیچنا بعد از آنکه به خود آمد، با حیرت گفت: «عزیزم! دخترک لعنتی! این چه وضعی است! آخر کجا رفته بودی؟»

— «خجالت می‌کشیدم، این بود که رفتم بیرون... دوست نداشتم که... جلو پدر... من پا کم مادر، اینها را هم شستم. بگیرشان...» ناتالیا ضمن گفتن این کلمات رنگش پریده بود.

دونیا به سراغ قابله دوید و داربها مشغول انداختن پارچه قوی الک شد. ایلنی‌نیچنا، که از شوق می‌خندید و اشک می‌ریخت، پشتمر او فریاد کشید:

— «داریا، آن الك را بگذار زمین. مگر بچه گربه اند که می خواهی بگذاریشان توی الك؟
خدایا، دوتا بچه! وای، خدا جان، یکیش پسر است! ناتالیا جان... یا الله برایش رختخواب
میاندازید!»

پانته لئی چون شنید عروش دوقلو زائیده است دستهایش را با ذوق زدگی باز کرد و شادمانه
گریست و ریش خود را کشید و بدون دلیلی معلوم به سرقایله که تردیک می شد، فریاد کشید:
— «آهای، پیرزن غرغروا!» و مشتش را جلوی بینی پیرزن تکان داد. «تو دروغگوئی!
ریشد مله خفها به این زودیهها نمی خشکد! عروس من یک قزاق و یک دختر زائیده! به ایسن
می گویند عروس! خدایا، خدای من! این لطف و محبت را چطور جبران کنم؟»
سال پر حاصلی بود؛ گاو ها دوقلو زائیدند، گوسفندان دوقلو آوردند، بزها ... پانته لئی
حیرت زده از این اوضاع پیش خود استدلال می کرد:

— «چهل سال پر خیر و برکتی! همه دوقلو می آورند! عجب محصولی به دستمان می آید، اوها!»
ناتالیا دوازده ماه به فرزندانش شیر داد. آنها را در ماه سپتامبر از شیر گرفت، اما تا او آخر
پائیز حالش به راستی بهبود نیافت. دندانهایش در صورت فرورفته اش جلائی شیری داشت
و چشمانش، که به علت لاغری فراخی غیر عادی داشت، یاپرتوئی گرم می درخشید. زندگی اش
یکسره حول بچه ها متمرکز شده بود. به هیئت ظاهر خود بی توجه بود و اوقات استراحتش را
صرف کودکان می کرد، آن دو را می شست، قنداقشان می کرد و جامه هاشان را وصله می زد و اغلب
روی تخت می نشست و یک پایش را آویزان می کرد، آنها را از گهواره بیرون می آورد، بایک
تکان شانه ها پستانهای پرشیر بزرگ و خربزه ای رنگش را بیرون می انداخت و هر دو را با هم
شیر می داد.

ایلی نیچنا به رانهای چاق نوه های خود می زد و به ناتالیا می گفت: «حسابی شیر
جانت را مکیده اند. خیلی زیاد به اینها شیر می دهی.»
پانته لئی با خشونت تعصب آمیز دخالت می کرد: «به بچه ها شیر بده! شیرت را هدر نده!
برای خامه لازم نداریم!»

طی این سالها زندگی، چون طغیان دن، آهسته فرو می نشست. روزها کالتبار
و خسته کننده بود و با تلاش مداوم، در کار، در نیازهای کوچک، در شادیهای خرد و در دلشوره
بزرگ و فروناشتی برای آنان که به جنگ رفته بودند، سپری می شد. دیر به دیر از پیوتر
و گریگوری نامه هایی در پاکتهای چرب و چرک که علامت پست بر آن نقش بسته بود، به خانواده
می رسید. آخرین نامه گریگوری به دست دیگری افتاده بود؛ زیرا نیمی از آن را با جوهر بنفش
به دقت خط زده بودند و نشانه ای نامفهوم با جوهر در حاشیه کاغذ خاکستری نقش بسته بود.
پیوتر بسیار بیش از گریگوری نامه می نوشت و در نامه های خود برای دارپ او را تهدید و نصیحت
می کرد که از هرزه گری دست بردارد. پیدا بود که شایعه زندگی بی بند و بار زنش را شنیده است.
گریگوری همراه نامه هایش پول می فرستاد، حقوق و پاداشهای صلیب هایش را، و نوید گرفتن
مرخصی و آمدن به خانه می داد، اما نمی آمد. راه دوبرادر از هم جدا شده بود. گریگوری زیر
فشار جنگ خرد و خمیر شده و آب و رنگ از رخسارش رفته و تهرنگ زردی جای آن را گرفته
بود و انتظار پایان جنگ را نداشت. اما پیوتر سریع و راحت ترقی می کرد و با جلب نظر لطف
فرمانده اسواران، دو صلیب گرفت و در پائیز ۱۹۱۶ به درجه استواری رسید و دیگر در نامه هایش
از تلاش خود برای رفتن به دانشکده افسری سخن می گفت. در تابستان کلاهنود و بالاپوش

يك افسر آلمانی را همراه با عکس خود به خانه فرستاد. چهره اش روی مقوای خاکستری از خود راضی و پیرتر از سنش می نمود و نوک سیلهای بورش را روبه بالا تابیده و زیر بینی پت و پهنش لبخند معروف او لبان محکمش را از هم گشوده بود. زندگی به روی پیوتر لبخند می زد و جنگ به او شادی می بخشید زیرا دورنماهایی فوق العاده برابر دیدگانش می نهاد. مگر او، این قزاق ساده، هرگز رؤیای افسر شدن و زندگی دیگرگون شیرین تری را به خواب دیده بود؟ فقط از يك لحاظ زندگی پیوتر جنبه ناگواری داشت؛ شایعات زشتی راجع به زنش در ده بازگو می شد. استپان آستاخف در پائیز ۱۹۱۶ به مرخصی رفت و پس از بازگشت به هنگ در اسواران درباره روزهای خوشی که با زن پیوتر گذرانده بود، به لافزدن پرداخت. پیوتر این داستانها را باور نمی کرد، رنگش تیره می شد، لبخند می زد و می گفت:

« استپان چاخان می کند! می خواهد کار گریشا را با بدنام کردن من تلافی کند. »
اما يك روز، استپان که از پناهگاهش خارج می شد، به تصادف یا عمد دستمال گلدوزی شده ای را بر زمین انداخت. پیوتر که پشت سر او می آمد، دستمال را برداشت و بی درنگ کار زن خود را شناخت.
بار دیگر آتش دشمنی دیرین میان آن دو شعله ور شد. پیوتر در انتظار فرصت و هرگز در کعبه استپان بود.

پیوتر، اگر می توانست، استپان را بر ساحل رود دونیا Dvina بر خاک می افکند و اثر شمشیر خود را بر جمجمه اش نقش می کرد. اما دیری نگذشت که استپان برای گرفتن يك پاسگاه آلمانی به گشت رفت و دیگر بازنگشت. قزاقانی که همراه او رفته بودند، گفتند یکی از آلمانیها صدای قطع کردن سیمهای خاردار را شنید و نارنجکی پرتاب کرد. قزاقها خود را به او رساندند و استپان به ضرب مشت بر زمین انداختش، اما نگهبان دیگری آتش گشود و استپان به خاک افتاد. قزاقها نگهبان دوم را با سر نیزه کشتند و آلمانی مضروب شده توسط استپان را کشان کشان بردند و کوشیدند استپان را نیز ببرند. اما چون خیلی سنگین بود ناچار شدند او را رها کنند. استپان التماس می کرد: « برادرها، نگذارید بمیرم! رفقا! برای چه ولم می کنید؟ » اما رگباری از گلوله های مسلسل به سیم خاردار بارید و قزاقان سینه خیز دور شدند. استپان از عقب فریاد می زد: « برادرها! » ولی چه فایده؟ اول باید به فکر جان خودت باشی بعد دیگران را نجات بدهی. پیوتر چون از سرنوشت استپان آگاه شد، احساس آسودگی کرد، چون مرهمی که بر زخمی دردناک گذاشته باشند، با اینهمه تصمیم قاطع داشت که به محض بازگشت به ده خون داریا را بریزد. او که استپان نبود! نمی توانست این تنگ را برتابد! به فکر کشتن داریا افتاد، اما زود تغییر عقیده داد. « این ماده سگ را بکشم و تمام زندگی ام را خراب کنم؟ در زندان بیوسم، و هرچه دارم و ندارم از دست بدهم؟ » بر آن شد که فقط او را کتک بزند، اما طوری بزند که دیگر آرزوی ددر رفتن نکند! و همچنان که در سنگری نزدیک ساحل شیبدار رسی رود دنیا نشسته بود، با خود می گفت: « چشمش را درمی آورم، آن وقت کسی به روی این مار خوش خط و خال تف هم نمی اندازد. »

پائیز درختان و علفها را محاله و یخ بندان بامدادی سیاهشان می کرد، زمین سرد و شبهای پائیز، تاریک و طولانی می شد. قزاقها در سنگرها به تنگ می آمدند، به سوی آلمانیها شلیک می کردند، با استوارها بر سر گرفتن پوشاک گرم مجادله می کردند، هرگز غذای کافی نمی خوردند، اما هیچ يك از آنان نبود که به وطن خود، سرزمین دن، دور از این کشور بیگانه نامهربان نیاندیشد.

در آن فصل پائیز داریا زندگی عطشناك دور از شوهر بودن را جبران کرد. يك روز صبح پاتهلئی پراکفی به ویج، طبق معمول، پیش از بقیه افراد خانواده بیدار شد و به حیاط رفت و درهم شکسته از منظرهای که دید، سرش را میان دستها گرفت. دروازه را از پاشنه درآورده در وسط راه انداخته بودند. این امر يك توهین بود، يك ننگ! پیرمرد بی درنگ دروازه را به جای خود گذاشت و پس از صبحانه داریا را به آشپزخانه تابستانی صدا کرد. دیگران هرگز ندانستند این دو چدها گفتند، اما چند دقیقه بعد دونیا دید که داریا آشفته موی و گریبان از آشپزخانه بیرون دوید و هنگامی که از کنار دونیا می گذشت، شانه هایش را تکان می داد و قوس ابروانش در چهره اشك آلود خشمناکش می لرزید و از میان لبان باد کرده اش بچ بچ می کرد:

— «صبر کن، پیر سگ لعنتی! تلافی اش را سرت درمی آورم!»

دونیا دید که پشت پیراهن او پاره شده و لکه تازه سرخی روی شانه های برهنه اش پیداست. داریا از پاهای بالا دوید و به داخل خانه رفت و در همین حین، پاتهلئی لنگ لنگان، چون برج زهرمار بیرون آمد و در اثناء راه رفتن لگام چرمی تازمادی را در دست جمع می کرد. دونیا صدای پدرش را شنید:

— «باید محکمتر می زدمت، ماده سگ! جنده!»

نظم و ترتیب به خانه بازگشت. چند روزی داریا آرام تر از آب و فروتن تر از گیاه، شبها پیش از همه به بستر می رفت و به نگاههای دلسوزانه ناتالیا به سردی لبخند می زد، شانه بالامی انداخت و ابروها را بالا می برد و چنین می نمود که می گوید: «باشد، خواهیم دید!» روز چهارم حادثه ای روی داد که فقط داریا و پاتهلئی پیر از آن مطلع شدند. از آن پس داریا ظفر مندان می گشت و می خندید، اما پیرمرد يك هفته تمام ناراحت و چون گربه ای خطا کار ترحم انگیز و مفلوک می نمود. آنچه را گذشته بود به زنش نگفت و حتی هنگام اعتراف ترد پدر و یساریون این حادثه و اندیشه های گنه آلوده مربوط به آن را در دل نگاه داشت.

آنچه روی داد، از این قرار بود. پاتهلئی که از تغییر رویه داریا مطمئن شده بود، به زنش ایلی نیچنا گفت:

— «ملاحظه داریا را نکن! از او بیشتر کار بکش. سرش که گرم کار باشد، دست از پا خطا نمی کند، خورده و خوابیده و فکر و ذکرش ولگردی در شبهاست.»

پاتهلئی شخصاً داریا را وادار به نظافت خرمنگاه و چیدن هیزم در حیاط خلوت کرد و به کمک او انبار سبوس را پاک کرد و غروب همان روز به فکر انتقال دستگاه بوجاری از انبار به محوطه علوفه افتاد و عروشش را صدا زد تا به او کمک کند.

داریا روسری اش را محکم بست و خاشاکی را که زیر یقه پیراهنش رفته بود، تکاند و بیرون آمد، از خرمنگاه رد شد و به انبار رفت. پاتهلئی با نیم تنه پشم آجین مخصوص کار و شلوار مندرس از جلو می رفت. حیاط، خلوت بود. دونیا برای رشتن پشمهای پائیزه به مادرش کمک می کرد و ناتالیا برای پختن نان فردا خمیر درست می کرد. آفتاب غروب در پشت دهکده می تابید. ناقوس زنگ نماز عصر را می نواخت ابر کوچک تمشکی رنگی بی حرکت در نصف النهار آسمان زلال معلق بود و زاغان چون پارچه های سیاه و سوخته بر شاخه های سپیدارهای آن سوی دین نشسته بودند. در سکون تهی شامگاهی هر صدائی تیز و واضح به گوش می رسید. بوی سنگین پهن و علوفه از طویله می آمد. پاتهلئی و داریا دستگاه زهوار در رفته بوجاری را به انبار سبوس بردند و در گوشه ای گذاشتند. پیرمرد سبوسهای ریخته را مرتب کرد و به سمت در به راه افتاد.

داریا با زمزمه‌ای آهسته گفت: «پدرا!»

— «چه خبر است؟»

داریا با پیراهن باز رو به روی او ایستاده و دستها را برای مرتب کردن موهایش به پشت سر برده و از درز دیوار پرتو سرخ آفتاب روی گردنش افتاده بود.

داریا به يك طرف خم شده، دزدانه از بالای شانه پیرمرد به درگشوده نگاه کرد و گفت: «اینجا، پدر، يك چیزی اینجا است... بیا ببین.» پانته‌لئی به او نزدیک شد. ناگهان داریا دستهایش را به دور گردن پیرمرد انداخت، انگشتهایش را درهم قفل کرد، واپس رفت و همچنانکه او را با خود می کشید زمزمه کرد:

— «اینجا، پدر... اینجا... این فرمتر است...»

پانته‌لئی باهراس پرسید: «چه مرگشده؟» و ضمن اینکه سرش را به این طرف و آن طرف می چرخاند، می کوشید خود را از دست او رها کند؛ اما زن سر او را با قوت به سمت صورت خود می کشید، نفس گرمش را در ریش او می دمید، می خندید و پچ پچ می کرد.

پیرمرد که شکم سفت عروسی را درست روی شکم خود حس می کرد، در تقلا بود: «بگذار بروم، مادسگ!» داریا او را محکمتر بدخود فشرد، تا قبال روی زمین خوابید و پیرمرد را روی خود خواباند.

— حیوان! دیوانه شده! بگذار بروم!

داریا نهیب زد: «نمی خواهی کاری بکنی؟» آنگاه دستهایش را باز کرد، به سینه پیرمرد گوید و گفت: «شاید هم کاری از تو بر نمی آید؟ پس راجع به من قضاوت نکن! شنیدی؟» در اینجا برپا خاست، دامنش را شتابان مرتب کرد، خاشاک را از پشت خود تکاند و به روی پیر مرد مات و مبهوت فریاد زد:

— «چرا آن روز کتکم زدی؟ مگر من پیرزنم؟ خودت وقتی جوان بودی همین وضع را نداشتی؟ شوهر! یکسال است که رنگش را ندیده‌ام! پس باید چکار کنم... سگ روی خودم بکشم؟ مردك يك پائی! بفرما، بگیرش!» حرکت زشتی کرد و با ابروانی که بالا و پائین می رفت، به سوی در به راه افتاد. پشت در يك بار دیگر به دقت لباس خود را واری کرد، گرد و خاک را از پیراهن و روسری اش سترد و بدون آنکه به پانته‌لئی نگاه کند، به او گفت:

— «من بدون آن طاقت نمی آورم. به مرد احتیاج دارم، اگر تو نخواهی... یکی برای خودم پیدا می کنم، تو هم دهنش را ببند!»

با سرینی جناب به سرعت به طرف در خرم نگاه رفت و بی آنکه واپس بنگرد ناپدید شد. پانته‌لئی همچنان کنار دستگاه بوجاری ایستاده ریش خود را می جوید و گناهکارانه و بی هدف به دور و بر انبار نگاه می کرد و با سرگشتگی و حیرت با خود می گفت: «یعنی ممکن است حق داشته باشد؟ یعنی لازم بود من با او گناه می کردم؟»

۶

در ماه نوامبر، سخت یخ‌بندان شد. برفی زود هنگام بارید. رود دن در خم بالای دهکده یخ بست. گاه کسی با استقبال از خطر از روی یخ کبود می گذشت و به آن سوی رود می رفت.

در پائین دهکده فقط کناره های رودخانه یخ نازکی بسته بود و آب متلاطم از وسط رودخانه می رفت. در برکه پشت سیاه بار مدت ها بود که سگ ماهی ها در عمق هفتادپایی خوابگاه زمستانی خود را یافته بودند. ماهی گول در همان نزدیکی بود. فقط اردک ماهی ها در آب روان تکاپو داشتند و در پایابها به دنبال شاه ماهی پشتک و وارو می زدند. ماهیان خاویار در آبگیر آرام گرفته بودند و ماهیگیران در انتظار یخ بندانی شدید بودند تا رودخانه را در پی یافتن آنها بکاوند. در همین ماه مله خف ها نامدای از گریگوری دریافت کردند. این نامه را از رومانی نوشته و گفته بود که زخمی شده است؛ گلوله ای استخوان بازوی چپش را شکسته و بنابرین پس از درمان زخم به منطقه یومی خود بازگردانده خواهد شد. به دنبال این واقعه، مصیبت دیگری به خانواده مله خف روی آورد. هیجده ماه پیش از این پاتنه لئی به پول نیاز پیدا کرده و یک صد روبل از سرگی ماخف وام گرفته و به او وثیقه ای داده بود. در خلال تابستان او را به مغازه ماخف خوانده و از وی پرسیده بودند قصد بازپرداخت بدهی اش را دارد یا نه. نگاه پاتنه لئی روی قفسه های خالی و پیشخوانهای براق گشته و پس از مدتی مکث، بالاخره گفته بود:

« کمی صبر کنید، به من مهلت بدهید تا خودم را جمع و جور کنم، آن وقت پس می دهم. » اما پیر مرد نتوانسته بود خود را « جمع و جور » کند. محصول کم و دامها غیر قابل فروش بود. ناگهان، مثل برفی که در تموز بیارد، یک مأمور اجرا به دهبانی وارد شده، به دنبال پاتنه لئی فرستاده و چنین گفته بود:

« صد روبل بگذار اینجا. »

سندی طولانی روی میز مستنطق پلیس قرار داشت و پاتنه لئی چاره ای ندید جز اینکه هنگام قرائت سند توسط مستنطق گوش کند:

حکم دادگاه

به نام اعلیحضرت همایونی. در روز ۲۷ اکتبر سال ۱۹۱۶، ما، قاضی صلح شعبه هفتم دادرای منطقه دن بعد از استماع ادعای سرگی ماخف تاجر به طرفیت گروهیان پاتنه لئی مله خف، از بابت مبلغ یکصد روبل که به استناد اوراق سفته به ماخف تاجر مقروض است، به موجب مواد ۸۱، ۱۰۰، ۱۲۹، ۱۳۳ و ۱۴۵ قانون مدنی اعلام می داریم: گروهیان پاتنه لئی مله خف مبلغ یکصد روبل مندرج در سند وثیقه مورخ ۲۱ ژوئن ۱۹۱۵ را به اضافه مبلغ سه روبل هزینه دادرسی باید بپردازد. این رأی که غیاباً صادر گردیده قابل تنفیذ است. طبق تبصره ۳ ماده ۱۵۶ قانون مدنی، این حکم قانوناً لازماً اجرائی و فوراً به موقع اجرا گذاشته خواهد شد. قاضی صلح شعبه هفتم دادرای منطقه دن به نام اعلیحضرت همایونی بدینوسیله حکم می کند: رأی فوق باید با رعایت دقیق و اکید موازین قانونی توسط کلیه اشخاص و مؤسسات مربوطه به مورد اجرا گذاشته شود.

پلیس و مقامات نظامی محلی موظف اند بدون تأخیر به افسر مأمور اجرای رأی دادگاه برای انجام وظایف قانونی نامبرده مساعدت نمایند.

پاتنه لئی بعد از شنیدن این حکم اجازه خواست به خانه برگردد و قول داد همان روز پول را بپردازد. اما به جای خانه خود عازم خانه کارشونف شد و در میدان با آلکسی شامیل یکدست برخورد کرد.

شامیل با او خوش و بش کرد: « پاتنه لئی، هنوز می شلی؟ »

« مثل همیشه. »

— «راه دور می‌روی؟»
 — «میروم پیش کارشونف، کاردارم.»
 — «حتماً خیلی خوشحال‌اند. شنیده‌ام که پسرشان میتکا از جبهه برگشته.»
 — «راستی؟»
 شامیل که پلک و گونه‌اش می‌پرید، جواب داد: «این‌طور شنیدم»، بعد کیسه توتونش را درآورد و افزود:
 — «پیرمرد، بیا سیگاری دود کنیم. کاغذش از من، توتونش از تو.»
 پاتنه‌لئی سیگاری گیراند و در فکر شد که به دیدن کارشونف برود یا نه، و سرانجام تصمیم به رفتن گرفت و لنگ‌لنگان به راه افتاد.
 شامیل پشت سر او فریاد زد: «میتکا هم صلیب گرفته. الآن توی ده به اندازه گنجشکهای لای بوته‌ها صلیب داریم.»
 پاتنه‌لئی آهسته به آخر ده رفت، از پنجره نگاهی به خانه کارشونف انداخت و به سوی دروازه رفت و با شخص میرون روبه‌رو شد. صورت کک‌ومکی پیرمرد از فرط شادی می‌درخشید.
 کارشونف دست در دست پاتنه‌لئی گذاشت و پرسید: «خبرخوش را شنیدی؟»
 — «همین الآن از آلکسی شامیل شنیدم. ولی برای کار دیگری آمده‌ام...»
 — «فعلاً ولش کن! بیاتو جوان ما را ببین. از فرط خوشحالی لبی‌تر کرده‌ایم. زنم یک‌بطری برای چنین موقعی قایم کرده بود.»
 پاتنه‌لئی لبخند زد و پره‌های بینی‌اش را تکان داد و گفت: «لازم نبود بگوئی، خودم بویش را می‌شنوم.»
 میرون در را به شدت باز کرد و خود کنار ایستاد تا پاتنه‌لئی وارد شود. پیرمرد از آستانه در گذشت و فوراً نگاهش به میتکا افتاد که پشت میز نشسته بود.
 پدر بزرگ گریشکا که اشک در چشم داشت و شانه‌های میتکا را نوازش می‌کرد، گفت:
 «این هم سرباز جوان ما!»
 پاتنه‌لئی دست دراز میتکا را گرفت، یک قدم به عقب برداشت و با حیرت به او چشم دوخت.
 میتکا لبخند بر لب، با صدای گرفته‌ای پرسید: «چده که این‌طور زل زده‌ای؟»
 — «نمی‌توانم نگاه نکنم، مات و متحیرم. تو و گریشا را با هم راهی کردم، آن وقت تو بچه بودی. اما حالا که نگاهت میکنم! برای خودت قراقی شده‌ای که به درد هنگ آتامان می‌خوری.»
 لوکی نیچنا با چشمان پراز اشک به میتکا نگاه می‌کرد و در همان حال سعی داشت در لیوان ودکا بریزد و چون به کار خود توجه نداشت، لیوان پر شد و سر رفت.
 میرون به سر او نعره کشید: «آهای، بی‌شعور! داری چکار می‌کنی، مشروب به این خوبی را هدر می‌دهی!»
 پاتنه‌لئی گفت: «به شادی شما، و به شادی تو میتکا، که سالم و خرم به خانه برگشته‌ای! آنگاه سفیدی مایل به آبی چشمانش را چرخاند و یک نفس لیوان بزرگ ودکا را سر کشید. مژه‌هایش آهسته تکان می‌خورد. با تانی با کف دست لبها و سیلش را پاک کرد، به ته لیوان چشم دوخت، سرش را به عقب انداخت، یک‌چکه ودکا از ته لیوان را به درون دهان بازش ریخت و آن وقت نفسی کشید و گازی به خیارشور زد. لوکی نیچنا لیوان دیگری برایش پر کرد و پیرمرد فوراً مست شد. میتکا با لبخند او را می‌نگریست. چشمان گریه‌وارش گاه به صورت خطی باریک و سبز

درمی آمد و زمانی فراخ و سیاه می شد. بی تردید این جوان در سالهای غیبت آن چنان دگرگون شده بود که بازشناختی نبود. در این قزاق درشت پیکر سیبل سیاه، تقریباً هیچ اثری از جوانک لاغری که سه سال پیش عازم خدمت سربازی شده بود، باقی نمانده بود. رشدی محسوس کرده، شانه هایش فراخ و سینه اش ستبر شده بود و مسلماً کمتر از پنج پوند وزن نداشت. صورت و صدایش خشن تر شده بود و بزرگتر از سن خود می نمود. تنها چشمانش به همانگونه، تشویش انگیز و بی قرار بود.

در همین چشمها بود که مادرش، خندان و اشک ریز، عشق خود را می ریخت و دست چروکیده اش را بر موی کوتاه و زبر و پیشانی تنگ و سفید او می کشید. پانته لئی که مستانه لبخند می زد، از او پرسید: «پس تو هم صلیب گرفته ای؟» گریشای پیر با عجله مداخله کرد: «مغرور است، ناکس! درست عین من. نمی تواند تعظیم بکند.»

پانته لئی به تندگی گفت: «صلیب را محض تعظیم کردن نمی دهند»، ولی میرون او را به اتاق دیگری برد و روی صندوقی نشاند و از او پرسید: «ناتالیا و بچه ها چطورند؟ زنده و سالم اند؟ خدا را شکر! گفتم برای کاری آمده ای، مگر نه؟ چه کاری؟ حرف بزنی، و گرنه باز هم ودکا می خوریم و تو آن قدر مست می کنی که نتوانی حرف بزنی.»

پانته لئی با خاکساری مبالغه آمیز مستانه حرف می زد: «به من پول بده! محض رضای خدا! کمکم کن، و گرنه خانه خراب می شوم... این قضیه پول بیچاره ام می کند.» میرون کلام او را قطع کرد:

— «چقدر؟»

— «صد تا.»

— «صد تا چی؟»

— «صد روبل.»

— «خیلی خوب، پس بگو.»

کارشونف در صندوق جستجو کرد و دستمال چرب و چرکی میرون کشید، بازش کرد، و ده اسکناس ده روبلی شمرد.

— «ممنونم، میرون گریگوری یه ویج. از فلاکت نجاتم دادی.»

— «لازم به تشکر نیست. گوشت و خون ما...»

میتکا پنج روز در ده بود. شبها را با زن آنیکوشکا می گذراند، زیرا برتنهایی زنان، خاصه این یکی که زنی مطیع و ساده بود، دل می سوزاند. روزها با خویشان و دوستان به سر می برد. نیم تنه ای خاکی رنگ می پوشید و کلاهش را پس کلاهش می گذاشت و در کوچه و خیابان می پلکید و به پایداری خود در مقابل سرما می بالید. شبی به خانه مله خف سر زد و دم سرما و بوی تند سربازی را با خود به درون آشپزخانه بسیار گرم برد و راجع به جنگ و خبرهای دهکده، گفتگو کرد، سپس با چشمان سبز چشمتکی به داریا زد و به عزم رفتن برخاست و هنگامی که در پشت سرش بسته شد، داریا چون شعله شمع لرزید، لبانش را بر هم فشرد و می خواست روسری خود را ببندد که ایلی نیچنا از او پرسید:

— «داریا، می‌خواهی کجا بروی؟»

— «می‌خواهم بروم بیرون.»

— «من هم با تو می‌آیم.»

پایته‌لئی، که کوئی این سؤال و جواب را نشنیده است، با سر پائین افکنده، نشسته بود. داریا از کنار او گذشت و به طرف در رفت. پلکهایش برق گرگ‌وار نگاهش را می‌پوشاند. میتکا که دم دروازه سرفه می‌کرد و پا روی زمین می‌کشید و چون صدای جفت‌در را شنید به سمت پلکان برگشت.

ایلی نیچنا با طعنه گفت: «توئی، میتکا؟ راه را توی حیاط گم کرده‌ای؟ پشت سرت دروازه را محکم ببند و گرنه تا صبح به هم می‌خورد.»

میتکا با لحنی غیظ‌آلود جواب داد: «نه، راه گم نکرده‌ام. دروازه را می‌بندم!» و در خیابان به طرف حیاط آنیکوشکا به راه افتاد.

میتکا بی‌قید و پرندم‌وار زندگی می‌کرد؛ امروز خوش باش، تا فردا چه پیش آید. به خدمت سربازی دلبستگی چندان نداشت و گرچه پردل و جرأت بود، برای انگشت‌نما شدن حرارتی به خرج نمی‌داد. پرونده خدمتی‌اش بد بود. دوبار محاکمه نظامی شده بود، یک بار به جرم تجاوز به یک زن لهستانی تبار روسی شده، و بار دیگر به اتهام دزدی. طی سه سال خدمت توپیخ‌های بی‌شمار گرفته و یک‌دفعه چیزی نمانده بود که دادگاه نظامی به تیرباران محکومش کند. اما او به هر حیلتنی خود را خلاص کرده بود، و هرچند یکی از بدترین افراد هنگ به‌شمار می‌آمد، قزاقان او را به خاطر طبع شاد و خندان و آوازهای وقیحانه‌اش و نیز صداقت و صراحتش در دوستی و رفاقت، و افسران به سبب تهور و دلاوری‌اش دوست می‌داشتند.

میتکای خنده‌رو با گامهای چابک و گرگ‌وار زمین را زیر پا می‌نهاد؛ بسیاری از صفات گرگ در او بود، در راه و رفتارش، در نگاه زیر چشمی چشمان سبز برجسته‌اش، حتی در طرز چرخاندن سرش. میتکا هرگز گردنش را نمی‌گرداند، زیرا از ترکش گلوله توپ مجروح شده بود؛ و هرگاه ناچار به چرخاندن گردن می‌شد، تمام بدنش را می‌گرداند. عضلات او محکم به استخوانهای پهن و قطورش بافته شده بود و حرکاتش چابک و فرز واربود؛ بوی نافذ سلامت و قوت از او برمی‌خاست، بوئی چون عطر خوش خاک سیاه دره‌ای شخم‌زده. برای میتکا زندگی ساده و مستقیم و چون شیاری در پیش پایش کشیده بود و او چون اربابی بلامنازع در آن گام برمی‌داشت. اگر گرسنه باشی می‌توانی و باید بدزدی، حتی از دوستان؛ و میتکا هرگاه گرسنه بود، می‌دزدید. اگر چکمه‌هایت فرسوده باشد، آسان‌ترین کار در دنیا گرفتن یک جفت چکمه از اسیری آلمانی است. اگر مجازات می‌شوی باید گناهت را جبران کنی، بروی و نگهبانان نیمه مرده آلمانی را با خود بیاوری و برای خطرناک‌ترین مأموریتها داوطلب شوی. در سال ۱۹۱۵ چیزی نمانده بود که تکه‌تکه شود و به اسارت درآمد؛ اما همان شب با چنگ و ناخن سقف انباری را سوراخ کرد و گریخت و مالبندی را هم به عنوان یاد بود با خود برد. و بدینگونه میتکا از بسیاری مخاطرات نجات یافته بود.

روز ششم میرون پسرش را به ایستگاه میله‌راوو برد و به تماشای عبور جعبه‌های سبز و آگنها ایستاد سپس با چشمان اشکباری که به زیر افکنده بود مدت‌ها روی سکو ماند. لوکی نیچنا برای پسرش اشک می‌ریخت و گریشکای پیر سرفه و در دست خود فین می‌کرد، آنگاه دستش را به پالتواش می‌کشید تا پاک شود. زن شوهر به سفر رفته آنیکوشکا نیز به یاد پیکر درشت میتکا، که به هنگام

نوازش آنهمه داغ بود، می کریست و از سوزاکی که از او گرفته بود، رنج می کشید. زمان روزها را درهم می پیچید، همچنانکه باد یال اسبان را، درست پیش از کریسمس یخ گدازانی ناگهانی شد، چند روز باران بارید، آب از تپه ها در جویبارهای خشک روان شد، علفهای پارساله و پشته های خزه پوش گچی در کناره های برهنگد دن کف آلود شد و یخ رنگ آبی بی فروغی گرفت و بر آماسید و از خاک لخت سیاه رایج شیرین و صف ناپذیری متصاعد شد. آب در شیار رد چرخهای ارابه ها در شاهراه می جوشید. گودالهای رسی پشت دهکده با سیلابهای تازه دهان گشوده بود. باد جنوبی بوی سنگین علف پوسیده می آورد و در لطافت نیمروزی سایه های سربی رنگ چون باران در افق پدید می آمد. در دهکده اطراف کپه های خاکستر ریخته در پای جبرها گودالهای پرشکن آب تشکیل می شد. یخ زمین گرد خرمنگاهها می گداخت و بوی گیج کننده و شیرین علوفه پوسیده در بینی عابران فرو می رفت. روزها، آبی سیاه رنگ از آویزه های یخی سایبان بامها می چکید و زاغچه ها روی پرچینها بی وقفه پرگوئی می کردند و ورزویی در حیاط خانه میرون کارشونف از نشاط بهار زود رس ماغ می کشید و به چپر شاخ می زد و سینه شفافش را به گاواهن کهنه کرم خورده ای می مالید و برف آبدار را لگدکوب می کرد.

در روز دوم کریسمس بخیای دن شکست و غرنده و پرصدا در وسط رود شناور شد. قطعه های یخ چون ماهیان عظیم خواب آلود بر کرانه می افتاد. در آن سوی دن سپیدارها در زیر تازیانه باد جنوب با پروازی ثابت، به جلو خم می شدند.

نزدیک شب، باد روی تپه ها می غرید و کلاغها در میدان پرواز می کردند و قارقار سر می دادند. خوک کریستونیا که دسته ای علوفه به پوزه داشت از کنار حیاط مله خف دوید و پاتنه لئی گفت که هوای بهاری تمام شده و فردا سرما دوباره باز خواهد گشت. شبانگاه باد از سمت شرق وزیدن گرفت و یخ بندانی سبک چاله های آب را با بلور یخ پوشانید. صبحگاه باد از جانب مسکو وزید و سخت یخ بندان شد. زمستان باز فرماتروا شد. تنها در پائین دن قطعه های یخ چون صفحات سفید بزرگ می اغزید و از زمینهای مرتفع از فرط سرما بخار بر می خاست.

اندکی بعد از کریسمس منشی دهبانی در جلسه ای به پاتنه لئی اطلاع داد که گریگوری، او را در کامنسکایا دیده و از وی خواسته است به پدر و مادرش خبر دهد که به زودی به دیدنشان خواهد آمد.

۷

سرگی ماخف با دستهای کوچک گندمگون پشمالویش همه درشتی های زندگی را لمس می کرد. گاه زندگی او را به بازی می گرفت و گاه چون سنگی به دور گردن مردی غریق به زیرش می کشید. بسیار چیزها دیده بود. سرگی پلاتونویچ در طول حیات با گرفتاریهای فراوان دست و پنجه نرم کرده بود. سالها پیش، در زمانی که هنوز انبار گندمی را اداره می کرد، از قزاقان بهبهائی ناچیز غله خرید و بعد چهار هزار پود گندم کرم زده را از ده برد و در رودخانه ریخت. سال ۱۹۰۵ را نیز به یاد داشت، که یکی از اهالی ده در یک شب تاریک پائیزی گلوله ای به سویش خالی کرد. ماخف ضمن این برد و باختها شصت هزار روبل ذخیره کرد و پولها را به بانک ولگا-کاما Volga - Kama سپرد، اما اکنون حس می کرد که زمان آشوب بزرگ فرا می رسد. او در انتظار روزهای سیاه بود و به خطا نمی رفت.

در ژانویه ۱۹۱۷، بالاندای آموزگار، که از بیماری سل به مرگی آهسته می مرد، نزد او شکوه می کرد:

— «انقلاب بدنوک بینی ما رسیده و من دارم از يك بیماری احمقانه احساساتی می‌میرم. شرم‌آور است، سرگی پلاتونویچ. شرم‌آور است که آدمی زنده نباشد تا ببیند کیسه های پول شمارا بافر می‌کنند و خودتان را از آشیانه گرم و نرمتان بیرون می‌اندازند.»

— «چرا شرم‌آور است؟»

— «چه؟ مگر نیست؟ می‌دانید، آخر دیدن اینکه همه چیز از هم می‌پاشد لذت بخش است.» سرگی پلاتونویچ که خشم خود را می‌نهفت، جواب داد: «نه، دوست من. می‌ترسم پیش از این واقعه تو مرده باشی!»

در ماه ژانویه شایعات شهری پیرامون راسپوتین Rasputin و خانواده ترار در روستا های دن منعکس شد. اما در اول مارس، زمین زیر پای سرگی پلاتونویچ با شنیدن خبر سرنگونی استبداد ناگهان لرزید. قزاقان این خبر را بادلهره نهفته و انتظار پذیرفتند. آن روز قزاقان پیر و جوان جلو در بسته مغازه ماخف گرد آمدند. آقامان تازه ده، که قزاقی سرخ مو و لوچ بود، بکلی از شنیدن این خبر وارفت و در مباحثات جنجالی دم مغازه شرکت نکرد: اما با اضطراب قزاقان را ورنده می‌کرد و گاه گاه با پریشانی می‌گفت: «بله، کار به کجا ها کشیده! حالا باید چکار کنیم؟» ماخف با دیدن جمعیت جلوی مغازه، تصمیم گرفت برود و بارش سفیدها گفتگو کند. پالتو پوست سنجابش را پوشید و درحالیکه به عصای خود که حروف اول اسمش بانقره روی آن حک شده بود، تکیه می‌کرد، از پلکان خانه اش پائین رفت.

ماتوی کاشولین با لبخندی دلشوره آمیز که به دور بینی آب چکانش چین و چروک می‌انداخت، از او پرسید: «خوب، ماخف، تو که باسوادی، به ما بی‌سوادها یگو وضع چطور خواهد شد.»

ریش سفیدها در پاسخ کرنش ماخف با احترام کلاه از سر برداشتند و عقب کشیدند تا او را در وسط جمعیت جا دهند.

ماخف محتاطانه گفت: «بدون ترار زندگی می‌کنیم...»

همه پیر مرد ها یکباره به حرف درآمدند،

— «بدون ترار، آخر چطور؟ پدرها و اجداد ما زیر سایه ترار ها زندگی کرده اند. حالا

دیگر ترار لازم نداریم؟»

— «اگر سر نباشد، پاها زنده نمی‌مانند!»

— «چطور دولتی سرکار می‌آید؟»

— «راستی را بگو، سرگی پلاتونویچ! حرف بزن، از ما نترس.»

یکی با لبخند گفت: «شاید خود ش هم نداند.»

سرگی پلاتونویچ احمقانه به گالشهای لاستیکی کهنه خود نگاه دوخته و با رنج و زحمت کلمات را بیرون می‌ریخت:

— «دومای دولتی حکومت خواهد کرد. دولتمان جمهوری می‌شود.»

— «پس وضعمان این جور شده، مرده شویردا!»

آورده بیچ گفت: «یادم می‌آید که زمان اعلیحضرت فقید آلکساندر دوم چطور خدمت می‌کردیم...» اما با گاتیریوف Bogatiryov قزاق عبوس و سالخورده بالحن جدی حرف او را قطع کرد:

— «قبلا این را بر ایمان گفته‌ای! ساکت باش.»

— «مثل اینکه کار قزاقها تمام است.»

— «با اینهمه اعتصاب طولی نمی کشد که آلمانیها به سنت پترزبورگ می‌رسند.»

— «اگر دم از برابری می‌زنند، پس می‌خواهند ما را با رعیت‌ها مساوی کنند.»

— «بنابراین به زودی زمین های ما را از چنگمان درمی‌آورند، ها؟»

سرگی پلاتونویچ با لبخندی زورکی به چهره‌های مضطرب سالخوردگان نگرست و احساس افسردگی بیمارگونه‌ای بر او چیره شد. به عادت همیشگی‌اش ریش جوگندمی خود را دوشقه کرد و با خشمی که هیچ کس نمی‌دانست متوجه کی است، به سخن آمد:

— «ببینید روسیه را به کجا کشانده‌اند! شما را با رعیت‌ها یکی می‌کنند، امتیاز هاتان را می‌گیرند و دشمنی های قدیمی را زنده می‌کنند. روزگار بدی در پیش است... بستگی به این دارد که دولت به دست چه کسی بیافتد، خلاصه، بعید نیست که ما را به فلاکت بکشانند.»

با گاتیری یف سری جنباند و از زیر ابروان پرپشتش نگاهی بی‌اعتماد به ماخل انداخت و گفت:

«اگر زنده ماندیم، خواهیم دید! سرگی پلاتونویچ، تو نگران وضع خودت هستی، ولی شاید وضع ما بهتر شود؟»

ماخف بالحن زهردار پرسید: «چه طور وضعیتان بهتر می‌شود؟»

— «شاید دولت جدید جنگ را تمام کند. امکانش هست، مگر نه؟»

ماخف دستی تکان داد و پای‌کشان به‌خانه برگشت. از هم گسیخته، به پول، به آسیاب و به کسب کساد خود می‌اندیشید، سپس به یاد آورد که یه‌لیزاوتا در مسکواست و قرار است ولادیمیر به زودی از نواچرکاسک به‌خانه بازگردد. بیش گزنده دلشوره برای فرزندانش افکار نامنظم و ناآرام دیگرش را مختل نمی‌کرد. به جلوخان رسید و احساس کرد که زندگی ناگهان در پیرامونش سیاه شده است و اندیشه‌های دردناک روحش را می‌جود. برگشت و نگاهی به ریش سفیدان انداخت و روی حفاظ پلکان تف کرد و از ایوان به اتاق خود رفت.

آنا ایوانونا شوهرش را در اتاق ناهارخوری دید. با نگاه بی‌فروغ و بی‌احساس مانوش به چهره او خیره شد و پرسید: «می‌خواهی پیش از عصرانه چیزی بخوری؟»

— «آه، نه! چطور می‌توانم چیزی بخورم!» و با ییزاری او را کنار زد. مره زنگ زدگی در دهانش بود و در سر احساس منگی و خلاء می‌کرد.

— «از لیزا نامه رسیده.»

آنا ایوانونا پای‌کشان به اتاق خواب رفت (این زن از همان نخستین روزهای ازدواج، به علت خستگی از کارهای بی‌شمار و طاقت فرسای خانه به همین شیوه قدم برمی‌داشت) و نامه باز شده‌ای آورد.

— «دختر کله‌پوک لوس نر!» سرگی پلاتونویچ برای نخستین بار در عمرش به دختر خود فکر می‌کرد. با استشمام بوی عطری که از کاغذ سفت پاکت برمی‌خاست به بینی خود چین انداخت. نامه را با شتاب خواند، مدتی روی کلمه خلق و خو تأمل کرد و به فکر فرو رفت و در آن به جستجوی معنائی نهفته پرداخت، لیزا در آخر نامه پول خواسته بود. سرگی پلاتونویچ با همان منگی دردناک سر، آخرین سطرهای نامه را خواند و ناگهان میل گریستن کرد. زندگی‌اش به تمامی برهنه و عریان در پیش نظرش مجسم می‌شد.

با خود گفت: «این دختر برای من غریبه است، من هم برای او غریبم. فقط وقتی که پول

می‌خواهد یادش می‌آید که دختر من است. دخترک کثیف هرزه، با آن فاسق هاش ... با این وجود در بچگی چه موهای قشنگی داشت! ... خدایا! چطور وضع زیر و رو می‌شود! تا سر پیری من احمق بودم. باور می‌کردم که زندگی‌ام بهتر می‌شود، ولی واقعیت این است که مثل يك امامزاده کنار جاده تنها هستم. از راه‌های نادرست پولدار شدم، ولی از راه درست که پول در نمی‌آید ... مردم را دوشیدم، و حالا انقلاب شده و شاید فردا نوکرهای خودم از خانه‌ام بیرونم کنند. لعنت بر همه‌شان! بچه‌هایم چطور؟ ولادیمیر که بی‌شعور است ... اصلا این فکرها یعنی چه؟ هیچ مهم نیست، شاید ...»

حادثه‌ای که در آسیابش روی داده بود به‌طور مبهم برایش تداعی شد. قزاقی اعتراض کرده بود که آردش را کم داده‌اند و از پرداخت پول آسیاب خسودداری کرده بود. جبار و جنجال سرگی پلاتونویچ را از ماشین‌خانه برای تماشای جریان بیرون کشید و او پس از شنیدن مطلب، بدقیاندار دستور داد آرد را نگهدارد.

قزاق کوچک اندام يك طرف کیسه آرد خود را گرفته بود و زاوار Zavar، یکی از کارگران آسیاب، که مردی قوی هیکل و ستر سینه بود، طرف دیگر را می‌کشید. قزاق او را هل داد و زاوار دست بلند کرد و با مشت درشت خود ضربه‌ای به شقیقه او کوفت. قزاق کوچک افتاد، سپس با اثر کوفتگی شدید بر روی شقیقه‌اش، تلو تلو خوران باند شد. يك گام به سوی سرگی پلاتونویچ برداشت و نالید:

— «آرد مرا بگیر! با آن شکمت را گنده کن» — و با شانه‌های مرتعش رفت.

معلوم نبود سرگی پلاتونویچ به چه دلیل این حادثه و عواقب آن را به یاد آورد؛ چگونه زن آن قزاق پیش او آمده و آرد را خواسته و چگونه اشک ریخته بود تا ترحم مشتریان دیگر را جلب کند.

— «آخر، دوستان، این چه طرز کاسبی است؟ چه حقی دارد که این‌طور رفتار کند؟ آرد ما را پس بده!» زاوار مسخره‌اش کرده بود: «عمه جان، برو پی کارت، بی‌سرو صدا برو و گر نه کیست را می‌برم.»

چه ناگوار و دردناک بود که دیدند «پادو»، قیاندار، که جثه‌ای به کوچکی و ریزی همان قزاق مظلوم داشت به زاوار حمله‌ور شد و بی‌رحمانه از او کتک خورد و بعد همراه قزاق از آسیاب رفت.

ماخف بی‌آنکه چیزی ببیند به جلو خیره شده بود، نامه را تا می‌کرد و این تصاویر در ذهنش می‌گذشت. آن روز با دردی نکبت‌بار و گنگ تنها ماند.

آن شب، آشفته خوابید، در چنگ اندیشه‌های از هم گسیخته و آرزوهای نیمه‌آگاهانه از این پهلوی به پهلوی دیگر می‌غلطید. روز بعد چون شنید یوگنی لیست نیتسکی از جبهه برگشته است، بر آن شد که به یاگادنایه رود تا وضع حقیقی را دریابد و ذهن خود را از انبوه گمانهای تلخ و دلهره‌آور برهاند. بدینگونه به ملیان اسبرا به‌سورتمه سبک‌بست و ارباب خود را به یاگادنایه برد. خورشید مانند زردآلویی بالای دهکده می‌رسید، و تکه‌های ابر با حاشیه‌های دود مانند محو می‌شد. هوای یخبندان گزند سرشار از عطر تند میوه بود. یخ روی جاده زیر سم اسب، خرد می‌شکست و باد، بخار بازدم حیوان را چون یخ‌ریزه بر یالش می‌نشاند. ماخف، تسکین یافته از حرکت سریع و سرمای هوا، روی نیمکت چرت می‌زد. اما در میدان دهکده جمعی از قزاقان با پوستین‌های سیاه و گله‌های زنان، پیچیده در بالاپوشهائی با لبه‌های پوست سمور دیده می‌شدند. بالاندای آموزگار در میان جمعیت ایستاده و دستمالش را روی لبه‌های کبوش گرفته بود.

و نواری سرخ به جا دکمه‌ای اش آویخته بود و همچنان که سخن می‌گفت چشمان تب‌آلودش شعله می‌کشید.

«... ببینید، استبداد لعنتی از هم پاشیده است. دیگر پسران شما را برای سرکوبی کارگران نمی‌فرستند. خدمت‌ننگین شما به این خفاش خون آشام، یعنی تزار، تمام شده است. از این به بعد مجمع قانون‌گذاری بر روسیه‌ای جدید و آزاد حکومت خواهد کرد و زندگی دیگری، یک زندگی افتخار‌آمیز ایجاد خواهد شد.»

در پشت او، معشوقه‌اش دم پالتواش را می‌کشید و با التماس زمزمه می‌کرد:
 — «میتیا Mitya، کافی است! مگر نمی‌دانی برای حالت ضرر دارد؟ باز خون بالا می‌آوری، میتیا!»

قزاقها به گفته‌های بالاندا گوش می‌دادند، با تشویش سرفه می‌کردند و لبخندشان را فرو می‌خوردند. اما نگذاشتند سخنرانی او تمام شود. صدای بمی از میان جمعیت از سر دلسوزی کلام او را قطع کرد:

— «بله، مثل اینکه زندگی خوبی باشد، ولی تو، طفلکی آن‌قدر زنده نمی‌مانی که آن را ببینی! همین الان برگرد به خانه، هوا خیلی سرد است!»
 بالاندا آنچه را می‌خواست بگوید با شتاب تمام کرد و رفت.

ماخف نیمروز به یاگادنایه رسید. یهملیان دهنه اسب را گرفت و حیوان را به آخورهای حصیری کنار اصطبل برد و هنگامی که اربابش از سورتمه پیاده می‌شد. و در زیر پیراهنش دنبال دستمال می‌گشت، اسب را باز کرد و پارچه‌ای روی پشتش انداخت. ماخف پای پله‌ها با سگ‌شکاری بزرگ جثه‌ای روبه‌رو شد که روی پنجه‌های خود بلند شد، پاهای درازش را کش داد، خمیازه کشید و سگهای دیگری که دور پلکان بودند کاهلانه پشت سرش بلند شدند.

سرگی پلاتونویچ، که از زیادی شمار سگها ترسیده بود، پس‌پس، از پله‌ها بالا رفت. کفش کن خشک و روشن بوی تند سگ و سرکه می‌داد. از یک جفت شاخ‌بالای یک صندوق کلاه پوست قفقازی افسری، باشلقی با منگوله نقره و یک بالاپوش قفقازی آویخته بود. سرگی پلاتونویچ هنگامی که به لباسها نگاه کرد، یکدم در ذهنش گذشت که هیکلی ژنده‌پوش با شانه‌های خمیده در مقابلش ایستاده است. زن سیاه‌چشم فربه‌ای از اتاق مجاور بیرون آمد، نگاهی کنجکاوانه به ماخف انداخت و بدون آنکه حالت جدی قیافه‌اش را تغییر دهد، از او پرسید:

— «نیکلای آلکسی‌یه‌ویچ را می‌خواهید؟ من به ایشان می‌گویم.»
 سرگی پلاتونویچ به زحمت آکسینیا را در این زن فربه جذاب باز شناخت. اما آکسینیا بلافاصله او را شناخت و همچنان که لبان آلبالوئی رنگش را برهم می‌فشرد، با حرکت ملایم بازوان برهنه‌اش قامت خود را به طرزی غیر طبیعی افراشته نگهداشت و بدون در زدن وارد شد و در را پشت سر خود بست. پس از یکی دو دقیقه بازگشت. لیست‌نیتسکی پیر به دنبال او بیرون آمد و با لبخندی موقرانه و با لحنی مدارا آمیز گفت:

— «آه، ماخف تاجرا چه عجب از این طرفها؟ بفرمائید.» کنار ایستاد و با حرکت دست میهمان خود را به تالار دعوت کرد.

سرگی پلاتونویچ با احترامی که از دیرباز در برابر اشخاص والاثر از خویش به آن خو کرده بود، تعظیمی کرد و به درون رفت. یوگنی لیست‌نیتسکی به استقبال او آمد، در حالیکه چشمانش را در پشت عینکش تنگ کرده بود.

— «باعث خوشوقتی است، سرگی پلاتونویچ عزیزم! حالتان چطور است؟ امیدوارم پیر نشده باشید؟»

— «معلوم است که پیر نشده‌ام، یوگنی نیکلایه‌ویچ! خیال دارم بیشتر از شما عمر کنم. حال شما چطور است؟ سالم و سر حال اید؟»

یوگنی بالبخندی که روکش طلای دندانهایش را نمایان کرد، دست ماخف را گرفت و او را به طرف يك صندلی برد. پشت میز کوچکی نشستند و خوش و بش کردند و در چهره‌های یکدیگر در پی یافتن نشانه‌های دگرگونی از هنگام آخرین دیدارشان برآمدند. لیست‌نیتسکی پدر به آکسینیا دستور آوردن چای داد، سپس نزدیک ماخف ایستاد، دست روی میز گذاشت و پرسید:

— «اوضاع شما در ده چطور است؟ شنیدید... خبرهای خوش را؟»

ماخف به چینه‌های تراشیده زیر چانه ژنرال نگاه انداخت و آه کشید.

— «مگر می‌شود نشنید.»

ژنرال پیر پکی محکم به پپ خود زد و سیب آدمش يك دم لرزید. «اوضاع با چه قاطعیتی به این جا منجر شد! من از اول جنگ این وضع را پیش‌بینی می‌کردم. این دو دمان محکوم به فنا بود. من به یاد مهرژ کافسکی Merezhkovsky افتادم... یوگنی، تو یاد می‌آیدی؟ داستان پتر اول و آلکسی. ولیعهد آلکسی بعد از شکنجه شدن به پدرش گفت: خون من دامن فرزندان را می‌گیرد...»

ماخف با اضطراب گفت: «ما از اتفاقاتی که افتاده هیچ خبر درستی نداریم.» آنگاه روی صندلی خود لولید، سیکاری گیراند و ادامه داد: «يك هفته است که روزنامه نخوانده‌ایم. شنیدم که یوگنی نیکلایه‌ویچ به مرخصی آمده، این بود که تصمیم گرفتم بیایم و پرسم که حقیقتاً چه اتفاقی افتاده و بعد چهمی‌شود.»

خنده از چهره تراشیده یوگنی محو شد و پاسخ داد:

— «حوادث وحشتناک... سربازها بکلی روحیه‌شان را باختند. دیگر نمی‌خواهند جنگ کنند، از جنگیدن خسته شده‌اند. راستش را بخواهید، امسال ما اصلاً سربازی به معنای واقعی نداشتیم. تبدیل به يك مشت جانی افسارگسیخته و درنده شده‌اند. پدرم به هیچ وجه نمی‌تواند وضع را درك کند. نمی‌تواند بفهمد که ارتش ما تا چه حد روحیه‌اش را از دست داده. خودسرانه مواضعشان را ترك می‌کنند، افسرها را می‌کشند، شخصی‌ها را غارت و کشتار می‌کنند... سرپیچی از فرمانهای نظامی دیگر يك امر عادی است.»

لیست‌نیتسکی پیر ابری از دود پف کرد و گفت: «ماهی از سرگنده گردد نی زدم!»

یوگنی که یکی از پلکهایش به حالت عصبی می‌پرید، چهره درهم کشید: «منظور من این نبود. من چنین حرفی نمی‌زدیم. ارتش از دم می‌گندد، بالشویکها تجزیه‌اش می‌کنند. حتی هنگهای قزاق، مخصوصاً آنهایی که بایاده نظام تماس نزدیک دارند، از نظر روانی غیر قابل اعتمادند. عجیب دلمرده و مشتاق برگشتن به خانه‌هاشان هستند... تازه بالشویک‌ها...»

ماخف که دیگر نمی‌توانست بر خود مسلط باشد، بی‌اختیار پرسید: «آخر اینها چهمی‌خواهند؟»

یوگنی خندید: «آه... می‌خواهند... آنها از میکرب وبا بدترند. از این نظر بدترند که خودشان را آسانتر به مردم می‌چسبانند و درست به قلب سرباز می‌زنند. منظورم، البته، عقاید آنهاست... هیچ قرئطینه‌ای نمی‌تواند شما را از بلای آنها نجات بدهد. بدون شك بین بالشویکها

۱. در اصل: ماهی همینه از سر می‌گردد. به مناسبت شباهت تام این کلام با فرموده مولانا آوردن این مصرع را ترجیح دادیم. م

اشخاص خیلی زرنگی وجود دارند. من با بعضی از آنها تماس داشتم. عده‌ای از آنها متعصب و خرافاتی‌اند. و با خشمی ناگهانی افزود: «ولسی اکثریتشان حیوانهای افسار گسیخته فلسدالاخلاقی هستند. آنها به روح اعتقاد بالشویکی علاقه‌ای ندارند و فقط به چپاول و فرار از جبهه عقیده دارند. آرزوی اصلی‌شان این است که قدرت را در دست بگیرند و این جنگ به قول خودشان «امپریالیستی» را به هر قیمتی تمام کنند، حتی به بهای صلحی جداگانه، و بعد زمینها را به کشاورزان و کارخانه‌ها را به کارگران بدهند. البته این فکر همان قدر خیالی است که احماقانه، ولی باهمین روشهای ابتدائی توانسته‌اند سر بازار را جلب کنند.

لیست‌نیتسکی باخشمی خویشتن‌دارانه ولی جوشان سخن می‌گفت و چوب سیگار عاجش را در دست می‌پیچاند. ماخف گوش می‌داد و چنان به جلو خم شده بود که گفتی می‌خواهد از روی صندلی خیز بردارد. لیست‌نیتسکی پیر در قالار بالا و پائین می‌رفت و باچکمه‌های نم‌دی‌فرسوده‌اش پای کشان‌گام می‌زد و سبیل‌های سبز قام خود را می‌جوید.

یوگنی ضمناً گفت که چگونه حتی پیش از وقوع انقلاب، از بیم انتقام قزاقان ناچار شد از هنگ خود فرار کند، و ماجرای حوادث پتروگراد را نیز که خود به چشم دیده بود، حکایت کرد. لحظه‌ای هر سه خاموش شدند. آنگاه، لیست‌نیتسکی پدر، به بینی ماخف خیره شد و پرسید:

— «خوب، آن اسب خاکستری را که پائیز دیدید، می‌خرید؟»

ماخف قیافه‌ای ترحم انگیز به خود گرفت و با حرکتی از سر نو میدی دست تکان داد و گفت: «نیکلای آلکسی‌یه‌ویچ، در چنین موقعی چطور می‌شود راجع به این جور مطالب صحبت کرد؟» در همین اثناء، یه‌ملیان، سورچی ماخف در ساختمان خدمتکاران خود را گرم می‌کرد و جای می‌نوشت و حین پاك کردن صورت چغندر مانند خود با دستمالی قرمز، خبرهای ده را نقل می‌کرد. آکسینیا که خود را در شالی کرکی پیچیده، پای تختخواب ایستاده بود و سینه‌اش را به پستی مثبت کاری آن می‌فشرده، پرسید:

— «خیال می‌کنم خانه ما تا حالا باید خراب شده باشد؟»

یه‌ملیان بی‌میل جواب داد: «نه، چرا خراب بشود؟»

— «همسایه‌های ما، مله‌خف‌ها، چطورند؟»

— «خوب و سالم‌اند.»

— «پیوتر مرخصی نیامده؟»

— «چیزی نشنیده‌ام.»

— «گریگوری چطور؟»

— «گریگوری بعد از کریسمس آمد. زنش دوقلو زائیده. خودش زخمی شده.»

— «زخمی شد؟»

— «باه، دستش. مثل سگی که دعوا کرده باشد، تمام تنش ناسور بود. نمی‌دانم صلیب‌هاش

بیشتر است یا زخم‌هاش.»

آکسینیا پرسید: «خوب قیافه‌اش چطور بود... منظورم گریشا است؟» ناله خشك خود را فرو خورد، سرفه می‌کرد و می‌کوشید لرزش صدایش را پنهان کند.

— «درست مثل همیشه؛ دماغ عقابی و صورت سیاه. عین ترک‌ها.»

— «منظورم این نبود... راستی هیچ پیرتر شده؟»

— «من چه می‌دانم؟ شاید يك خرده پیرتر شده باشد. زنش دوقلو زائیده. پس خیلی

پیر نشده.»

اکسینیا لرزید و گفت: «هوای خانه چه سرد است» و بیرون رفت. یه میلیان هشتمین فنجان چای را برای خود ریخت و خارج شدن اکسینیا را تماشا کرد و خرناس کشید:

— «سمی تر و گزنده تر از این افعی پیدا نمی شود. تا همین چند وقت پیش با نعلین دهاتی توی ده شلنگ تخته می انداخت، حالا خانم درست و حسابی شده. (هوای خانه چه سرد است!) آه، افاده ها طبق طبق، ننه اش ماده سگ زائیده! چشم دیدن این جور زنها را ندارم. پتیاره! (هوای خانه سرد است!) ازدهای هفت سرا به!»

آنچنان به غیظ آمده بود که نتوانست فنجان هشتم چایش را تمام کند، از جا بلند شد، بر خود صلیب کشید و در حالیکه با تفرعن به دور و بر نگاه می کرد و به عمد کف شسته و رفتۀ اتاق را با چکمه های خود لک می کرد، بیرون رفت. در تمامی طول راه بازگشت به ده، مثل اربابش عبوس و گرفته بود. آتش خشم خود را بر اسب فرو می ریخت، بلاانقطاع با انتهای شلاق به کفل حیوان می زد و دشنامش می داد و برخلاف عادت با ارباب حرفی نمی زد. سرگی پلاتونویچ نیز درسکوتی هراس آلود دم در کشیده بود.

۸

تیپ یکم یکی از لشکرهای پیاده در جبهۀ جنوب غربی به صورت ذخیره نگهداشته شده و هنگ بیست و هفتم قزاق، که به آن وابسته بود، پیش از وقوع انقلاب فوریه، از جبهه فرا خوانده شده بود تا برای سرکوبی اغتشاشگران به پتروگراد اعزام شود. این تیپ به پشت جبهه منتقل شده، تجهیزات جدید زمستانی دریافت کرده بود و برای روز مبادا به خوبی تغذیه و پس از آموزش به پتروگراد فرستاده می شد. اما حوادث سریع تر از هنگ ها حرکت می کرد و در همان روز حرکت به شدت شایع شد که امپراتور در مقر ستاد فرماندهی مشترک با امضای فرمانی از تاج و تخت کناره گیری کرده است.

تیپ از نیمه راه بازگشت. در ایستگاه رازگن Razgon به هنگ بیست و هفتم دستور پیاده شدن از قطار داده شد. خطوط آهن به وسیلۀ واگنها مسدود شده بود و سربازانی با نوارهای سرخ بر روی پالتوها و مجهز به تفنگهای جدید با طرح روسی ولی ساخت انگلیس، در اطراف سکو در آمدوشد بودند. بسیاری از آنان هیجانزده به قزاقان که به شکل اسواران صورت بندی می شدند، نگاه می کردند.

باران می بارید و روز به پایان نزدیک می شد. از بام ساختمانهای ایستگاه آب فرو می ریخت. چاله های آب آلوده به نفت، پوستین خاکستری و نرم آسمان را باز می تاباند. غرش لوگوموتیوهای حاضر به حرکت طنینی خفه و شکسته داشت. پشت انبار توشه، هنگ با فرمانده تیپ که بر اسبی سیاه سوار بود، مواجه شد. از پای اسبان که تا میج خیس بود، بخار بلند می شد. کلاغها بی هراس نزدیک ستون می نشستند و بر پهن نارنجی رنگ اسبها پنجه می کشیدند و نوک می زدند.

فرمانده تیپ همراه فرمانده هنگ به سوی قزاقان رفت، لگام را کشید، نگاهی عبوس به سوارانها انداخت و با کلماتی که در انتخابشان به لکنت و لغزش دچار می شد، نطقی کرد:

— «قزاقها! سلطنت امپراتور نیکلاس دوم بنا به اراده مردم ... ا.ا.ا. ... سرنگون گردید. حکومت به دست کمیته موقت دومای دولتی سپرده شده. ارتش، که شما هم جزو آن هستید، باید

این... ۱۱۱... خبر را با آرامش تلقی کند... وظیفه قزاق این است که از سرزمین خود در مقابل حملات خارجی دفاع کند و... ۱۱۱... یعنی... دشمنان خارجی. ما باید خود را از اغتشاشاتی که شروع شده است دور نگهداریم و انتخاب طریق تشکیل دولت جدید را به غیر نظامیان واگذار کنیم. ما باید کنار بایستیم! برای ارتش، جنگ و سیاست... ۱۱۱... با هم سازگاری ندارد.

در ایامی که پایه ها... ۱۱۱... متزلزل می شوند، ما باید محکم بمانیم...» در اینجا سرتیپ پیر کوته بین و کوته فکر که عادت به سخنرانی نداشت، در انتخاب مثال تشبیه مردد شد، و هنگ صبورانه در انتظار ماند «... به محکمی فولاد... وظیفه قزاقی و نظامی شما این است که از افسران خود اطاعت کنید. ما با همان غیرت و سرسختی سابق با دشمن خواهیم جنگید، تا در آنجا» (بادست حرکت مبهمی به پشت سر خود کرد) «دوهای دولتی سرنوشت کشور را تعیین کند و هنگامی که جنگ را به پایان برسانیم ما هم در زندگی داخلی کشور شرکت خواهیم جست، اما در حال حاضر... نباید، و نمی توانیم به ارتش خیانت کنیم... در ارتش نباید سیاست دخالت داشته باشد.»

قزاقان چند روز در ایستگاه ماندند و سوگند وفاداری به دولت موقت یاد کردند؛ در گردهم آئی ها شرکت می جستند و اغلب با افراد هم ولایتی خود هم صحبت می شدند، اما از سربازانی که در ایستگاه می لولیدند، پرهیز می کردند. در میان خود راجع به نطق هائی که در جلسات شنیده بودند، به بحث می پرداختند، با ناباوری هر کلمه مشکوک را می شکافتند، تا آنکه سرانجام همگی به نحوی به این نتیجه رسیدند که اگر اکنون آزادی وجود داشته باشد، پس جنگ به پایان می رسد. مبارزه با این اعتقاد و پافشاری بر اینکه روسیه باید جنگ را تا آخر دنبال کند، برای افسران دشوار بود.

حیرت و سرگردانی حاکم بر سر فرماندهی ارتش بر رده های پائین تأثیری شدید نهاده بود. به نظر می رسید که ستاد لشکر وجود قیپی را که در نیمه راه پترو گراد در ایستگاه متوقف شده بود، یکسره فراموش کرده است. سربازان جیره هشت روزه خود را خورده و سپس در روستا های اطراف ازدحام کرده بودند. نوشابه های الکلی به نحوی سحر آمیز پیدا می شد و دیدن سربازان و افسران مست منظره ای عادی بود.

قزاقان که از وظایف عادی خود دور شده بودند، در واگنها گرد می آمدند و منتظر انتقال به دن می شدند. سخت شایع شده بود که ذخیره های دوم مرخص شده اند، در تیماراسها سهل انگاری می کردند و روزها را در بازارهای مکاره به داد و ستد پتوهای آلمانی، سرنیزه، پالتو و توتونی که از سنگرها آورده بودند، به شب می رساندند.

فرمان بازگشت به جبهه، در هنگ با نارضایتی آشکار مواجه شد. اسواران دوم علناً از رفتن سرپیچی کرد و قزاقها مانع بستن لوکوموتیو به واگنها شدند. اما فرمانده هنگ آنان را تهدید به خلع سلاح کرد و آشوب فرو نشست. قطار آهسته به سوی جبهه به حرکت درآمد، و حین سفر، در همه واگنها اوضاع با جوش و خروش مورد بحث قرار می گرفت.

— «برادرها، اسم این را چه می گذارید؟ آزادی؟ آزاد شده ای، اما همینکه نوبت جنگ می رسد باید دوباره خونت را به ریختن بدهی!»

— «این یکی هم سرتا پا عین رژیم سابق است!»

— «پس چرا خواستیم از شر قزار خلاص بشویم؟»

— «روز از نو روزی از نو، درست مثل زمان ترارا!»

— «خر همان خر است، فقط پالانش عوض شده.»

— «راست گفتی.»

— «تف به گور پدرشان، آخر تا کی باید وضع همین طور باشد؟»

— «امسال سه سال است که فقط بغل تفنگهامان می خوابیم.»

در یکی از ایستگاههای کوچك، قزاقان، گفتی طبق قرار و مدار قبلی بیرون ریختند و بی اعتنا به وعده ها و وعیدهای فرمانده، تجمع کردند. فرمانده و رئیس پیر ایستگاه به عیث پا قزاقان خاکستری پوش در هم شده و به تضرع از ایشان می خواستند به واگنهای خود برگردند و خط آهن را خلوت کنند. قزاقها با دقتی وافر به نطق يك گروه بان و قزاق کوچك اندام ساده ای گوش می دادند و این یکی با دشواری احساسات خشم آکین خود را بیان می کرد:

— «قزاقها! وضع نمی تواند به همین شکل ادامه داشته باشد! دوباره آتش همان است و کاسه همان! می خواهند ما را خر کنند! اگر انقلاب شده و به مردم آزادی داده اند، باید جنگ را متوقف کنند، چون مردم و ما قزاقها جنگ نمی خواهیم! آیا درست می گویم یا نه؟»

— «درست می گوئی!»

— «حالمان از جنگ به هم می خورد!»

— «دیگر شلوارمان روی ماتحتمان بند نمی شود! پس چطور می توانیم جنگ را ادامه بدهیم؟»

— «مرگ بر جنگ! بگذارید به خانه هامان برگردیم.»

— «لو کوموتیو را باز کنید! بیایید، بچه ها!»

قزاق کوچك اندام، که می کوشید صدای خود را از صدای هزار تن دیگر بلندتر کند، فریاد برآورد:

— «قزاقها! کمی صبر کنید! برادرها! جانوارها! دست نگه دارید! صبر کنید! به لو کوموتیو دست نزنید! ما فقط می خواهیم جلوی این تحمیق را بگیریم. بگذارید سرکار فرمانده هنگ به ما مدرک نشان بدهند، بگذارید ببینیم واقعاً ما را به جبهه خواسته اند یا این هم یکی از کلک های آنهاست.»

بعد از آنکه فرمانده هنگ، که از خود بی خود شده بود، و لبانش می لرزید، تلگرام ستاد لشکر را مبنی بر فرمان حرکت هنگ به جبهه، با صدای بلند خواند، قزاقها رضایت دادند تا دوباره سوار قطار شوند. شش تن از اهالی تاتارسکی در يك واگن بودند: پیوتر مله خف، نیکلای کاشه وای (عموی میشا)، آنیکوشکا، فدوت بادافسکف، مرکولف (قزاقی که با ریش و موهای سیاه مجعد و چشمان بلوطی شرربار شبیه کولی ها بود) و ماکسیم گریازنف Maxim Gryaznov. قزاقی سر به هوا و با نشاط، که پیش از جنگ در سراسر ناحیه دن به عنوان اسب دزدی بیباک شهرت داشت. بادی پریشان در واگن نفوذ می کرد، اسبها جل پرشت پای آخورهایی که با شتاب ساخته بودند قرار داشتند و هیزم تر روی کپهای خاک در کف واگن دود می کرد و این دود تیز و نافذ از لای درزهای درخارج می شد. قزاقها دور آتش روی زمین اسبهای خود نشسته بودند و هیچ پیچهاشان را خشك می کردند. بادافسکف پای لختش را روی آتش گرم می کرد و لبخندی رضایت مندانه بر صورت استخوانی کالموک وارش می لغزید. گریازنف تخت شکافته چکمه اش را با نخ موم کشیده می دوخت و با صدائی که از دود خس خس می کرد، بدون داشتن مخاطبی خاص می گفت:

— «بچه که بودم عادت داشتم زمستانها بالای بخاری بروم و مادر بزرگم (که آن وقتها بیشتر از صد سال داشت) با انگشت توی سرم دنبال شپش می گشت و می گفت: ما کسیم کوچولوی من، جان و دلم! در روزگار قدیم مردم مثل امروز زندگی نمی کردند؛ زندگی شان خوب بود، بقاعده بود، غمی نداشتند. ولی تو، بچه جان، در عمر خودت خواهی دید که زمین پر از سیم می شود و پرند ه های نوک آهنی در هوا می پرند و مثل زاغچه ای که به هندوانه تگ بزند، آدمها را نوک می زنند. قحطی و طاعون توی مردم می افتد، برادر دست روی برادر بلند می کند و پسر به روی پدر و مثل علف بعد از آتش سوزی هیچ آدمی روی زمین باقی نمی ماند.» گریازنف لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «حالا، هر چه او گفته بود، درست از آب در آمده. تلگراف اختراع کرده اند و پن همان سیمهاست. پرند ه های آهنی هم هوپیماست. قحطی هم خواهد شد. خانواده خود من این چند سال نصف زمینهاشان را کاشته اند، و همه جا همین طور است. اگر محصول نیاید، قحطی و گرسنگی هم می آید.»

پیوتر مله خف پرسید: «اما جنگ برادر با برادر... يك خرده بعید است، مگر نه؟»

— «باش تا ببینی که کار به آنجا هم خواهد کشید!»

بادافسکف به میان پرید: «اگر یکی سر کرده نباشد، همه به جان هم می افتند.»

— «شاید ما ناچار بشویم ناکسها را سر کوب کنیم.»

کاشه وای خندید: «اول با آلمانی ها تسویه حساب کن تا بعد.»

— «چه باك، باز هم کمی دست و پنجه نرم می کنیم...»

آنیكوشكا به حالت ترس دروغین به صورت بی موی خود چین انداخت و گفت:

— «یا حضرت گوساله، این دست و پنجه نرم کردن تا کی؟»

کاشه وای ادای او را در آورد: «تا وقتی که ریش تو در بیاید، خواجه!»

شليك خنده از هر طرف بلند و آنیكوشكا سراسیمه شد. ولی ناگهان گریازنف نهیب زد:

— «نه، دیگر کافی است! بیشتر از حد قدرتمان سختی کشیده ایم! اینجا در نکبت غلت

می زنیم و شپش نابودمان می کند و خانواده هامان با چنان مشقتی زندگی می کنند که آه ندارند

تا با ناله سودا کنند.»

پیوتر که سیلش را می جوید، به استهزاء پرسید: «تو دیگر برای چه چس ناله می کنی؟»

مرکولف که زیر سیلی می خندید به جای گریازنف جواب داد: «خودت می دانی چرا»

می دانی قزاق چه می خواهد و حسرت چه چیزی را دارد... خودت که می دانی، گاهی چوپان

گله را به چرا می برد و تا وقتی که آفتاب شبنم علف را خشك نکرده باشد، گله راحت است؛ اما

همینکه آفتاب بالا آمد خر مگسها شروع به وزوز و گزیدن می کنند. در این مورد هم همین طور

است.» سپس برگشت تا رویش به پیوتر باشد. «آن وقت، سرکار استوار گله شروع می کند به

نرم کشیدن و جفتك اندازی. بله، تو هم می دانی! لازم نیست خودت را بگیری! خودتو گاو

چرانده ای و از قضیه خبر داری... يك گوساله دمش را می اندازد روی کولش و در می رود! تمام

گله هم به دنبالش! چوپان می دود تا جلوشان را بگیرد، ولی حیوانها مثل سیل می تازند، همان طور

که ما به آلمانیها حمله می کردیم. آن وقت دیگر نمی شود جلوشان را گرفت!»

— «معنی این حرفها چیست؟»

مرلوکف فوراً جواب نداد. یکی از جعد های ریشش را به دور انگشت پیچید و محکم کشید،

آنگاه، به لحن جدی و بدون لبخند گفت:

« بیشتر از دو سال است که ما می‌جنگیم... این که صحیح است، مگر نه؟ نزدیک سه سال است که ما را چپانده‌اند توی سنگرها. برای چه، چرا؟ هیچ کس نمی‌داند. به همین دلیل می‌گویم که دیر یا زود فلان گریازنف یا بهمان مله‌خف، از جبهه می‌زنند به‌چاک، و هنگ به دنبالش، و بعد از هنگ تمام ارتش... دیگر به‌جان آمده‌ایم.»

« پس منظورت این بود! »

« بله، همین! من کور نیستم و می‌بینم که همه چیز به‌موئی بند است. فقط کافی است که یکی پف کند تا همه چیز مثل يك پالتو کهنه از روی دوش بیافتد و تکه‌پاره شود. »
 بادافسکف نصیحت کرد: « سخت بگیر، یادت باشد که پیوتر استوار است. »
 پیوتر متغیر شد: « من هیچ وقت برای رفقایم دردسر نتراشیده‌ام. »
 « خیلی خوب، عصبانی نشو. شوخی کردم. »

بادافسکف ناراحت می‌نمود، انگشتان کلفت پای برهنه‌اش را تکان داد، بعد بلند شد و به طرف اسبها رفت.

در گوشه‌ای، پای علوفه فشرده، گروهی از قزاقان اهل دیگر دهکده‌ها که با صدای آهسته گفتگو می‌کردند می‌بعد خواندن آوازی را شروع کردند. آلیمف Alymov، از قزاقان چیر Chir رقص تندی شروع کرد، اما کسی به پشت او زد و با صدای گرفته تهنیت داد:
 « درش را بگذار! »

کاشه‌وای آنان را به دور آتش دعوت کرد. با چوبهائی که از نرده ایستگاه شکسته بودند، آتش را شعله‌ور کردند و در گرمای آن سرودشان روشن‌تر شد.

اسب جنگی در زیر تجهیزات نبرد

دم در کلیسایی که صاحبش در آنجا عروسی کرده

منتظر است،

و چه اشکهای بسیار که از دیده خواهند ریخت،

مادر بزرگ و نوه‌اش

و همسر زیبا و جوان،

اما چون قزاق در سلیح نبرد

گام بیرون می‌نهد،

زنش رکاب را می‌گیرد

و فرزندش نیزه را..

در واکن بعدی آکوردی نونی نالان نغمه رقصی قزاقی می‌نواخت. چکمه‌های ارتشی بی‌رحمانه بر کف چوبین قطار فرود می‌آمد و صدائی شکسته این واژه‌ها را به عربده می‌گفت:

چه زنگی محنت باری،

یوغ تزار چه تنگ است،

گردن قزاق را می‌فرساید،

کسی را یارای دم زدن نیست.

پوگاچف! سرزمین دهن را می‌خواند،

Pugachov رهبر شورش دهقانی و ضد فتودالی روسیه، در قرن هیجدهم، پس از دو سال نبرد و

تعریف سرزمینهای وسیع، سرانجام دستگیر و اعدام شد. م

«ای بینوایان مرا پیروی کنید،
 آی، قراقان، سرکردگان قزاق...»
 صدائی دیگر با آوائی درشت، صدای نخستین را می‌پوشانید:
 باشرف و ایمان خدمتگزار تزاریم،
 و حسرت دیدار زنان خانه خود داریم،
 اگر زنی می‌بود حسرت نداشتیم
 و برای تزار نیز یافته‌ایم...»

قراقان، دیگر نمی‌خواندند و با چشك و نیشخند تأیید آمیز به هیاهوئی که در واگن مجاور دم به دم بلندتر می‌شد، گوش فرامی‌دادند. پیوتر مله‌خف نتوانست خویشتن داری کند و به قهقهه خندید:

— «ناکس‌ها!»
 برقی در چشمان قهوه‌ای مرکولف که پرتوئی زرد فام داشت، درخشید؛ از جا جست ضرب رقص را به دست آورد و با پنجه‌های چکمه ضرب گرفت، آنگاه دفعتاً با يك پا بر کف واگن کوفت و به رقصی چابکانه و فنر وار در آمد، دایره وار می‌گشت و پاهایش را جمع و پرتاب می‌کرد. همه به نوبت می‌رقصیدند و خود را گرم می‌کردند. آکوردئون واگن مجاور از مدتی قبل ساکت شده بود و از صدا های گرفته و کافت دشنام می‌بارید. اما قزاقها همچنان می‌رقصیدند و اسبها را می‌ترساندند و تازمانی که آنیکوشکا در وسط يك و اروی شکفت انگیز غفلت‌آروی آتش نشست، از رقص باز نایستادند، با خنده و شادی آنیکوشکا را بلند کردند و در روشنائی ته‌شمعی شلوار گشاد تازه‌اش را که پشتش سوخته بود و دم کر خورده نیم تنه آجیده‌اش را واری می‌کردند.
 مرکولف دلسوزانه گفت: «اینها را در آرا!»
 — «کولی، مگر خلی؟ آن وقت چه بپوشم؟»

مرکولف در خورجین خود جستجو کرد و پیراهن درازی بیرون کشید. دوباره آتش افروختند. مرکولف بند شانه‌های باریك پیراهن را گرفت، آن را با خنده تکان داد و گفت:
 — «بفرمائید! در یکی از ایستگاهها از روی يك طناب رخت بلند کردم. به درد هیچ می‌خورد، ولی پاره‌اش نمی‌کنم. برش دار!»
 آنیکوشکا را که فحش می‌داد مجبور کردند پیراهن زنانه را بپوشد و غش‌غش خنده آنچنان گرم و بلند شد که عده‌ای از واگنهای دیگر سرک می‌کشیدند و صداهائی حسودانه در تاریکی فریاد می‌زدند:

— «آهای نرم‌خرها، چکار می‌کنید؟»

— «برای چه شیبه می‌کشید؟»

در ایستگاه بعدی نوازنده آکوردئون را به واگن خود آوردند و قزاقها از واگنهای دیگر در آنجا ازدحام کردند، آخورها را می‌شکستند و اسبها را به دیواره قطار می‌فشرده. آنیکوشکا در پیراهن سفیدش که می‌بایست از آن زنی عظیم‌الجثه بوده باشد، زیرا برای او بسیار بلند بود، آن قدر رقصید و در دایره‌ای کوچک چرخید تا سرانجام از حال رفت و افتاد.
 اما ستارگان بر فراز روسیه سفید در خون غلتیده سوگوارانه می‌گریستند. تاریکی دودگون در شب دهان گشوده فرو می‌رفت. باد در سطح زمین آمیخته با رایحه تلخ برگهای فرو افتاده، بوی نا و خاک رس كپك زده و برف مارس، بر روی خاک می‌وزید.

۹

ظرف بیست و چهار ساعت هنگ دوباره نزدیک جبهه بود. قطار در ایستگاه کوچکی توقف کرد. استوارها دستور پیاده شدن از قطار را ابلاغ کردند. اسبها را شتابان در پائین به صف می کردند و به دنبال اشیاء جامانده در قطار پیش و پس می دوییدند و دسته های علوفه را روی شنه های خیس می انداختند.

امربری از جانب فرمانده هنگ پیوتر را صدا زد:

— «فرمانده در ایستگاه شما را می خواهد.»

پیوتر تسمه ای را روی پالتو خود مرتب کرد و آهسته به سمت سکو رفت و ضمن حرکت گفت: «آنیکوشکا، چشمت به اسب من باشد.»

آنیکوشکا با نگاهی خاموش او را دنبال کرد، برچهره لاغرش دلشوره با حالت ملال همیشگی او در آمیخته بود. پیوتر حین رفتن به چکمه های گل آلود خود نظر می کرد و نمی دانست چرا فرمانده هنگ به سراغش فرستاده است که نظرش به گروه کوچکی جلب شد که در انتهای سکو پای دیگ آب گرم جمع شده بودند. جلو رفت و به گفتگوی آنها گوش داد. عده ای سرباز قزاق بلند قامت سرخ روئی را که به به دیگ تکیه داده بود و قیافه ای ترحم انگیز به خود گرفته بود، دوره کرده بودند. پیوتر به صورت ریشو و شماره پنجاه و دو روی سردوشی گروهبانی او چشم دوخت و احساس اطمینان کرد که او را قبلاً درجائی دیده است.

یک سرباز داوطلب پیاده با چهره کک و مک می هوشمندانه، با لحنی مودبانه از قزاق می پرسید: «چطور این کار را کردی؟ ناسلامتی گروهبان هم هستی!»

پیوتر دست به شانه مردی که جلوش ایستاده بود زد و با کنجکاوی سؤال کرد: «موضوع چیست؟»

سرباز سربزرگ داند و به اکراه جواب داد:

— «فراری گرفته اند... یکی از قزاقهای شماست.»

پیوتر می کوشید به خاطر آورد این قزاق ابرو پهن سبیل قرمز سرخ رو را کجا دیده است. زندانی به استنطاق سماجت آمیز سرباز داوطلب جواب نمی داد و با یک پیاله مسی که از پوکه گلوله توپ درست شده بود، آب گرم را مزه مزه می کرد و بیسکویت خشکی را که در آب خیس کرده بود، می جوید. به هنگام جویدن و فرودادن، چشمان برآمده دور از هم او تنگ می شد و هر گاه به دور و بر نگاه می کرد، ابروهایش می لرزید. سرباز میان سال تنومندی با تفنگ و سرنیزه نصب شده در کنار او نگاهبانی می داد. قزاق نوشیدن آب را تمام کرد و با چشمان خسته اش به سربازانی که بی پروا و راندازش می کردند، نگاه انداخت و ناگهان حالت چشمان آبی کودکانه و ساده اش خشن شد. لقمه اش را با شتاب فرو داد، لبانش را لیسید و با صدائی گرفته و بی انعطاف فریاد زد:

— «مگر جانور دیده اید؟ حرامزاده ها، چرا نمی گذارید آدم چیزی بخورد؟ پدر سوخته ها،

مگر تا حالا آدم ندیده اید؟»

سربازها قهقهه سردادند؛ اما پیوتر با شنیدن نخستین کلمات قزاق، دفعتاً نام او را به یاد آورد و به خاطرش آمد که پیش از جنگ به اتفاق پدر خود در بازار مکاره سالانه یه لانسکایا Yelanskaya از این شخص ورزوی سه ساله ای خریده بودند.

از وسط جمعیت راهی گشود و فریاد زد: «فامین Fomin! یا کف Yakov!»
 فراری با حرکتی ناشیانه و سرگشته پیاله را زمین گذاشت و با چشمان خندان و متحیر
 به پیوتر چشم دوخت و ضمن جویدن جواب داد:
 — «برادر تو را بجا نمی آورم!»
 «تو اهل روبیه ژین Rubyezhin هستی، مگر نه؟»
 «بله. تو هم مال یه لانسکایائی، درست است؟»
 — «نه، مال وبه شنسکایا. اما تو را خوب می شناسم. پنج سال پیش به پدرم يك ورزو
 فروختی.»
 فامین که هنوز همان لبخند کودکانه را بر لب داشت، می کوشید به خاطر آورد. آنگاه با
 تأسفی آشکار گفت:
 — «نه، یادم نمی آید. فراموش کرده ام.»
 — «در هنگ پنجاه و دوم بودی؟»
 — «بله.»
 — «فرار کردی؟ آخر چطور راضی شدی، برادر؟»
 فامین کلاه پوستش را برداشت و کیسه توتون کهنه ای درآورد. خم شد و به کندی کلاه را
 زیر بغل زد و گوشه کاغذی را پاره کرد و آنگاه با چشمان درخشان و نمناکش نگاهی جدی
 به پیوتر انداخت و با صدائی نتراشیده گفت:
 — «دیگر طاقتم تمام شده بود، برادر.»
 پیوتر که نگاه مرد چون سوزن به چشمش فرو می رفت، سرفه ای کرد و سبیلش را به دندان
 گرفت.
 نگهبان آه کشید، تفنگش را بلند کرد و گفت: «خوب، حرفتان را تمام کنید و گرنه برایم
 دردسر درست می کنید، راه بیافت، پیر مرد.»
 فامین با عجله پیاله را در کوله پشتی گذاشت، چشم گرداند و به پیوتر خدا حافظ گفت و
 با قدمهای کند خرس وار به سمت دفتر رئیس ایستگاه حرکت کرد.
 پیوتر فرمانده هنگ و دو تن از فرماندهان اسوارانها را دید که در اتاقی که زمانی بوفه
 واکنهای درجه یکم بود، روی میزی خم شده اند.
 سرهنگ با چشمان خسته و غضبناک چهره درهم کشید: «خیلی ما را معطل کردی، مله خف.»
 پیوتر مطلع شد که اسوارانش در اختیار ستاد لشکر قرار گرفته و لازم است که او اکیداً
 مراقب قزاقان باشد و هر گونه تغییر محسوس در رفتار آنان را به فرمانده اسواران گزارش دهد.
 پیوتر بدون پلك زدن به صورت سرهنگ چشم دوخته بود و با دقت گوش می داد، اما دیدگان نمناک
 فامین و صدای آرام او که می گفت: «دیگر طاقتم تمام شده بود، برادر» از حافظه اش سترده نمی شد.
 از اتاق گرم و بخار آلود خارج شد و به اسواران بازگشت و هنگامی که به واکن خود
 نزدیک می شد گروهی از قزاقان را دید که به دور نعلبند اسواران جمع شده بودند. آنآ فامین را
 فراموش کرد و با گامهای تندتر به قصد گفتگو با نعلبند برای تجدید نعل اسب خود به راه افتاد.
 دلشوره ها و اضطرابات روزمره در ذهنش غوغا می کرد. اما این آشوب درون دیری نپایید. از پشت
 واگنی زنی پیچیده در شال کرکی سفید و با پوشاکی متفاوت با لباس زنان روسیه سفید، می آمد
 و شکل پیکرش که سخت آشنا می نمود توجه پیوتر را جلب کرد. زن دفعتاً به سوی او روگرداند و

به سمت وی شتافت؛ شانه ها و اندام باریک دخترانه اش به ملایمت نوسان داشت. و گرچه هنوز فاصله این دو بیشتر از آن بود که گریگوری بتواند صورت زن را تشخیص دهد، معهذاً، از رفتار چابکانه و جنبش سرین او، زن خود را شناخت و سرمائی خوش آیند به قلبش نیش زد. شادی او بیشتر از نامنتظره بودن این دیدار ناشی می شد. به عمد قدم سست کرد تا دیگران گمان نبرند که شادی او بیش از حد است. داریا را در آغوش گرفت و به عادت مألوف سه بار بوسیدش و می خواست چیزی بپرسد. اما آشوب ژرف درونش نمایان شد، لباسش می لرزید و صدایش بند آمده بود.

عاقبت به زبان آمد: «هیچ منتظرت نبودم.»

داریا دست بر هم کوفت: «عزیزم! چقدر عوض شده ای! بکلی غریبی! می بینی که برای دیدنت آمده ام. اهل خانه نمی گذاشتند بیایم. ولی من با خودم گفتم باید بروم و عزیز دلم را ببینم.» کلمات را با هیاهو ادا می کرد، خود را به شوهرش می فشرد و با چشمان مرطوب به او خیره شده بود. انبوه قزاقان در اطراف واکن به آن دو چشم دوخته بودند، متلک می گفتند و چشمک می زدند.

— «خوش به حال پیوتر!»

— «ماده گرگ پیر من به دیدنم نمی آید!»

— «دور از توده دوازده نفر برای خودش زیر سر گذاشته.»

— «شاید دل پیوتر به حال ما بسوزد و زنی را يك شب به دست خودش قرض بدهد.»

— «بچه ها، برویم، تماشای این دو تا دق هر گم می کند.»

در آن لحظه پیوتر فراموش کرده بود که تصمیم به مجازات بی رحمانه زنش داشت. در ملا عام او را نوازش می کرد و با انگشتان درشت زرد از توتونش با ابروی کمائی او ورمی رفت و لذت می برد. داریا نیز از یاد برده بود که دوشب پیش در يك واکن با يك دامپزشك سوار نظام، که از خارکف باز می گشت تا به هنگ خود ملحق شود، خوابیده بود. این دامپزشك سبیل فوق العاده پر موی سیاهی داشت؛ اما این قضیه دو شب قبل اتفاق افتاده بود، و اکنون داریا با اشکهای صادقانه ای که در دیده داشت، شوهرش را در آغوش می کشید و با نگاه مخلصانه و چشمان روشن به او خیره می شد.

۱۰

یوگنی لیست نیتسکی پس از اتمام مرخصی به هنگ سابق خود باز نگشت، زیرا پیش از انقلاب فوریه مجبور شده بود به طرزی تنگین از این هنگ فرار کند؛ پس یکسره به ستاد لشکر رفت. رئیس ستاد، که ژنرالی جوان از يك خانواده مشهور اشرافی دن بود، با رغبت ترتیب انتقال او را به هنگ چهاردهم دن داد. لیست نیتسکی را به اتاقی خصوصی برد و به او گفت:

— «سروان، می دانم که زندگی در محیط سابق برایتان مشکل خواهد بود. قزاق ها نسبت به شما احساس خصومت می کنند؛ از اسمتان بدشان می آید، بنابراین طبیعتاً عاقلانه تر است که به هنگ چهاردهم بروید. افسران آنجا افراد فوق العاده خوبی هستند و قزاقها قابل اعتمادتر و چشم و گوش بسته تر اند. بیشترشان اهل استانیتهای جنوبی اند. خدمت در آنجا برایتان آسان تر است. شما پسر ژنرال لیست نیتسکی نیستید؟» رئیس ستاد مکثی کرد و چون پاسخ مثبت شنید، ادامه داد: «من به سهم خودم می توانم به شما بگویم برای افسرانی مانند شما ارزش قائلم. امروزه حتی افسرها اکثراً دوسره بار می کنند. چیزی آسان تر از تغییر عقیده و حتی در آن واحدیار دارا بودن و دل

باسکندر داشتن نیست^۱. « رئیس ستاد به تلخی سخن می گفت.

لیست نیتسکی از انتقال خود خوشحال بود و همان روز به دونیسک Dvinsk، مقر هنگ چهاردهم عزیمت و خود را به فرمانده هنگ معرفی کرد و چون دانست که اکثر افسران سلطنت طلباند و قزاقان که غالبشان معتقدان به کیش قدیم بودند، به هیچ روی افکار انقلابی ندارند، بسیار خوشنود شد. آنان با بی میلی فراوان سوگند وفاداری به دولت موقت یاد کرده بودند، بدون آنکه بدانند، یا بخواهند درک کنند که حوادث در پیرامونشان چگونه در جوش و غلیان است. قزاقان مطیع و صالح طلبی برای کمیته های هنگ و اسواران انتخاب شده بودند. لیست نیتسکی در وضع جدید خود نفسی به آسودگی می کشید.

در میان افسران با دو تن از افراد هنگ سابق گارد که از دیگران کناره می گرفتند، برخورد کرد؛ بقیه به نحوی استثنائی با یکدیگر متحد بودند و علناً از اعاده سلطنت حرف می زدند.

هنگ از دو ماه پیش در دونیسک مستقر بود و به صورت یگانی یکپارچه، نازپرورده و استراحت کرده درآمده بود. پیش از آن اسوارانها وابسته به لشکرها پیاده، از ریگا Riga تا دونیسک در جبهه پراکنده بودند، اما در آوریل، دستی ماهر اسوارانها را به یکدیگر پیوسته و اکنون هنگ برای هر اقدامی آماده بود. قزاقان زیر نظارت شدید افسران، روزها به مشق و تمرین می پرداختند، به اسبها علوفه کافی می دادند و تن پرور و بی خیال می زیستند و از تأثیرات محیط خارج برکنار بودند. فقط چند شایعه مبهم در خصوص هدف واقعی هنگ، به گوشها رسیده بود، ولی افسران آشکارا از قصد خود سخن می گفتند، که به رهبری دستهای قابل اعتماد، در آینده ای نه چندان دور، جریان تاریخ را به مسیری دیگر خواهند انداخت.

جبهه نزدیک بود. کمی به سمت غرب ارتشها در تپی مهلك نفس می زدند؛ خواربار و تدارکات نظامی کم بود. دستهای بی شمار سربازان به سوی واژه خیال انگیز «صالح» دراز می شد. ارتش نسبت به کرنسکی^۲ Kerensky نظری آشفته و درهم داشت، و با درخواستهای دیواندوار او به تعرض ماه ژوئن کشیده شد و تلفاتی سنگین داد. در میان ارتشهای روسیه خشمی جوشان چون چشمه های بهاری لبالب و جاری می شد... اما در دونیسک قزاقان در آرامش می زیستند و بدبختی هایی که در جبهه تحمل کرده بودند در حافظه شان نقش می بست. افسران منظمأ در جلسات شرکت می کردند، راحت می زیستند و با حرارت راجع به آینده روسیه بحث می کردند.

تا اولین روزهای ژوئیه وضع چنین بود. روز سوم فرمان حرکت بدون تلف کردن حتی يك لحظه وقت صادر شد. هنگ به سوی پتروگراد رهسپار شد. در هفتم ژوئیه سمهای اسبان قزاقها بر سنگفرش خیابانهای پایتخت به صدا درآمد.

هنگ در خانه های خیابان نوسکی Nevsky مستقر شد و اسواران لیست نیتسکی در يك ساختمان خالی تجارتي اسکان یافت. ضد انقلاب با بی تابی و شادی در انتظار قزاقان بود؛ و دقت و توجهی که اولیاء امور شهر برای آماده کردن اقامتگاه آنان به کار برده بودند، شاهد این مدعا بود.

۱. در اصل: به دودین خدمت کردن. در گنج ادب پارسی آمده است:

شرط مردی نیت با يك دل، دو دلبر داشتن
یا زجانان یا زجان، باید که دل، برداشتن
ناجوانمردی است، چون جان و سیار و ماهیار
بیار دارا بودن و دل با سکندر داشتن.

۲. عضو دومای دولتی در زمان آخرین تزار روسیه و رئیس دولت موقت، پس از سرنگونی تزار، که خود با انقلاب بالشیوکی اکتبر ۱۹۱۸ ساقط شد. م

دیوارها از فرط پاکی برق می‌زد و کف اتاقها می‌درخشید و از تخت‌های تازه‌ساز، بوی خوش چوب کاج برمی‌خاست؛ و زیرزمین روشن و پاکیزه، راحت بخش بود. لیست‌نیتسکی، اخم کرده در زیر عینک به‌دقت محل را بررسی کرد و دانست که وضع از این بهتر نمی‌شود. راضی از بازرسی، همراه نماینده کوچک اندام و خوش پوش انجمن شهر که مأمور استقبال قزاقان بود، به حیاط رفت.

اما در اینجا واقعه ناگواری اتفاق افتاد. همینکه لیست‌نیتسکی دستگیره را گرفت، مشاهده کرد که با شیشی تیز روی دیوار، طرح سرب یک سگ و یک جارو^۱ رسم شده است. پیدا بود یکی از کارگرانی که ساختمان را تعمیر می‌کرده‌اند، می‌دانسته قصد از این کار چیست. لیست‌نیتسکی پرسید: «این چیست؟» ابروانش می‌لرزید.

نماینده انجمن شهر با چشمان موش مانند نگاه تند و به‌طرح انداخت و دهانش باز ماند. چنان خون به سرش هجوم برد که حتی یقه سفارش به رنگ صورتی درآمد.

— «از شما عذر می‌خواهم، سروان، آدم خبیثی...»

— «امیدوارم که این علامت را بدون اطلاع شما کشیده باشند.»

— «این چه فرمایشی است؟ غیر از این هم مگر می‌شود؟ این یک حیله بالشویکی است و موجود رذلی آن را کشیده. فوراً دستور می‌دهم دوباره دیوار را سفید کنند. پست فطرت! من بی‌اندازه متأسفم که این واقعه احمقانه اتفاق افتاده. باور بفرمائید، از این همه دناوت احساس شرم می‌کنم...»

لیست‌نیتسکی صمیمانه به حال این مأمور افسرده و پریشان رقت آورد. نگاه سرد بی‌رحمانه خود را نرم کرد و به آرامی گفت:

— «نقاش درست حساب نکرده — قزاقها از تاریخ روسیه اطلاع زیادی ندارند. اما معنایش این نیست که ما از چنین طرز فکری نسبت به خودمان دلگرم می‌شویم...»

نماینده می‌کوشید با ناخن مانیکور شده‌اش طرح را پاک کند و کت گران قیمت انگلیسی‌اش را به غبار سفید گچ می‌آغشت و روی پنجه بلند می‌شد تا دستش به طرح برسد. لیست‌نیتسکی عینکش را پاک می‌کرد و لبخند می‌زد، اما احساسی گزنده درونش را می‌جوید.

هنگامی که از حیاط به طرف اصطبل می‌رفتند و بدون اعتنا به پر حرفی نماینده شهر گوش می‌داد، با خود می‌گفت: «پس این طور از ما استقبال می‌کنند، این روی دیگر سکه است. ولی آیا واقعاً همه مردم روسیه ما را ابریح‌نیک می‌کنند؟»

پرتو آفتاب به درون چاه عمیق و گشاد حیاط می‌تابید. مردم از پنجره‌ها به بیرون خم می‌شدند و انبوه قزاقان را تماشا می‌کردند. قزاقها پس از بردن اسبهای خود به اصطبل، در سایه دیوارها چمباتمه زدند.

لیست‌نیتسکی پرسید: «بچه‌ها، چرا به آسایشگاه نمی‌روید؟»

— «جناب سروان، خیلی وقت داریم.»

— «از اینجا هم زود زده می‌شویم.»

— «وقتی اسبها به اصطبل رفتند ما هم می‌رویم.»

۱. سگ و جارو نقش زین ابریح‌نیک *Oprichniki*، نیروهای ملج به‌رحم و بدنام ایوان مخوف و نشانه این بود که آنان انیاب خود را در تن دشمنان تراز فرو خواهند برد و سپس آنها را جارو می‌کنند.

پس از آنکه لیست نیتسکی انباری را که برای اصطبل تخصیص داده شده بود، بازرسی کرد، به طرف نماینده انجمن شهر برگشت و ضمن آنکه می‌کوشید احساس خصمانه‌اش را نسبت به او تجدید کند، گفت:

— «باهر کس که مسئول این کارهاست صحبت کنید و فکری در این خصوص بکنید. ما يك در دیگر در اصطبل لازم داریم. سه در برای صدو بیست اسب کافی نیست. اگر شیپور آشوب بزنند نیم ساعت طول می‌کشد تا اسبها را خارج کنیم. خیلی عجیب است که قبلاً فکر این چیزها را نکرده‌اند. من باید موضوع را به فرمانده لشکر گزارش کنم.»

لیست نیتسکی پس از اطمینان از اینکه نه تنها يك در، بلکه دو باب بلافاصله کار گذاشته خواهد شد به اختصار از نماینده انجمن شهر به خاطر زحماتش تشکر کرد، و پس از تعیین خدمه به طبقه بالا رفت که موقتاً برای افسران در نظر گرفته بودند.

از پلکان عقب بالا رفت، دکمه‌های فرنچس را باز کرد، عرق را از زیر لبه کلاهش سترد و خوشحال شد که اتفاقاً را خنك و نمناك یافت. جز ستوان یکم آتارش‌چیکف Atarshchikov کسی در اقامتگاه افسران نبود.

لیست نیتسکی خود را روی تخت سفری انداخت و پرسید: «بقیه کجا هستند؟» و با خستگی پا‌های خود را که در چکمه‌های خاك آلودش بود، از هم باز کرد.

— «رفته‌اند بیرون نگاهی به پترو گراد بیاندازند.»

— «تو چرا نرفتی؟»

— «آه، خیال نمی‌کنم به زحمتش بیارزد که به محض رسیدن آدم بیرون برود. داشتم حوادثی را که ظرف این چند روز اتفاق افتاده می‌خواندم. جالب است!»

لیست نیتسکی خاموش دراز کشیده بود و احساس می‌کرد خستگی عرق روی پوستش به طریزی مطبوع خنك می‌شود. خسته از سفر، میل برخاستن و شستشو نداشت، اما بالاخره بر کاهلی خود چیره شد و برخاست و گماشته‌اش را صدا زد. استحمام کاملی کرد و ضمن خرخر کردن از سر لذت گردن گوشتالوی آفتاب سوخته‌اش را با هوله‌ای کرک‌دار مالید و توصیه کرد:

— «وانیا Vanya، خودت را بشو، خیلی کیف دارد... خوب، توی روزنامه چه نوشته؟»

— «بله، شاید خودم را بشویم. گفتی بد نیست؟ توی روزنامه چه نوشته؟— شرح تظاهرات بالشویکها و اقدامات دولت... بخوانش!»

لیست نیتسکی از شستشو به نشاط آمده بود، و می‌خواست روزنامه را بگیرد که به او پیغام رسید تا به دیدن فرمانده هنگ برود. به اکراه از روی تخت بلند شد و فرنچی پاکیزه اما تا اندازه‌ای چروکیده پوشید، شمشیر بست و به خیابان نوسکی رفت.

عرض خیابان را طی کرد و برگشت و به مقر اسواران نگاه انداخت. نمای این ساختمان با بناهای دیگر تفاوتی نداشت. عمارتی پنج اشکوبه با نمای سنگی دودی رنگ و با دیگسر ساختمانهای مشابه در يك ردیف بود. سیگاری گیراند و در پیاده‌رو به راه افتاد. جمعیتی انبوه، با کلاههای حصیری، کلاههای گرد و کلاههای بدون لبه بر سر مردان و کلاههای ساده اما خوش قواره زنان، موج می‌زد. به ندرت کلاه سبز دموکرات مآبانه يك سرباز پدیدار و در موج رنگها ناپدید می‌شد.

نیمی خنك و فرح‌بخش از جانب دریا می‌وزید، اما چون به سد ساختمانها می‌خورد به گونه

بادهائی ضعیف پراکنده می‌شد. ابر در آسمان پولادگون اندکی بنفش به‌سوی جنوب شناور و توده‌های شیرگونش به‌صورتی مشخص و تیزو دندانه‌دار بود. دمائی بخار آلود، چاووشی باران، برفراز شهر معلق بود. هوا با بوی گرم آسفالت، نفت، دریای نزدیک و رایحه‌ی عطرهای ناشناس و بوهای درهم آمیخته دیگری که مشخصه‌ی هر شهر بزرگی است، آغشته بود.

لیست نیتسکی که سیگار کشان، آهسته در خیابان قدم برمی‌داشت، متوجه نگاههای احترام آمیز رهگذران شد. نخست به سبب لباس پرچروك و کلاه چرك خود اندکی احساس ناراحتی می‌کرد، اما بعد با خود گفت که مرد عرصه رزم نباید از ظاهر خود شرمند باشد، به‌ویژه آنکه تازه از قطار پیاده شده باشد.

از سایبانهای مغازه‌ها، لکه‌های زرد زیتونی بی‌رحمی بر پیاده رومی افتاد. باد سایبانها را به تموج و پیچ و تاب درمی‌آورد، و لکه‌ها از روی پا‌های عابران می‌جنبید و رد می‌شد. اگرچه بعد از ظهر بود، نوسکی پراز جمعیت بود. لیست نیتسکی که طی سالهای جنگ عادت به شهر را از دست داده بود، با خوشنودی سرشار از لذتی از غرش صداها که آمیخته‌ای از خنده، بوق خودروها، و فریادهای روزنامه‌فروشان بود، سرمست می‌شد. با آنکه در انبوه این مردم خوش‌پوش و شکم‌سیر احساس غربت نمی‌کرد، باز، می‌اندیشید: «الآن چقدر همه شما راضی و خوش و خرم‌ایدا همه‌تان: تاجر ها، دلال‌ها، کارمندان، مالکین، و اشراف! اما همین سه روز پیش که اراذل و او باش مثل سیل به‌همین خیابان ریخته بودند، چه حالی داشتید؟ راستش، من به‌خاطر شما هم خوشوقتم و هم نیستم و نمی‌دانم چطور از آسایش شما خوشحال باشم...»

سعی کرد این احساس‌های درهم آمیخته را تجزیه و تحلیل و ریشه‌ی آن را پیدا کند و به آسانی دریافت که افکار و احساساتش ناشی از جنگ و شرایطی است که او را از این مردان و زنان راضی و شکم‌سیر دور کرده است.

چشمش به مرد جوان فربه و گلگون‌چهرای افتاد و با خود گفت: «مثلاً، این یکی، چرا در جبهه نیست؟ گمان کنم پسر يك کارخانه‌دار یا تاجر ثروتمندی باشد و از زیر خدمت در رفته، بی‌شرف! آیا در جبهه داخلی کاری می‌کند؟ وطن به تخمش نیست؛ بهترین شق‌ها را می‌کند و به‌زنها می‌رسد...»

آنگاه از خود پرسید: «ولی تو به‌هر حال با کدام طرف هستی؟» و لبخند زنان پاسخ داد: «خوب، معلوم است که با همینها هستم. جزئی از من در آنهاست و خود من جزئی از کل آنها هستم. هر صفت خوب و بد طبقه‌ام تا اندازه‌ای در من وجود دارد. شاید پوست من کمی نازکتر از پوست این خوك است، شاید وضع را بهتر از او درك می‌کنم. به‌همین علت به جای [فعالیت برای دفاع از وطن] به جبهه می‌روم. شاید به‌همین دلیل بود که امسال زمستان، وقتی که دیدم امپراتور مخلوع از مقر سرفرماندهی بیرون می‌رود، و لبهای غم‌زده و دستهایش را که با درماندگی توصیف‌ناپذیر روی زانوهایش گذاشته بود، به چشم دیدم در ماگیلف Mogilev خودم را روی برف انداختم و مثل بچه‌ها زار زار گریه کردم... من در مخالفت با انقلاب صادقم. نمی‌توانم قبولش داشته باشم. حاضرم جانم را در راه نظام سابق فدا کنم، بدون درنگ، راحت، مثل يك سرباز... ولی آیا کسانی که حاضر به این کار باشند، زیاداند؟»

با وضوحی آشوبنده آن‌شامگاه ماه فوریه و خانه فرامندار ماگیلف را به‌یاد آورد، نرده‌های خیس آهنین، زمین پوشیده از برف، پرتو گلگون آفتاب، و خورشید را که در پس پرده مه فرو می‌رفت، به‌یاد آورد و رنگ از رخس پرید... در آن‌سوی دنیپر Dniepr آسمان لاجوردی، بنفش،

و مسفا م بود... هر خطی در افق آنچنان اثری می نمود که نگرستن به آن دردناک بود. نزدیک دروازه جمعی کوچک از افسران و غیر نظامیان گرد آمده بودند. يك اتوموبیل سواری ظاهر شد. بارون فردریکس Baron Fredricks و تزار که بدپشتی تکیه داده بودند، از پشت شیشه ها دیده می شدند. چهره تزار خاکستری آمیخته به ته رنگ بنفش می نمود و کلاه پوست بره سیاه گارد قزاق بر بالای پیشانی بی خویش کج نهاده بود.

لیست نیتسکی تقریباً به حال دو از کنار مردم که او را با حیرت نگاه می کردند، عبور کرد. دست تزار را دید که در پاسخ سلام نظامی از لبه کلاه فرو افتاد. غرش موتور و سکوت خفت آور مردم به هنگام وداع با آخرین تزار...

به کندی از پلکان خانه ای که مقر ستاد هنگ بود، بالا رفت. صورتش هنوز متشنج و چشمانش قرمز و متورم بود. در پاگرد اشکوب دوم پی در پی دو سیگار کشید، سپس، عینکش را پاک کرد و تا طبقه سوم دو پله، یکی صعود کرد.

فرمانده هنگ نقشه پترو گراد را جلو او باز کرد و منطقه ای را که اسواران لیست نیتسکی می بایست در آنجا از ادارات دولتی محافظت کنند، نشان داد. ساختمانها را يك به يك مشخص کرد و او را از تمام جزئیات زمانی و مکانی و نحوه تعیین نگهبانان آگاهی داد و در پایان گفت:

«در کاخ زمستانی، کرنسکی...»
لیست نیتسکی چون مرده رنگش سفید شد و با غیظ زمزمه کرد: «از کرنسکی يك کلمه هم حرف نزنید!»

«یوگنی نیکلایهویچ، شما باید بر خودتان مسلط باشید.»

«جناب سرهنگ، خواهش می کنم...»

«ولی جان من...»

«خواهش می کنم!»

«اعصاب شما...»

یوگنی که به سنگینی دم می زد، سؤال کرد: «باید فوراً به طرف کارخانه پوتیلف Putilov گشتی بفرستم؟»

سرهنگ لب گزید، لبخند زد، شانه بالا انداخت و جواب داد:

«فوراً! بهر کردگی يك فرمانده دسته.»

لیست نیتسکی عقب گرد کرد و خسته و فرسوده از یادآوری گذشته ها و گفتگو با سرهنگ، خارج شد. و تقریباً دم در اصلی عده ای گشتی از هنگ چهارم دن را دید. گلهائی پلاسیده به طرزی غم آلود از دهنه اسب افسر آویخته بود و بر صورت او که سیل بور داشت، لبخندی نیم تمام نقش بسته بود.

مرد موقر سالخورده ای از پیاده رو جلو آمد، کلاهش را تکان داد و فریاد زد: «درود بر منجیان کشور!»

افسر مؤدبانه سلام نظامی داد و گروه گشتی گذشت. لیست نیتسکی به چهره آشفته و لبان مرطوب مردی که به قزاقان آفرین گفته بود و به کراوات رنگین به دقت گرد خورده او خیره شد و با قیافه ای عبوس و با شانه های فرو افتاده به حیاط آسایشگاه اسواران خود وارد شد.

انتخاب ژنرال کرنیلف Kornilov به سمت فرماندهی کل جبهه جنوب غربی با تأیید شدید افسران هنگ چهاردهم قزاق روبه‌رو شد. اینان از وی با ستایش و احترام و به‌مثابه مردی آهنین سخن می‌گفتند که بی‌تردید توانائی آن را دارد که کشور را از نكبتی که دولت موقت دچارش کرده بود، برهاند. خاصه لیست‌نیتسکی از این انتخاب خوشوقت بود و می‌کوشید از طریق افسران جوان اسواران و قزاقان مورد اعتماد دریابد که رده‌های پائین‌تر آن را چگونه تلقی کرده‌اند، اما اطلاعاتی که به دست آورد، چندان او را خوشنود نکرد، زیرا قزاقان یا خاموش می‌ماندند و یا بدون شور و شوق پاسخ می‌دادند:

— «برای ما تفاوتی نمی‌کند.»

— «کسی چه می‌داند چند مرده حلاج است؟»

— «اگر سعی کند برایمان صلح بیاورد، آن وقت البته...»

— «از ترقی او چیزی به ما نمی‌ماسد.»

ظرف چند روز میان افسران شایع شد که کرنیلف به دولت فشار می‌آورد که مجازات اعدام را در جبهه از نو برقرار کند و اقدامات فوری دیگری که سرنوشت ارتش و ادامه پیروزمندانه جنگ به آنها بستگی دارد، انجام دهد. می‌گفتند کرنسکی از کرنیلف می‌ترسد و احتمالاً خواهد کوشید ژنرال مطیع‌تری را جانشین او کند. از اینرو اعلامیه مورخ نوزدهم ژوئیه دولت که کرنیلف را به مقام فرمانده کل منصوب می‌کرد، باشکفتی بسیار تلقی شد. اندکی بعد، ستوان یکم آتارش چیکف که در کمیته اصلی اتحادیه افسران، آشنایان فراوان داشت، به نقل از منابع موثق اطلاع داد که کرنیلف در گزارش خود به دولت موقت اصرار ورزیده است که اقدامات زیر انجام گیرد: تأسیس دادگاه‌های نظامی در سراسر کشور، با صلاحیت قضاوت نسبت به سربازان پشت جبهه و غیرنظامیان، و حق اعمال مجازات اعدام؛ اعاده قدرت انضباطی افسران عالی رتبه؛ محدودیت فعالیت‌های کمیته‌های سربازان و قس علی‌هذا. غروب همان روز لیست نیتسکی ضمن گفتگو با افسران هنگ این سؤال را صراحتاً در میان نهاد: طرفدار چه کسی هستید؟

او ضمن جلوگیری از برآشتگی خود چنین گفت: «آقایان! ما مثل يك خانواده زندگی می‌کنیم، یکدیگر را خوب می‌شناسیم، با این وجود چند مسأله مهم بین ما حل نشده است و حالا که به وضوح میان فرماندهی کل و دولت کشمکش در گرفته است، باید این مسأله را حل کنیم که با کدام طرف هستیم. بیایید دوستانه و بدون پنهان کردن چیزی با هم صحبت کنیم.»

نخستین کسی که به دعوت او پاسخ داد ستوان یکم آتارش چیکف بود.

— «من حاضرم به خاطر ژنرال کرنیلف خون خودم و دیگران را بریزم. این مرد یکپارچه شرف و پاکی است و تنها کسی است که می‌تواند روسیه را روی پایش نگهدارد. ببینید در ارتش چه کرده. به لطف اودست فرماندهان تا اندازه‌ای باز شده، درحالی‌که قبلاً مدام کمیته بازی و برادر سازی و فرار از خدمت بود. اصلاً مگر جای صحبت هست؟ هر مرد شریفی از کرنیلف حمایت می‌کند!»

سخنانش آتشین بود و هنگامی که خاموش شد، به گروه افسران پیرامون نگریست و سیگاری را مبارزه طلبانه به پشت قوطی سیگار خود زد. آتارش چیکف پاهائی فوق‌العاده لاغر و شانه‌هائی بیش از اندازه فراخ داشت؛ در زیر پلک زیرین چشم راستش خال قهوه‌ای رنگ درشتی بود که

مانع بسته شدن پلکها می شد و در نظر اول این احساس را به بیننده می داد که چشمان او دائم خنده ای تحقیرآمیز در خود دارد.

— «اگر قرار باشد بین بالشویکها، کرنسکی و کرنیلف، یکی را انتخاب کنیم، البته طرفدار کرنیلف هستیم.»

— «مشکل می شود پی برد کرنیلف چهمی خواهد: برقراری نظم یا استقرار چیزی دیگر...»

— «این نشد جواب! اگر هم باشد، جواب باحقمانه ای است! تو از چه می ترسی، بازگشت سلطنت؟»

— «از این نمی ترسم؛ برعکس.»

— «خوب، پس دیگر چه ایرادی داری؟»

دالگف Dolgov، که به تازگی به پاداش خدمات ارزنده اش از درجه استوار یکمی به ستوان

سومی ترفیع یافته بود، به سخن آمد: «آقایان!» باصدائی محکم و رسا سخن می گفت:

— «چرا به این شاخ و آن شاخ می پریم؟ علناً بگوئید که ما قزاقها باید به ژنرال کرنیلف

بچسبیم، همان طور که بچه به دامن مادرش می چسبد. اگر از او ببریم، بازنده ایم. روسیه ما را مثل

پهن له می کند. وضع روشن است: هر جا ژنرال برود، ما هم خواهیم رفت.»

آتارش چیکف با وجد و شغف به پشت دالگف زد و گفت: «کاملاً صحیح است!» و چشمان

خندانش را به لیست نیتسکی دوخت که لبخند می زد و چینهای شلوارش را صاف می کرد.

آنگاه صدایش را بلند کرد: «حالا آقایان! ما پشتیبان کرنیلف هستیم یا نه؟»

— «دالگف همه چیز را روی دایره ریخت.»

— «همه افسرها طرفدارش هستند!»

— «درودبر لاور گئورگی یدویچ! قزاق قهرمان ما!»

صدای خنده و بدهم خوردن لیوانها برخاست، افسران چای نوشیدند. تشنجی که قبلاً حاکم

بود، از میان رفت و گفتگو به حوادث چندروز گذشته معطوف شد.

دالگف با تردید گفت: «همه ما طرفدار فرمانده کل هستیم، اما قزاقها کمی دل می کنند.»

لیست نیتسکی پرسید: «چطور دل می کنند؟»

— «خوب، تردید دارند، همین و بس. حرامزاده ها می خواهند برگردند پیش زن و بچه

هاشان. دیگر از تحمل سختی بدجان آمده اند.»

افسر دیگری با مشت به روی «یز کوبید و گفت: «وظیفه ماست که قزاقها را با خودمان

همراه کنیم. برای همین افسر شده ایم.»

— «باید با صبر و حوصله برای قزاقها تشریح کرد که باید طرف چه کسی را بگیرند.»

لیست نیتسکی قاشقش را به لیوان زد و چون توجه دیگران را جلب کرد، بالحنی

سنجیده گفت:

— «آقایان، استدعا می کنم یادتان باشد که کار ما در حال حاضر عبارت است از تشریح

وضع حقیقی امور. باید قزاقها را از تأثیر نفوذ کمیته ها دور کنیم. به این معنی که در خودمان

همان تحولی را به وجود آوریم که بعد از انقلاب فورید ناچار شدیم ایجاد کنیم. حتی تحولی

بزرگتر. سابقاً، مثلاً در ۱۹۱۶، من می توانستم يك قزاق را كتك بزنم و فقط خطرش این بود که

در نبرد بعدی، از پشت سر يك گلوله به من برزد. اما بعد از انقلاب فوریه ناچار شدیم طور دیگری عمل کنیم، چون اگر يك احمق را کتک می‌زدیم، سایرین بدون آنکه منتظر فرصت مناسب بشوند درجا مرا می‌کشتند. حالا وضع دوباره عوض شده است. حالا ما باید، لیست نیتسکی با تأکید افزود: «باقزاقها برادر باشیم.» و روی واژه‌ها تکیه کرد: «همه‌چیز به این نکته بستگی دارد آیا خبر دارید که فعالان در هنگ‌های اول و چهارم چه می‌گذرد؟»

— «وحشتناک است!»

— «دقیقاً. افسر هاشان با همان سد کهنه خودشان را از قزاقها جدا نگه داشتند و در نتیجه قزاقها زیر نفوذ بالشویکها درآمدند و نود درصدشان بالشویک شده‌اند. کاملاً واضح است که نخواهیم توانست از حوادث مخوفی که در راه است، جلوگیری کنیم. سوم و پنجم ژوئیه^۱ فقط يك اخطار شدید به کله‌پوکها بود... یا باید در کنار کرنیلف بجنگیم و یا بگذاریم که بالشویکها انقلاب دیگری راه بیاندازند. آنها دارند تجدید قوا می‌کنند، نیرو هاشان را متمرکز می‌کنند و در همین حال ما کمیتمان می‌لنگد. آخر چرا باید بگذاریم اوضاع این‌طور بشود؟ در انقلاب بعدی ما به قزاقهای مورد اعتماد احتیاج داریم.»

— «صحیح است، لیست نیتسکی.»

— «خیالی هم صحیح!»

— «يك پای روسیه لب گور است...»

— «خیال می‌کنی ما نمی‌فهمیم؟ ما درك می‌کنیم، اما فعلاً کاری از دستمان بر نمی‌آید. دستور شماره يك^۲ و حقیقت سنگر^۳ دارند بذر می‌پاشند.»

آتارش چیکف فریاد زد: «وما به‌جای اینکه جوانه‌هایش را زیر پا لگدمال کنیم به سوزانیم از آن ستایش می‌کنیم.»

— «نه، ستایش نمی‌کنیم، ولی قدرت نداریم.»

— «اشتباه می‌کنی، ستوان! ما در خوا ب‌غفلت‌ایم.»

— «این‌طور نیست!»

— «ثابت کن!»

— «آقایان، ساکت!»

— «ساختمان پراودا خراب شده. ولی کرنسکی موقعی بیدار می‌شود که کار از کار...»

— «چه خبر است؟ مگر اینجا میدان بارفروشهاست؟ با این وضع هیچ کاری از ما ساخته نیست!»

فریاد های درهم و برهم به تدریج فروکش کرد. یکی از فرماندهان اسواران که به‌سخنان لیست نیتسکی با دقتی فراوان گوش می‌داد تمنا کرد ساکت شوند.

— «من پیشنهاد می‌کنم به سروان لیست نیتسکی فرصت بدهیم حرف‌هایش را تمام کند.»

— «بفرمائید.»

۱: تظاهرات گسترده کارگران، سربازان و ملوانان در پتروگراد، علیه دولت موقت.

۲: دستور شماره يك (اول مارس ۱۹۱۷) کمیته اجرائی شورای پتروگراد، سازمانهای انتخاباتی درون ارتش را ایجاد کرد، که وظیفه آن نظارت بر اقدامات افسران قدیم ترار بود.

۳: حقیقت سنگر Okopnaya Pravda، روزنامه یومیه بالشویکی که در ۱۹۱۷ منتشر شد و سلف روزنامه کنونی پراودا (حقیقت) ارگان حزب کمونیست شوروی است.

لیست نیتسکی زانو های استخوانی اش را مالید و ادامه داد:

— «من می گویم وقتی که مبارزه... منظورم جنگ داخلی است و دیگر می دانم که حتمی الوقوع است— شروع شد، ما به قزاقهای وفادار احتیاج داریم. باید سعی کنیم نظر آنها را از کمیته ها که به طرف بالشویکها سوقشان می دهند، به طرف خودمان جلب کنیم. این يك ضرورت حیاتی است. یادتان باشد که در صورت وقوع اغتشاشات تازه، قزاقهای هنگهای اول و چهارم افسرهای خودشان را تیرباران خواهند کرد...»

— «درست است؛ منتظر تشریفات نخواهند شد.»

— «... و ما باید از تجربه آنها — که خیلی تلخ است — پند بگیریم. از هر دو قزاق هنگهای اول و چهارم — اینهارا دیگر نمی شود قزاق حساب کرد — یکی را باید دار زد، و شاید مجبور باشیم از شر عده زیادی خود را خلاص کنیم. علف هرز را باید از مزرعه ریشه کن کرد! و ما باید قزاقهای خودمان را از اشتباهاتی که بعدها شاید برایشان گران تمام بشود، نجات بدهیم.»

بعد از لیست نیتسکی یکی از فرماندهان اسواران، افسری سالمند که نه سال در همین اسواران خدمت کرده و حین جنگ چهار بار زخمی شده بود، از دشواریهای خدمت در هنگهای قزاق، پیش از جنگ، سخن گفت. افسران قزاق در سطوح پائین نگهداشته می شدند، ترفیعیشان به کندی صورت می گرفت و در مورد اکثر افسران ارتش منظم بالاترین درجه، سرهنگی بود؛ و به عقیده وی همین امر توضیح دهنده همدلی باطنی رهبران قزاق به هنگام سرنگونی تزار بود. با اینهمه حمایت از کرنیلف به هر قیمت، و داشتن تماسهای نزدیکتر با او از طریق انجمن اتحادیه نیروهای قزاق و کمیته اصلی اتحادیه افسران، ضرورت داشت. این افسر نتیجه گرفت: «بگذارید کرنیلف دیکتاتور شود. برای قزاقها راه نجات همین است. شاید با او مرفه تر از زمان تزار بشویم.»

شب، از نیمه گذشته بود. شبی روشن در حریر سفید ابر بر فراز شهر آویخته بود و از پشت پنجره سوزن سیاه میل برج مقر فرماندهی نیروی دریائی از میان دریای زرد رنگ چراغها، برق می زد.

افسران تا سپید دم به گفتگو نشستند. تصمیم گرفتند که هفته ای سه بار با قزاقان راجع به مسائل سیاسی گفت و شنود کنند و فرماندهان دسته ها اوقات فراغت سربازان را با ورزش و کتاب خواندن پر کنند تا قزاقان از محیط تفرقه افکن سیاسی درامان بمانند. پیش از پراکنده شدن آواز: «دن آرام ما» را خواندند و دهمین سماور را خالی کردند و در میان به هم زدن فنجانها به شوخی بانگ نوشانوش سر دادند و درست پیش از ختم جلسه آتارش چیکف بعد از مشورتی درگوشی با دالگف ندا داد:

— «حالا، به عنوان دسر يك چیز حقیقتاً سنتی قزاقی به شما تقدیم می کنیم. لطفاً ساکت! ضمناً می توانیم پنجره را هم باز کنیم، هوای اینجا واقعاً سنگین شده.»
دو صدا، آواز بم و خشن دالگف و بانگ نرم و گوشنواز آتارش چیکف به هم پیوست، و در آغاز، اندکی ناموزون، اما سرانجام به صورتی هماهنگ و سخت دلکش خواندند:

... اما دن ما سرفراز است، دن آرام

پدر ارجمند ما؛

هرگز به کافران کرنش نکرده، هرگز نپرسیده

از مسکو، راه زندگی را؛

و ترکان را - با تیغ تیز

در سراسر اعصار پذیرا شده است؛

و سال به سال دشت دن

سرزمین مادری ما،

برای عذرای پاك و آئین برحقش،

آری، برای دن آزاد، با موجهای غلتانش،

با دشمنان نبرد می کند...

آتارش چیکف با دستهای صلیب کرده روی زانو نشسته بود و بدون لکنت می خواند و صورتش حالت جدی غیر عادی داشت و در پایان، لیست نیتسکی قطره اشکی را که بر گونه او می دوید، دید.

بعد از عزیمت افسران اسوارانهای دیگر، آتارش چیکف ترد لیست نیتسکی آمد و بر لبه تخت او نشست، رکابهای کهنه آبی رنگ شلوارش را روی سینه فراخش کشید و زمزمه کرد:

«می دانی، یوگنی... من دن و سبك قدیمی و کهنسال زندگی قزاقی را دیوانه وار دوست دارم. من مرد ها و زنهای قزاق را دوست دارم. تمامش را دوست دارم! وقتی بوی افسنطین دشت را می شنوم، می خواهم گریه کنم... و موقعی که آفتابگردان گل می کند، و عطر تاکهای باران خورد در هوا پخش می شود، عمیق و دردمندانه دوستش دارم... تو درك می کنی... و حالا فکر می کنم: آیا ما با این کارها قزاقها را گول نمی زنیم؟ آیا راهی که ما آنها را به آن می کشانیم، راه درستی است؟»

لیست نیتسکی با احتیاط پرسید: «می خواهی چه بگوئی؟»

گردن آفتاب سوخته آتارش چیکف در زیر یقه سفیدش، جوان و معصومانه می نمود. پلك آبی رنگش به طرزی رقت آور روی خال قهوه ای اش افتاده بود و چشم نیم بسته اش در تاریکی درخششی آبگونه داشت.

«نمی دانم که آیا این به نفع قزاقهاست یا نه.»

«اگر این راه به نفعشان نباشد، پس کدام، هست؟»

«نمی دانم... اما چرا این طور خود به خود از ما روگردان می شوند؟ مثل اینکه انقلاب ما

را از هم متمایز کرده؛ مثل این است که منافعان از هم جدا شده.»

لیست نیتسکی محتاطانه دهان گشود: «بین، در اینجا برداشت ما از وقایع با هم اختلاف پیدا می کند. ما فرهنگ بیشتری داریم و می توانیم با دید انتقادی وضع را بسنجیم، اما برای آنها همه چیز ابتدائی و ساده است. بالشویکها دائم به مغزشان فرو می کنند که جنگ باید تمام شود، یعنی تبدیل به جنگ داخلی شود. آنها دارند قزاقها را به جان ما می اندازند، و چون قزاقها خسته اند، و چون حالات حیوانی شان زیاد است، و چون آگاهی قوی اخلاقی راجع به وظیفه و مسئولیت شان در مقابل سرزمین پدری ندارند، طبیعی است که زمین مناسبی برای کشت بذر بن قبیل عقاید باشند. آخر سرزمین پدری برای قزاقها چه معنایی دارد؟ حداکثر يك مفهوم متراعی است. استدلالشان این است: استان دن از جبهه خیلی دور است و آلمانها هرگز اینهمه راه نمی آیند. تمام مسأله همین است. ما باید عواقب تبدیل جنگ، به جنگ داخلی را برایشان شریع کنیم.»

یوگنی در همان حال که سخن می گفت حس می کرد کسه کلماتش به هدف نمی خورد و

آتارش چیکف چون صدفی با زبه درون پوسته خود فرو می‌رود. چنین شد. زمانی که گفته یو گنی به پایان رسید، آن یکی چیزی نامفهوم زمزمه کرد، آنگاه مدتی دراز خاموش نشست و لیست نیتسکی هر چه کوشید نتوانست اندیشه پنهان او را دریابد، پس با تأسف به خود گفت: «بایستی می گذاشتم حرف دلش را تا آخر بگوید...»

آتارش چیکف برای او شب خوشی آرزو کرد و بدون افزودن کلمه‌ای دیگر به بستر خود رفت. يك دم در پی تبادل صمیمانه عقاید برآمده، گوشه‌ای از پرده سیاهی را که هر کس خود را در پس آن از دید دیگران پنهان می‌کند، بالا زده و سپس فرو افکنده بود.

لیست نیتسکی مدتی نشست و سیگار کشید. از ناتوانی خود در پی بردن به کنه مسأله‌ای که دوستش را پریشان می‌داشت، آشفته و خشمگین بود و همچنان که به تاریکی غلیظ، خاکستری و مخملگون اتاق خیره شده بود، ناگهان آکسینیا و روزهای خوش مرخصی خود را که از وجود این زن لبالب بود، به یاد آورد. و تسکین یافته از تغییر مسیر فکر و یادآوری خاطره‌های از هم گسیخته زنانی که در زمانهای مختلف بر سر راهش قرار گرفته بودند، به خواب رفت.

۱۲

در اسواران لیست نیتسکی قزاقی ایوان لاگوتین Ivan Lagutin نام بود، که یکی از نخستین افراد منتخب برای کمیته انقلابی نظامی هنگ بود. تا زمان ورود هنگ به پتروگراد این شخص به هیچ وجه عرض وجود نکرده بود، ولی در آخر ژوئیه فرمانده دسته او به یوگنی اطلاع داد که این مرد در جلسات بخش نظامی نمایندگان شورای کارگران و سربازان پتروگراد شرکت می‌کند و اغلب در حال گفتگو با قزاقان دسته مشاهده می‌شود و روی آنان تأثیر سوء دارد. دو مورد سرپیچی از نگهبانی و گشت گزارش شده بود و فرمانده دسته آن را به نفوذ لاگوتین نسبت می‌داد. لیست نیتسکی تصمیم گرفت این مرد را بهتر بشناسد و به طرز تفکر او پی برد. استنطاق مستقیم از این قزاق کاری عبث و ابلهانه بود، لذا بر آن شد که صبر کند. به زودی فرصت مناسب پیش آمد. چند شب بعد دسته لاگوتین مأمور گشت در اطراف کارخانه پوتیاف شد، و لیست نیتسکی به فرمانده دسته اطلاع داد که خود فرماندهی را به عهده خواهد گرفت، و به گماشته‌اش دستور داد اسب را زین کند، سپس لباس پوشید و به حیاط رفت.

دسته سوار بر اسب منتظر بود. یوگنی پیشاپیش افراد بیرون رفت و در تاریکی مه‌آلود در چندین خیابان گشت زد. لیست نیتسکی به عمد عقب ماند و لاگوتین را ترد خود خواند. سرباز سر اسب را برگرداند و با نگاهی پراسان ترد سروان رفت.

لیست نیتسکی پرسید: «خوب، در کمیته تازه چه خبر؟»

— «فعلاً که هیچ.»

— «لاگوتین، تو اهل کجائی؟»

— «بوکانفسکی Bukanovsky.»

— «کدام ده؟»

— «میتیاکین Mityakin.»

اکنون به محاذات یکدیگر اسب می‌رانند. در زیر نور چراغ خیابان لیست نیتسکی چهره

ریشوی قزاق را ورنه انداز کرد. يك دسته موی صاف زیر کلاهش نمایان بود، ریشی ژولیده بر گونه های فر بهش رسته بود و چشمان هوشمندانه و تا حدی مکارانه اش در زیر ابروان کمانی پرپشتش در عمق نشسته بود.

لیست نیتسکی اندیشید: «ظاهرش کاملاً معمولی است، اما باطنش چطور؟ شاید از من نفرت دارد، مثل هر چیز دیگری که به رژیم سابق مربوط باشد...» و بی دلیل خواست که گذشته لاگوتین را بداند.

— «زن داری؟»

— «بله، زن و دو تا بچه دارم.»

— «زمین و مزرعه چطور؟»

لاگوتین با نیشخند و لحنی حسرت آلود پاسخ داد: «مزرعه؟ بخور و نمیر زندگی می کنیم، زندگی ما جان کندن تدریجی است.» لحظه ای مکث کرد و آنگاه به تندی افزود: «زمین ما شنی است.»

لیست نیتسکی یکبار از بوکانفسکی با کالسکه گذشته بود و به وضوح این ناحیه دور افتاده منزوی را به یاد می آورد، ناحیه ای که از جنوب به زمینهای مسطح باتلاقی و بی ارزشی محدود می شد که دستخوش باد های هوسباز رود خوپر بود. رنگ سبز درختان میوه را که از فراز تپه ای در فاصله بیست و رستی دیده می شد و مناره سفید کلیسا را که در میان درختان سربرافراشته بود، به خاطر می آورد.

لاگوتین آه کشید: «بله، خاك ما خیالی شنی است.»

— «گمان می کنم دلت می خواهد به خانه برگردی.»

— «معلوم است، قربان. بدیهی است که دلم می خواهد هر چه زودتر برگردم. ما در این

جنگ خیالی سختی کشیدیم.»

— «پس جان، می ترسم نتوانی به این زودیها برگردی.»

— «فکر می کنم برمی گردیم.»

— «آخر جنگ هنوز تمام نشده.»

قزاق با لجاج پاسخ داد: «به زودی تمام می شود. چیزی نمانده که برگردیم به خانه و زندگی مان.»

— «اول باید با خودمان جنگ کنیم. تو این جور فکر نمی کنی؟»

لاگوتین بدون چشم بر گرفتن از قریوس زین، پس از مکثی کوتاه جواب داد:

— «در این صورت باید با کی بجنگیم؟»

— «خیلی ها هستند... شاید بالشویکها.»

لاگوتین باز خاموش شد، گفتی با تلق تلق محکم و موزون سمهای اسبان به خواب رفته بود. بعد آهسته پاسخ داد:

— «ما با آنها هیچ دعوائی نداریم.»

— «راجع به زمین چطور؟»

— «زمین برای همه به اندازه کافی هست.»

— «می دانی بالشویکها دنبال چه چیز هستند؟»

- «چیزهایی شنیده‌ام...»
- «خوب، بنابراین اگر بالشویکها برای گرفتن زمینهای ما و برده کردن قراقها حمله کنند، باید چکار کنیم؟ تو برای دفاع از روسیه با آلمانیها جنگیده‌ای، مگر نه؟»
- «آلمانیها فرق می‌کنند.»
- «بالشویکها چطور؟»
- لاگوتین به حرف آمد: «بله قربان.» آشکار بود که تصمیم خود را گرفته است. چشم برداشت و کوشید نگاه در نگاه لیست نیتسکی بدوزد. «بالشویکها تکه زمین کوچکی مرا نمی‌گیرند. من فقط یک دانگ زمین دارم و آنها به این زمین احتیاج ندارند... ولی... شما که نمی‌رنجید... مگر نه؟ پدر شما ده هزار دسیاتین دارد...»
- «چهار هزار، نه ده هزار...»
- «بسیار خوب، فرض کنیم چهار هزار. کم نیست، بله؟ آیا این برحق است؟ در روسیه امثال پدر شما فراوانند. پس، قربان، خودتان قضاوت کنید هرکس باید نانی بخورد. شما می‌خواهید غذا بخورید و همه می‌خواهند بخورند. شما می‌خواهید بخورید و هر آدم دیگری هم می‌خواهد غذا بخورد. داستان آن کولی را می‌دانید که فکر می‌کرد اگر به مادیانش کاه و یونجه ندهد حیوان به نخوردن عادت می‌کند. بله، مادیان نه روز نخورد و روز دهم سقط شد... در زمان ترار همه چیز وارونه بود و فقرا روزگار سختی داشتند. آنها از نمودن خودشان یک کلاه چهار هزار دسیاتینی به پدر شما دادند، ولی او نمی‌تواند دو برابر یک آدم معمولی مثل ما غذا بخورد. این وضع برای مردم ناراحت کننده است. بالشویکها به راه حق می‌روند و شما از جنگ با آنها صحبت می‌کنید...»
- لیست نیتسکی که می‌کوشید آشفته‌گی خود را پنهان کند به حرفهای او گوش داد و در پایان دریافت که از ارائه هرگونه حجت قوی در مقابل او عاجز است. پی می‌برد که استدلال ساده، بی‌اندازه ساده این قزاق او را بی‌دفاع کرده است و چون اعتقادی نهفته در باطنش به او نهیب می‌زد که بر خطاست، سخت برآشفته و خشمگین شد.
- «بالاخره، توجه هستی، بالشویک؟»
- لاگوتین با لحن کشدار و تمسخر آمیز جواب داد: «اسم مهم نیست... مسأله اسم نیست، موضوع حق است. چیزی که مردم می‌خواهند حقیقت است، که همیشه دفش می‌کنند و رویش خاک می‌ریزند. می‌گویند مدتهاست که به رحمت خدا رفته.»
- «پس بالشویکها کلمات را با این چیزها پر کرده‌اند. وقتی را که با آنها دم‌خور بوده‌ای به‌در نداده‌ای.»
- «آه، جناب سروان، زندگی این درسها را به ما محرومین یاد داده، بالشویکها فقط چاشنی را آتش می‌زنند.»
- لیست نیتسکی که دیگر یکسره به خشم آمده بود، دستور داد: «قصه کلثوم‌نه‌نگو، جواب مرا بده! تو الآن راجع به زمینهای پدر من و به‌طور کلی مالکین حرف می‌زدی، ولی اینها دارائی‌های شخصی است. اگر تو دوتا پیراهن داشته باشی و من حتی یکی نداشته باشم، به عقیده تو باید من یکی از آنها را از تو بگیرم؟»
- یوگنی نمی‌توانست چهره قزاق را ببیند، اما از صدای او حدس می‌زد که لبخند به لب دارد.

— «من پیراهن زیادی را به میل خودم می‌دادم. در جبهه نه پیراهن اضافی، بلکه تنها پیراهنم را دادم، و تن لختم را با پالتو پوشاندم. ولی هیچ نشنیده‌ام کسی زمینش را ببخشد.»

— «آخر چه خبر است؟ حرص زمین برت داشته؟ مگر به اندازه کافی نداری؟» لیست‌نیتسکی صدایش را بلند کرده بود.

لاگوتین که به سختی نفس می‌کشید و نزدیک به خفه شدن بود، تقریباً به فریاد گفت: «خیال می‌کنید من تنها به فکر خودم هستم؟ ما در لهستان بودیم... مردم در آنجا چطور زندگی می‌کنند؟ دیدید بیانه؟ و رعیت‌های دور و بر ما در دن چطور؟ من دیده‌ام! خون آدم به جوش می‌آید! خیال می‌کنید من غصه آنها را نمی‌خورم؟ دلم برای لهستانی‌ها کباب شد، بیچاره‌ها باید روی چه زمینی جان بکنند.»

یوگنی می‌خواست جواب نیشدار بدهد، اما از میان ساختمان‌های خاکستری کارخانه پوتیلوف ناگهان فریاد «بگیریدش!» صدای سم اسب و طنین شلیک گلوله‌ای به گوش رسید. لیست‌نیتسکی شلاقش را حرکت داد و اسب را به تاخت درآورد. او و لاگوتین پهلوی پهلوی تاختند و دسته‌راندیدند که در گوشه‌ای گردآمده است. چندین قزاق با شمشیرهای آخته از اسب پیاده شدند و در وسط حلقه آنان مردی تقلا می‌کرد.

لیست‌نیتسکی به میان جمعیت اسب راند و نعره زد: «چه خبر شده؟»

— «این حرامزاده به ما سنگ می‌انداخت...»

— «یکی از ما را زد و فرار کرد.»

— «آرژانف Arzhanov بزنش!»

آرژانف، گروه‌بان دسته، از روی زین خم شده و یقه مرد کوتاه قدی را گرفته بود و در همین حال سه قزاق پیاده دست‌های مرد را از پشت می‌بستند.

لیست‌نیتسکی که از فرط خشم، به خود نبود، به سر مرد فریاد کشید:

— «تو کی هستی؟»

مرد اسیر سربلند کرد، اما در چهره رنگ پریده‌اش لبان او همچنان محکم برهم فشرده می‌شد.

یوگنی سؤالش را تکرار کرد: «تو کی هستی؟ بی‌سروپا سنگ پرت می‌کنی؟ حرف هم نمی‌زنی، ها؟ آرژانف...»

آرژانف از زین بر زمین جست‌زد، دست از یقه اسیر برداشت و مشتی به صورت او کوبید.

لیست‌نیتسکی ضمن دور شدن، دستور داد: «بزنیدش!»

سه، چهار قزاق مرد دست بسته را بر زمین افکندند و شلاق‌های خود را کشیدند. لاگوتین از زین به زیر جست و به سوی لیست‌نیتسکی دوید.

— «جناب سروان... چکار می‌کنید...؟ جناب سروان!» با انگشتان لرزان زانوی

لیست‌نیتسکی را گرفت و فریاد زد: «این کار را نکنید! آخر این انسان است... چکار می‌کنید؟»

یوگنی اسب را می‌کرد و جواب نداد. لاگوتین به طرف قزاق‌ها دوید، کمر آرژانف را گرفت و کوشید او را دور کند. اما گروه‌بان غرولندکنان مقاومت کرد:

— «این قدر سخت نگیر! سخت‌نگیر! این یارو به ما سنگ بزند و ما یک کلمه حرف نزنیم؟

ولم کن! ولی کن، به صلاح خودت می‌گوییم!»

یکی از قزاق‌ها خم شد، تفنگش را از روی دوش برداشت و با ته قنداق به جان مرد افتاد.

فریادی خفه و به طرزی بدوی وحشیانه بر روی خیابان خزید. چند ثانیه سکوت حکمفرما شد، آنگاه دوباره صدا برخاست، اما این بار جوان و درهم شکسته و لرزان از درد، به دنبال هر ضربه درمیان ناله ها عبارتی کوتاه بر زبان می آورد:

— «حرامزاده ها! ضد... انقلابی ها! بزنید! آ آخ!»

ضربات سنگین فرود می آمد.

لاگوتین باز به سوی لیست نیتسکی دوید، خود را به او فشار داد و در حالیکه با ناخن زین اسب را می خراشید با بغض می گفت:

— «بگذارید برو!»

— «برو عقب!»

— «سروان... لیست نیتسکی! می شنوید؟ تقاص این را پس خواهید داد!» و باز گشت و به سوی قزاقانی دوید که از جمع اطراف مرد، دورتر ایستاده بودند. فریاد زد: «برادرها! من عضو کمیته انقلابی هستم... به شما دستور می دهم این مرد را از مرگ نجات بدهید...! شما مؤاخذه می شوید! دیگر روزگار سابق نیست!»

نفرتی بی دلیل و کور کننده سراپای لیست نیتسکی را فرا گرفت. با شلاق به میان دو گوش اسب زد و به طرف لاگوتین راند. تپانچه سیاه روغن خورده اش را کشید و به صورت قزاق گذاشت و غرید:

— «خفه شو، خائن! بالشویک! سوراخت می کنم!»

با فشاری بسیار که بر خود وارد آورد، باخویشتن مسلط شد، انگشتش را از روی ماشه برداشت، سر اسب را برگرداند و به راه افتاد.

چند دقیقه بعد سه قزاق به دنبال او حرکت کردند.

آرژانف و لاپین Lapin اسیر را بین اسبهای خود می بردند. پیراهن خونین مرد به تنش چسبیده بود، دو قزاق زیر بغلش را گرفته بودند و او بر حال و نیمه جان تلوتلو می خورد و پاهایش روی سنگفرش کشیده می شد. سر خون آلودش با صورتی له شده از عقب میان کتفهای او بهستی آویخته بود. قزاق سوم که کمی عقب تر اسب می راند، سر یک پیچ راننده درشکهای را دید، روی رکاب ایستاد و با اشاره دست او را خواند. با شلاق محکم به ساق چکمه خود زد و به درشکه چی دستور کوتاهی داد و درشکه چی باشتابی تملق آمیز به سمت دو قزاقی که در وسط خیابان ایستاده بودند، راند.

روز بعد لیست نیتسکی با این احساس که مرتکب خطائی بزرگ و جبران ناپذیر شده است، از خواب بیدار شد. چون صحنه شب پیشین را به یاد آورد، لب گزید و گره بر ابرو انداخت. در حین لباس پوشیدن تصمیم گرفت که فعلا با لاگوتین کاری نداشته باشد تا از خرابی بیشتر مناسباتش با کمیته هنگ اجتناب کند. و منتظر فرصتی بنشیند که قزاقان حادثه را فراموش کنند، آنگاه لاگوتین را به آرامی از سر باز کند.

لیست نیتسکی با طعنه ای تلخ به خود می گفت: «پس این بود برادری با قزاقها...» و تا چندین روز نمی توانست تأثیر ناخوش آیند این واقعه را از خود دور کند.

یکشنبه روزی آفتابی در آغاز ماه اوت، لیست نیتسکی و آتارش چیکف به شهر رفتند. پس از گفت و شنود آن دو به دنبال جلسه افسران موضوعی که ناهمدلی میان آنها را رفع کند، پیش نیامده بود. آتارش چیکف همچنان در خود فرو رفته بود و هر گاه لیست نیتسکی سعی در کشاندن

او به گشودن سفره دلش می کرد، همان نقاب نفوذناپذیری را به صورت می زد که عادتاً مردم برای نهفتن چهره حقیقی خود می زنند و در مواردی هرگز شناخته نمی شوند. یوگنی اعتقاد راسخ داشت که وقتی این نقاب ظاهری برداشته شود، هیئت حقیقی، برهنه و راستین هر کسی آشکار می شود و پیوسته برای دانستن آنچه در پس این نقاب های ملول، عبوس، بیباک، مغرور، خودخواه، و شادی که مردم برای حفاظت خود بر چهره می زنند، در حسرتی بیمارگونه می سوخت. و اکنون، هر گاه به آثارش چیکف می اندیشید، تنها به این نتیجه می رسید که این مرد در جستجوی گریز گاهی از تضادهائی است که قشر های مختلف ملت را از یکدیگر جدا می کند. آثارش چیکف در اشتیاق پیوند دادن خواستهای قزاقان با آرزوهای بالشویکها بود. این حدس لیست نیتسکی را بر آن داشت تا از تلاشهای خود برای دوستی صمیمانه تر با آثارش چیکف دست بردارد.

آن دو در خیابان نوسکی قدم می زدند و از این دو و آن دو گفتگو می کردند. لیست نیتسکی با چشم رستورانی را نشان داد و پیشنهاد کرد: «بیایم چیزی بخوریم.»
— «باشد!»

وارد رستوران شدند و مایوسانه به هرسو نگاه کردند. همه میزها اشغال بود. آثارش چیکف می خواست باز گردد که مرد شکم گنده خوش لباسی که در کنار دو خانم نشسته بود و با کنجکاوی افسران را ورنده می کرد، برخاست و نزد آنان آمد و لبخندی زد که دندانهای کرم خورده اش را نمایان کرد:

— «عذر می خواهم. می فرمائید سر میزها؟ ما داریم می رویم. خوش وقت می شوم به افسرها خدمتی بکنم. شما باعث افتخار این ملت هستید.»

خانم هائی که پشت میز نشسته بودند، برخاستند. یکی از آنها، بلند قامت و سبزه، موهایش را مرتب کرد و دیگری، که اندکی جواتر بود، با چتر آفتابی خود بازی می کرد. افسرها از مهر و محبت مرد خوش پوش تشکر کردند و پای پنجره رفتند. از ورای پرده فرو افتاده اشعه خورشید چون سوزنهای زردی به داخل رومیزی فرو می رفت. بوی پخت و پز عطر لعیف گلها را که روی میزها بود، محو می کرد. لیست نیتسکی دستور سوپ چغندر با بیخ داد و اندیشناك، گل لادن زرد مایل به سرخی را که از گلدان برداشته بود، پرپر می کرد. آثارش— چیکف با دستمال پیشانی عرق کرده اش را پاک کرد. چشمان فرو افتاده خسته اش که بی وقفه پلك می زد، آفتاب را که بر پایه های میز مجاور افتاده بود، تماشا می کرد. هنوز غذا خوردن را تمام نکرده بودند که دو افسر، که با صدای بلند حرف می زدند، وارد رستوران شدند. افسر اولی که به دنبال میز خالی می گشت، صورت آفتاب سوخته اش را به سمت لیست نیتسکی گرداند و چشمان سیاهش از شغف روشن شد.

فریاد زد: «هی، این لیست نیتسکی است!» و با گامهای مطمئن و استوار به سوی او آمد، در حالیکه دندانهای سفیدش زیر سیل سیاه او می درخشید.

لیست نیتسکی فوراً سروان کالمیکف و همراه او، چوبف را شناخت. صمیمانه دست یکدیگر را فشردند. یوگنی بعد از معرفی آن دو به آثارش چیکف، پرسید:

— «چه شده که این طرفها پیداتان شده؟»

کالمیکف سیلهایش را تاب داد و در جواب گفت:

— «اعزامان کردند. بعداً برایت خواهم گفت. ولی اول راجع به خودت حرف بزن. وضعیت

در هنگ چهاردهم چگونه است؟»

به اتفاق رستوران را ترك گفتند. کالمیکف و لیست نیتسکی عقب ماندند، به اولین کوچه پیچیدند و پیچ کوچکی از سمت یکی از محله های آرام شهر حرکت کردند.

کالمیکف به یوگنی گفت: «سپاه سوم در جبهه رومانی به صورت ذخیره نگهداری می شود. در حدود ده روز پیش فرمانده هنگ به من دستور داد اسوارانم را به افسر دیگری تحویل دهم و با چوبف خود را در اختیار ستاد لشکر بگذاریم. آنجا محرمانه به ما اطلاع دادند که باید فوراً خودمان را به ژنرال کریمف Krymov معرفی کنیم. این بود که به ستاد رفتیم. کریمف مرا دید و چون اطلاع داشت افرهائی که پیش او فرستاده اند، چه طرزفکری دارند، بی پرده به من گفت: دولت در دست کسانی است که عمداً کشور را به نابودی سوق می دهند. دار و دسته رأس دولت باید عرض بشود و احتمالاً باید يك ديكتاتوري نظامی را جانشین دولت موقت کرد. بعد، از کرنیلف به عنوان نامزد احتمالی ديكتاتوري اسم برد، آن وقت به من پیشنهاد کرد به پترو گراد بیایم و خودم را در اختیار کمیته مرکزی اتحادیه افسران بگذارم و حالا چند صد افسر مطمئن در پایتخت جمع شده اند. تو می توانی حدس بزنی چه نقشی می توانی داشته باشی. کمیته مرکزی اتحادیه افسران با شورای اتحادیه نیروهای قزاق تماس نزدیک دارد و در ایستگاههای راه آهن و لشکرها هم گردانهای ضربتی تشکیل می شود.»

— «نتیجه اش چه می شود؟ توجه نظری داری؟»

— «نکته همین جاست! ولی آیا تو منظورت این است که با وجود زندگی کردن در اینجا از وضع خبر نداری؟ مسلماً کودتا می شود و کرنیلف قدرت را به دست می گیرد. ارتش یکپارچه طرفدار اوست. ما فکر می کنیم دونیروی هم زور وجود دارد؛ بالشویکها و کرنیلف، کرنسکی وسط دو سنگ آسیاب است. یکی از سنگها او را له خواهد کرد. بگذار فعلاً در اتاق خواب دختر قرار بخواهد. يك ساعتی خلیفه است. البته ما افسرها مثل مهره های صفحه شطرنجیم؛ نمی دانیم شطرنج باز ما را کجا می برد. مثلاً من، هیچ نمی دانم در ستاد ارتش چه می گذرد. ولی می دانم که بین ژنرالها - کرنیلف، لوکامسکی Lukomsky، رمانفسکی Romanovsky، کریمف، دنیکن Denikin و کاله دین - تفاهم محرمانه ای هست...»

لیست نیتسکی که قدم تند می کرد، از او پرسید: «ولی ارتش چطور...؟ آیا تمام ارتش پشت سر کرنیلف هست؟»

— «سربازها مسلمانان، ولی ما باید آنها را بکشانیم.»

— «هیچ می دانی که کرنسکی، زیر فشار چپی ها می خواهد فرمانده کل را برکنار کند؟»

— «جرات نخواهد کرد. فوراً به زانو در می آید. کمیته مرکزی اتحادیه افسران در این مورد اظهار نظر قاطع کرده است.»

لیست نیتسکی با لبخند گفت: «دیروز هیئت نمایندگی شورای اتحادیه نیروهای قزاق را پذیرفت و آنها به او گفتند که قزاقها حتی فکر برکناری کرنیلف به خاطرشان خطور نمی کند. می دانی جوابشان را چطور داد؟ گفت: این شایعه است... دولت موقت قصد چنین اقدامی ندارد. سعی می کند به افکار عمومی اطمینان بدهد و در عین حال به نمایندگان شورائی مثل جنده ها لبخند می زد.»

کالمیکف دفترچه یادداشت افسری اش را از جیب درآورد و با صدای بلند این تلگرام را خواند:

— «کنفرانس رجال کشوری، به شما فرمانده کل ارتش روسیه خوش آمد می گوید. کنفرانس اعلام می دارد که هر گونه تلاش برای تضعیف اقتدار شما در ارتش و در روسیه را اقدامی جنایتکارانه تلقی می کند و با افسران، شوالیه های سنت جورج و قزاقان همصدا می شود. در این ساعت مخوف آزمون، روسیه اندیشناک با امید و ایمان به شما چشم دوخته است. خداوند در اقدام عظیم شما برای احیاء ارتشی نیرومند و نجات روسیه یارتان باد! رادزیانکو Rodzianko. روشن شد؟ مسأله بر کناری کرنیلف اصلاً مطرح نیست... راستی ورود او به شهر را دیدی؟»

— «من همین دیشب از ترارسکایه سelo Tsarskoye Selo برگشتم.»
کالمیکف لبخند زد و يك ردیف دندانهای مرتب و لثه های گلگون سالمش را نشان داد. چشمان موربش تنگ شد و گوشه های چشمانش چون تار عنکبوتی ظریف چین برداشت.
— «نمونه بود! گاردش يك اسواران ترکمن بود. روی هر خودرو مسلسلی کار گذاشته بودند. دستجمعی به کاخ زمستانی رفتند. کرنسکی آنجا بود. اخطار کاملاً روشنی بود! کاشکی بودی و قیافه ترکمن ها را با آن کلاه پاپاخ های درازشان می دیدی! تماشا داشت!»
دو افسر به مرکز شهر بازگشتند و با یکدیگر خداحافظی کردند.

کالمیکف ضمن دست دادن با لیست نیتسکی گفت: «یوگنی، ما باید همدیگر را گم نکنیم. روزهای سختی در پیش داریم! اگر محکم روی پا نایستیم، بازنده می شویم.»
لیست نیتسکی دور می شد که کالمیکف از عقب او را صدا زد:

— «راستی، یادم رفت برایت بگویم. مرکولف یادت می آید؟ همان رفیق نقاشمان؟»
— «چطور؟»

— «در راه مه کشته شد.»

— «ممکن نیست.»

— «کاملاً تصادفی بود. مرگ از این احمقانه تر نمی شود. ناسرنجکی در دست یکی از پیشقراولها ترکید و دست او را از آرنج قطع کرد. از مرکولف که پهلوی یارو ایستاده بود، يك تکه از روده و دوربین کج و کوله اش را پیدا کردیم. سه سال آزرگار، مرگ او را نادیده گرفته بود...»

مرکولف چیز دیگری هم به فریاد گفت، اما باد که غباری خاکستری برانگیخته بود، فقط هجاهائی از هم گسیخته به گوش لیست نیتسکی رساند. یوگنی دست تکان داد و ضمن آنکه گاه نگاهی به عقب می انداخت، دور شد.

۱۳

در روز ششم اوت، ژنرال لو کامسکی، رئیس ستاد فرماندهی کل به توسط ژنرال رمانفسکی، ژنرال اول ستاد دستور یافت تا سپاه سوم سوار و لشکر بومی وابسته به آن را در ناحیه نولسول-لی کیه Nevel - Velikiye متمرکز کند.

لو کامسکی با حیرت پرسید: «چرا به این ناحیه خاص اعزامشان کنیم؟ این یگانها در جبهه رومانی به حالت ذخیره نگهداری می شوند.»

— «من نمی دانم، ژنرال. من این دستور را درست به همان شکل که از فرمانده کل گرفته ام

به شما ابلاغ کردم.»

— «کی این دستور را دریافت کردید؟»

— «دیروز. ساعت یازده دیشب فرمانده کل مرا به اتاقش احضار کرد و به من دستور داد امروز صبح به شما ابلاغ کنم.»

رمانفسکی، که نزدیک پنجره قدم می‌زد، جلوی نقشه عظیم سوق الجیشی اروپای مرکزی که نیمی از دیوار اتاق لوکامسکی را پوشانیده بود، ایستاد و با وسواسی مبالغه‌آمیز آنرا واریسی کرد و از روی شانه‌اش گفت:

— «چرا از خودش نمی‌پرسید؟ الآن در اتاق خودش است.»

لوکامسکی کاغذ را برداشت، صندلی را عقب زد و با هیئت استواری که مشخصه هر نظامی تنومند و سالمند است، به سمت در رفت. رمانفسکی را هنگام خروج، از اتاق بدرقه کرد و ظاهراً در ادامه یک رشته افکار قطع شده با خود گفت: «بله. کاملاً صحیح است.»

سرهنگ بلند بالای لنگی، که لوکامسکی او را نمی‌شناخت، تازه از اتاق کرنیلف بیرون آمده بود. سرهنگ با احترام به عقب رفت تا به لوکامسکی راه بدهد و همچنانکه به شدت می‌لنگید و شانه‌هایش، که پیدا بود از گلوله آسیب دیده است، به طرزی مضحک پیچ و تاب می‌خورد، از راهرو عبور کرد.

کرنیلف اندکی روی میز خود خم شده بود و با افسری سالخورده که در مقابلش بود، حرف می‌زد: «فقط باید منتظر بود. منظورم را می‌فهمید؟ به محض رسیدن به پسکف Pskov لطفاً به من اطلاع بدهید. بفرمائید بروید.»

کرنیلف صبر کرد تا در پشت سر افسر بسته شد، سپس با چابکی جوان‌آسائی نشست و یک صندلی برای لوکامسکی پیش کشید و پرسید:

— «رمانفسکی دستور های من راجع به انتقال سپاه سوم سوار را به شما داد؟»

— «بله. آمده‌ام تا در همین باره با شما صحبت کنم. چرا این ناحیه را انتخاب کرده‌اید؟»
لوکامسکی با دقت چهره تیره رنگ کرنیلف را بررسی می‌کرد؛ این چهره غیر قابل رخنه و آرام بود؛ خطوط آشنای آن از بینی تا دهان خشن او که پوشیده از سبیل کم‌پشت آویخته‌ای بود، روی گونه‌ها به پائین قوس بر می‌داشت. فقط یک دسته مو که به شکلی کودکانه روی پیشانی ریخته بود، به حالت عبوس این چهره ملایمتی می‌بخشید.

کرنیلف چانه‌اش را در کف دست کوچکش گذاشت و چشمان درخشان مغولی‌اش را تنگ کرد، با دست زانوی لوکامسکی را لمس کرد و جواب داد:

— «نمی‌خواهم سوار نظام را مخصوصاً در پشت جبهه شمالی متمرکز کنم، می‌خواهم جایی باشند که به آسانی بشود آنها را به جبهه شمالی یا غربی منتقل کرد. به عقیده من ناحیه‌ای که انتخاب کرده‌ام این ضرورت و سایر موارد را برآورده می‌کند. شما غیر از این فکر می‌کنید؟ چه فکری؟»

لوکامسکی به ابهام شانه بالا انداخت.

— «دلیلی ندارد که نگران جبهه غرب باشید. بهتر است سوار نظام در ناحیه پسکف متمرکز شود.»

کرنیلف تکرار کرد: «پسکف؟» و در حین خم شدن به جلو عبوسانه به لب زیرینش چین انداخت و سرتکان داد: «نه، ناحیه پسکف به درد نمی‌خورد.»

لو کامفسکی دستهای خود را روی دسته های صندلی اش گذاشت و با حرکتی از سر فرسودگی و پیرانه، با انتخاب دقیق کلمات گفت:

— «لاور گنورگی به ویج، من فوراً دستور های لازم را خواهم داد، اما احساس می کنم شما موضوعی را به من نمی گوئید... ناحیه ای که شما انتخاب کرده اید برای تمرکز سوار نظامی که می باید به پترو گراد یا مسکو حرکت کند، بسیار خوب است، اما اگر نیروهایتان را به این شکل نگهدارید، هیچ به درد جبهه شمالی نمی خورند چون انتقالشان به آنجا خیلی مشکل خواهد بود. اگر من اشتباه نمی کنم، و شما چیزی را به من نمی گوئید باید از شما تقاضا کنم یا مرا به جبهه بفرستید یا کاملاً از نقشه ها تان مطلع کنید. هیچ رئیس ستادی نمی تواند مقامش را بدون برخورداری از اعتماد کامل مافوقش حفظ کند.»

کرنیلف سر خم کرده بود و به دقت گوش می داد، اما چشم تیز بینش سرخی کم رنگ بر آشفته گی را که بر گونه های معمولاً آرام لو کامفسکی دویده بود، تشخیص داد. پیش از پاسخ گفتن چند ثانیه تأمل کرد:

— «حق باشماست. ملاحظاتی هست که هنوز با شما در میان نگذاشته ام... لطفاً طبق فرمان من دستور انتقال سوار نظام را بدهید و فوراً فرمانده آنها ژنرال کریمف را به ستاد احضار کنید. من و شما بعد از برگشتن از پترو گراد مفصل صحبت می کنیم. باور کنید آلکساندر سرگی به ویج، من هیچ میل ندارم چیزی را از شما پنهان کنم». کرنیلف روی کلمه شما تکیه کرد و با شنیدن صدای ضربه ای به در به تنندی روبر گرداند.

— «بفرمائید.»

فن ویزین Fonvizin معاون ستاد کل، که ژنرالی تنومند و زرد مو بود، وارد شد.

— «فعلاً وقت تجدیدنظر در قضیه ژنرال میلر Miller را ندارم. چه...؟ بله، دارم می روم...»

لو کامفسکی برخاست و به هنگام بیرون شدن، شنید که کرنیلف به تنندی پاسخ فن ویزین را می دهد.

لو کامفسکی بعد از بازگشتن به اتاق خود مدتی دراز پای پنجره ایستاد و در حالیکه به ریشه های خاکستری اش دست می کشید، اندیشناک به بازی باد با شاخه های سنگین درختان شاه بلوط و علفهای خمیده و آفتاب گرفته نگاه می کرد.

ساعتی بعد سپاه سوم سوار فرمان حرکت از جانب رئیس ستاد فرماندهی کل دریافت کرد. در همان روز ژنرال کریمف، که به درخواست کرنیلف انتصاب خود به فرماندهی ارتش یازدهم را رد کرده بود، تلگرامی حاکی از احضار فوری به ستاد کل دریافت داشت.

روز نهم اوت، کرنیلف، که اسوارانی از ترکمن ها همراهی اش می کرد، با قطار ویژه عازم پترو گراد شد.

روز بعد شایعه دستگیری یا برکناری فرمانده کل در ستاد پیچید، اما روز یازدهم کرنیلف به ماگیلف بازگشت و به محض ورود لو کامفسکی را احضار کرد و پس از خواندن تلگرامها و اعلامیه ها، سردستهای بسیار سفیدش را که معج باریک دستش را می پوشاند، مرتب کرد و به یقه اش دست کشید؛ حرکات شتاب آلودش پریشانی نامألوف او را فاش می کرد.

کرنیلف به تنندی گفت: «حالا می توانیم صحبت ناتمامان را ادامه بدهیم. میل دارم به ملاحظاتی برگردم که وادارم کرد سپاه سوم را به طرف پترو گراد بفرستم و تا به حال درباره اش بحث نکرده ایم. می دانید که روز سوم اوت که من در پترو گراد بودم در جلسه هیئت دولت،

کرنسکی و ساونیکف Savnikov به من هشدار دادند که از مسائل حیاتی دفاعی حرف نزنم چون، به قول آنها، بین وزرا اشخاص غیر قابل اعتمادی وجود دارند. من، فرمانده کل قوا، وقتی به دولت گزارش می‌دهم، نمی‌توانم از طرح‌های عملیاتی صحبت کنم چون تضمینی وجود ندارد که هر چه می‌گویم چند روز بعد به اطلاع سرفرماندهی آلمان نرسد! آیا این شد دولت؟ بعد، از این جریان، آیا من می‌توانم اعتقاد داشته باشم که چنین دولتی صلاحیت نجات کشور را دارد؟» کرنیلف با گام‌های استوار به سمت در رفت، کلید را در قفل چرخاند و حین قدم زدن در جلوی میز خود، گفت: «این يك واقعیت تلخ و ناراحت کننده است که این کرم‌ها بر مملکت حکومت می‌کنند! ضعف اراده، فقدان شخصیت، عدم مهارت، تزلزل فکر، حتی خیانت، اینها صفاتی هستند که بر اعمال و اقدامات این [دولت] حاکم است، اگر اصلاً بشود اسمش را دولت گذاشت. با اهمال و تصور افرادی مثل چرنف Chernov و سایرین، بالشویک‌ها زیر پای کرنسکی را جارو خواهند کرد... آلکساندر سرگی‌یه‌ویچ، این است وضع روسیه. طبق اصولی که ما هر دو به آن معتقدیم، من می‌خواهم کشورمان را از يك آشوب تازه نجات بدهم. دلیل اصلی من برای انتقال سپاه سوم سوار این است که بتوانم در آخر ماه اوت آن را به پتروگراد بیاورم و برای همیشه با بالشویک‌ها و گله کارگرها تسویه حساب کنم و فرماندهی مستقیم عملیات را به ژنرال کریمف محول می‌کنم و یقین دارم، در صورتی که شرایط اقتضا کند او بدون تعلل تمام نمایندگان سربازها و شورا‌های کارگری را به‌دار خواهد زد. اما در مورد دولت موقت... باید فکری به حالشان بکنیم. من برای خودم چیزی نمی‌خواهم... ما باید روسیه را به هر قیمتی نجات بدهیم!»

کرنیلف روبه‌روی لوکامسکی ایستاد و دفتراً پرسید: «آیا شما هم با من هم عقیده‌اید که چنین اقدامی می‌تواند آینده کشور و ارتش را نجات دهد؟ تا آخر در کنار من می‌مانید؟» لوکامسکی برخاست و با هیجانی شدید دست خشک و داغ کرنیلف را فشرد.

«با شما کاملاً هم عقیده‌ام! تا آخر با شما هستم. باید بیشتر فکر کنیم، همه چیز را بسنجیم و ضربه بزنیم. لاور گئورگی‌یه‌ویچ به من هم وظیفه‌ای محول کنید.»

«من نقشه کلی را کشیده‌ام. سرهنگ لهدف Lebedev و سروان رازنکو Rozhenko جزئیات را مرتب می‌کنند. شما حالا هم کارتان بیش از حد است، آلکساندر سرگی‌یه‌ویچ. باور کنید، در آینده فرصت خواهیم داشت راجع به همه چیز صحبت کنیم و هر تغییری که لازم باشد در نقشه بدهیم.»

چند روز بعد را ستاد کل با تلاش‌های تب‌آلود سپری کرد. هر روز افسران با صورتهای آفتاب تافتة و باد زده و با لباسهای خاکی غبار گرفته، از یگانهای گوناگون جبهه به خانه فرماندار ماگیلف می‌آمدند تا خدمات خود را عرضه دارند؛ نمایندگان با شتاب تعیین شده اتحادیه نیروهای قزاق وارد شدند؛ پیک‌هایی از کالهدین، آتامان انتصابی ارتش قزاق دن می‌رسیدند. غیر نظامیان مختلف می‌آمدند؛ کسانی که صمیمانه آرزو داشتند به کرنیلف کمک کنند تا روسیه قدیم را که در فوریه ۱۹۱۷ فرو ریخته بود، احیا کنند؛ اما لاشخورهایی نیز بودند، که از دور بوی خونریزی و کشتار استشمام کرده بودند و چون حدس می‌زدند کدام دست نیرومند رگهای کشور را فصد خواهد کرد، به امید مرده خواری در ماگیلف گرد آمده بودند. مردانی چون دبرینسکی Dobrinsky، زاوایکو Zavoiko و علاءالدین به داشتن تماس نزدیک با فرمانده کل شهرت داشتند. در ستاد کل و در ستاد های ارتش قزاق دن زمزمه می‌شد که کرنیلف بیش از حد

خوش باور است و تحت نفوذ عناصر حادثه جو قرار گرفته است، اما در عین حال در جرگه های وسیع افسران عقیده مسلط این بود که کرنیلف پرچم احیاء روسیه است. و از هر سو هواداران پر شور اعاده وضع سابق به زیر این پرچم می شتافتند. روز سیزدهم اوت، کرنیلف برای شرکت در يك كنفرانس رسمی عازم مسکو شد.

روزی گرم و نیمه ابری بود. چنان می نمود که آسمان را از آلومینیوم آبی روشن ریخته اند. در بلندای آسمان ابر توفانزای پشم واری با حاشیه بنفش روشن آویخته بود. روی مزرعه ها، روی قطاری که بر خط آهن تلق تلق می کرد، روی جنگل، که دیگر رو به زردی می رفت، روی طرح آبگونه و ناب درختانی دور دست، روی سراسر خاک، که اکنون شولای خزانی پوشیده بود، رنگبار کجبار آرامی فرو می ریخت که در بازتاب رنگین کمانی می درخشید.

قطار فرسنگها را در می نوردید، و خطی سیاه در پشت سر برج می نهاد. ژنرال کوتاه قامت با فرنج خاکی و صلیبهای سنت جورج بر سینه پای پنجره باز نشسته بود. چشمان سیاه چون زغالش را تنگ کرده، سرش را از پنجره بیرون برده و قطره های باران صورت آفتاب سوخته اش را خیس می کرد و برسبیل سیاهش می چکید؛ باد کاکلش را که کودکوار بر پیشانی افتاده بود، به عقب شانه می زد.

۱۴

روز قبل از ورود کرنیلف به مسکو، سروان لیست نیتسکی با اسناد مهمی که شورای اتحادیه نیروهای قزاق به او سپرده بود، به این شهر آمد. و هنگامی که بسته را به ستاد هنگ قزاق مستقر در مسکو تحویل داد، مطلع شد که کرنیلف روز بعد وارد خواهد شد.

ظهر فردا لیست نیتسکی برای استقبال از فرمانده کل به ایستگاه رفت. جمعیت کثیری که عمدتاً متشکل از نظامیان بود، در اتاقهای انتظار و بوفه ها گرد آمده بود. گارد احترامی از دانشکده افسری روی سکو برده شد و گردان مرگ زنان مسکو در بیرون مستقر گردید. قطار کرنیلف در حدود ساعت سه وارد شد.

جمعیت در سکوت فرو رفت. صدای موزیک بالاتر از صدای کوبیدن قدمها به گوش می رسید. جمعیت به جنب و جوش در آمد، سپس دیوانه وار به سوی سکو هجوم آورد و لیست نیتسکی را نیز با خود برد. او با فشار دست و آرنج خود را از میان غوغائیان بیرون کشید و دور دیف ترکمن ها را دید که جلوی واگن فرمانده کل صف بسته اند. بدنه براق واگن رنگ سرخ تند شنل های آنان را منعکس می کرد. لیست نیتسکی کرنیلف را دید که به همراه چندین افسر، از قطار پیاده شد، از گارد احترام سان دید و نمایندگان اتحادیه دارندگان صلیب سنت جورج، اتحادیه افسران نیروی زمینی و دریائی، و شورای اتحادیه نیروهای قزاق را به حضور پذیرفت.

از میان کسانی که به فرمانده کل معرفی شدند، لیست نیتسکی آتامان دن، کاله دین، و ژنرال زایانچکفسکی Zaiionchkovsky را شناخت، افسرانی که کرنیلف را احاطه کرده بودند، دیگران را معرفی می کردند:

— «کیسلیاکف Kislyakov، معاون وزارت ارتباطات.»

— «رودنف Rudnev، شهردار مسکو.»

— «شاهزاده تروبتسکی Trubetskoi، رئیس دفتر دیپلماتیک ستاد کل.»

— «موسین — پوشکین Musin - Pushkin، مستشار خاص.»

— «سرهنگ کایو Gaillot وابسته نظامی فرانسه.»

— «شاهزاده گالیتسین Golitsin.»

— «شاهزاده مانسیرف Mansyrev...» این نامها و عنوانها با صداهائی احترام آمیز و

توام با چاپلوسی زمزمه می‌شد.

خانم های خوش پوشی که در انتهای سکو ایستاده بودند، کرنیلف را که نزدیک می‌شد گلباران کردند. شکوفه‌ای گلگون به سر دوشی او گیر کرد و آویزان شد و ژنرال با حرکتی اندک ناراحت و نامطمئن آن را به زمین انداخت. افسر سالمند ریشوئی به نام قزاقان شروع به خوش آمد گوئی کرد، ولی لیست‌نیتسکی گفته‌های او را نمی‌شنید، زیرا جمعیت او را به دیوار چسبانده و چیزی نمانده بود که قبضه شمشیرش را بشکند. در پایان سخنرانیها کرنیلف به راه افتاد، عده‌ای افسر که دستها را به هم زنجیر کرده بودند راه را برای او می‌گشودند. دهها دست بسه سوی کرنیلف دراز شد. زنی تنومند و زولیده در کنار او می‌رفت و می‌کوشید لبان خود را به آستین او بفشارد. در مدخل ایستگاه کرنیلف را بردوش بلند کردند و به حرکت درآوردند. لیست‌نیتسکی با فشار شدید شانه آقای متشخص پیری را کنار زد و یکی از پاهای کرنیلف را گرفت و بردوش خود نهاد. سنگینی وزن را حس نمی‌کرد، و با تلاش و تقلا نفس نفس می‌زد و می‌کوشید پای خود را استوار نگهدارد و با گوشه‌های کمر شده از هیاهوی جمعیت و غوغای نوازندگان آهسته قدم برمی‌داشت. در بیرون ایستگاه شتابان فریادش را که در میان شلوغی از زیر کمر بندش بالا آمده بود، صاف کرد. پائین پلکان به میدان رسیدند. در جلو آنها انبوه مردم، صفوف سبز سربازان و یک اسواران قزاق قرار داشت. لیست‌نیتسکی دست به لبه کلاهش برد، پلکهای چشمان اشک آلودش را به هم زد و کوشید تا جلوی لرزش بی‌اختیار لبانش را بگیرد. بعد ها خاطره‌ای درهم ریخته از توتق دوربین های عکاسی، ولوله جمعیت، راه تشریفاتی دانشجویان نظام و هیکل کوچک ژنرال کرنیلف با چشمهای سیاه مورب و چهره مغولی او در حین سلام در ذهنش باقی ماند. روز بعد لیست‌نیتسکی به پتروگراد مراجعت کرد. در تخت بالائی کوپه دراز کشید و همچنان که پالتو بر تن داشت، سیگار می‌کشید و به کرنیلف می‌اندیشید:

— «جانش را به خطر انداخت و از چنگ دشمن گریخت، مثل اینکه می‌دانست مملکت اینهمه به او محتاج است. چه قیافه‌ای! از سنگ تراشیده شده — هیچ مرموز و جادوئی نیست، کاملاً معمولی... هم چنین منش و شخصیتش. باید همه چیز در نظرش روشن باشد، تا آخرین جزئیات را حساب کرده باشد. موقع مناسب که برسد ما را رهبری خواهد کرد. چقدر عجیب است، من حتی نمی‌دانم چه جور آدمی است. سلطنت طلب است؟ سلطنت مشروطه... کاشکی همه ما به اندازه او اعتماد به نفس داشتیم.»

تقریباً در همان زمان، در ساعت تنفس اجلاس کنفرانس رسمی مسکو در ژنرال، یکی کوتاه قد، با چهره‌ای مغولی، و دیگری تنومند با موهای پر پشت و بسیار کوتاه و کله مکعب، در یکی از راهرو های تئاتر بزرگ^۱، آهسته گفت و شنود می‌کردند.

— «آیا این ماده اعلامیه، انحلال کمیته های ارتش را پیش بینی کرده؟»

— «بله.»

۱. تئاتر بزرگ Bolshoi Theatre، هنوز هم در مسکو دایر است. م

— «يك جبهه متحد و همبستگی کامل مطلقاً ضرورت دارد. بدون اعمال تدابیری که من در آنجا یادآوری کردم راه نجاتی نیست. ارتش بکلی فاقد قابلیت رزمی است. چنین ارتشی نمی‌تواند پیروز شود؛ حتی نمی‌تواند در مقابل حمله بزرگی ایستادگی کند. تبلیغات بالشویکها لشکرها را متلاشی کرده. و اینجا در پشت جبهه؟ می‌بینید کارگران در مقابل کوششهایی که برای مهار کردنشان به عمل می‌آید چطور واکنش نشان می‌دهند. اعتصاب و تظاهرات! اعضای کنفرانس مجبورند پیاده راه بروند... تنگ‌آور است! نظامی کردن پشت جبهه، استقرار يك رژیم سخت‌گیر و بی‌گنشت، و ریشه‌کنی بی‌رحمانه تمام بالشویکها— اینها وظایف فوری ماست. آیا ما می‌توانیم روی حمایت شما در آینده حساب کنیم، ژنرال کاله‌دین؟»

— «من بدون قید و شرط با شما هستم.»

— «مطمئن بودم. می‌بینید که، هر وقت قاطعیت و شدت عمل لازم می‌شود، دولت خودش را به اقدامات نیم بند و سخن‌پراکنی دلخوش می‌کند. تهدید می‌کنند که تلاشهای کسانی را که، مثل شورشیان ایام ژوئیه قدرت مردم را به خطر می‌اندازند، با آتش و آهن درهم می‌شکنند. ما سربازها عادت داریم اول عمل کنیم و بعد حرف بزنیم. آنها برعکس عمل می‌کنند. خوب... روزی خواهد رسید که مرز میوه‌های اقدامات نیم‌بندشان را بچشند. ولی من خیال ندارم در این قمار غیر شرافتمندانه بازی کنم. من به مبارزه آشکار وفادارم. من دو دوزه‌باز نیستم.»

کرنیلف ایستاد، یکی از دکمه‌های فرنچ کاله‌دین را پیچاند و در آن حال برآشفستگی تمجیع کرد:

— «خودشان پوزه‌بند را برداشتند و حالا از دموکراسی انقلابی خودشان می‌ترسند و از من می‌خواهند نیروهای قابل اعتماد را تردید پایتخت بیاورم، درعین حال هم از دست زدن به اقدامات واقعی وحشت دارند. يك قدم جلو، يك قدم عقب... ما فقط با تحکیم کامل نیروها و فشار شدید روحی می‌توانیم از دولت امتیاز بگیریم. و در غیر این صورت... خواهیم دید. من در بازگذاشتن مرز تردید نمی‌کنم. بگذار آلمانیها اینها را سر عقل بیاورند!»

— «من قضیه را با همقطارهایم در میان گذاشته‌ام. شما از پشتیبانی کامل قزاقها برخوردارید. فقط باید درباره ترتیبات بعدی توافق کنیم.»

— «بعد از جلسه من در اتاقم منتظر شما و سایرین هستم. اوضاع دن چطور است؟»

چانه چارگوش کاله‌دین در گریبان شد و ژنرال با ترش‌روئی به کف راهرو چشم دوخت. لبانش در زیر سیل انبوهش لرزید و پاسخ داد:

— «من اعتماد سابق را به قزاقها ندارم و بررسی وضع در حال حاضر مشکل است. سازش واجب است؛ قزاقها باید به [غریبه^۱] ها امتیازهایی بدهند تا حمایت آنها را به دست آورند. ما در این راه گام‌هایی برداشته‌ایم اما نمی‌توانم موفقیت آن را تضمین کنم. می‌ترسم تضاد منافع بین قزاقها و غریبه‌ها به يك انفجار منجر شود. زمین... فعلاً افکارشان معطوف این موضوع است.»

— «شما باید لشکرهای مورد اعتماد قزاق را برای محافظت از خودتان آماده نگه‌دارید.

من بعد از برگشتن راهی برای فرستادن چندین هنگ از جبهه به دن پیدا خواهم کرد.»

— «اگر این کار را بکنید خیلی از شما ممنون می‌شوم.»

۱. عنوانی که به مردم غیر قزاق دن داده می‌شد.

— «پس، امشب موضوع همکاری آینده‌مان را مورد بحث قرار می‌دهیم. من به اجرای توفیق‌آمیز طرحمان اعتقاد راسخ دارم. ولی، تیمسار، روزگار غدار است. اگر برخلاف ظواهر، بخت از من روگردان شود، آیا می‌توانم در دن پیش شما پناهگاهی پیدا کنم؟»
برای نخستین بار در طول این گفتگو کاله‌دین لبخند زد:
— «نه تنها پناهگاه، بلکه دفاع. قزاقها به مهمان‌نوازی مشهورند.»

ساعتی بعد، کاله‌دین، آتامان قزاقهای دن اعلامیه تاریخی دوازده هنگ قزاق را برای شنوندگان خاموش خود قرائت کرد. و اکنون، بر فرازدن، کوبان Kuban، تهرک Terek، اورال، اوسوری Ussuri، در سراسر سرزمین قزاقان، کران تا کران، از دهکده‌ای تا دهکده دیگر، تارهای توطئه‌ای بزرگ، چون تار عنکبوتی سیاه، تنیده می‌شد.

۱۵

در حدود يك ورستی خرابه‌های شهرکی که طی تعرض ماه ژوئن با آتش توپخانه زیر و رو شده بود، سنگرهای ماریچ عجبیبی از کنار جنگلی می‌گذشت. بخش حاشیه جنگل در تصرف يك اسواران ویژه سوار نظام قزاق بود.

در پشت آنان در آن سوی سبزی رخنه ناپذیر توسه‌ها و غانهای جوان، باتلاق زغال تورب گل اخرائی گسترده بود و میوه‌های سرخ تیره بوته‌های نسترن شادمانه می‌درخشید. در سمت راست، در آن طرف دماغه بیرون زده جنگل، کوره راهی پراز سوراخ گلوله توپ، یعنی بقایای جاده‌ای بود که هنوز حتی در جنگ مورد استفاده قرار می‌گرفت. در حاشیه جنگل بوته‌های رقت انگیز، شرحه شرحه از گلوله روئیده بود و کنده‌های سوخته درختان به نحوی ملال‌آور به چشم می‌خورد. خاک رس زرد مایل به قهوه‌ای خاکریزها دیده می‌شد و سنگرها چون چینه‌های چهره‌ای ترش روی تادور دست در کشتزارهای باز امتداد می‌یافت. فراسوی سنگرها حتی باتلاق با بقایای زغال تورب، حتی جاده پراز چاله و بریدگی گواهی شیوا برزندگی و تلاش و کار گذشته بود؛ اما در لبه جنگل، زمین تصویر تلخ و ملال انگیزی در برابر چشم می‌گسترده.

در یکی از روزهای ماه اوت، ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، کارگر پیشین آسیاب ماخف، به قصه مجاور که قطار توشه اسواران در آنجا توقف کرده بود رفت و سرشب بازگشت و به پناهگاه خود وارد می‌شد که با زاخار کارالیف Zakhar Korolyov برخورد کرد. زاخار به سرعت می‌آمد و دستانش را بی‌هدف تکان می‌داد و شمشیرش به لبه‌های کیسه‌های شن گیر می‌کرد. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ کناری ایستاد تا به او راه عبور دهد، اما زاخار یکی از دکمه‌های فریچش را گرفت و او را نگاه داشت و ضمن گرداندن چشمان لوچ خود، پیچ‌پیچ کرد:

— «شنیده‌ای؟ پیاده نظام سمت راست ما دارند می‌روند. نکند می‌خواهند جبهه را خالی کنند؟»

ریش سیاه آهن فام زاخار آشفته و آویخته بود و از چشمانش عطش حسرت می‌تافت.

— «منظورت از جبهه را خالی می‌کنند چیست؟»

— «دارند می‌روند، ولی علتش را نمی‌دانم.»

— «شاید مرخصشان کرده‌اند. بیابرویم از فرمانده دسته بپرسیم.»

زاخار برگشت و آن دو با هم به پناهگاه فرمانده دسته رفتند، در حالیکه روی زمین خیس

لغزنده می‌سریدند و سکندری می‌خوردند.
اما ساعتی بعد اسواران که جای خود را به پیاده نظام داده‌بود، به سوی قصبه حرکت کرد.
بامداد روز بعد، سوار بر اسبان خود به سرعت عازم پشت جبهه شدند.
باران ملایمی می‌بارید و درختان غان به نحوی دلتنگ‌کننده خم شده بودند. جاده در جنگلی فرو می‌شد و بوی تند پوسیدگی و کپک برگ‌های ریخته اسبها را به خرناس کشیدن و تند کردن قدمها وامی‌داشت. باران خوشه‌های گلگون گل‌های عشق آویزان را شسته بود و کلاهکهای کف‌آلود شبدر سفید، تابشی وهم‌انگیز داشت. باد قطره‌های سنگین و درشت آب باران را از روی درختها بر سواران می‌پاشید. پالتوها و کلاههای قزاقان پر از لکه‌های تیره مرطوب بود، چنانکه گوئی از ترکش گلوله سوراخ سوراخ شده بود. دود توتون بر فراز صفوف پیچ می‌خورد و در هوا می‌رفت.

- «دائم یقه ما را می‌گیرند و جابه‌جامان می‌کنند.»
- «از سنگر نشینی خسته نشده‌ای؟»
- «آخر ما را کجا می‌فرستند؟»
- «گمان کنم، به مواضع جدید.»
- «به نظر نمی‌آید این‌طور باشد.»
- «بیا، بچه‌جان، بیا سیگاری دود کنیم و بدبختی‌هامان را از یاد ببریم.»
- «بدبختی‌های من توی خورجینم بامن است.»
- «جناب سروان، می‌توانیم آواز بخوانیم؟»
- «گفت که می‌توانیم... یا الله، آرخیپ Arkhip شروع کن!»
- صدا های کرخ شده از رطوبت، به ناتوانی در جنگل شناور شد و زود فرومرد. زاخار کارالیف که با ایوان آلکسی یهویچ در یک صف می‌راند، روی رکاب بلند شد و فریاد زد:
- «آهای، بی‌بخارها! این هم شد آواز خواندن؟ شما باید دم کلیسا گدائی کنید!»
- «خوب، خودت بخوان!»
- «گردنش خیلی کوتاه است، جائی برای صدا ندارد.»
- «حرامزاده‌ها!»
- کارالیف يك دم دیده بست، سپس لگام را گستاخانه تابداد و آوازی آشوبنده سرداد.
- اسواران، که گفتی با صدای صف اول از خوب بیدار شده است، با رغبت دم گرفت و آواز قزاقان جنگل فرسوده را پر کرد.
- آنان که از ترك «گورستان گرگها» یعنی سنگر های خود، شاد بودند، در تمامی طول این راه پیمائی آواز می‌خواندند و همان شب سوار قطاری شدند که عازم پسکف بود و مدتی بعد دانستند که به اتفاق سایر قسمتهای سپاه سوم سوار به تروگراد منتقل می‌شوند تا اغتشاشاتی را که در آنجا شروع شده بود، سرکوب کنند. آنگاه گفت و شنود ها در واگنها فرومرد و سکوتی کرخ کننده حاکم شد.
- سرانجام یکی از آن میان عقیده عموم را بیان کرد: «از چاله به چاه...»
- در نخستین توقف، ایوان آلکسی یهویچ، که از ماه مارس رئیس دائم کمیته اسواران شده بود، نزد فرمانده اسواران رفت.
- «جناب سروان، قزاقها نگران‌اند.»

سروان به چاه عمیق زنخدان ایوان خیره شد و با لبخند پاسخ داد:

— «خود من هم نگرانم، دوست من.»

— «مارا به کجا می برند؟»

— «به پتروگرادا!»

— «تاقیامها را سرکوب کنیم؟»

— «خوب، پس خیال می کردی برای کمک به اغتشاشات می رویم؟»

— «ما نه این را می خواهیم و نه آن یکی را.»

— «طبق معمول عقیده ما را نمی پرسند.»

— «ولی قزاقها...»

افسر خشماگین کلام او را قطع کرد: «قزاقها، چه؟ من خودم می دانم قزاقها چه فکری دارند. خیال می کنی من از این کار خوشم می آید؟ این را بگیر و برای اسواران بخوان. در ایستگاه بعدی خودم با قزاقها حرف می زدم.»

فرمانده تلگرام تا شده ای به او داد و همچنانکه با بیزاری چهره در هم کشیده بود، به خوردن گوشت گوساله چربی که از قوطی درآورده بود، مشغول شد.

ایوان آلکسیهویچ به واگن خود بازگشت. تلگرام را چنان به دست گرفته بود که گفתי پاره آتشی است. «قزاقهای سایر واگنها را صدا کنید.»

قطار به راه افتاده بود، اما قزاقان با شتاب به واگن ایوان می آمدند تا آنکه در حدود سی تن جمع شدند.

ایوان گفت: «فرمانده تلگرامی به من داده تا برایتان بخوانم.»

— «بگذارید ببینم چه نوشته!»

— «راجع به صلح است؟»

— «ساکت!»

ایوان در میان سکوت مطلق بیانیۀ کرنیلف، فرمانده کل را با صدای بلند خواند. آنگاه دستهای نمناک تلگرام را گرفتند و به دور چرخاندند.

من، کرنیلف، فرمانده کل قوا، در پیشگاه تمامی ملت اعلام می کنم که وظیفۀ سربازی و فداکاری من به عنوان یک شهروند روسیۀ آزاد، و عشق بی شائبه ام به کشور حکم می کند که در این لحظات خطرناک حیات سرزمین پدری از اجرای دستورهای دولت موقت سرپیچی کنم و بنابراین، فرماندهی عالی ارتش و نیروی دریائی را برعهده گیرم. من که در اجرای این تصمیم از حمایت فرماندهان کلیۀ جبهه ها برخوردارم به همه مردم روسیه اعلام می دارم که مرگ را برکناره گیری از سمت خود ترجیح می دهم. هر فرزند راستین ملت روس پیوسته در سر پست خود جان می سپارد و زندگی خود را فدای میهن می کند. در این دقایق بهراستی هول انگیز تاریخ سرزمین پدری ما، که راههای هر دو پایتخت عملاً بدون هیچ مانع و رادعی به روی قوای دشمن فاتح ما باز است، دولت موقت با فراموش کردن امر استقلال کشور، مردم را با خطر موهوم ضدانقلاب، که به سبب عدم لیاقت، ضعف و تردید خود این دولت در آینده به وجود خواهد آمد، می ترساند.

من، که فرزند واقعی ملت خود می باشم، و سراسر زندگی خود را وقف خدمت به آنان کرده ام، کسی نیستم که در دفاع از آزادیهای بزرگ ملت خود کوتاهی ورزم. در میان

ما دشمنی گستاخ وجود دارد که با رشوه‌خواری و خیانت نه تنها آزادی، بلکه حیات مردم روسیه را به نابودی می‌کشاند. مردم روسیه، بیدار شوید و به ورطه بی‌انتهایی که مملکت مادر آن سقوط می‌کند نظر افکنید!

به منظور اجتناب از هرگونه اغتشاش و پرهیز از هر نوع خون‌ریزی، با چشم‌پوشی از همه سرزنشهای متقابل، و با تحمل سنگ و خفتی که بر من روا داشته‌اند، من دولت موقت را مخاطب قرار می‌دهم و می‌گویم:

«به ستاد کل نزد من بیایید و من به‌قید سوگند شرف آزادی و سلامت شما را تضمین می‌کنم، و به اتفاق من برای طراحی و سازمان‌دهی دفاع ملی و حفاظت از آزادی و رهبری ملت روسیه به سوی آینده‌ای بزرگ که در خور مردمی توانا و آزاد باشد، همکاری کنید.» ژنرال کرنیلف

در ایستگاه بعدی قطار مدتی توقف کرد. قزاقان کنار واگنها جمع‌شده و راجع به تلگرام کرنیلف و تلگرام دیگری از کرنسکی، که فرمانده اسواران خواند و کرنیلف را خائن و ضدانقلابی می‌نامید، به بحث پرداختند.

قزاقان با سرگشتگی راجع به اوضاع گفتگو می‌کردند و حتی افسران متحیر بودند.

مارتین شامیل شکوه کرد: «من که گیج شده‌ام، خدا می‌داند کدام یکی تقصیر دارد.»

— «آنها یقئاً همدیگر را گرفته‌اند، ولی دودش به چشم ما می‌رود.»

— «همه‌شان می‌خواهند رئیس باشند.»

— «عاقبت هم شرش دامن قزاقها را می‌گیرد.»

— «عجب جنجالی!»

گروهی از قزاقان نزد ایوان آلکسی‌یه‌ویچ آمدند و از او تقاضا کردند: «برو پیش فرمانده و پیرس ما باید چکار کنیم.»

دستجمعی به واگن فرمانده اسواران رفتند و دانستند که با افسران دیگر جلسه دارد. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ به درون واگن رفت.

— «جناب سروان، قزاقها می‌پرسند باید چه کنند.»

— «تا يك دقيقه دیگر می‌آیم بیرون.»

تمامی افراد اسواران در کنار آخرین واگن جمع شدند. فرمانده به جمعیت پیوست، راهی به‌سمیان آنان گشود و دست خود را بلند کرد:

— «ما فرمانبردار فرمانده کل و مافوقهای خود هستیم، نه کرنسکی. صحیح است یا نه؟

بنابراین بدون چون و چرا باید دستور فرماندهی عالی را اطاعت کنیم و به پتروگراد برویم.

در آخرین وهله وقتی که به ایستگاه دنو Dno مقر فرمانده لشکر اول دن رسیدیم، می‌توانیم ببینیم که اوضاع از چقدر قرار است. من از شما می‌خواهم هیجان‌زده نشوید. فعلاً در چنین روزگاری به‌سر می‌بریم.»

آنگاه فرمانده درباره وظیفه، سربازی، میهن پرستی، و انقلاب سخن گفت و برای آنکه قزاقان را آرام کند با طفره روی به پرسشهای آنان پاسخ داد و به مقصود نائل شد. در حین گفتگوی او با قزاقان لوکوموتیوی به قطار بسته شد (افراد هرگز ندانستند که دو تن از افسران با تهدید رئیس ایستگاه با تپانچه توانسته‌اند در حرکت تسریع کنند) و سربازان به واگنهای خود سوار شدند.

قطار برای رسیدن به دنو يك روز وقت صرف کرد و شب هنگام وقتی که قطار حامل هنگهای اوسوری و داغستان می‌گذشت مدتی متوقف شد. صدای های حلقی و ناله سرنا ها و نغمه های ناآشنا ضمن عبور واگنهای داغستان به گوش می‌رسید، جابهجا در تاریکی شب چراغی سوسومی زد.

نیمه شب قطار دوباره به راه افتاد. لوکوموتیو كوچك درازمدتی ترديك تلمبه آب ایستاده بود و از آتشیخانه اش جرقه می‌بارید. راننده از اتاقك خود به بیرون خم شده بود و چنانکه گوئی در انتظار چیزی بود، دود سیگارش را پف می‌کرد. قراقی از ترديك‌ترین واگن سر بیرون آورد و فریاد زد:

— «آهای، ایوان، راه بیافت و گر نه با تیر می‌زنیمت!»

راننده سیگارش را تف کرد و قوس سقوط آن را در تاریکی تماشا کرد، آنگاه گلوئی صاف کرد و گفت:

— «نمی‌توانید همه را تیرباران کنید.» و از کنار پنجره دور شد.

دقایقی بعد لوکوموتیو با يك تکان به حرکت درآمد و چرخها را به جرینگ‌جرینگ انداخت و صدای سم اسبها را که می‌کوشیدند تعادل خود را در واگنها حفظ کنند، بلند کرد. قطار از کنار تلمبه آب لغزید و از ترديك چند پنجره روشن و درختان تیره رنگ غان گذشت. قراقان به اسبها علوفه دادند و خوابیدند و یا پای در های نیم بسته به سیگار کشیدن و تماشای آسمان مشغول شدند.

ایوان آلکسی به ویج دراز کشیده و از لای در به ستارگان درحال گذر چشم دوخته بود. در سراسر روز گذشته به اوضاع و احوال اندیشیده و تصمیم قاطع گرفته بود حتی الامکان و با استفاده از هر وسیله ممکن از حرکت اسواران به سوی پتروگراد جلوگیری کند و اکنون بهترین راههای هم رأی کردن قراقان را با خود بررسی می‌کرد.

حتی پیش از وصول بیانیة کرنیلف دریافته بود که راه قراقان با فرمانده کل یکی نیست، با اینهمه غریزه اش به او می‌گفت که بر آنان نیست که از کرنسکی نیز دفاع کنند. مسأله را در ذهن خود بارها زیر و رو کرد و بر آن شد که اجازه ندهد اسواران به پتروگراد برسند. اگر فبردی در پیش بود، باید به مصاف کرنیلف رفت؛ مع هذا این نبرد نباید به سود کرنسکی و یا دولت او، بلکه باید به نفع کسی باشد که پس از او می‌آید. اعتقاد کامل داشت که دولت واقعی دلخواه وی پس از رفتن کرنسکی خواهد آمد. در تابستان به بخش نظامی کمیته اجرائی حزب رفته بود، تا در مورد کشمکش که میان افراد اسواران و فرمانده در گرفته بود راهنمایی بخواهد و در آنجا با گروهی از رفقای بالشویك گفتگو کرده و با خود گفته بود: «بگذار این استخوانبندی با گوشت ما کارگران پوشانده شود، تا آن وقت يك دولت واقعی داشته باشیم! ایوان، خود را به آن بچسبان، مثل بچه‌ای که به سینۀ مادرش می‌چسبد!»

روی جل اسب دراز کشیده بود و بامهری سوزان به مردی می‌اندیشید که به راهنمایی او راه دشوار نوین خود را یافته بود و همچنانکه در فکر بود فردای آن روز باید به قراقان چه بگوید، آنچه را استو کمان راجع به قراقها گفته بود، به یاد آورد و با اعتقاد استوار پیش خود تکرار کرد: «قراقها تا مغز استخوان محافظه کاراند. فراموش نکن، هر وقت خواستی یکی‌شان را به افکار بالشویکی معتقد کنی، با احتیاط و با تدبیر عمل کن و خودت را با اوضاع و احوال وفق بده. اول کار آنها همان قدر از تو روگردان می‌شوند که تو و میثاکاشه‌وای از من شده

بودید. ولی نا امید نشو. با سرسختی تلاش کن - پیروزی نهائی مال ماست.»
ایوان گمان می برد هرگاه بکوشد قزاقان را به عدم همراهی با کرنیلف برانگیزد با اعتراضهائی از جانب آنان مواجه خواهد شد. اما روز بعد چون با دوستان خود در واگن گفتگو و به آنها پیشنهاد کرد که تقاضا کنند به جای عزیمت به پتروگراد و جنگ با برادران خود به جبهه بازگردند، قزاقها با میل و رغبت موافقت کردند و کاملاً آماده سرپیچی از ادامه سفر شدند. زاخار کارالیف و قزاقی به نام توریلین Turilin عقایدی مشابه ایوان داشتند و آن روز پیوسته از واگنی به واگن دیگر می رفتند و با بقیه افراد گفت و شنود می کردند.
سرسب، که قطار آهسته از ایستگاهی کوچک می گذشت، سرجو خه ای از دسته سوم به واگن ایوان آمد و فریاد زد:

«در اولین ایستگاه اسواران پیاده می شود. آخر توجه رئیس کمیته ای هستی که نمی دانی قزاقها چه می خواهند؟ ما از این جلوتر نمی رویم! افسرها طناب به گردنمان پیچیده اند، ما نه ماهی هستیم نه چارپا. پس تو را برای چه انتخاب کردیم؟»
ایوان لبخند زد: «باید خیلی پیشتر این حرف را می گفتم.»
در نخستین توقف ایوان از واگن به زیر جست و به اتفاق توریلین نزد رئیس ایستگاه رفت.

«دیگر قطار را جلوتر نفرست. ما همین جا پیاده می شویم.»
مرد با حیرت پرسید: «چه؟ به من دستور داده اند شما را بفرستم به...»
توریلین پر خاشکرا نه فریاد برآورد: «خفه شو!»
آن دو، کمیته ایستگاه را یافتند و با رئیس آن که تلگرافچی بسیار درشت هیکل و سرخ موئی بود، راجع به وضع حرف زدند و چند دقیقه بعد لوکوموتیوران با میل و رغبت قطار را روی خط فرعی برد.
قزاقها شتابان تخته ها را از واگنها پائین کشیدند و به پیاده کردن اسبها مشغول شدند. ایوان با پاهای گشاده، در کنار لوکوموتیو ایستاده بود و عرق صورت خندانش را پاک می کرد. فرمانده اسواران نزد او دوید:

«داری چکار می کنی؟ می دانی که...»
ایوان کلام او را برید: «می دانم، شما هم سرو صدا نکنید، جناب سروان.» آنگاه رنگش سفید شد و با لحنی شمرده گفت: «پسرجان، تو زیادی داد و فریاد کرده ای. از این به بعد ما دستور می دهیم.»
افسر رنگ به رنگ شد و به لکنت افتاد: «کرنیلف فرمانده کل قوا...» ایوان همچنان که به چکمه های خود که محکم در شن فرو رفته بود، چشم داشت، دستی به آسودگی تکان داد و به سروان توصیه کرد:

«به جای صلیب بیاندازش به گردنت! ما لازمش نداریم.»
افسر روی پاشنه های پا چرخید و به واگن خود دوید. ساعتی بعد، اسواران بدون همراه داشتن هیچ يك از افسران، اما با نظم کامل از ایستگاه در جهت جنوب غربی یورتمه حرکت کرد. ایوان آلکسیهویچ پیش دسته اول به فرماندهی اسواران اسب می راند. مسلسل چیان در کنارش بودند و توریلین تنومند معاونت او را برعهده داشت.

اسواران، از روی نقشه‌ای که از فرمانده گرفته بودند، به دشواری راه می‌جست تا سرانجام به دهکده‌ای رسید و شب در آنجا منزل کرد. طی يك جلسه همگانی تصمیم به بازگشت به جبهه گرفته شد و عزم جزم کردند چنانچه کسی بخواهد آنان را متوقف کند، جنگ کنند. به اسبها بخوزدند و نگهبان گذاشتند و در انتظار سپیده‌دمان خوابیدند. آتش روشن نکردند. پیدا بود که اکثر قزاقان پریشان حال‌اند؛ بدون آنکه مثل همیشه گفتگو و شوخی کنند، دراز کشیده بودند و افکار خود را از یکدیگر می‌نهفتند.

ایوان با دلواپسی زیر پالتو خود می‌لولید و به خود می‌گفت: «اگر بیشتر فکر کنند و برگردند و تسلیم بشوند چه می‌شود؟» توریلین که گفتی این گفته را شنیده است، به او تردید کرد. — «ایوان، خوابیده‌ای؟»

— «هنوز، نه.»

توریلین پهلوی او چمباتمه نشست، سیگاری گیراند، و زمزمه کرد: — «قزاقها نگران‌اند... حالا که تیر از کمان رفته، می‌ترسند. عجب آشی برای خودمان بختیم. تو چه فکر می‌کنی؟»

ایوان به آرامی جواب داد: «خواهیم دید، تو که نمی‌ترسی، مگر نه؟» توریلین سرخود را خاراند و لبخند کجی زد: «راستش را بخواهی، می‌ترسم. اولش ترسی نداشتی، ولی حالا يك خرده نگرانم.»

— «می‌ترسی سرقولت بمانی؟»

— «قدرتشان زیاد است، ایوان.»

هیچ يك از آن دو حرفی نمی‌زد. چراغهای دهکده خاموش شد. از جایی در میان بیدزار باتلاقی صدای اردکی می‌آمد.

توریلین اندیشناك زمزمه کرد: «جفتش را صدا می‌زند» و باز دم فرو بست.

آرامش فرخنده شب، مرغزار را فرو پیچیده بود. علفها پراز شبنم بود. نسیمی بوی درهم آمیخته گیاهان باتلاقی و بوته‌های کپک زده و گل و لای و علفهای شبنم زده به بینی قزاقان می‌ریخت. گاه پابند اسبی صدا می‌کرد و یا وقتی یکی از اسبها روی زمین دراز می‌کشید صدای خرخر و خرناسی بلند می‌شد. سپس باز سکوت خواب آلود و بانگ دور، گرفته و به دشواری قابل شنود اردکی ماده و فریاد پاسخ جفتش به گوش می‌رسید. به هم خوردن شتابان بالهائی ناپیدا در تاریکی شب. خاموشی. رطوبت مدآلود چمنزار. در غرب در خط افق ابری به رنگ بنفش تیره برمی‌آمد. و در سمت الرأس، بر فراز سرزمین باستانی پسکف، کهکشان، چون جاده‌ای پهن، و آتشین گسترده می‌شد.

اسواران، سپیده‌دمان، دوباره روان شد. قزاقان زیر نگاههای آرام زنان و کودکان گله‌چران از میان دهکده گذر کردند و از سربالائی که در زیر آفتاب رنگ سرخ آجری گرفته بود، بالا رفتند. توریلین نگاهی واپس افکند و با پا به رکاب ایوان زد.

— «ببین! يك عده سوار چهارنعل دنبالمان می‌آیند.»

ایوان به دهکده نگریست و سواران را که در میان ابر موج و قرمز گرد و خاک می‌تاختند به چشم دید و فرمان داد:

— «اسواران، ایست!»

قزاقان با سرعت همیشگی خود مربعی خاکستری به وجود آوردند. سواران در فاصله نیم ورستی از چهارنعل به یورتمه درآمدند. یکی از آنان، که افسر قزاقی بود، دستمال سفیدی درآورد و بالای سرش تکان داد. افراد به سواران نزدیک شونده چشم دوخته بودند. افسر قزاق که فرنج خاکی رنگ به تن داشت جلو آمد و دو تن دیگر با لباس چرکسی کمی عقب‌تر ایستادند. ایوان آلکسی به‌ویج به استقبال رفت و پرسید:

— «از ما چه می‌خواهید؟»

افسر سلام نظامی داد و در جواب گفت: «برای مذاکره آمده‌ایم. چه کسی سرکردگی اسواران را به عهده گرفته؟»

— «من.»

افسر که لگام را می‌کشید و گردن اسب عرق کرده‌اش را نوازش می‌کرد، توضیح داد: «من نماینده تام‌الاختیار لشکر یکم قزاقام و این افسر ها نمایندگان لشکر بومی‌اند. اگر میل دارید مذاکره کنید دستور بدهید اسواران پیاده شود. من باید دستور های شفاهی سرلشکر گره‌کف Grekov، فرمانده لشکر را ابلاغ کنم.»

قزاقان پیاده شدند. افسران نیز از اسب به‌زیر آمدند و از لای جمع به وسط رفتند. قزاقها راه دادند و حلقه کوچکی به وجود آوردند. نخست افسر قزاق سخن گفت:

— «قزاقها! ما آمده‌ایم تا شما را وادار کنیم خوب فکر کنید که دست به چه کاری زده‌اید تا از عواقب وخیم اقدامتان حذر کنید. دیروز ستاد لشکر مطلع شد که شما فریب تحریکات جنایتکارانه کسی را خورده‌اید و خودسرانه از واگنها پیاده شده‌اید. ما برای این اعزام شده‌ایم تا به شما بلاغ کنیم که فوراً به ایستگاه برگردید. سربازان لشکر بومی و سایر نیروهای سوار نظام دیروز پتروگراد را اشغال کردند؛ امروز این خبر تلگرافی به ما رسید. نیروهای جلودار ما به شهر وارد شده‌اند و ساختمانهای دولتی، بانکها، و ایستگاههای تلگراف و تلفن و نقاط مهم را اشغال کرده‌اند. دولت موقت فراری و سرنگون شده. قزاقها، خوب فکر کنید! اگر شما به فرمان های فرمانده هنگ تسلیم نشوید، قوای مسلح به مقابله شما فرستاد می‌شود. عمل شما به عنوان خیانت و سرپیچی از انجام وظایف نظامی تلقی خواهد شد. فقط در صورتی که بدون قید و شرط تسلیم شوید از خونریزی جلوگیری می‌شود.»

به‌هنگام رسیدن افسران، ایوان آلکسی به‌ویج دریافته بود، عدم مذاکره با آنان محال است، زیرا فقط منتج به نتایجی خواهد شد که او خواستارش نیست. وقتی که افسران پیاده شدند، ایوان چشمکی به توریان زد و آهسته به افسر ها نزدیک شد. قزاقان با چشم های فرو افکنده و چهره‌های عبوس ایستاده بودند و با دقت به گفته های سروان گوش می‌دادند؛ برخی از آنان با یکدیگر بیچ می‌کردند. زاخار کارالیف، که ریش سیاهش چون آهن مذاب روی سینه‌اش می‌ریخت، لحن کجی بر لب داشت؛ برش‌چف Borshchev با شلاق خود بازی می‌کرد و از گوشه چشم نگاه می‌انداخت؛ پشنیچ‌نیکف Pshenichnikov، همان سرجوخه‌ای که پیشنهاد پیاده شدن از قطار در اولین ایستگاه را داده بود، با دهان باز مستقیم به افسر می‌نگریست، هارتین شامیل با دست چرکینش گونه های خود را می‌مالید و تندتند پلک می‌زد و صورت زرد قزاق دیگری از پشت سرش نمایان بود؛ کراس‌نیکف Krasnikov، مسلسل‌چی به حالت انتظار چهره درهم کشیده بود؛ توریان به دشواری نفس می‌کشید؛ آبنیزف Obnizov کک‌ومکی کلاهش را پس کلاهش فشار داده بود و مانند ورزشی یوغ دار گردش را حرکت می‌داد؛ تمامی افراد دسته دوم بدون بلند

کردن سر، گوشتی به حال نمازگراری، گوش می‌دادند. هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت و تنها صدای تنفس گرم جمعیت سخت به‌هم فشردۀ شنیده می‌شد. در زیر نقاب چهره‌ها سرگشتگی موج می‌زد. ایوان دریافت چیزی به تسلیم شدن قزاقان نمانده است. چند دقیقه دیگر کافی است تا این افسر زبان باز آنان را به سوی خود بکشد و باید تأثیری که او بر افراد گذاشته است، به هر قیمتی خنثی شود. ایوان دست بلند کرد و با چشمان فراخ شده‌اش که به طرزی عجیب سفید شده بود؛ جمعیت را از نظر گذراند.

فریاد زد: «برادرها! يك خرده صبر کنید!» آنگاه رو به افسر کرد و پرسید: «تلگرام را با خودتان آورده‌اید؟»

سروان با تعجب پرسید: «کدام تلگرام؟»

— «همان تلگرامی که می‌گوید پترو گراد را گرفته‌اند.»

— «تلگرام... خوب، نه. با تلگرام چکار دارید؟»

— «آها! پس تلگرامی در کار نیست!» از تمامی افراد آهی از سر آسودگی برخاست.

بسیاری از قزاقان سر بلند کردند و با امیدواری چشم به ایوان دوختند و او صدای گرفته‌اش را بلند و توجه آنان را به خود جلب کرد و با تمسخر و اطمینان فریاد زد:

— «گفتید که تلگرام را نیاورده‌اید؟ آن وقت می‌خواهید ما حرفتان را قبول کنیم؟

نمی‌توانید به ما كلك بزنید!»

اسواران، یکصدا غرید: «حقه‌است!»

سروان دستهایش را به سینه فشرد و گفت: «قزاقها! تلگرام به‌عنوان من نبود.»

اما کسی به حرف او گوش نمی‌داد. ایوان که حس می‌کرد بار دیگر همدلی و اعتماد

افراد را به خود جلب کرده است. چون الماسی که شیشه را بیرد گفت:

— «حتی اگر هم داشتید، راه ما با شما یکی نبود. ما نمی‌خواهیم با مردم بجنگیم! ما بر ضد

خلق اقدام نمی‌کنیم. نه! ما دیگر گول نمی‌خوریم. ما به برپا کردن دولت ژنرالها كلك نمی‌کنیم. والسلام!»

قزاقها به هیاهو و فریاد درآمدند: «حقشان را کف دستان گذاشت!»

— «درست است، ایوان!»

— «با اردنکی برگردانیدشان!»

ایوان به فرستادگان نگاه کرد. افسر قزاق با لبان سخت برهم فشردۀ صبورانه ایستاده بود؛

در پشت سرش دو افسر دیگر شانه به‌شانه ایستاده بودند. یکی از آن دو که جوان خوش قیافه

اینقوش Ingush ی بود، با دستهای درهم صلیب کرده ایستاده بود و چشمان موربش برق می‌زد؛

دیگری که اوستی Ossetian سالمند خاکستری موئی بود، دست بر قبضه شمشیر نهاده بود و با

استهزاء قزاقان را ورنده می‌کرد. ایوان می‌خواست به بحث ادامه دهد؛ اما افسر قزاق، پس

از مشورتی درگوشی با افسر اینقوش، بر او پیشی گرفت و با لحنی شدید فریاد زد:

— «قزاقهای دن! اجاده می‌دهید نماینده لشکر بومی صحبت کند؟»

اینقوش بدون انتظار اجازه با چکمه‌های بدون پاشنه‌اش به‌نرمی جلو آمد و همچنانکه

به حالت عصبی با کمر بند باریك نقره کاری‌اش ور می‌رفت، به‌سخن درآمد:

— «برادران قزاق! چرا جنجال می‌کنید؟ شما ژنرال کرنیاف را نمی‌خواهید؟ جنگ

نمی‌خواهید؟ بسیار خوب. ما با شما جنگ می‌کنیم. ما ترسی نداریم! هیچ ترسی نداریم! همین امروز شما را خورد می‌کنیم. دو هنگ پشت سر ماست! بله!» او با آرامش ظاهری شروع به گفتار کرده بود اما هرچه بیشتر می‌گفت کلمات با شدتی بیشتر از دهانش بیرون می‌ریخت و عباراتی از زبا زبومی‌اش با روسی شکسته بسته او می‌آمیخت. «این قزاق شما را تحریک می‌کند! این بالشویک است و شما دارید دنبالش می‌روید! بله! من نمی‌بینم؟ دستگیرش کنید!»

بی‌پروا به ایوان آلکسی‌یه‌ویچ اشاره می‌کرد و چشم بر جمع می‌دوانید، حرکاتی از سرخشم می‌کرد و صورتش به رنگ شاه‌توت درآمده بود. افسر همراهش سکون یخ‌بسته خود را حفظ کرده بود و افسر قزاق با بند شمشیرش بازی می‌کرد. قزاقان باز خاموش، پریشان و آشفته بودند. ایوان به افسر اینقوش و دندانهای براق سفید حیوانی‌اش و عرق روی شقیقه چپ او چشم دوخته بود و با پشیمانی به لحظه‌ای از دست رفته می‌اندیشید که می‌توانست با یک کلمه به گفتگو خاتمه دهد و قزاقان را به حرکت درآورد. توریلین وضع را عوض کرد. او که دست تکان می‌داد، نو میدانه به وسط دایره رفت، پیراهن خود را درید و نعره زد:

— «افمی‌ها! لعنتی‌ها...! حرامزاده‌ها! دارند شما را مثل جنده‌ها بلند می‌کنند، آن وقت گوشه‌تان را تیز کرده‌اید! افرها هر کاری دلشان بخواهد با شما می‌کنند. دارید چمی‌کنید؟ چه می‌کنید؟ اینها را باید کشت ولی شما دارید به حرفشان گوش می‌دهید! سرشان را جدا کنید، خونشان را بریزید! در حالیکه شما دارید چانه می‌زنید آنها محاصره‌مان می‌کنند. با مسلسل ما را درو می‌کنند! وقتی که ما را به رگبار می‌بندند نباید جلسه تشکیل بدهید! دارند سرتان را گرم می‌کنند تا سربازهایشان برسند. هه، اسم خودتان را گذاشته‌اید قزاق؟ شما ها از زن کم‌ترید!» ایوان آلکسی‌یه‌ویچ چون رعد غرید: «سوار بشوید!»

نعره‌اش چون گلوله توپ بر فراز جمع منفجر شد. قزاقان به سوی اسبها دویدند. یک دقیقه بعد اسواران دسته دسته به صورت ستون آرایش گرفت. سروان فریاد زد: «گوش کنید! قزاقها!» ایوان آلکسی‌یه‌ویچ قراپینه‌اش را از دوش برداشت، انگشتش را محکم بر ماشه گذاشت و گفت:

— «بحث تمام شد! حالا اگر بخواهیم با شما حرف بزنیم با این زبان است!» و روشنگرانه تفنگش را حرکت داد.

دسته به دسته رهسپار شدند و چون بازپس‌نگریستند، فرستادگان را دیدند که بر اسب سوار شده و میان خود مشورت می‌کنند. اینقوش با هیجان بحث می‌کرد و به کرات دستش را بالا می‌برد و آستر ابریشمین سرداری‌اش به سفیدی برف می‌زد. ایوان آخرین نگاه را به عقب افکند و نوار خیره‌کننده ابریشم را دید و دفعه‌ای سینه‌بادگیر دن، امواج سبز کف‌آلود رود و بال مرغ دریائی سپیدی که بر فرق موجه‌ها مورب می‌پرید، در پیش چشمش پدید آمد.

روز بیست و نهم اوت کرنیلف از تلگرامهائی که کریمف می‌فرستاد دانست که تلاش برای سرنگون کردن دوات توسط نیروهای مسلح شکست خورده است. در ساعت دو بعدازظهر افسری با نامه‌هائی از کریمف به‌ستاد آمد. کرنیلف پس از گفتگویی

طولانی با او ژنرال رمانفسکی را احضار کرد و ضمن مجاله کردن نامه‌ای در دست خود با عصبانیت گفت:

«ستونها از پایه فرو ریخته‌اند! تکخالمان سوخت. کریمف نخواهد توانست سربازانش را بموقع به پتروگراد برساند و ما فرصت را از دست می‌دهیم. کاری که آنهمه آسان به نظر می‌رسید با هزار مشکل رو به رو شده... شکست حتمی است. حرکت قطارهای نیروبر را ملاحظه کنید!» نقشه‌ای بیرون آورد که پیشروی سوارنظام کریمف و لشکر بومی را به سوی پتروگراد نشان می‌داد؛ برچهره خسته‌اش تشنجی ماریج می‌دوید. «این کارگران لعنتی راه آهن قدم به قدم مزاحم ما می‌شوند. فراموش کرده‌اند که اگر من موفق شوم از هر ده نفر یکی‌شان را فی‌المجلس دار می‌زنم. گزارش کریمف را بخوانید.»

در اثنائی که رمانفسکی گزارش را می‌خواند، کرنیلف که صورت خود را با دست زمختش می‌مالید، به سرعت نوشت:

نواچر کاسک Novocherkassk . به آتامان قزاقان دن

آلکسی ماکسیمویچ کاله‌دین

مفاد تلگرام شما به دولت موقت به اطلاع من رسید. کاسه صبر قزاقان پرافتخار در مبارزه بی‌نیر با اوباش و خائنین لبریز شده است، آنها نابودی حتمی کشور را پیش‌بینی می‌کنند و آماده‌اند که تحت‌الصلاح از موجودیت و آزادی میهن، که به بهای رنج و خون آنان عظمت و وسعت یافته است، دفاع کنند. روابط ما تا مدتی محدود خواهد شد. از شما تقاضا دارم به حکم حس میهن پرستی و شرف قزاقی خود، ضمن هماهنگی با من اقدام فرمائید. ۱۷۸۲۹/۱۲ ژنرال کرنیلف

پس از اتمام تلگرام از رمانفسکی خواست فوراً آن را مخابره کند.

— «می‌خواهید تلگرامی هم برای شاهزاده باگراتیون Bagration بفرستم و به او ابلاغ کنم که حرکتش را از راه زمین ادامه بدهد؟»

— «بله، حتماً.»

رمانفسکی لحظه‌ای خاموش ماند، آنگاه با لحنی اندیشناک گفت:

— «به نظر من نباید بدبین باشیم. شما در ارزیابی وقایع اشتباه می‌کنید...»

کرنیلف می‌خواست پرونده‌ای را که گرد سرش می‌گشت، با دست بگیرد. انگشتانش باز و بسته می‌شد و صورتش منقبض بود. پروانه که از تموج هوا در اطراف ناراحت بود به سوی پنجره باز رفت. اما کرنیلف آن را گرفت و خود را روی صندلی انداخت و تکیه داد و نفسی به راحت کشید.

رمانفسکی منتظر شنیدن جواب اظهار نظر خود بود، ولی کرنیلف با لبخندی محزون و نگران پاسخ داد.

— «دیشب خوابی دیدم. خواب دیدم که فرمانده یک تیپ تفنگدارم و یک تعرض به کارپات را رهبری می‌کنم. ستاد ما در یک خانه روستائی سر جاده مستقر شده بود و یک اوکراینی مسن، که خیلی قشنگ لباس پوشیده بود، به استقبال ما آمد و به من شیر تعارف کرد و ضمن برداشتن کلاه نمدی سفیدش، به آلمانی سلیسی گفت: بخور، ژنرال! این شیر خواص درمانی عجیبی دارد. در عالم خواب به نظر رسید که شیر را خوردم و تعجب نمی‌کردم که اوکراینی دوستانه به‌شاندام می‌زند. بعد در کوهها به حرکت ادامه دادیم اما دیگر کارپات نبود بلکه جائی در افغانستان در یک

جاده بز رو بود... بله، درست است - راه بزرو. شن و قلوه سنگ های قهوه ای از زیر پایمان در می رفت و در پائین، در ته دره يك منظره باشکوه جنوبی غوطه ور در آفتاب نقره ای دیده می شد...»

نیمی از پنجره باز به درون آمد و کاغذ های روی میز را به هم ریخت. نگاه مه آلود و انتزاعی کرنیلف درجائی فراسوی دنیپر، بر فراز شیبهای تند و چمنزار های سبز مسین می گشت. رمانسکی نگاه او را دنبال کرد، سپس با آهی خفیف به سطح آرام آبگینه ای و طاق مانند دنیپر و کشتزار های مه گرفته که پائیز نزدیک شونده به آن رنگی ملایم می زد، چشم دوخت.

۱۷

قسمتهای گوناگون ارتش که کرنیلف به محاف پترو گراد می آورد در فواصل عظیمی بین هشت خط آهن در جنوب و غرب پراکنده بودند. ایستگاههای اصلی و حتی توقفگاهها و خطوط تعویض قطار از قطار های کندرو نیروبر انباشته بود. هنگها از حیطة اقتدار معنوی سرفرماندهی خارج شده و اسوارانهای پراکنده تماس با یکدیگر را از دست داده بودند. این سر درگمی با دستور های متغیر بین راه و تنظیمات ناهماهنگ تشدید می شد و همین امر روحیه عصبی و متشنج سربازان را شدت می بخشید.

نیرو های کرنیلف که با مخالفت سرسختانه کارگران راه آهن روبه رو بودند، با غلبه بر مشکلات و در پی، به کندی به سوی پترو گراد پیش می رفتند.

در واکنشهای قرمز رنگ کوچک، قزاقان نیمه گرسنه سراسر نواحی دن و عشایر قفقازی لشکر بومی در کنار اسبهای نیمه گرسنه خود ازدحام می کردند. قطار ها ساعتها در ایستگاهها در انتظار حرکت می ماندند و افراد بیرون می ریختند و در اتاقهای انتظار به هم فشرده می شدند و یا روی خطوط گرد می آمدند و هر چه را از قطار قبلی باقی مانده بود، می خوردند، اموال اهالی محل را می دزدیدند و انبار های خوار بار را غارت می کردند.

نوار های زرد و سرخ قزاقان، فرنیجهای با عجله دوخته شده سواران قراینه دار بالاپوشهای بلند کوه نشینان... پیمیش از آن چشم این ناحیه فقیر شمالی چنین رنگین کمائی ندیده بود.

هنگی که سابقاً یوگنی لیست نیتسکی در آن خدمت می کرد، همراه هنگهای دیگری که لشکر یکم قزاق دن را تشکیل می دادند، در خط رهول - ناروا Revel - Narva به سمت پترو گراد حرکت کرد. دو اسواران در ساعت پنج بعد از ظهر بیست و هشتم اوت به ناروا وارد شد و فرمانده هنگ دانست که آن شب امکان ادامه سفر وجود ندارد، زیرا خط آهن آن سوی ناروا از بین رفته است و عده ای برای نصب ریلهای تازه به محل اعزام شده اند و چنانچه بتوانند خط را تعمیر کنند، قطار صبح زود حرکت خواهد کرد. فرمانده ناچار از پذیرفتن این تأخیر شد و دشنام گویان به واگن خود رفت و این خبر را به افسران دیگر داد و خود مشغول نوشیدن چای شد.

شبى بسیار تاریك بود. بادی شدید و نافذ از جانب خلیج فنلاند می وزید. قزاقان در واگنها و یا روی خط آهن گفتگو می کردند در انتهای قطار صدای قزاقی جوان آوازی شروع کرد و معلوم نبود به چه کس شکوه می برد.

بدرد، ای خیابانهای شهر و روستا،

بدرد، ای زادگاه گرامی من،

بدرود، ای محبوبه تازه سال نازنینم،
 با آن گل کبود که بر سینه می زدی.
 زمانی از شامگاه تا سپیده دمان
 سر بر بازوی محبوبم می گذاشتم و می خوابیدم،
 لیکن، اکنون از شامگاه تا سپیده دمان
 تفنگ در دست می ایستم.

مردی از پشت بنای خاکستری انبار بیرون آمد. ایستاد و به آواز گوش داد و بدخط آهن
 که از لکه های زرد روشنائی برق می زد، نگاه انداخت و با اطمینان خاطر به سوی واگنها بد راه
 افتاد. صدای پاهای او که دمپائی پوشیده بود، منعکس می شد، اما این صدا وقتی که در فاصله نشن-
 ریزی شده بین خطها قدم گذاشت، خفه شد. از واگن آخر گذشت و قزاقی که پای در همین واگن
 ایستاده بود آواز خود را قطع کرد و فریاد زد:
 — «کیستی؟»

مرد بدون آنکه بایستد، به تمسخر گفت: «می خواستی کی باشد؟»
 — «این وقت شب برای چه پرسه می زنی؟ ما به ولگرد ها حسابی خدمت می کنیم!»
 مرد آن قدر رفت تا به بخش میانی قطار رسید، از لای یکی از واگنها سر به درون برد
 و پرسید:

— «شما کدام آسواران هستید؟»

کسی در تاریکی خندید: «اسراء!»

— «نه، جدی می پرسم.»

— «آسواران دوم.»

— «دسته چهارم کجاست؟»

— «واگن ششم از جلو.»

سه قزاق، که یکی از آنان چمباتمه زده و بقیه ایستاده بودند، کنار در واگن ششم سیگار
 می کشیدند و هر سه در سکوت مردی را که به سوی شان می آمد تماشا می کردند.
 — «سلام، قزاقها!»

یکی از آنان که به صورت تازه وارد چشم دوخته بود، پاسخ داد: «سلام.»
 — «نیکیتادوگین Nikita Dugin زنده است؟ اینجا است؟»

مردی که چمباتمه زده بود، بلند شد و جواب داد: «منم، ولی تو را نمی شناسم. تو کی
 هستی؟» و صورت ریشوی خود را جلوبرد تا مرد تازه وارد را که پالتو پوشیده بود و کلاه
 سربازی خاك آلودی به سر داشت، و رانداز کند، آنگاه غفلتاً با تعجب فریاد زد: «ایلیا! بونچوک!»
 تو دیگر از کدام جهنم دره ای پیدا شدی، پیر مرد؟»
 دست پرموی بونچوک را گرفت، به سمت او خم شد و آهسته گفت:

— «اینها رفقای خودمان هستند، ترس. چطور آمدی اینجا؟ بگو ببینم، مرده شو برده!»
 بونچوک با دو قزاق دیگر دست داد و با صدای زمخت و گرفته و چدن آسای خود، جواب

داد:

— «از پتروگراد آمده ام. همه جا را دنبالت زیر و رو کردم. کار مهمی دارم. باید با هم

صحبت کنیم. خوشحالم که زنده و سالمی، برادر.»
 لبخند می‌زد و دندانهای سفیدش در میان چهره پهن و پیشانی عریضش می‌درخشید و چشمانش با شادی خویشتن دارانه‌ای برق می‌زد.
 صدای قزاق ریشو از شگفتی بلند شد: «می‌خواهی صحبت کنی، واقعا؟ تو افسری و از اسواران ماعارت نمی‌آیدی؟ ممنون، ایلیا، خدا عمرت بدهد، پسر، ما که طعم محبت را نچشیده‌ایم.»
 در صدای او لحنی از شوخ‌طبعی و خوش‌نهادی بود.
 بونچوک با همان لحن صمیمانه پاسخ داد:
 — «فعلا شوخی پس است! ریشت تا پرشالت رسیده ولی هنوز مسخره‌بازی درمی‌آوری!»
 — «می‌توانم فوراً ریشم را بتراشم، ولی بگو ببینم در پتروگراد چه خبر است. قیام شروع شده؟»

بونچوک پیشنهاد کرد: «بگذار برویم توی واگن.»
 به داخل واگن رفتند. دو گین با پا یکی را تکان داد و زمزمه کرد:
 — «بلندشو، پسر جان! همان خوبی برایمان رسیده. زود باش! تکان بخور.»
 قزاقان جنبیدند و بلند شدند. دو دست بزرگ که بوی توتون و عرق اسب می‌داد، در تاریکی صورت بونچوک را با حیاط لمس کرد و صاحب دستها پرسید:
 — «بونچوک؟»

— «درست است. تو چیکاماسف Chikamasov هستی؟»
 — «بله. از دیدنت خوشوقتم، رفیق. بروم و بچه‌های دسته‌سو مرا با خودم بیاورم؟»
 — «فکر خوبی است.»

تمامی افراد دست‌شوم جز دو تن که پیش اسبها ماندند، به واگن آمدند. قزاقها با بونچوک دست می‌دادند، روی او خم می‌شدند و صورتش را در روشنائی فانوس و رانداز می‌کردند. در خوش‌آمدگوئی هاشان لحن گرم و دوستانه‌ای بود.
 واگن دم کرده بود. لکه‌های نور روی دیوارهای رقصید، سایه‌هایی غریب تاب می‌خورد و پهن می‌شد. فانوس در میان دود پرتوئی روغنی می‌افکند.
 او را رو به روی فانوس نشاندد و به گردش حلقه زدند، کسانی که تردیک‌تر بودند. چمباتمه نشسته و بقیه در دایره‌ای تنگ و به هم فشرده ایستاده بودند. دو گین سرفه کرد.

— «ایلیا، چند روز پیش نامه‌ات به ما رسید، ولی دلمان می‌خواست خودت را ببینیم و بشویم که چه راهی پیش پایمان می‌گذاری. دارند ما را به پتروگراد می‌فرستند.»
 قزاقی که تردیک در ایستاده بود، و گوشواره‌ای از نرمه چین خورده گوشش آویخته بود، به بونچوک گفت: «ببین، ایلیا، وضع این‌طور است.» (این همان قزاقی بود که یک بار لیستب نیتسکی با جلوگیری از دم کردن جای روی حلبی او را به خشم آورده بود.) «خیلی از مخالفین پیش می‌آیند و سعی می‌کنند نگذارند ما به پتروگراد برویم، می‌گویند نباید با هم وطن‌ها مان بجنگیم و از این جور حرفها، ما هم گوش می‌کنیم، ولی زیاد به آنها اعتماد نداریم. اینها از ما نیستند. شاید بخواهند به ما در باغ سبز نشان بدهند. اگر از رفتن به پتروگراد سرپیچی کنیم کرنیلف لشکرهای بومی‌اش را به سرانمان می‌فرستد و این هم باعث خونریزی می‌شود. ولی تو هم مثل ما قزاقی، و به تو بیشتر اعتماد داریم، خیلی هم ممنونیم که برایمان نامه نوشتی و روزنامه

فرستادی... راستش برای پاك کردن خودمان كاغذ كم داشتیم...
 یکی از آن میان با خشم حرف او را قطع کرد: «چرا مزخرف می‌گوئی، کله‌خر؟ تو
 سواد نداری که این‌طور فکر می‌کنی. ما که مثل تو نیستیم. مثل اینکه ما با روزنامه‌ها فقط
 کونمان را پاك می‌کنیم! ایلیا، از اول تا آخرش را می‌خواندیم.»
 — «ناکس دروغ‌گوا!»

— «كاغذ برای پاك کردن — چه طرز صحبت قشنگی!»
 قزاق گوشواره به گوش سعی کرد عذری بیاورد: «نه، بچه‌ها، منظورم این نبود، البته
 اول آنها را می‌خواندیم...»
 — «تو می‌خواندی؟»

— «من هیچ وقت فرصت باسواد شدن پیدا نکردم. منظورم این بود که با هم می‌خواندیم،
 بعد برای پاك کردن خودمان از آنها استفاده می‌کردیم...»
 بونچوك که به قزاقان می‌نگریست لبخند کوتاهی زد و چون سخن گفتن در حالت نشسته
 را دشوار دید، برخاست پشت به فانوس کرد و آهسته و به‌زحمت شروع به حرف زدن کرد:
 — «شما در پتروگراد کاری ندارید. در آنجا هیچ‌قیامی نشده. می‌دانید برای چه شما را
 به آنجا می‌فرستند؟ برای اینکه دولت موقت را سرنگون کنند. چه کسی شما را رهبری می‌کند؟
 کرنیلف ژنرال تزار است. چرا می‌خواهد کرنسکی را بیرون بیاورد؟ برای اینکه جای او را
 بگیرد. گوش کنید، قزاق‌ها! اینها می‌خواهند یوغ چوبی را از گردن شما بردارند و به‌جایش یوغ
 آهنی بگذارند! شما باید از بین دو بدبختی آن را که کوچکتر است انتخاب کنید. این‌طور
 نیست؟ خودتان فکر کنید: در زمان تزار بامشت به صورتتان می‌کوبیدند و مجبورتان می‌کردند
 بجنگید. در زمان کرنسکی باز هم از شما می‌خواهند بجنگید اما دیگر شما را نمی‌زنند. اما بعد از
 کرنسکی، وقتی که قدرت به دست بالشویک‌ها بیافتد، وضع بکلی فرق خواهد کرد. بالشویک‌ها جنگ
 نمی‌خواهند. اگر آنها دولت را تشکیل بدهند فوراً صلح برقرار می‌شود. من طرفدار کرنسکی
 نیستم، مرده‌شویش ببرد! همه‌شان سرو ته يك کرباس‌اند!» بونچوك لبخند زد و با دست عرق از
 پیشانی سترد و ادامه داد: «ولی من از شما می‌خواهم خون کارگران را نریزید. اگر کرنیلف
 به قدرت برسد، روسیه تا زانو در خون کارگرها فرو خواهد رفت و گرفتن قدرت از او و سپردن
 آن به دست رنجبران مشکل‌تر خواهد بود.»

قزاق کوتاه قدی که مثل خود بونچوك تنومند بود، از صفوف آخر بیرون آمد و گفت:
 « کمی صبر کن، ایلیا! آنگاه سرفه‌ای کرد و دستهای بلند خود را که چون ریشه‌های باران
 شسته بلوطی کهنسال بود، به هم مالید. با چشمانی خندان که به سبزی برگهای نو رسته بود، به او
 نگاه کرد و پرسید: «تو همین الآن راجع به یوغ چیزی گفتی. ولی وقتی که بالشویک‌ها به قدرت
 برسند چه یوغی به گردنمان خواهند گذاشت؟»

— «یعنی چه، مگر شما می‌خواهید یوغ به گردن خودتان بگذارید؟»
 — «منظورت از یوغ گذاشتن به گردن خودمان چیست؟»
 — «آخر، دولت در زمان بالشویک‌ها یعنی کی؟ اگر مردم انتخاب کنند یا توئی، یا دوکین
 یا این پیر مرد. دولت انتخابی خواهد بود، دولت شورا‌ها. فهمیدی؟»
 — «ولی بالا دست همه چه کسی خواهد بود؟»

— «خوب، هر کسی که انتخاب بشود، اگر تو را انتخاب کنند، تو بالا دست همه می شوی.»
 — «راست می گوئی؟ گولمان نمی زنی، ایلیا؟»
 قزاقها خندیدند و همه با هم شروع به حرف زدن کردند. حتی نگهبان دم در لحظه ای محل خود را ترك كرد تا به آنان بپیوندد.
 — «با زمینها می خواهند چکار کنند؟»
 — «زمینها را از ما نمی گیرند؟»
 — «جنگ را تمام می کنند؟ شاید هم فقط حرف مفت می زنند و می خواهند برایشان بجنگیم.»
 — «راستش را بگو. ما که عقلمان قد نمی دهد.»
 — «حرف غریبه ها را نباید باور کرد.»
 — «دیروز يك ملوان برای کرنسکی سینه چاك می داد ما هم موهایش را گرفتیم و انداختیم بیرون. مردك احمق داد می زد: «شما ضد انقلابی هستید!»
 — «ما که نمی دانیم این کلمه دور و دراز چه معنایی دارد.»
 بونچوك به این سوی و آن سوی روی گرداند و با چشم قزاقان را ورنده کرد و منتظر آرام گرفتن آنان ماند. احساس اولیه تردید آمیزش در خصوص توفیق اقدامش برطرف شده بود و با تشخیص روحیه قزاقان، یقین داشت که هر اتفاقی روی دهد قطار سربازان در ناروا متوقف خواهد ماند. روز قبل که خود را به کمیته منطقه ای حزب در پتروگراد برای اقدامات تحريك آمیز در میان یگانهای قزاق معرفی کرده بود، کاملاً به موفقیت خود اطمینان داشت، اما پس از رسیدن به ناروا دچار تردید شده بود. او می دانست که با قزاقان باید به زبان خودایشان سخن گفت، و بیم داشت که در انجام این مهم ناتوان باشد، زیرا از هنگام ترك جبهه فقط با کارگران آمیزش داشت و باز با عادات و طرز گفتار آنان همساز شده بود. چون با آنان سخن می گفت احساس می کرد کافی است يك کلمه به زبان آورد تا منظور خود را بفهماند، اما اینجا، با هم وطنان قزاق خود، زبانی دیگر و نیمه فراموش شده لازم داشت، زبان خاك سیاه، چالاکی سوسمار وار و قدرت عظیم مجاب کرن. صرفاً شعله ور کردن آتش بسنده نبود؛ در اینجا آتش باید چنان افروخته می شد که ترس فرمانبرداری صد ها ساله را بسوزاند و قزاقان را از احساس برحق بودن سرشار کند و ایشان را به پیش راند.
 در آغاز که با قزاقان سر سخن باز کرد، در صدای خود نشانه های تردید یافت، گوئی خود به کلمات بی روح خویش گوش فرا می داد، از سستی و ضعف استدلالهای خود هراسان شده و به طرزی عذاب آور مغز خود را در جستجوی واژه ها، واژه های بزرگ و سنگینی که متقاعد سازد و درهم بشکند، می کاوید. اما از لباسش فقط عباراتی میان تهی چون حباب صابون خارج می شد، درحالی که اندیشه هائی عقیم و لغزان در مغزش به هم می آمیخت. به شدت عرق می کرد و به زحمت نفس می کشید و می اندیشید: «این امر خطیر به من محول شده و خودم دارم خرابش می کنم. نمی توانم کلمات را پهلوی هم بچینم... چرا این طور شده ام؟ اگر کس دیگری بود هزار مرتبه بهتر از من حرف می زد. آخ که چقدر احمق!»
 قزاقی که درباره یوغ سؤال کرده بود، وی را از کرخی احمقانه اش بیرون آورد و گفت و شنودی که در پی آمد به او فرصت چیرگی برخویش داد. موجی نامتعارف از نیرو حس کرد و سیلی از کلمات روشن، دقیق، و برنده به سوی او آمد. هیجان زده شد و ضمن نهفتن آشفتگی درون در زیر آرامشی ظاهری، سنجیده و برنده از پس پرسشها برآمد، و چون سوار کاری که

براسبی سرکش مسلط شده باشد، گفتگو را به مسیر دلخواه خود هدایت کرد.

سؤالها چون گلوله پی در پی شلیک می شد:

— «بگو ببینم چرا مجلس مؤسسان چیز بدی است؟»

— «این لنین شما — آلمانیها او را فرستاده اند، مگر نه؟»

— «نه.»

— «پس او را از کجا آورده اید؟»

— «بونچوک، تو به میل خودت آمده ای، یا مأموریت داری؟»

— «زمین قراقها را به کی می دهند؟»

— «زندگی در عهد تزار چه عیبی داشت؟»

— «مگر منشویک Menshevik ها برای مردم کار نمی کنند؟»

— «ما برای خودمان شورای ارتشی و دولت خلقی داریم. پس شورا ها را می خواهیم

چه کنیم؟»

به پرسش ها یکی پس از دیگری پاسخ می گفت. این جلسه کوچک پس از نیمه شب پایان یافت

و تصمیم بر آن شد که هر دو اسواران روز بعد برای يك اجلاس همگانی دعوت شوند. بونچوک

شب را در واگن گذراند و چیکاماسف پیشنهاد کرد که با هم از پتوی او استفاده کنند و پس از

آنکه بر خود صلیب رسم کرد و دراز کشید به بونچوک هشدار داد:

— «ایلیا، مثل اینکه اهمیت نمی دهی که کجا می خوابی... ولی باید ما را ببخشی، شیش

ما را می خورد. اگر تورا اذیت کنند، نباید دلخور شوی. شیش پرورش می دهیم، هر کدام را

به اندازه تخم غاز بزرگ کرده ایم...» يك دم خاموش شد، سپس به آرامی پرسید: «بونچوک،

لنین کجائی است؟ یعنی کجا متولد شده، کجا بزرگ شده؟»

— «لنین؟ روس است.»

— «راستی؟»

— «حقیقتاً! روس است.»

چیکاماسف با حالتی فضل فروشانه گفت: «نه، برادر، اینجا دیگر اشتباه می کنی! معلوم است

که راجع به او زیاد اطلاع نداری.» می دانی اهل کجاست؟ هم خون ماست. از قراقهای دن است،

در بخش سانسکی Salsky استانیسای ولیکاک نیاز سکایا Velikoknyazheskaya به دنیا آمد...

حالا فهمیدی؟ می گویند در ارتش توپچی بوده. از صورتش پیداست: شکل قراقهای پائین دن

است — آن استخوانهای درشت گونه و آن چشم ها.»

— «اینها را از کجا شنیده ای؟»

— «قراقها بین خودشان حرف می زدند. از آنها شنیدم.»

— «نه، چیکاماسف، روس است و در استان سیمبریسک Simbrisk متولد شده.»

— «حرفت را قبول ندارم. دلیلش هم خیلی ساده است. مثلاً پوگاچف Pugechov مگر قراق

نبود؟» استنکا رازین Stenka Razin ویرماک تیموفی یهویچ چطور؟ آره جانم! غیر از قراقها

۱. یعلیان پوگاچف، رهبر شورهای عظیم دهقانی روسیه، در سال ۱۷۷۳ جنگ با دولت تزاری را شروع کرد و پس از يك رشته پیروزیهای درخشان، سرانجام در ۱۷۷۵ شکست خورد و به سبب خیانت چند تن از سرکردگان قراق دستگیر و اعدام شد. م

هیچ کسی برضد تزارها به خاطر مردم فقیر و بیچاره قیام نکرده. آن وقت تو می‌گوئی لنین اهل سیمبریست است! ایلیا، من از شنیدن این حرفها شرمند می‌شوم...»
بونچوک با لبخند پرسید: «پس او هم قزاق است؟»

— «بله، قزاق است، ولی فعلا این موضوع را فاش نمی‌کند. من همینکه صورت کسی را ببینم، می‌فهمم.»

چیکاماسف سیگاری گیراند و بوی تند و تیز توتون ناخالص را به صورت بونچوک فوت کرد. آنگاه اندیشناک، سرفه کرد: «البته، باعث تعجب است، و ما سر این قضیه بحثمان شد و نزدیک بود کتک کاری کنیم. ببین، اگر لنین قزاق و توپچی است، اینهمه معلومات را از کجا به دست آورده؟ خوب، می‌گویند اول جنگ اسیر آلمانیها شده و آنجا یاد گرفته، ولی وقتی که شروع به تحریک کارگرها و با سوادهای آنها می‌کند، آلمانیها می‌ترسند و به او می‌گویند: بزنی به چاک، کله‌گنده! برو پیش هم وطن های خودت، به امان مسیح، تو چنان درد سری برایمان درست می‌کنی که هیچ وقت نمی‌توانیم جلودارش بشویم. این بود که او را فرستادند به روسیه، چون می‌ترسیدند که کارگروشان را وادار به شورش بکند. آره! خیلی ناقلاست، برادر! چیکاماسف آخرین کلمات را با لاف و گراف به زبان آورد و شادمانه در تاریکی خندید. «تو که اصلا او را ندیده‌ای. ها؟ ندیده‌ای؟ حیف! می‌گویند کله‌اش خیلی گنده است.» خندید و ماریپیچ دود خاکستری را از منخرینش بیرون داد. «زنها باید پسرهایی مثل او بیشتر بزنند. او همه تزارها را سرنگون می‌کند! نه، ایلیا، با من بحث نکن. لنین قزاق است. آخر چرا شک می‌کنی؟ این جور مردها هیچ وقت از استان سیمبریست بلند نمی‌شوند.»

بونچوک، لبخند بر لب، ساکت بود. خوابش نمی‌برد؛ شپشها بر او هجوم برده و با خارش سوزنده و عذاب آور در زیر پیراهنش می‌خزیدند. چیکاماسف در کنار او آه می‌کشید و خود را می‌خاراند. و خرناس اسبی بی‌قرار خواب از سرشان می‌پراند. بونچوک پیوسته غلت می‌زد و با خشم درمی‌یافت که به خواب نخواهد رفت، از این رو به اندیشه جلسه فردا فرو رفت. کوشید مجسم کند که مقاومت افسران به چه طرزی صورت خواهد گرفت و با دلتنگی لبخند زد. «اگر قزاقها دستجمعی اعتراض کنند شاید میدان را خالی کنند، ولی کاملاً نمی‌شود مطمئن بود. بهتر است با کمیته پادگان صحبت کنم.» بی‌اختیار به یاد صحنه‌ای در یکی از حمله‌های سال ۱۹۱۵ افتاد، و ذهنش که گوئی از یافتن جاده‌ای هموار سرور شده بود، بی‌درنگ به پیوستن تکه پاره‌های این خاطره پرداخت؛ چهره‌ها و حالات هراس آور سربازان کشته روس و آلمانی؛ فرازهایی از گفت و شنودها، پاره‌هایی بی‌رنگ و محو شده از گذشت زمان عرصه نبرد؛ اندیشه‌های بر زبان نیامده؛ پژواک شلیک توپ، پرگوئی آشنای مسلسل‌ها و تلق‌تلق کمر بندها؛ نغمه‌ای شیپور مانند، طرح مبهم دهان زنی که دوستش می‌داشت؛ آنچنان زیبا که دردناک؛ و باز تکه پاره‌هایی از جنگ؛ کشتگان؛ پشته کوتاه گورهای دستجمعی...

نشست و گفت، یا شاید فقط اندیشید: «تاوقت مرگ این خاطره‌ها با من همراه است، به‌تنها با من، بلکه با همه کسانی که زنده مانده‌اند. تمام زندگی ما نکبت‌بار و نفرین شده است! لعنت بر آنها...! لعنت بر آنها! گناهانشان حتی با مرگ پاک نخواهد شد...»

آنگاه به یاد لوشا Lusha، دختر دوازده ساله یکی از دوستانش افتاد. کارگر فلز کاری که در جنگ کشته شد. یک‌روز غروب در خیابان مشجری قدم می‌زد. دخترک با پیکر استخوانی و

بیمارش روی نیمکتی نشسته و پا های لاغرش را وقیحانه از هم گشوده بود و سیگار می کشید. صورتش تکیده بود و چشمانش خسته؛ لبان ماتیک زده اش، که در گوشه ها پیچشی تلخ و درد آلود داشت از بلوغی پیش هنگام حکایت می کرد. دخترک برخاست و با لبخندی نمایشی پرسید: «عمو، مرا نمی شناسی؟» سپس چون کودکی به تلخی و درماندگی گریست. قوز کرده بود و سر بر ساعد بونچوک می فشرد.

بونچوک دندان برهم فشرد و از کینه ای زهر آگین که دلش را پر کرده بود، نالید. سینه خود را می مالید و حس می کرد که نفرت و کینه چون آهن گداخته در سینه اش می جوشد، راه نفسش را می بندد و دلش را سخت به درد می آورد.

تا بر آمدن روز بیدار نشست. سپیده دم، با رنگی زردتر و قیافه ای گرفته تر از معمول به کمیته کارکنان راه آهن رفت و اعضای آن را ترغیب کرد که قطار حامل سربازان قزاق را از ناروا خارج نکنند، سپس برای گرفتن کمک در جستجوی کمیته پادگان برآمد.

در ساعت هشت به قطار بازگشت. به طور مبهم از پیروزی محتمل خود در مأموریت، از آفتابی که بر بام سرخ انبار توشه می ریخت، و از آوای آهنگین و دلنشین زنی در آن نزدیکی، شاد بود. زمین شنی خیس و از رد جویبار های باریک پرشیار بود و بوی رطوبت می داد و هنوز آبله های قطره های باران را بر چهره داشت.

از کنار واگنها می گذشت که افسری پالتو پوش با چکمه های ساق بلند گل آلود به سوی او آمد. بونچوک سروان کالمیکف را شناخت و قدم سست کرد کالمیکف چون به بونچوک نزدیک شد ایستاد و چشمان سیاه موربش به سردی برق زد.

— «ستوان بونچوک؟ شما هنوز آزادید؟ ببخشید، من با شما دست نمی دهم...»

لبانش را محکم برهم فشرد و دستهایش را در جیب فرد برد.

بونچوک به تمسخر گفت: «شما زود به زبان آمدید؛ من قصد نداشتم با شما دست بدهم.»

— «اینجا چه می کنید؟ خودتان را نجات می دهید؟ یا... از پتروگرا د آمده اید؟ مأمور

دوستان کرنسکی نیستید؟»

— «بازجویی می کنید؟»

— «فقط کنجکاوی مشروع درباره سرنوشت یک فراری که زمانی همقطار ما بود.»

بونچوک شانه بالا انداخت و لبخند زد:

— «مطمئن باشید، از طرف کرنسکی نیامده ام.»

— «ولی یقیناً الآن که خطر تهدیدتان می کند با ظرافت متحد شده اید. به هر حال، شما کی

و چه هستید؟ سردوشی ندارید، اما پالتو سربازی پوشیده اید.» کالمیکف پیکر اندکی خمیده

بونچوک را با بیزاری و ترحم و رانداز می کرد. «کاسب دوره گرد سیاسی هستید، درست حدس

زدم؟» و بدون آنکه منتظر پاسخ شود چرخید و با گامهای بلند رفت.

بونچوک دو گین را در واگن منتظر خود دید.

— «کجا بودی؟ جلسه شروع شده.»

— «چه می گوئی، شروع شده؟»

— «بله، همین. کالمیکف فرمانده اسواران ما که به پتروگرا د رفته بود، امروز صبح

برگشته و جلسه قزاقان را تشکیل داده و همین الآن رفته تا با آنها صحبت کند.»

بونچوك چند دقیقه‌ای ماند تا اطلاع حاصل کند کالمیکف کی به پتروگراد رفته بوده است. دو گین گفت که سفر او در حدود يك ماه پیش بوده است.

بونچوك در حین حرکت به سوی جلسه همراه دو گین به نحو ی‌مبهم می‌اندیشید: «یکی از دشمنان انقلاب است که کرنیلف به‌بهانه آموزش توپخانه به پتروگراد می‌فرستد و باید از هواداران پرو پا قرص او باشد.»

پشت انبار توشه انبوهی از فرنچها و پالتوها ی‌خاکستری قزاقی دیده می‌شد. در وسط، کالمیکف چون نگینی در حلقه افسران روی بشکهای ایستاده بود و با لحنی تحکم آمیز و تند فریاد می‌زد:

«... برای رسیدن به يك نتیجه پیروزمندانه، آنها به ما اعتماد دارند و ما ثابت می‌کنیم که شایسته این اعتماد هستیم. اکنون تلگرام ژنرال کرنیلف را برایتان می‌خوانم.»

با عجله‌ای غیر ضرور يك صفحه کاغذ مچاله شده را از جیب فرنچش درآورد و با فرمانده نیروهای اعزامی پیچید کرد.

بونچوك و دو گین خود را به‌میان قزاقان انداختند.

کالمیکف با لحنی مؤثر و با صدائی رسا چنین خواند: «دوستان، قزاقان ارجمند! مگر مرزهای کشور روسیه بر روی استخوانهای نیاگان شماتوسه و گسترش نیافته است؟ مگر ارزش والای شما، دلاوریهای پرافتخار شما و فداکاریها و قهرمانی‌های شما نبود که روسیه را به عظمت رساند؟ شما، فرزندان آزاد دن آرام، جنگجویان دلاور کوبان و تهرک Terek کف بر لب، عقابهای بلند پرواز اورال Urals، ارنبورگ orenburg، هشترخان Astrakhan، به‌میره چنسکی Semirechensky و دشتها و کوهستانهای سبیری و ماوراء بایکال Trans - baikal، آمور Amur و اوسوری Ussuri، شما پیوسته شرف و حیثیت پرچمهای خود را افرشته نگاه داشته‌اید و سرزمین روسیه پر از افسانه‌های اعمال قهرمانانه پدران و پیشینیان شماست. اکنون زمانی فرا رسیده است که باید به‌یاری زادبوم خود بشتابید. من دولت موقت را به تزلزل، عدم شایستگی و بی‌لیاقتی در حکومت، و روا دانستن دخالت آلمانیها در اراده امور داخلی کشور متهم می‌کنم. در انفجار غازان Kazan شاهد و دیدم که نزدیک به يك میلیون گلوله توپ و دوازده هزار قبضه مسلسل نابود شد. به‌علاوه، من برخی از اعضای دولت را به خیانت متهم می‌کنم. در جلسه مورخ سوم اوت هیأت دولت در کاخ زمستانی که من در آن شرکت داشتم، توسط نخست وزیر کرنسکی و ساونیکف Savnikov مطلع شدم که نباید آنچه را در سر دارم بر زبان بیاورم زیرا در میان اعضای هیئت دولت اشخاص خائنی وجود دارند. بدیهی است که چنین دولتی کشور را به نابودی سوق می‌دهد، و قابل اعتماد نیست و با داشتن چنین دولتی برای روسیه مصیبت‌زده راه‌نجاتی متصور نیست... به‌همین دلیل هنگامی که دولت موقت برای خرسند کردن دشمنان ما از من تقاضای استعفا از مقام فرماندهی کل قوا کرد، من به‌عنوان يك قزاق با شرف و با وجدان احساس کردم که ناچارم این تقاضا را رد کنم و مرگ شرافتمندانه در میدان نبرد را بر ننگ خیانت به‌میهن ترجیح دهم. قزاقان، ای شهسواران سرزمین روسیه! شما قول داده‌اید به‌منظور دفاع از میهن هر گاه واجب بدانم، به‌یاری من قیام کنید. اینک آن زمان فرا رسیده است - وطن در آستانه مرگ و نابودی قرار دارد! من به فرمان دولت موقت گردن نخواهم نهاد و برای نجات روسیه آزاد با دولت و مشاوران بی‌مسئولیت آن که مملکت را به معرض فروش نهاده‌اند، مبارزه می‌کنم. ای قزاقان، شرف و افتخار خود را حفظ کنید و برای نگهداری حیثیت و کرامت خلق خود،

کشور و آزادی حاصل از انقلاب را نجات دهید. از من اطاعت و فرمانهای مرا اجرا کنید! از من پیروی کنید! ۱۸ اوت ۱۹۱۷. فرمانده کل قوا ژنرال کرنیلف.»

کالمیکف درحین لوله کردن کاغذ مکتبی کرد، آنگاه فریاد برآورد:

— «عوامل بالشویکها و کرنسکی مانع حرکت نیروهای ما در خط آهن می‌شوند. ما طبق دستور فرمانده کل قوا دستور داریم چنانچه مسافرت با خط آهن امکان پذیر نباشد با اسب به سوی پتروگراد حرکت کنیم. امروز راه می‌افتیم. برای پیاده شدن از قطار حاضر باشید.»
بونچوک که با زحمت و به ضرب حرکات آرنج از میان جمعیت راه می‌گشود؛ خود را به وسط دایره افکند، و بی آنکه به گروه افسران نزدیک شود، با لحنی آمرانه فریاد زد:

— «رفقای قزاق! کارگران و سربازان پتروگراد مرا پیش شما فرستاده‌اند. فرماندهانتان شما را به جنگ با برادرانتان می‌کشانند تا انقلاب را نابود کنند. اگر شما می‌خواهید به مردم حمله کنید، اگر می‌خواهید سلطنت را برگردانید، حرکت کنید! ولی کارگران و سربازان پتروگراد امیدوارند شما فرزندان قابیل نباشید. آنها درودهای گرم و برادرانه خود را برایتان می‌فرستند و آرزو دارند شما را نه به عنوان دشمن بلکه به مانند متحد ببینند...»

به او اجازه ادامه سخن داده نشد. هیاهویی وصف ناپذیر برخاست، و چنان می‌نمود که سیل فریادها کالمیکف را از روی بشکه پائین افکند. با گامهای بلند به سوی بونچوک رفت، اما چند قدم به او مانده ایستاد و به قزاقان گفت:

— «قزاقها! پارسال ستوان سوم بونچوک از جبهه فرار کرد؛ خودتان می‌دانید. آیا ما باید به حرفهای این بز دلخائن گوش کنیم؟»

صدای او در زیر نعره سرهنگ سوکین SuKin، فرمانده اسواران ششم محو شد:

— «این پیشرف را دستگیر کنید! وقتی که او از ترس قایم شده بود ما خونمان را می‌ریختیم! بگیریدش!»

— «یک خرده از این بگیرید، بگیرید دست بردارید!»

— «بگذارید حرفش را بزنند!»

— «ما فراریها را نمی‌خواهیم!»

— «بونچوک، حرف بزن!»

همه‌ها ی‌درهم از فریادهای قزاقان بلند شد:

— «مرگ بر آنها!»

— «جوابشان را بده، بونچوک، حسابشان را برس!»

قزاق بلند قامت سر برهنه‌ای، که عضو کمیته انقلابی هنگ بود، روی بشکه جست و با گفتاری آتشین از قزاقان خواست از فرمانهای ژنرال کرنیلف اطاعت نکنند، زیرا خائن به انقلاب است.

آنگاه از عواقب ویران کننده جنگ با مردم سخن گفت و در پایان نطقش رو به بونچوک گرداند:

— «اما شما، رفیق، خیال نکنید ما هم مثل افسرها به شما با دیده تحقیر نگاه می‌کنیم. ما از دیدارتان خوش وقتیم و شما را به چشم نماینده محترم مردم می‌بینیم بخصوص از آنجا که وقتی افسر بودید قزاقها را نمی‌زدید و با آنها مثل برادر بودید. ما هرگز یک کلمه زشت از شما نشنیدیم،

پس خیال نکنید که ما بی‌سواد ها، رفتار خوب و بد را تشخیص نمی‌دهیم. حتی چارپا هم کلمه محبت آمیز را می‌فهمد، چه رسد به ما که بشریم. ما به شما خوش آمدی گوئیم و تقاضا داریم به کار گران پترو گراد بگوئید که دست به رویشان بلند نخواهیم کرد.»

غرش فریاد های تایید آمیز چون صدای غلتیدن بشکه به هوا برخاست؛ تا نقطه اوج ارتفاع گرفت، به کندی پائین آمد، سپس خاموش شد.

کالمیکف بار دیگر به روی بشکه جست و همچنانکه با چهره دلپذیرش به سوی قزاقان خم شده بود، کج و معوج می‌شد. نفس زنان و با رنگی پریده چون مردگان از شکوه و افتخار دن، از مأموریت تاریخی قزاقان و از خون نثار شده افسران و سربازان سخن گفت.

قزاقی با موی دو رنگ دنبال سخنان کالمیکف را گرفت و حمله کینه توزانه اش به بونچوک با فریادهای جمعیت محو شد، و قزاقان او را از روی بشکه به زیر کشیدند. ناگهان چیکاماسف بالا جست و در حالیکه هر دو دستش را طوری تکان می‌داد که گفتی کندهای هیزم را می‌شکند، به سخن درآمد:

— «ما نخواهیم رفت! ما پیاده نخواهیم شد! کالمیکف می‌گوید قزاقها قول داده‌اند به کرنیلف کمک کنند؛ ولی چه کسی از ما چنین چیزی پرسیده؟ ما هیچ قولی به کرنیلف نداده‌ایم! این قول را افسران اتحادیه قزاق داده‌اند. ژنرال کره کف دم‌جنبانده، پس بگذارید خودش کمک کند.»

سخنرانان یکی پس از دیگری از بشکه بالا می‌رفتند. بونچوک که سر بزرگش به زیر افتاده بود، ایستاده و رنگش تیره شده بود و در صورت و گردنش دو رنگ به شدت می‌تپید. جو پر از بار برق بود و ادامه این وضع تا چند لحظه دیگر کافی بود که کار را به خونریزی بکشاند. ولی سربازان پادگان به میان جمع آمدند، و افسران قزاق صحنه را ترک گفتند.

نیم ساعت بعد دو گین به ترد بونچوک دوید.

— «ایلیا، باید چکار کنیم؟ کالمیکف خیالی در سر دارد. دارند مسلسلها را پیاده می‌کنند و یک پیک سوار هم به جایی فرستاده‌اند.»

— «بدو. بیست تائی از قزاقها را جمع کن. زود باش!»

در واکن افسران، کالمیکف و سه افسر دیگر مسلسلها را روی اسبها بار می‌کردند. بونچوک خود را به آنان رساند، به قزاقانی که پشت سرش بودند نگاه انداخت، دست در جیب پالتو خود فرو برد و یک تپانچه افسری نو و به دقت پاک شده درآورد:

— «کالمیکف، تو بازداشتی! دستها بالا...»

کالمیکف از اسب فاصله گرفت و خم شد تا تپانچه اش را از جلدش بیرون بیاورد. اما گلوله‌ای از بالای سرش صفیر کشید و بونچوک با صدائی گرفته و شوم تکرار کرد:

— «دستها بالا!»

چخماق پیشتاب آهسته تا نیمه بالا آمد. کالمیکف با چشمان تنگ شده به سلاح نگریست و دستهایش را به کندی بالا برد. انگشتانش می‌لرزید. افسران به اکراه اسلحه خود را تسلیم کردند. قزاقان بار اسبها را پائین آوردند و مسلسلها را به درون واگنها باز گردانند.

یک افسر جزء توپچی مؤدبانه سؤال کرد: «باید شمشیر هامن را هم بدهیم؟»

— «بله.»

بونچوك به دوگين گفت: «برای اینها نگهبان بگذار. چیکاماسف، تو بقیه افسرها را دستگیر کن و بیاور اینجا. من و دوگين، کالمیکف را به کمیته انقلابی یادگان می‌بریم. سروان کالمیکف، لطفاً راه بیافتید!»

یکی از افسران که به درون واگن می‌جست و قدم‌رو بونچوك، دوگين و کالمیکف را تماشا می‌کرد، به تحسین گفت: «قشنگ بود... قشنگ!»

سرهنگ سوکين که با خشم به افسران دیگر چشم دوخته بود و دستش در قوطی سیگار جستجو می‌کرد، می‌گفت: «آقایان! تنگ‌آور بود، آقایان! ما مثل بچه‌ها رفتار کردیم! هیچ‌کس به فکرش نرسید آن بی‌شرف را با تیر بزنند! همان موقع که هفت تیرش را به روی کالمیکف بلند کرد باید می‌زدیمش، آن وقت کار تمام بود.»

افسریاری عذرخواهانه یادآوری کرد: «آخر آنها يك دسته کامل بودند، ما را قتل‌عام می‌کردند.»

افسران در سکوت سیگار می‌گیراندند و گاه‌گاه به یکدیگر نگاه می‌انداختند. سرعت عمل بونچوك آنان را درهم شکسته بود.

اندک مدتی کالمیکف که نوك سبیل سیاهش را می‌جوید، بدون حرف راه پیمود. گونه‌چش با آن استخوان برجسته، چنان می‌سوخت که گفتی سیلی خورده است. رهگذران می‌ایستادند و با شگفتی خیره می‌شدند و با یکدیگر نجوا می‌کردند. بر فراز قصبه آسمان غروب ابری بود. برگهای فرو افتاده غان، که ماه اوت در مسیر خود برخاک افکنده بود، چون شمشهای سرخ رنگ بر جاده ریخته بود. زاغان به دور گنبد سبز کلیسا چرخ می‌زدند. در آن سوی ایستگاه، فراسوی کشتزار های تاریك، شب نشسته بود و به سردی نفس می‌کشید؛ اما در سمت جنوب، ابر های پاره پاره سربی رنگ و سفید هنوز در حرکت بودند. شب، مرز های ناپیدا را درمی‌نوشت و سایه‌وار پیش می‌آمد.

در ایستگاه، کالمیکف چرخید و به صورت بونچوك تف انداخت.

— «بی‌شرف...»

بونچوك جاخالی کرد و ابروانش را بالا برد. انگشتانش برای کشیدن سلاح وسوسه شد. اما خویشتن‌داری کرد و به اختصار به افسران دستور قدم‌رو داد. کالمیکف که سخت دشنام می‌گفت و سیل فحش و ناسزا از دهان می‌ریخت، به راه افتاد. مدام می‌ایستاد و به بونچوك می‌گفت:

— «توخائی! سزای عملت را خواهی دید!»

بونچوك دائم تکرار می‌کرد: «بروید! لطفاً...»

و کالمیکف باز حرکت می‌کرد، مشت می‌فشرد و چون اسبی خشمگین می‌ایستاد. سرانجام به مخزن آب رسیدند. کالمیکف دندان برهم فشرد و نعره زد:

— «شماها حزب نیستید، شماها يك مشت زباله های اجتماع‌اید. رهبر شما کیست؟ ستاد فرماندهی آلمان! بالشویکها... هاها! اوباش! حز بشما را مثل جنده ها می‌شود خرید. لاتنها! تف بر شما، لاتنها! شما به میهنتان خیانت کرده‌اید! اگر دستم می‌رسید همه‌تان را از درخت آویزان می‌کردم بالاخره موقعش می‌رسد! مگر لنین شما نبود که روسیه را به سی مارك آلمانی فروخت؟ رشوه را گرفت و مخفی شد...»

بونچوك كه كلمات را می کشید فریاد زد: «بایست سینۀ دیوار!»
دو گین به هراس افتاد: «ایلیا! بونچوك! يك دقیقه صبر کن! داری چکار می کنی؟ بایست!»
بونچوك كه چهره اش از فرط خشم مسخ و برافروخته شده بود، به کالمیکف هجوم برد
و محکم به شقیقه اش کوفت و کلاه او را که از سرش افتاده بود لگد کرد و افسر را به سمت دیوار
آجری تیره مخزن آب کشانید.

— «بایست!»

کالمیکف با او گلاویز شد و نعره زد: «می خواهی چکار کنی؟ تو... جرأت نداری... حق
نداری مرا بزنی!»

همینکه پشتش به دیوار خورد، خدنگ ایستاد، دفعتاً وضع را درك کرد.

— «پس می خواهی مرا بکشی!»

يك قدم جلو گذاشت و به تندی دکه های پالتواش را بست.

— «شلیك كن حرامزاده! شلیك كن...! تا ببینی كه يك افسر روس چطور می میرد...! من

رو در روی مرگ...!»

گلوله به دهانش خورد. طنین شلیك گلوله به گرد مخزن آب پیچید. کالمیکف با دست چپ
سر خود را گرفت، تلوتلو خورد و افتاد. قوز کرد، دندانهای خون آلودش از دهان به سینۀ اش
ریخت و با زبان لبان خود را لیسید. هنوز پشتش زمین نمناك را لمس نکرده بود. كه بونچوك
دوباره شلیك كرد. کالمیکف لرزید و متشنج شد، به پهلوی غلتید، سپس چون پرنده ای خواب آلود
سر بر سینه افکند و ناله ای کرد.

بونچوك دور شد. دو گین به دنبال او دوید.

— «ایلیا... چرا او را کشتی، بونچوك؟»

بونچوك شانه های او را گرفت و نگاه ثابتش را به چشمان او دوخت و با صدای غریب
آرامی گفت:

— «یا ما، یا آنها! حد وسطی وجود ندارد. خون در مقابل خون. فهمیدی؟ اشخاصی مثل
کالمیکف را باید جارو و مثل رطیل له کرد. آنهایی هم كه برایشان دلسوزی می کنند باید کشته
شوند. فهمیدی؟ تو چرا آب غوره می گیری؟ خودت را جمع و جور کن! محکم باش! اگر قدرت
دست کالمیکف بود، بدون آنكه سیگارش را از لای لبهایش بردارد ما را می کشت، آن وقت تو...
بیچه ننه!»

اما سر دو گین می لرزید و دندانهایش به هم می خورد و پا های گنده اش در چکمه های پاره
پورۀ اش گشتی حس جهت یابی را از دست داده بود.

آن دو بدون گفت و شنود خیابان خلوت را می پیمودند. بونچوك باز پس نگرست. ابر های
تیره ای كه به سوی خاور در حرکت بود، همچون كف در ارتفاع كم در آسمان می رفت. از
لابه لای شكافی كوچك در ابر، ماه كاهنده باران شسته چون چشمی سبز و خمار به پائین می نگرست.
در گوشه ای سربازی و زنی كه شال سفید بردوش داشت خود را به یکدیگر می فشردند. سرباز زن
را در آغوش گرفته بود و به سوی خود می کشید و چیزی به نجوا می گفت. اما زن دست بر سینه
سرباز گذاشت و او را به عقب راند و سر خود را به پس افکنده با صدای خفه زمزمه کرد: «حرفت
را باور نمی کنم! باور نمی کنم!» و صدای خنده نرم و جوانانه اش به گوش رسید.

۱۸

در روز سی و یکم اوت، ژنرال کریمف که توسط کرنسکی به پتروگراد احضار شده بود، با شلیک گلوله خودکشی کرد.

نمایندگان و فرماندهان یگانهای ارتش کریمف برای ابراز فرمانبرداری به کاخ زمستانی روی آوردند. این افراد که تا همین اواخر از جنگ آشکار با دولت موقت دم می‌زدند، اکنون چاپلوسانه در برابر کرنسکی سر تعظیم فرود می‌آوردند و او را از وفاداری کامل خود مطمئن می‌کردند. ارتش کریمف که از نظر روحی درهم شکسته بود، مذبوحانه دست و پا می‌زد. برخی قسمت‌ها هنوز بی‌اراده به‌سوی پتروگراد در حرکت بودند، اما حرکتشان هیچ هدفی نداشت، زیرا نقشه کرنیلف به‌پایان‌راه رسیده بود، وشعله‌های آتشبازی ارتجاع روبه‌خاموشی داشت و فرمانروای موقت کشور - که هرگز گوشتهای صورتش اینهمه آب نشده بود، چون ناپلئون می‌خرامید و در جلسات هیئت دولت از «تثبیت کامل سیاسی» روسیه سخن می‌گفت. یک روز پیش از خودکشی کریمف، ژنرال آلکسی‌یف Aleeyev به فرماندهی کل قوا منصوب شد. آلکسی‌یف که مردی سخت درستکار بود، از آنجا که ماهیت دو پهلوی مقام خود را تشخیص می‌داد، در آغاز قاطعانه پستی را که به او پیشنهاد می‌شد، رد کرد؛ اما بعداً تنها برای کاستن از وخامت سرنوشت کرنیلف و کسانی که پایشان به سازمان دادن شورش ضد دولتی کشیده شده بود، آن را پذیرفت. آلکسی‌یف با کرنیلف در ستاد کل به مکالمه مستقیم تلفنی مشغول شد و کوشید از نظر فرمانده پیشین راجع به انتصاب و ورود قریب‌الوقوع خود اطلاع حاصل کند. این گفت‌و شنود که گاه به‌گاه قطع می‌شد تا نیمه شب به درازا کشید.

همان روز کرنیلف با افسران ستاد و همدستاش کنفرانسی تشکیل داد. اکثریت به‌سود ادامه مبارزه سخن گفتند.

کرنیلف از لو کامسکی که در طول جلسه ساکت مانده بود، سؤال کرد:
- «آلکساندر سرگی به‌ویچ شما عقیده‌تان را می‌گوئید؟»

لو کامسکی با عباراتی سنجیده اما جامع و مانع علیه ادامه مبارزه برای کسب قدرت سخن گفت.

کرنیلف به‌تندی گفتار او را برید: «پس تسلیم شویم؟»
لو کامسکی شانه بالا انداخت.

- «اوضاع و احوال معلوم است.»

این بحثها نیم ساعت دیگر ادامه یافت. کرنیلف که پیدا بود برای خویشن‌داری بر خود فشار می‌آورد، خاموش بود. جلسه را تعطیل و یک ساعت بعد لو کامسکی را احضار کرد. انگشتان خود را به‌صدا درآورد و همچنان که با نگاهی مبهم به‌سوئی خیره شده بود، با لحنی خسته گفت:

- «حق باشماست، آلکساندر سرگی به‌ویچ. مقاومت بیشتر، احمقانه و جنایت‌کارانه است.»

نشست و روی میز تحریرش ضرب گرفت. به‌نظر می‌رسید به چیزی گوش می‌دهد - شاید به خش‌خش موش‌وار افکار خوب - آنگاه پرسید:

- «آلکسی‌یف کی می‌رسد؟»

- «فردا.»

روز اول سپتامبر آلکسی‌یف به‌ستاد کل وارد شد و عصر همان روز به دستور دولت موقت کرنیلف، لوکامسکی و رمانفسکی را دستگیر کرد. پیش از آنکه ژنرال‌های بازداشت شده به هتل متروپل، بازداشتگاهشان، برده شوند، آلکسی‌یف با کرنیلف بیست دقیقه گفتگوی خصوصی کرد و ترار و درهم شکسته و در حالیکه به زحمت بر خود مسلط می‌شد، اتاق را ترک گفت. رمانفسکی کوشید کرنیلف را ببیند، اما همسر کرنیلف راه بر او بست.

— «متأسفم، ولی او از من خواسته نگذارم هیچ کس وارد شود.»
رمانفسکی باشتاب به‌چهرهٔ دژم زن نگریست و همچنانکه تندتند پلک می‌زد و زیر چشماش کبود شده بود، باز گشت.

روز بعد، ژنرال دنیکین، فرمانده کل جبههٔ جنوب غربی، همراه با ژنرال‌ها، مارکف Markov، وانفسکی Vannovsky و اردلی Erdeli، در بردیچف Berdichev دستگیر شدند. بدین‌سان عصیان کرنیلف، به فرمان تاریخ، به پایان بی‌افتخار خود رسید. اما در پایان نطفه‌شورشی تازه را پدید آورد، زیرا مسلماً در طول «روزهای کرنیلف» بود که نخستین جوانه‌های توطئه برای جنگ داخلی آینده سر بر آورد و بنیاد حمله‌های دراز مدت به انقلاب گذاشته شد.

۱۹

اول باامداد یکی از روزهای پایان اکتبر، فرمانده هنگ به‌سروان لیست‌نیتسکی دستور داد اسوارانش را پیاده به کاخ زمستانی ببرد. سروان تعلیمات لازم را به استوار داد و شتابان لباس پوشید. افسران دیگر نیز خمیازه‌کشان و دشنام‌گویان بیدار شدند و به حیاط رفتند. اسواران به‌صورت دسته‌ها در ستون‌هایی آرایش یافته بود. لیست‌نیتسکی اسواران را به‌قدم دو به خیابان برد. خیابان نوسکی خالی و خلوت بود. گاه از دور صدای گلوله‌ای می‌آمد. زرهپوشی دور میدان کاخ زمستانی می‌گشت و دانشجویان دانشکدهٔ افسری در حال گشت بودند. سکوت بیابان برخیا‌بانه‌ها چیره بود. دم دروازه‌های کاخ، قزاقان با واحد‌هایی از دانشجویان و افسران قزاق اسواران چهارم مواجه شدند. یکی از ایشان، یعنی فرمانده اسواران، لیست‌نیتسکی را به گوشه‌ای برد.

— «تو همهٔ اسواران را آورده‌ای؟»

— «بله. چطور؟»

— «اسوارانهای دوم، پنجم و ششم از آمدن سرپیچی کرده‌اند، ولی مسلسل‌چی‌ها را باخودمان

آورده‌ایم. قزاق‌های شما چطورند؟»

لیست‌نیتسکی به اختصار دستی تکان داد.

— «بدا ولی هنگ‌های یکم و چهارم چطور؟»

— «اینجا نیستند. نخواهند آمد. خبرداری که امروز ممکن است بالشویک‌ها حمله کنند؟»

خدا می‌داند چه خواهد شد. «با اندوه آهی کشید و افزود: «چقدر خوب می‌شد که برمی‌گشتم به‌دن و از همهٔ این بدبختی‌ها دور می‌شدم...»

لیست‌نیتسکی اسواران خود را به‌محوطهٔ کاخ برد. قزاقان اسلحهٔ خود را روی هم ریختند و در محوطهٔ وسیع کاخ به گشت و گذار پرداختند و در همین حال افسران در گوشه‌ای گرد آمده بودند و سیگار می‌کشیدند.

اندکی بعد يك هنگ از دانشجویان نظام و گردان زنان وارد شدند. دانشجویان بامسللهای خود در سرسرای کاخ موضع گرفتند. زنان در محوطه ازدحام کردند و قزاقان به گرد آنان جمع آمدند و به شوخی های زننده مشغول شدند. گروهبانی به پشت یکی از زنها زد و گفت: — «عمهجان، کار شما بچه داری است، نه قاطی شدن به کار مردها.»

«عمهجان» تندخو با صدائی کلفت جواب متلك او را داد: «خودت بچه بزا.»

یوکونف Yukovnov، از پیروان کیش قدیم که به جنس لطیف علاقه ای داشت، سربسر زنان سرباز می گذاشت:

— «این مادر سگها را باید توی پستو قایم کرد.»

— «چه سرباز های خوشگلی.»

— «چرا توی خانه نمی مانند؟ حتماً اینجا بیشتر به دردشان می خورد.»

— «از جلو شکل سربازانده، اما از عقب نصفه کشیش و نصفه چیز دیگری هستند. آدم دلش می خواهد تف بیاندازد.»

— «آهای، با تو ام، سرباز ضربتی! ماتحتت را تکان بده و گرنه خودم تکانش می دهم!»

قزاقان قاه قاه می خندیدند. اما نزدیک ظهر روحیه شادشان رخت بر بست. زنها به صورت جوخه تقسیم شدند و با الوار های بزرگ کاج پشت دروازه ها سنگر بندی کردند. فرمانده آنان زنی درشت پیکر با هیکل مردانه بود که روی سینه پالتو خوش دوختش صلیب سنت جورج زده بود. زره پوش به کرات دور میدان می گشت و دانشجویان نظام جعبه های فشنگ و مهمات مسلسل حمل می کردند.

— «خوب، بچه ها، حالا دیگر حاضریم.»

— «مثل اینکه باید جنگ بکنیم.»

— «پس خیال می کنی تو را برای چه اینجا آورده اند؟ که با زنها ور بروی؟»

عدم ای از قزاقان هم ولایتی لاگوتین به دور او جمع شده بودند و راجع به موضوعی بحث می کردند. افسران ناپدید شده بودند و در حیاط کسی جز قزاقان و زنان باقی نمانده بود. چندین مسلسل بدون خدمه کنار دروازه مانده و سپر های نمناکشان برق می زد.

تزدیک غروب باران باریدن گرفت. قزاقها که بدون غذا مانده بودند، شروع به غرولند کردند.

— «توی کاخ است و دانشجو ها به امثال ما اجازه ورود نمی دهند.»

— «بهتر است یکی را دنبال آشپزخانه صحرائی بفرستیم.»

دو تن فرستاده شدند.

لاگوتین به آنها توصیه کرد: «تفنگها تان را بگذارید و گرنه از دستتان می گیرند.»

قزاقها دوساعت دیگر منتظر شدند، اما نه آشپزخانه صحرائی آمد و نه پیام رسانان بازگشتند.

بعد ها معلوم شد که سربازان يك هنگ دیگر آشپزخانه را بازگردانده بودند. تزدیک غروب افراد گردان زنانه، که دم دروازه ها گرد آمده بودند، در صفی دراز پشت الوار ها دراز کشیدند و از روی میدان شروع به تیراندازی کردند. قزاقان در تیراندازی شرکت نجستند، بلکه همچنان سیگار می کشیدند و دم به دم بی حوصله تر می شدند. سرانجام لاگوتین اسواران را پای دیوار جمع کرد و ضمن آنکه با دلواپسی به پنجره های کاخ می نگرست، برای افراد سخن گفت:

— «ببینید قزاقها، وضع ما از این قرار است! ماندن ما در اینجا معنی ندارد. باید برویم و گر نه بی دلیل ضرر می کنیم. کاخ را گلوله باران خواهند کرد، آن وقت ما چه می کنیم؟ افسرها غیبتشان زده... پس ما باید اینجا بمانیم و بمیریم؟ بیائید برگردیم بدخانه، آخر چرا باید پشتمان را به این دیوار بمالیم؟ دولت موقت چه گلی به سرمان زده؟ نظر شما چیست، قزاقها؟»

— «اگر از حیاط بیرون برویم بالشویکها با مسلسل به ما تیراندازی خواهند کرد.»

— «خونمان را می خورند.»

— «آخر برای چه؟»

— «خودت فکر کن.»

— «نه، بگذارید تا آخر همین جا بمانیم.»

— «ما عین گوسفند منتظر سلاخیم.»

— «هر کاری دلتان می خواهد بکنید، دسته ما خارج می شود.»

— «ما هم می رویم؟»

— «یکی را بفرستید پیش بالشویکها. آنها به ما کاری نداشته باشند، ما هم با آنها کاری نداریم.»

قزاقان اسوارانهای یکم و چهارم نزدیک آمدند و به این جمع پیوستند. پس از اندکی بحث سه قزاق، از هر اسواران یک تن، از دروازه ها خارج شدند و پس از مدتی همراه سه ملوان بازگشتند. ملوانان از روی الوارها پریدند و با گامهای بلند از حیاط گذشتند و به قزاقان پیوستند و یکی از آنان، که ملوان جوان جذابی با سبیل چخماقی سیاه و دکمه های نیم تنه اش باز بود و کلاهش پس کلاهش فرو رفته بود، با فشار خود را به وسط جمع انداخت.

— «رفقای قزاق! ما، نمایندگان ناوگان انقلابی بالتیک آمده ایم به شما پیشنهاد کنیم از کاخ زمستانی خارج شوید. چرا می خواهید از یک دولت بورژوای دشمن دفاع کنید؟ بگذارید فرزندان بورژوای خودشان یعنی دانشجویان نظام از آنها دفاع کنند! حتی یک سرباز برای دفاع از دولت موقت نیامده است، و برادران شما در هنگهای اول و چهارم به ما ملحق شده اند. تمام کسانی که می خواهند با ما بیایند، به طرف چپ بروند.»

گروه بانی از اسواران یکم قدم جلو گذاشت: «یک دقیقه صبر کن، برادر! ما بامیل و رغبت می رویم، اما اگر بالشویکها به ما تیراندازی کنند، چه؟»

— «رفقا! ما به نام کمیته انقلابی نظامی پتروگراد به شما قول می دهیم که با سلامت کامل بیرون خواهید رفت. کسی به رویتان دست بلند نخواهد کرد.»

ملوانی دیگر، تنومند و آبله رو، جلو آمد و کنار رفیق سبیل سیاهش ایستاد و ضمن آنکه گردن کلفت و رزو مانند اش را آهسته می گرداند، قزاقان را ورننداز کرد، سپس با مشت به سینه برآمده خود، روی پیراهن دکمه بسته اش کوفت.

— «ما خودمان با شما می آئیم! شك نداشته باشید، بچه ها. ما دشمن شما نیستیم و رنجبران پتروگراد هم دشمن شما نیستند. دشمنان شما اینها هستند...» و انگشت شستش را به طرف کاخ حرکت داد و دندانهای به هم چسبیده اش را با لبخندی نمایان کرد.

قزاقان دودل بودند. برخی از افراد گردان زنانه نزدیک شده و لحظه ای گوش ایستادند و سپس به سمت دروازه ها بازگشتند.

قزاق ریشوئی از پشت سرشان فریاد زد: «آهای، زنها، شما هم با ما بیرون می آئید؟»

لاگوتین با قاطعیت گفت: «تفنگها تان را بردارید و حرکت کنید!»

قزاقان با رغبت سلاحهایشان را برداشتند و صف بستند.

یکی از مسلسلچیان از ملوان سبیلو پرسید: «مسللها را هم بیاوریم؟»

— «بله. نباید برای دانشجویان نظام بگذاریدشان.»

درست هنگامی که قزاقان آماده ترک محوطه می شدند، افسران آنها پدید آمدند. در گروهی فشرده به هم ایستادند و به ملوانان چشم دوختند. اسوارانها قدم رو به حرکت درآمدند. قسمت مسلسل با جنگ افزارهای خود از جلو می رفت. چرخها روی سنگفرش قرچ قرچ و تلق تلق می کرد. ملوان نیم تنه پوش همراه با دسته اول اسواران یکم می رفت. قزاق بلند بالای موبوری آستین او را گرفت و با صدائی گناهکارانه گفت:

— «برادر، شما که فکر نمی کنید ما می خواستیم با مردم بجنگیم، مگر نه؟ آنها با حقه بازی ما را به اینجا آوردند، ولی اگر می دانستیم، نمی آمدیم. «آنگاه به شدت سرتکان داد: «حرفم را باور کن، نمی آمدیم! به خدا راست می گویم!»

اسواران چهارم در انتهای ستون بود. قزاقان دم دروازه، که تمامی افراد گردان زنانه به صورتی فشرده در آنجا ردیف شده بودند، توقف کرد. قزاقی درشت پیکر از روی توده الوارها بالا رفت و همچنانکه انگشت چرکینش را به حالت جدی و معنی دار تکان می داد، اعلام کرد:

— «گوش کنید چه می گویم! ما داریم بیرون می رویم، اما شما با حماقت زنانه تان همین جا می مانید. باشد، ولی کلک بی کلک! اگر از پشت به ما تیراندازی کنید برمی گردیم و شما را تکه تکه می کنیم. روشن شد؟ خوب، فعلاً خدا حافظ.»

از روی الوارها پائین جست و دوید تا به دسته خود برسد، در حالیکه گاه گاه به عقب نگاهی می انداخت.

قزاقان تقریباً به وسط میدان رسیده بودند که یکی از آنان واپس نگریست و با هیجان فریاد کشید:

— «بچه ها نگاه کنید! يك افسر دنبالمان می دود!»

بسیاری از افراد سر بر گرداندند. افسری بلند قامت دوان دوان میدان را قطع می کرد، کلاهش را نگه داشته بود و دست تکان می داد.

— «این آتارش چیکف افسر اسواران سوم است.»

— «کی؟»

— «همانکه زیر چشمش خال دارد.»

— «پس می خواهد با ما بیاید.»

— «آدم خوبی است.»

آتارش چیکف، که لبخندی بر لب داشت، به سرعت دنبال سربازان می دوید. قزاقها دست تکان دادند و خندیدند.

— «بدو، جناب سروان! تندتر!»

از دم دروازه کاخ صدای خشك خشك تیری بلند شد. آتارش چیکف دستهایش را باز کرد و تلوتلو خورد، بعد، به پشت افتاد، در حالیکه تکان تکان می خورد و تلاش می کرد بلند شود. اسواران گوئی طبق يك فرمان عقب گرد کرد و رو در روی کاخ ایستاد. مسلسلچیها اسلحه خود را به سمت دروازه نشانه روی کردند. صدای حرکت نوارهای مسلسل به گوش رسید. اما

در پس الوارهای کاج حتی سایه‌ای دیده نمی‌شد. گوئی همان تکتیر افسران و زنانی را که يك دقیقه پیش در آنجا ازدحام کرده بودند، محو کرده بود. اسوارانها دوباره با شتاب صف بستند و با گامهای تند به راه افتادند. دو قزاق از آخرین دسته، که به سمت آتارش چیکف رفته بودند، به‌سر بازان رسیدند و یکی از آن دو برای آنکه همه افراد اسواران بشنوند، با صدای بلند فریاد زد.

— «زده بودند زیر کتف چپش، کارش ساخته شد!»

گامهای قزاقان طنینی استوار و نیرومند داشت. ملوان سبیل سیاه دستور داد:

— «به‌چپ، چپ... قدم روا»

دور شدند و هیکل قوز کرده کاخ را فرو پیچیده در خاموشی برجای نهادند.

۲۰

پائیزی گرم با ریزش گاه به‌گاه باران بود. خورشید بی‌رمق به ندرت بر شهرک بیخف Bykhov می‌تافت. در اکتبر پرندگان مهاجرت به‌سوی جنوب را آغاز کردند. حتی شبانگاه فریاد تلخ و آشوب آفرین درناها بر فراز خاک سرد و سیاه طنین می‌افکند. دسته‌های پرندگان مهاجر از بیخ‌بندان قریب‌الوقوع و از بادهای بی‌رحم شمالی که در اوج می‌وزید، می‌گریختند.

زنانلهائی که به واسطه ارتباط با قضیه کرنیلف دستگیر شده بودند، انتظار محاکمه می‌کشیدند. در این احوال زندگی آنان در زندان، اگرچه کاملاً عادی نبود، حالتی منظم به‌خود گرفته بود. زنانها پس از چاشت به‌گردش می‌رفتند و چون باز می‌گشتند، نامه‌های رسیده را می‌خواندند، خویشاوندان و دوستان خود را ملاقات می‌کردند، ناهار می‌خوردند و پس از ساعتی آسایش مطلق به اتاقهای خود می‌رفتند تا به‌تنهایی به کار خود برسند؛ شبها معمولاً در اتاق کرنیلف گرد می‌آمدند و تا دیر وقت گفت‌وگو می‌کردند.

اینان در دبیرستان دخترانه‌ای که زندانشان شده بود، زندگی کاملاً آسوده‌ای داشتند. نگهبانی این ساختمان، در خارج با افراد گردان سنت جورج و در داخل با ترکمن‌ها بود. این نگهبانی هرچند تا اندازه‌ای به‌آزادی زندانیان لطمه می‌زد، فایده بزرگی برایشان داشت؛ ترتیب نگهبانی طوری بود که زندانیان هرگاه اراده می‌کردند، در هر لحظه به‌آسانی می‌توانستند بگریزند. اینان در تمامی مدت بازداشت، آزادانه با دنیای خارج ارتباط داشتند، بر محافل بورژوائی فشار می‌آوردند، آثار توطئه خود را می‌زدودند، شاخکهای برای تعیین روحیه افسران تعبیه می‌کردند و وسائل فرار خود را در صورت وخیم شدن اوضاع آماده می‌ساختند.

کرنیلف که می‌خواست ترکمن‌های وفادار را به‌عنوان محافظان شخصی خود نگهدارد، با کالهدین تماس گرفت و این یکی، به‌درخواست کرنیلف باشتاب چندین واگن گندم برای خانواده‌های قحط زده ترکمن به ترکستان فرستاد. کرنیلف به‌منظور گرفتن کمک برای خانواده‌های افسرانی که در توطئه او در جهت کسب قدرت شرکت کرده بودند، نامه بی‌نهایت شدیداللحنی به بانکداران قدرتمند مسکو و پتروگراد فرستاد و بانکداران که از افشاگریهای در سر ساز بیمناک بودند، به‌فوریت وجوهی تقسیم کردند که به دهها هزار روبل سر می‌زد. کرنیلف تا ماه نوامبر در ارتباط فعالانه بود و در نامه مفصلی که در اواسط اکتبر برای کالهدین فرستاد از او راجع به اوضاع دن و چگونگی پذیرائی احتمالی او در آن نواحی پرس‌وجو کرد. پاسخ کالهدین دلگرم‌کننده بود.

لیکن انقلاب اکبر زمین را زیر پا های ژنرالهای زندانی به لرزه درآورد. روز بعد از هر سو پیکهائی روانه شدند و هفتهای بعد ندای هراسی که کسی به خاطر سرنوشت زندانیان احساس کرده بود، در نامه کالهدین به ژنرال دوخانین Dukhonin، فرمانده خودخوانده کل قوا، بازتاب یافت. در این نامه به لحن اکید تقاضا شده بود که کرنیلف و دارو دسته او به قید ضمانت آزاد شوند. از جانب اتحادیه قزاق و کمیته اصلی ارتش و اتحادیه افسران نیروی دریائی نیز از ستاد کل درخواستهای مشابهی شد. دوخانین طفره می رفت.

روز اول نوامبر کرنیلف نامه ای برای او فرستاد. یادداشتهای دوخانین در حاشیه این نامه نشان می دهد که فرماندهی کل به چه وضع عاجزانه ای گرفتار آمده بود و با از دست دادن سلطه عملی بر ارتش، واپسین روز های خود را با چه درماندگی و عجزی می گذرانید.

حضرت اشرف، نیکلای نیکلایهویچ،

دست سرنوشت شما را در موقعیتی قرار داده است که موظفید جریان حوادث را، که عمدتاً به علت تزلزل و بی توجهی فرماندهان ارشد، کشور را در معرض خطر نابودی قرار داده است، تغییر دهید. برای شما لحظه ای فرا می رسد که در آن لحظه یا باید، تن به مخاطره عظیمی داد و یا کناره گرفت و در غیر این صورت بار مسئولیت ویرانی کشور و ننگ تجزیه نهائی ارتش را بردوش کشید.

طبق اطلاعات ناقص و جسته و گریخته ای که من در اختیار دارم، وضع بحرانی است، اما هنوز بکلی مایوس کننده نیست، اما چنانچه شما اجازه دهید ستاد کل به دست بالشویکها بیافتد و یا داوطلبانه اقتدار آنها را تأیید کنید، چنین خواهد شد.

گردان سنت جورج، که نیمی از آن بر اثر تبلیغات فاقد روحیه شده است، و هنگ تضعیف شده ترکمن که در اختیار شماست به هیچ وجه قدرت کافی ندارند.

با پیش بینی چگونگی وقوع احتمالی حوادث آینده، به نظر من لازم است اقداماتی انجام دهید که علاوه بر تضمین امنیت ستاد کل، شرایط مساعد را برای سازمان دهی مبارزه بیشتر علیه هرج و مرجی که ما را تهدید می کند، به وجود آورد.

به عقیده من اقدامات یاد شده باید به قرار زیر باشد:

۱- يك هنگ چکسلواکیائی و يك هنگ سوار لهستانی فوراً به ماگیلف منتقل شوند. یادداشت دوخانین در حاشیه. ستاد این هنگها را کاملاً قابل اعتماد نمی داند، چون از جمله اولین یکانهائی بودند که متارکه جنگ با بالشویکها را قبول کردند.

۲- ارشا Orsha، اسمولنسک Smolensk، ژلایین Zhlobin و گمل Gomel باید توسط یگانهای سپاه لهستان با پشتیبانی توپخانه از آتشبارهای قراق در خط مقدم جبهه، اشغال شوند.

یادداشت. لشکر دوم کوبان و يك تیپ از قزاقان هسترخان را برای تصرف ارشا و اسمولنسک آورده ایم. مایل نیستیم هنگ متعلق به لشکر یکم لهستان را از بیخف خارج کنیم چون این اقدام ممکن است از نظر امنیت زندانیان نامطلوب باشد. یگانهای لشکر یکم تا حد زیادی تضعیف شده اند و آنها را نمی توان نیروی واقعی محسوب کرد. سپاه لهستان روش قطعی عدم مداخله در امور داخلی روسیه اتخاذ کرده است.

۳- هم یگانهای سپاههای چکسلواکی و هنگ کرنیلف، همچنین یکی دو لشکر قابل اعتمادتر قراق باید به بهانه انتقال به پتروگراد یا مسکو در طول خط ارشا - ماگیلف - ژلایین

متمرکز شوند.

یادداشت. قزاقها سرسختانه مخالف جنگ با بالشویکها می‌باشند.

۴- باید کلیه خودروهای زرهپوش انگلیسی و بلژیکی در همان خط متمرکز و خدمه آنها صرفاً از افسران انتخاب شوند.

۵- در ماگیلف و نقطه دیگری در حومه آن ذخایری از تفنگ، مهمات، مسلسل، سلاحهای خودکار و نارنجکهای دستی که به خوبی حفاظت شده باشند، برای توزیع بین افسران و داوطلبانی که مسلماً در این منطقه جمع خواهند شد، ایجاد شود.

یادداشت. این کار ممکن است به زیاده روی منجر شود.

۶- ارتباط محکم و توافق منجز با آتامانهای ارتشهای دن، ترکمن و کوبان و کمیته‌های لهستانی و چک. قزاقها نشان داده‌اند که اراده برقراری نظم در کشور را دارند، برای لهستانی‌ها و چک‌ها نیز مسأله اعاده نظم در روسیه برای موجودیت خود آنها يك مسأله حیاتی است.

خبرها هر روز اضطراب انگیزتر می‌شد. در خود بیخف ناراحتی روبه افزایش داشت. هواداران کرنیلف، که خواهان آزادی ژنرالهای دستگیر شده بودند، با خودروهای خویش بین ماگیلف و بیخف درآمد و شد بودند. اتحادیه قزاق حتی به تهدید تلویحی متوسل شد.

دوخانین که مقهور فشار حوادث شده بود، همچنان در تزلزل و تردید سر می‌کرد. روز هیجدهم نوامبر فرمان انتقال زندانیان به دن را صادر، اما بلافاصله آن را لغو کرد.

روز بعد خودروئی آغشته به گل ولای در برابر مدخل اصلی دبیرستان بیخف توقف کرد. راننده چابک‌پا در را باز کرد و افسر سالخورده خوش هیكلی از خودرو پیاده شد و مدارکی که به افسر نگهبان ارائه کرد او را سرهنگ ستاد کوسانسکی Kusunsky معرفی می‌کرد.

«من از ستاد کل آمدم و يك پیغام خصوصی برای ژنرال کرنیلف دارم. فرمانده شما کجاست؟»

فرمانده - سرهنگ دوم ارگهارت Erghardt از هنگ ترکمن - فوراً تازمه وارد را نزد کرنیلف برد. کوسانسکی خود را معرفی کرد و با لحنی نسبتاً هیجان‌زده که حالت اضطراب داشت گزارش داد:

- «تا چهار ساعت دیگر ماگیلف بدون مقاومت تسلیم بالشویکها می‌شود. ژنرال دوخانین به من دستور داده‌اند به عرض شما برسانم که همه زندانیها باید فوراً بیخف را ترك کنند.»
کرنیلف در اثناء سؤال پیچ کردن کوسانسکی راجع به اوضاع ماگیلف، سرهنگ دوم ارگهارت را احضار کرد و در حالیکه با دست چپ لبه میز را گرفته و سنگینی بدنش را روی انگشتان دستش انداخته بود، چنین گفت:

- «فوراً ژنرالها را آزاد کنید. ترکمن‌ها باید تا نیمه شب امشب آماده حرکت بشوند. من همراه هنگ خواهم رفت.»

سراسر آن روز در کوره هنگ صدای کوبیدن و دمیدن بلند بود؛ زغال سنگ با شعله سرخ می‌سوخت، چکشها فرود می‌آمد و اسبها در اصطبل بی‌تابانه شیهه می‌کشیدند. ترکمنها اسبان خود را نعل و لگامها را تعمیر می‌کردند و تفنگهایشان را پاک و آماده می‌ساختند.

در طول روز ژنرالها يك يك زندان را ترك گفتند. اما در ساعات تاریک نیمه شب، که این شهر کوچک چراغها را خاموش کرده و در خواب سنگین بود، سواران به ستون سه‌حیاط دبیرستان را ترك گفتند. نیمرخهای سیاهشان در زمینه آسمان پولادگون، آسوده نقش می‌بست. سواران با

کلاه‌های پوستی درازشان که تا روی ابرو پائین کشیده بودند و چهره‌های چرب و سیاه که در باشلقها پیچیده بود، چون پرندگان عظیم و سیاه با پرهای آشفته روی زین قوز کرده بودند و پیش می‌رانند. در وسط ستون، علاوه بر فرمانده هنگ، کرنیلف با شانه‌های فرو افتاده براسی بلند و لاغر نشسته بود. گاه به گاه در باد سردی که در خیابانهای شهر می‌وزید، چهره درهم می‌کشید، به بالا می‌نگریست، و با چشمان تنگ موربش به آسمان پرستاره منجمد نگاه می‌کرد. تلق‌تلق آرام سمهای تازه نعل شده به نر می‌در خیابانها طنین می‌افکند و در حومه شهر خاموش می‌شد.

۲۱

دو روز بود که هنگ دوازدهم قزاق عقب نشینی می‌کرد. قطارهای باری ارتشهای روسیه و رومانی در جاده‌های مرتفع ناهموار راه می‌پیمودند. لشکرهای مختلط اتریشی و آلمانی بایک حرکت جناحی و عمیق دورانی ارتشهای در حال عقب نشینی را محاصره می‌کردند و در پی کامل کردن حلقه محاصره بودند.

غروب يك روز خبر رسید که هنگ دوازدهم وتیپ رومانیائی نزدیک به آن در خطر محاصره شدن قرار گرفته‌اند. شب هنگام، به هنگ دوازدهم، که توسط يك آتشبار از لشکر کوهستانی تقویت می‌شد، فرمان اشغال مواضع عقب‌داران در بخش سفای دره گلش Golsh داده شد. هنگ با گماشتن نگهبانان، آماده رو در روئی با دشمن در حال پیشروی شد.

همان شب میشاکاشه‌وای و قزاقی دیگر، یعنی آلکسی بش‌نیاك Alexei Beshnyak کودن، اهل تاتارسکی، به يك پست اختفا شده، اعزام شدند. این دو تن خود را در گودالی نزدیک چاهی متروک پنهان کرده و در هوای یخ‌بندان نفس می‌کشیدند. گاه به گاه دسته‌ای از غازه‌های وحشی از آسمان ابری می‌گذشتند و با فریادهای اضطراب آمیز پرواز خود را اعلام می‌کردند. میشا که از دستور نکشیدن سیگار در خشم بود، به گوش همراه خود آهسته نجوا می‌کرد:

«چه زندگی عجیبی، آلکسی! مردم مثل کور‌ها کورمال کورمال راه می‌روند؛ پیش هم جمع می‌شوند و دوباره از هم جدا می‌شوند، گاهی هم همدیگر را لگدمال می‌کنند... اینجا آدم مرگش را به چشم می‌بیند و نمی‌داند اصلاً قضیه از چه قرار است. گمان نکنم در دنیا از روح آدم چیزی وحشتناک‌تر باشد؛ هر کاری بکنی نمی‌توانی به عمقش برسی... من اینجا کنار تو دراز کشیده‌ام ولی نمی‌دانم توجه فکری می‌کنی، هیچ وقت هم ندانسته‌ام؛ نمی‌دانم چه جور زندگی کرده‌ای، تو هم راجع به من از این بیشتر خبر نداری... شاید من می‌خواهم تو را بکشم ولی تو به من نان قندی می‌دهی و اصلاً از فکر من خبر نداری... مردم راجع به خودشان اطلاع زیادی ندارند. تابستان من در بیمارستان بودم. روی تخت پهلویی من يك سرباز مسکوئی بود. دائم می‌پرسید قزاقها چه جور زندگی می‌کنند، و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری می‌پرسید. عقیده دارند که قزاقها غیر از شلاق چیزی سرشان نمی‌شود؛ خیال می‌کنند قزاق جماعت وحشی است، و به جای روح داخل وجودش بطری کار گذاشته‌اند. با این وجود ما هم مثل آنهایم و به همان اندازه زنها و دخترها را دوست داریم؛ ما هم موقع بدبختی گریه می‌کنیم، اما از خوشی دیگران شاد نمی‌شویم. توجه عقیده‌ای داری، آلکسی؟ من تشنه زندگی هستم؛ هر وقت یادم می‌افتد که

توی این دنیا چقدر زن خوشگل وجود دارد، قابم می‌خواهد بترکد... به قدری نسبت به زنها حساس شده‌ام که می‌توانم همه‌شان را آن قدر دوست داشته باشم که بمیرم.. می‌توانم با همه‌شان بخوابم، دراز و کوتاه، چاق و لاغر. اما عجب زندگی قشنگی بر ایمان درست کرده‌اند. آدم را به یک زن پیوند می‌زنند و تا دم مرگ باید به او بچسبی. آخر چطور توقع دارند حال آدم از این يك زن به هم نخورد؟ حالا هم که این جنگ قوز بالا قوز شده...»

بش نياك فارغ از بدخواهی غرولند کرد: «ورزو، مثل اینکه حسابی حالت را جانی آورده‌اند.» کاشه‌وای به پشت غلتید و خاموش شد و همچنانکه به آسمان تهی چشم دوخته بود و رو‌یا گونه لبخند می‌زد، دستاش زمین سرد و سخت آسوده را نوازش می‌کرد. يك ساعت پیش از آنکه نوبتشان به پایان رسد، توسط آلمانیها غافلگیر شدند. بش نياك تك تیری انداخت، سپس افتاد، و همچنانکه دندان برهم می‌فشرد، مچاله شد. سرنیزه يك آلمانی در روده‌های او نشست و مثانه‌اش را پاره کرد و چون به ستون فقراتش رسید، به لرزه درآمد. کاشه‌وای به ضرب قنداق تفنگ به زمین افتاد. سربازی قوی هیکل او را بر پشت گرفت و نیم ورست راه برد. می‌شا احساس می‌کرد که در خون خود خفه می‌شود، اما وقتی که نفس تازه شد و نیروی خود را بازیافت، با اندك زحمتی خود را از پشت آلمانی به زیر افکند. به دنبالش رگباری گشودند، اما تاریکی و انبوه بوته‌ها به او کمک کردند و گریخت.

پس از آنکه عقب نشینی متوقف شد و نیروهای روس و رومانی خود را از حلقه محاصره بدر بردند، هنگ دوازدهم به پشت جبهه خوانده شد. دستور داده شد جاده‌ها را سد کنند و برای جلوگیری از عبور فراریان پاسگاههایی ایجاد کنند. در صورت ضرورت می‌توانستند با گشودن آتش فراریان را متوقف کنند و هر کس که دستگیر می‌شد می‌بایست تحت الحفظ به ستاد لشکر فرستاده شود.

می‌شا کاشه‌وای از جمله نخستین کسانی بود که به پاسگاهها فرستاده شدند. وی و سه قزاق دیگر با امدادان دهکده خود را ترك گفتند و در انتهای يك مزرعه ذرت در نزدیکی جاده موضع گرفتند. این جاده از حاشیه جنگل می‌گذشت و در دره پیچاپیچ حاصلخیزی ناپدید می‌شد. به نوبت دیدبانی می‌کردند. بعد از ظهر يك گروه ده نفری از سربازان را دیدند که از جاده به سوی آنان می‌آمدند. سربازان چون به جنگل رسیدند توقف کردند و سیگار گیراندند. ظاهراً راجع به مسیر خود بحث می‌کردند؛ سپس به راه افتادند و به سرعت به سمت چپ پیچیدند.

کاشه‌وای از لابه‌لای ساقه‌های ذرت برخاست و از بقیه پرسید: «صدایشان برنیم؟»
 — «از بالای سرشان تیراندازی کنیم.»

— «آهای، شماها! ایست!»

سربازان، که اکنون صد قدمی از قزاقان دور شده بودند، صدای فریاد را شنیدند و يك لحظه ایستادند، سپس، دوباره، به کندی به راه افتادند.

یکی از قزاقان به هوا شلیک کرد و فریاد زد: «ایست!»

قزاقان با تفنگهای دست‌فنگ کرده برای گرفتن سربازان که آهسته می‌رفتند، دویدند.

گروه‌بان قزاقی که مسئول دیدبانان بود، فریاد زد: «آخر لعنتی‌ها چرا نمی‌ایستید؟ مال کدام واحدید؟ کجا می‌روید؟ مدارکشان را نشان بدهید!»

سربازان ایستادند. سه تن از آنان به کندی تفنگهایشان را از دوش برداشتند. یکی خم شد و

سیمی را که تخت چکمه‌اش را به رویه آن وصل می‌کرد، سفت کرد. به نحوی باور نکردنی ژنده‌پوش و چرکین بودند. پیدا بود که شب را در جنگل گذرانده‌اند، زیرا پالتو هاشان پراز خار های قهوه‌ای رنگ بود. دو تن از آنان کلاه به غنیمت گرفته و بقیه کلاه پوست‌هایی به سر داشتند که روگوشی های آنها بدون دکمه و بند هاشان آویزان بود. سرباز بلند قامت خمیده شانه‌ای که گونه‌های فرو رفته متشنج داشت و ظاهراً سر کرده این عده بود، با صدائی خشمگین فریاد برآورد:

— «چه می‌خواهید؟ مگر به شما آزاری رسانده‌ایم؟ برای چه تعقیبمان می‌کنید؟»

گروه‌بان به صدای خود لحنی خشن داد و حرف او را قطع کرد: «مدارک!»
سربازی کبود چشم، به سرخی آجر تازه از کوره درآمده، نارنجکی از جیب درآورد. آن را جلوی صورت گروه‌بان تکان داد، به رفقای خود نگاه کرد و با شتاب، به لهجه یاروسلاو Iaroslav گفت:

— «مدرك من اين است، پسر جان! اين! جواز دائم. پس نگاه كن. اگر پرتابش كنم تكه پاره‌هايت را نمی‌شود جمع كرد. فهمیدی؟ منظورم را فهمیدی؟ روشن شد؟»
گروه‌بان اخم کرد و با دست به سینه او زد و گفت: «بازی درنیارا بازی درنیار و سعی نکن ما را بترسانی، ما خودمان به اندازه کافی ترسیده‌ایم. شما ها فراری هستید و باید با ما به ستاد برگردید. آنها دلشان می‌خواهد آدمهائی مثل شما را آنجا ببینند.»
سربازان ضمن مبادله نگاه، تفنگ‌هایشان را سر دست گرفتند. یکی از آنان، مردی لاغر و سیاه موی که شبیه کارگران معدن بود، چشمان نو مید خود را به يك يك قزاقان دوخت و زمزمه کرد: — «به خدا مژه سرنیزه را به شما می‌چشانیم! بزنید به چاك! به خدا قسم، اولین کسی را که به من تزد يك شود، با تیر می‌زنم.»

سرباز کبود چشم نارنجکش را بالای سر می‌چرخاند؛ مرد بلند قد خمیده شانه که جلو استاده بود با سرنیزه زنگ زده‌اش پالتو گروه‌بان را می‌خراشید؛ معدنچی به فریاد دشنام می‌گفت و لوله تفنگش را به طرف می‌شاکاشه‌وای تکان می‌داد. انگشت می‌شا روی ماشه تفنگش می‌لرزید. یکی از قزاقان برگردان پالتو سرباز كوچك اندامی را گرفته بود و او را می‌کشید و از بیم خوردن صربتی از قفا، با اضطراب به عقب نگاه می‌کرد.

برگهای خشك روی ساقه های ذرت خش خش می‌کرد. در آن سوی دره پیچاپیچ، خط ناصاف آبی رنگ تپه ها نمایان بود. گاو های حنائی رنگ در مرتع تزد يك دهکده ها غمی کشیدند. باد غباری یخ‌زده را چرخ زنان به پشت جنگل می‌برد. روز ملول اکثراً سرشار از آرامشی خواب آلود بود؛ سکون و سکوتی فرخنده بر دشت و دمن آفتاب گرفته گسترده بود. اما درست در کنار جاده مردانی با خشم بی‌معنی بر زمین لگد می‌کوبیدند و آماده می‌شدند تا خون یکدیگر را بر این زمین بارور سیراب از باران بریزند.

غلیان احساس تا اندازه‌ای فرو نشست و سربازان و قزاقان، اندکی آشتی جویانه‌تر از در گفتگو درآمدند.

کاشه‌وای با غیظ گفت: «فقط سه روز است که ما را از خط مقدم عقب کشیده‌اند. ما به پشت جبهه در نرفته‌ایم! آن وقت شما فرار می‌کنید، باید خجالت بکشید! رفقای‌تان را قال گذاشته‌اید! پس کی جبهه رانگه ندارد؟ رفیق خود من بغل گوشم سر نیزه خورد. آن وقت شما می‌گوئید ما

طعم جنگ را نچشیده‌ایم! شما هم مثل ما طعمش را بچشید!»
یکی دیگر از قزاقان کلام او را قطع کرد: «اصلاً حرف حسابتان چیست؟ بیایید به ستاد، بحث و جدل هم موقوف.»

سربازی که به کارگران معدن می‌مانست، تهدید کرد: «قزاقها، از سر راه کنار بروید! وگرنه تیراندازی می‌کنیم، به خدا تیراندازی می‌کنیم!»
گروه‌بان مایوسانه دستهایش را بالا انداخت:

— «برادر، نمی‌توانیم این کار را بکنیم! اگر دلتان خواست ما را بکشید، اما باز هم نمی‌توانید بروید! اسواران ما آنجا مستقر شده، توی آن ده...»

سرباز بلند قامت خمیده‌گاه تهدید، زمانی مجادله و گاه خاکسارانه تمنا می‌کرد. عاقبت دولا شد، از بسته چرکین خود يك بطری بیرون کشید، چشمکی به کاشه‌وای زد و زمزمه کرد:

«قزاقها، به‌شما پول می‌دهیم؛ و نگاه کنید... ودکای آلمانی... چیز دیگری هم می‌دهیم. بگذارید رد شویم. محض خاطر مسیح. ما هم زن و بچه داریم. خودتان که می‌دانید... ما خسته شده‌ایم، جانمان به‌لبمان رسیده... مگر طاقتمان چقدر است؟ خدایا! جلوی ما را که نمی‌گیرید؟»
و یا شتاب کیسه توتونش را از داخل ساق چکمه‌اش بیرون کشید، دو اسکناس خاك آلود کرنسکی از آن درآورد، و با اصرار آنها را در جیب کاشه‌وای فرو برد. «بگیرش! خدای من...! غصه نخور... يك جوری می‌گذرانیم. پول که چیزی نیست. بدون پول هم می‌توانیم سر کنیم. بگیرش! باز هم گیر می‌آوریم...»

کاشه‌وای که از فرط شرم آب می‌شد، درحالی‌که دست در پس پشت گذاشته بود و سر تکان می‌داد، واپس رفت. خون به رخسار و اشک در دیدگانش دوید. با خود گفت: «کشته شدن بش‌نیاك باعث شد که من این‌طور دیوانه بشوم! من خودم با جنگ مخالفم، آن وقت می‌خواهم اینها را دستگیر کنم. آخر چه حقی دارم؟ اصلاً اینجا چه می‌کنم؟ عجب حرامزاده پست فطری هستم!»

ترد گروه‌بان رفت، او را به کناری کشید، چشم به‌سوئی دیگر دوخت و گفت:
— «چرا نمی‌گذاریم بروند؟ توجه عقیده‌ای داری؟ تو را به‌خدا، بگذار بروند!»
گروه‌بان، که چشمانش به‌هر سو می‌گشت، چنانکه گوئی کاری شرم‌آور می‌کنند، پاسخ داد:
— «بگذاریم بروند... مگر کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ خودمان هم به زودی همین کار را خواهیم کرد... چرا خودمان را گول بزنیم؟»
آنگاه با خشم خطاب به سربازان فریاد زد.

— «بی‌شرفها! ما باشما با ادب و احترام رفتار کردیم، آن وقت شما به ما رشوه می‌دهید! خیال می‌کنید ما گدا هستیم؟» رنگش برافروخت و فریاد کشید: «کیسه توتونهایتان را جمع کنید، وگرنه شما را به‌ستاد می‌بریم.»

قزاقان از سر راه کنار رفتند. سربازها به راه افتادند. کاشه‌وای که به‌کوچه‌های دور دست دهکده نگاه می‌کرد، به‌دنبال فراریان نعره زد:

— «آهای! الاغها! برای چه روز روشن حرکت می‌کنید؟ آن‌طرف جنگل است! روز آنجا بمانید و شب حرکت کنید وگرنه با يك پاسگاه دیگر روبه‌رو می‌شوید و دستگیرتان می‌کنند!»
سربازان با تردید به پیرامون نگاه انداختند؛ سپس، چون گرگ، در خطی خاکستری رنگ به‌سوی جنگل توسه رهسپار شدند.

در اوائل نوامبر شایعات مربوط به شورش و طغیان در پتروگراد به گوش نیروهای قزاق رسید. امر بران ستاد که معمولاً از دیگران مطلع تر بودند، تأیید کردند که دولت موقت به آمریکا گریخته است، و گفتند کرنسکی به دست ملوانان گرفتار آمده، که موهای سر و صورتش را بکلی تراشیده و چون زنی روسپی بدنش را به قطران آغشته و دو روز تمام در خیابانهای پتروگراد گردانده اند.

کمی بعد، که خبر رسمی سرنگونی دولت موقت و انتقال قدرت به بالشویکها رسید، قزاقان به نحوی محتاطانه ساکت شدند. بسیاری از ایشان به امید پایان جنگ خوشحال بودند. اما این شایعات که سپاه سوم سوار همراه کرنسکی و ژنرال کراسنوف Krasnov راهی پتروگراد است و کالهدین با هنگهای قزاق از جنوب پیشروی می کند، اضطراب آور بود.

جبهه از هم پاشیده می شد. در اکتبر، سربازان به صورت گروههای پراکنده و غیر متشکل فرار می کردند؛ اما در پایان نوامبر گروهانها و هنگهای کامل از مواضع خود عقب می نشستند، اینان گاه فقط با تجهیزات سبک به راه می افتادند، اما اغلب اموال هنگ را با خود می بردند، به انبارها دستبرد می زدند، افسران خود را می کشتند، در سر راه دزدی می کردند و چون سیلابی توفنده به خانه ها و روستاهای خود باز می گشتند.

در این اوضاع و احوال مأموریت هنگ دوازدهم برای دستگیری فراریان بی معنا شده بود و پس از آنکه ضمن تلاشی بیهوده برای پر کردن شکافها و رخنه هایی که به علت ترك مواضع توسط برخی از بخشهای پیاده نظام ایجاد شده بود، این هنگ به جبهه بازگردانده شد، در ماه دسامبر بار دیگر عقب کشیده و رهسپار نزدیک ترین ایستگاه راه آهن شد و پس از بار کردن کلیه اموال هنگ، مسلسل ها، ذخایر مهمات و اسبها، در واگنها، راهی قلب رزمگاه روسیه شد.

قطارهای نیروبر هنگ دوازدهم از طریق اوکراین به سوی دن حرکت کردند. نزدیک زنامینکا Znamenska گارد های سرخ بالشویک کوشیدند قزاقان را خلع سلاح کنند. مذاکرات نیم ساعت طول کشید. کاشه وای و پنج قزاق دیگر، یعنی رؤسای کمیته های انقلابی اسواران درخواست کردند به آنان اجازه عبور با اسلحه داده شود.

اعضای شورای ایستگاه پرسیدند: «اسلحه را می خواهید چه کنید؟»

کاشه وای از جانب همه شان جواب داد: «برای اینکه بورژوازی و ژنرالهای خودمان را داغان کنیم! برای اینکه گردن کالهدین را بشکنم!»

قزاقان اعتراض می کردند: «ما اسلحه مان را تسلیم نمی کنیم، مال ارتش است.»

به قطارها اجازه ادامه سفر داده شد. در کره من چوگ Kremenchug بار دیگر خواستند خلع سلاح شان کنند و فقط موقعی به آنان اجازه عبور داده شد که مسلسل چیان قزاق جنگ افزارهای خود را دم در های گشوده واگنها کار گذاشتند و ایستگاه را نشانه گرفتند و در همین حال یکی از اسوارانها آرایش جنگی گرفت و آماده نبرد شد. نزدیک یه کاته ریناسلاو Yekaterinoslav حتی با یک واحد گارد سرخ مبادله آتش شد؛ قسمتی از اسلحه هنگ را گرفتند، مسلسلها، بیش از یکصد جعبه فشنگ، دستگاه تلفن صحرائی و چندین قرقره سیم مصادره شد. اما قزاقان پیشنهاد دستگیری افسران خود را رد کردند. در طول سفر فقط یک افسر، یعنی آجودان هنگ را از دست دادند، که توسط خود قزاقها به اعدام محکوم شد. حکم تیرباران را اوریوپین و یک ملوان گارد سرخ اجرا کردند.

نزدیک غروب هفدهم دسامبر، در ایستگاه سینلنیکاوو Sinelnikovo قزاقان، آجودان

را از قطار بیرون کشیدند.

ملوانی با دندانهای فاصله‌دار، مسلح به تپانچهٔ ماورز و تفنگ ژاپنی، با خوشحالی پرسید:

«این همان است که قزاق‌ها را لو می‌داد؟»

اورپوین نفس زنان پاسخ داد: «خیال می‌کنی نمی‌شناسیمش؟ خود خودش است!»

آجودان که ستوان یکم جوانی بود، چون جانوری به‌دام افتاده به‌هر سو نگاه می‌کرد و سرمائی را که صورتش را می‌سوزاند و درد قن‌داقِ تفنگی را که خورده بود، حس نمی‌کرد.

«کاکلی» و ملوان او را کمی از قطار دورتر بردند.

اورپوین آهسته گفت: «همین ناکس‌ها مردم را عاصی می‌کنند، امثال او باعث این انقلاب شدند... او هو، این قدر نلرز، عزیزجان، داری از هم وا می‌روی»، آنگاه کلاه از سر برداشت و بر خود صلیب کشید.

— «نگاه کن، جناب سروان!»

ملوان که با تپانچه‌اش بازی می‌کرد و لباسش به نیش‌خند باز بود، سؤال کرد: «حاضری؟»

— «حاضر.»

کاکلی یک بار دیگر بر خود صلیب کشید، از گوشهٔ چشم به ملوان که یک پایش را عقب گذاشته بود و هدف‌گیری می‌کرد، نگاهی انداخت و با لب‌خندی عبوسانه گلولهٔ اول را شلیک کرد.

ژردیک چاپلین Chaplin هنگ تصادفاً به نبردی کشیده شد که میان آشوب‌گرایان و اوکراینی‌ها در گرفته بود و با دادن سه کشته، با توسل به قوهٔ قهریه و با دشواری بسیار خطوط را که توسط نیروهائی از یک لشکر تفنگدار اشغال شده بود، پاک کرد و به راه خود ادامه داد.

سه روز دیگر نخستین قسمت از هنگ در ایستگاه میله راوو پیاده شد؛ بخش دیگر در لوگانسک معطل شده بود. نیمی از افراد از هنگ جدا شدند و از ایستگاه یکسره با اسب به‌سوی زادگاه خود حرکت کردند، اما بقیه به‌صورتی منضبط عازم دهکدهٔ کارگین شدند و در آنجا روز بعد غنایم و اسبهای را که از اتریشیها گرفته بودند، فروختند و پولها و تجهیزات هنگ را بین خود تقسیم کردند.

کاشه‌وای و دیگر قزاقان اهل تاتارسکی سرشب رهسپار روستای خود شدند. اینان از تپه‌ای بالا رفتند. پائین، در کرانه‌های پرپیچ و خم و سفید چون برف رودچیر، کارگین، زیباترین دهکدهٔ دن‌علیا نشسته بود. از دودکش آسیاب بخاری کلاف‌های دود برمی‌خاست و جمعیتی که به‌رنگ سیاه می‌زد، در میدان ازدحام کرده بود و ناقوسها زنگ نماز شامگاهی را می‌نواختند.

فراسوی دامنه‌های کارگین تاجهای درختان بید، گرداگرد روستای کلیمفسکی Klimovsky دیده می‌شد. و در پس درختان در خط آبی افسنطینی افق برف‌پوش، غروب می‌آلود با پرتوئی به‌رنگ ارغوانی برنیمی از آسمان گسترده بود.

هیجده سوار از کنار تلی که درخت سیب خودروی بر آن روئیده بود، گذشتند و با یورتمه تند، در حالیکه زینهاشان غرغر می‌کرد، رهسپار شمال شرقی شدند. شب یخبندان چون شبروی در پشت تارک تپه‌ها می‌خزید. قزاقان که چهره‌هاشان را در باشلقها پیچیده بودند گاه به‌گاه اسبها را به‌تاخت می‌رانند. نعلها بر جادهٔ سفت و سخت که در قفای سواران به‌سمت جنوب کشیده می‌شد، طنینی واضح و دردآور داشت. در هر طرف جاده قشر یخ‌زدهٔ برف، که به تازگی تحلیل رفته بود، چنگ در میان علفها می‌انداخت و چون آتشی آبگون در مهتاب آبگینه‌ای می‌تابید.

قزاقان خموشانه بر اسبان مهمیز می‌زدند. جاده به سمت جنوب دور می‌شد. جنگلی مشرق را در خود می‌پیچید. رد ظریف خرگوشان روی برف در کنار جاده نمایان بود. پربلندای آسمان برفراز دشت، کهکشان چون کمر بند نقره نشان قزاقی، آسمان را مرصع می‌کرد.

بخش پنجم

۱

در اواخر پائیز سال ۱۹۱۷ قزاقان از جبهه شروع به بازگشت کردند. کریستونیا که به نحوی محسوس سالمندتر می‌نمود، و سه تن دیگر که با او در هنگ پنجاه و دوم خدمت می‌کردند، به تاتارسکی بازگشتند. آنیکوشکای خواجه‌وش، ایوان تامیلین توپچی و پاکف نعل اسبی نیز مراجعت کردند و پس از آنان مارتین شامیل، ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، زاخار کارالایف و بارش-یچف درازقد زشترو. در ماه دسامبر میتکا کارشونف به‌طور غیرمنتظره آمد و هفته‌ای بعد همه قزاقانی که در هنگ دوازدهم خدمت می‌کردند: میشاکاشه‌وای، پراخورزیکف، یه‌پیفان Yepifan، ماکسایف Maksayev، آندره‌ی کاشولین و یه‌گورسی‌نیلین، وارد شدند. فدوت بادافسکف، که از هنگ خود جدا شده بود، سوار بر اسب زیبای سمندی که از یک افسر اتریشی گرفته بود، یکسره از وارانژ به ده برگشت و بعد ها اغلب چگونگی ماجرای عبور از روستا های وارانژ را، که از انقلاب درغلیان بود و گریختن از چنگ گارد های سرخ به یمن تیزپائی مرکب خود، حکایت می‌کرد.

آنگاه مرکولف، پیوتر مله‌خف و نیکلای کاشه‌وای، که از هنگ بالشویک شده بیست و هفتم گریخته بود، باز آمدند. اینان خبر آوردند که گریگوری مله‌خف، که در این اواخر در هنگ دوم احتیاط خدمت می‌کرد، به آغوش بالشویکها رفته و در کامنسکایا مانده است. اینان ماکسیم گریازنف را نیز، که زمانی اسب دزد قهاری بود، برجا نهاده بودند، چه او بر اثر تازگی داشتن آن‌روزهای پر آشوب و امکان یافتن یک زندگی مرفه و آسوده به‌سوی بالشویکها روی آورده بود. راجع به ماکسیم گفته می‌شد اسبی بی‌اندازه زشت، اما فوق‌العاده چابک به‌دست آورده است که یک رشته قیطانی موی نقره‌ای درست روی پشتش کشیده شده است. این اسب چندان بلند نیست، اما پیکری دراز و به سرخی ماده گاو دارد. از گریگوری فراوان حکایت نمی‌کردند. پیدا بود که از این کار اکراه دارند، زیرا می‌دانستند راه او در جهت خلاف اهل روستاست، و جای تردید بود که هرگز بار دیگر با او روبه‌رو شوند.

خانه‌هایی که قزاقان در مقام رئیس خانواده و یامیه‌مان عزیز بدانها بازگشته بودند، سرشار از شور و شادی بود، و این شور و شادی، تند و بی‌رحمانه بر رنج عمیق کسانی که نزدیکان و عزیزان خویش را برای همیشه از دست داده بودند، می‌افزود. چه بسیار قزاقان گم‌شده، که در رزمگاه های گالیسیا، بوکونیا Bukovnia، پروس شرقی، کوههای کارپات و رومانی از کف رفته بودند - اجسادشان به‌نوای عزای غرش توپخانه برخاک می‌پوسید. اکنون پشته های برشته

خاك گورهای گروهی از علفهای بلند خود روی پوشیده بود، باران بر آنها می‌بارید و برف مدفونشان می‌کرد. زنان قزاق هرچه با سرهای برهنه به سرپیچ کوچه می‌دویدند و با چشمانی که دست را سایبان آن کرده بودند، به دور دست خیره می‌شدند، هرگز عزیزان رفته را نمی‌دیدند که سوار بر اسب به‌خانه بازگردند و هرچه اشك از دیدگان متورم و بی‌رمقشان جاری می‌شد، درد و رنجشان را نمی‌شست و نمی‌زدود و هرچه در سالگرد ها و روز های یادبود می‌گریستند، باد شرقی فریاد هاشان را به گالیسیا و پروس شرقی، بر پشته های فرو نشسته گور های گروهی نمی‌رساند.

همان‌طور که سبزه بر گور می‌دمد، زمان نیز بر درد و رنج چیره می‌شود. بدانسان که باد رد پای رهگذران را می‌زداید، زمان نیز رنج خونین و یاد آنان را که به عبث چشم به راه بازگشت عزیزان بوده‌اند، و پیوسته بیهوده انتظار خواهند کشید، زایل می‌کند، چرا که زندگی آدمی کوتاه است و زمانی که به هر يك از ما برای گذشتن از این سبزه زار مهلت داده‌اند، دراز نیست. زن پراخور شاملیل سر خود را به زمین سخت می‌کوبید و کف گلی کلبه خود را گاز می‌گرفت، می‌دید که برادر شوهرش، مارتین شاملیل، زن باردار خود را نوازش می‌کند، به فرزندان خود هدیه و آنان را غلغلک می‌دهد. وقتی که کودکاش در پیرامون او چسبون مشتی بره می‌لولیدند و با چشمان فراخ شده از ترس، مادر خود را تماشا می‌کردند و زار می‌زدند، می‌نالید و خود را دوزانو بر زمین می‌کشانید.

جانا، آخرین جامه خود را چاك كن! گیسویت را که زندگی سخت و عاری از شادی کم‌پشت کرده است، بكن! لبانت را آنچنان بگر که خون جاری شود؛ دستان ترك خورده از کارت را درهم كن و پیکرت را بر آستانه خانه تهی از مردت بر زمین افكن! خدایگان خانه‌ات، شوهرت از کف رفته است، کودکانت بی‌پدر شده‌اند؛ و به‌یاد داشته‌باش که دیگر کسی تو و یتیمانت را نخواهد نواخت، کسی شبانگاه، آن زمان، که فرسوده از خستگی، بر بستر می‌افتی سرت را بر سینه خویش نخواهد فشرد و هیچ‌کس، بار دیگر چون او نخواهد گفت: «غصه‌نخور، آنیسکا، يك کاری می‌کنیم!» توشوئی دیگر نخواهی گرفت، چرا که کار، اضطرابها و کودکان، تو را پژمریده و فرسوده‌اند. فرزندان نیم برهنه‌ات پدری نخواهند یافت. تو به‌تنهایی ناچاری شخم‌زنی و رنده بکشی و از فرط تلاش و تقلا نفس نفس بزنی. تو با چنگك بافه‌ها را از ماشین درو برخوایی داشت و درارابه خواهی ریخت و در آن هنگام که دسته های سنگین گندم را با چنگك بلند می‌کنی احساس خواهی کرد که چیزی زیر شکمت دریده می‌شود. سپس از درد به‌خود خواهی پیچید و همچنانکه خون از تو روا ناست پلاس پاره‌ها را بر خود خواهی پوشاند.

مادر آلکسی بشنياك که زیر جامه های کهنه پسرش را زیر و رو می‌کرد، به تلخی اشك می‌ریخت و آنها را می‌بوئید؛ اما تنها در چینهای آخرین پیراهن او، که می‌شاکاشه‌وای بازآورده بود، توانست بوی عرق پسرش را بجوید. پیر زن، که سر در این پیرهن فرو می‌برد، ما تقزده می‌نالید و می‌زارید و اشکهایش بر چلوار چرکین نقش می‌نگاشت.

خانواده های مانیتسکف، آزر ف Ozerov، کالی‌نین، لیخاویدف، یرماکف، و بسیار خانواده های دیگر قزاق بی‌سرپرست شده بودند.

تنها بر استپان آستاخف هیچ‌کس نمی‌گریست؛ چه، کسی را نداشت. در خانه تخته‌کوب

شده‌اش که نیمه ویران شده و حتی در تابستان تاریک بود، هیچ کس نمی‌زیست. آکسینیا دریاگان دنیای بود و به قدرت از او سخن می‌رفت؛ این زن هرگز به دهکده پانمی گذاشت و شاید هرگز نیز چنین نمی‌خواست.

قزاقان نواحی علیای دن گروه گروه برمی‌گشتند و تا ماه دسامبر تقریباً همه به روستاهای بخش ویه‌شنسکایا بازگشته بودند. روز و شب دسته‌های بیست تا چهل نفری سواران از تاتارسکی می‌گذاشتند و به سوی ساحل چپ دن می‌رانند.

سالخوردگان بیرون می‌رفتند و می‌پرسیدند:

— «سربازها، اهل کجائید؟»

و پاسخ می‌شنیدند:

— «چرنایا Chornaya.»

— «زیمفنا یا Zimovnaya.»

— «دوبرفکا Dubrovka.»

— «گاراخفسکایا Gorokhovskaya.»

پیر مردان به تمسخر می‌پرسیدند:

— «پس جنگتان تمام شد، ها؟»

برخی از سواران، آنان که آرام و تیز فهم بودند، لبخند می‌زدند:

— «پدرمان در آمد، بابا! جانمان به لب رسیده!»

اما سواران افسرده‌تر و تندخو دشنام می‌دادند و به پیر مردان توصیه می‌کردند:

— «خودتان بروید و امتحان کنید!»

— «چقدر سؤال می‌کنید!»

— «این طرفها چقدر آدم فضول زیاد است.»

در پایان زمستان جنگ داخلی در نزدیکی نواچرکاسک در گرفت، اما در دهکده‌های بخشهای علیای دن سکوت گورستان حکمفرما بود. کشمکش خانوادگی و نهفته، درون خانه‌ها درمی‌گرفت و گاه علنی می‌شد. سالخوردگان نمی‌توانستند با قزاقان بازگشته از جبهه سازگاری کنند. از آتش جنگی که نزدیک پایتخت استان دن شعله‌ور شده بود، روستائیان فقط نامی شنیده بودند. اینان از گرایشهای گوناگون سیاسی تازه چیزی نمی‌دانستند و فقط چشم به راه و منتظر بودند.

تا ماه ژانویه زندگی در دهکده تاتارسکی به آرامی جریان داشت. قزاقانی که از جبهه آمده بودند، در خانه‌های خود با همسران خویش استراحت می‌کردند و پرمی‌خوردند و کمتر گمان می‌بردند مصیبت‌هایی تلخ‌تر و رنج‌هایی عظیم‌تر از آنچه جنگ به آستانه خانه‌ها آورده بود، در انتظار ایشان است.

۲

گریگوری در ژانویه سال ۱۹۱۷ به پاداش خدمات برجسته‌اش در عرصه نبرد، به درجه ستون سومی ارتقاء یافت و به فرماندهی یک دسته در هنگ دوم ذخیره گمارده شد و در ماه سپتامبر همان سال به دنبال بیماری ذات‌الریه مرخصی گرفت و به خانه رفت. نش هفته در آنجا

ماند و سپس، از سوی کمیسیون پزشکی بخش تندرست شناخته شد و به هنگ بازگشت و پس از انقلاب اکتبر به فرماندهی اسواران ترفیع یافت. در همین ایام به سبب حوادثی که در پیرامون او روی می داد و نیز تحت تأثیر ستوان یهفیم ایزوارین Yefim Izvarin، یکی از افسران هنگ، عقایدش دچار دگرگونیهای قابل توجه شد.

گریگوری در روز بازگشت از مرخصی با ایزوارین آشنا شد و بعدها، چه به هنگام خدمت و چه در مواقع راحت، مکرر با او دیدار می کرد و ناخودآگاه تحت تأثیر او در می آمد. یهفیم ایزوارین پسری از قزاقان مرفه بود. از دانشکده نظام نواچرکاسک فارغ التحصیل شده، از دانشکده یکسره به هنگ دهم قزاق در جبهه رفته، نزدیک به یک سال در این هنگ خدمت کرده، و همانگونه که خود دوست داشت بگوید «صلیب سنت جورج و چهارده ترکش نارنجک در قسمتهای جور و ناجور بدن» دریافت کرده و آنگاه به هنگ دوم ذخیره منتقل شده بود.

ایزوارین مردی با کفایت غیر عادی، استعدادی عالی، دارای تحصیلاتی بسیار بالاتر از سطح میانگین افسران قزاق، و خودمختاری طلبی پرشور بود. انقلاب فوری به او فرصت پیشتازی داده بود؛ با محافل جدائی طلب قزاق همدست شده و برای خودمختاری کامل منطقه دن و استقرار حکومتی شبیه آنچه پیش از ترارسم در دن وجود داشت، در میان قزاقان تبلیغ و آشوب می کرد. از تاریخ اطلاع بسیار داشت، متعصب اما روشن بین و هوشیار بود و از زندگی آزادانه قزاقان دن در آینده، یعنی زمانی که از خود صاحب حکومت شده و یک تن روس در این استان باقی نمانده باشد، وقتی که از مرزهای خود پاسداری می کنند، و بدون برداشتن کلاه، با حقوق برابر، با اوکراین و روسیه بزرگ مذاکره و با آنان تجارت و داد و ستد می کنند، تصویرهای جذاب و گیرا رسم می کرد. ایزوارین سر قزاقان ساده دل و افسران کم سواد را به دوار می افکند و بدین سان گریگوری نیز مفتون و مسحور جادوی او می شد. در آغاز این دو تن با یکدیگر گرم مباحثه می شدند، اما گریگوری کم سواد همواره حریف خود نبود و ایزوارین به آسانی در این جنگهای زبانی تن به تن پیروز می شد. بحثها معمولاً در گوشه ای از پادگان درمی گرفت و شنوندگان همیشه طرفدار ایزوارین بودند. او قزاقان را با استدلالهای خود مجاب می کرد و تصویر هایش از زندگی مستقل آینده در نهفته ترین زوایای روح و اعماق عواطف و احساسات قزاقان مرفه دن سفلی منعکس می شد.

گریگوری می پرسید: «ما که غیر از گندم چیزی نداریم، پس چطور می توانیم بدون روسیه زندگی کنیم؟»

ایزوارین صبورانه توضیح می داد:

«من فقط به موجودیت مستقل و بکلی منزوی دن، به تنهایی، فکر نمی کنم. ما براساس کنفدراسیونی با کوبان، ترکستان و قفقاز متحد خواهیم شد. قفقاز از نظر معادن غنی است، همه چیز می توانید آنجا پیدا کنید.»

— «زغال سنگ هم هست؟»

— «حوزه دوتس Dontes Basin فقط يك سنگ پرتاب از ما دور است.»

— «ولی آنجا که مال روسیه است.»

— «در اینکه مال کیست و در کدام سرزمین قرار دارد، جای حرف است، اما حتی اگر به دست روسها بیافتد ما چیز زیادی از دست نمی دهیم. اتحاد فدراتیو ما براساس صنعت بنا

نخواهد شد. ما يك کشور فلاحتی داریم، بنابراین صنایع کوچکمان را با زغال سنگی که از روسیه می‌خریم اداره خواهیم کرد. تنها زغال سنگ هم نمی‌خریم. خیلی چیزهای دیگر هم هست که باید از روسیه بخریم: الوار، فلز، اقلام ساخته شده و قس علی‌هذا! در عوض به آنها گندم اعلا و نفت خواهیم داد.»

— «با تجزیه شدن چه نفی می‌پریم؟»

— «خیلی ساده است! در درجهٔ اول از قیومت سیاسی آنها آزاد می‌شویم. نظم را که تزارها از بین بردند، از نو مستقر می‌کنیم و خارجی‌ها را بیرون می‌ریزیم. ظرف ده سال با وارد کردن ماشین آلات، کشاورزی‌مان را به سطحی می‌رسانیم که ثروتمان ده برابر شود. زمین مال ماست. با خون پدرانمان آبیاری و با استخوانهای آنها بارور شده؛ ولی چهارصد سال است که فرمانبردار روسیه‌ایم، از منافعش دفاع می‌کنیم و به فکر خودمان نیستیم. ما به دریا دسترسی داریم. يك ارتش رزمی قوی ایجاد خواهیم کرد، آن وقت نه اوکراین و نه حتی روسیه جرأت نقض استقلال ما را نخواهند داشت.»

ایزوارین میانه قامت و خوش هیكل و چهارشانه، نمونهٔ کاملی از مردان قزاق بود. موئی تابدار به رنگ جودوسرنارس، چهره‌ای گندمگون و پیشانی شیبدار داشت، تنها گونه‌ها و بالایی ابروان کمرنگش آفتاب سوخته بود. با صدائی بلند و خوش آهنگ و بم سخن می‌گفت، و به هنگام حرف زدن، عادت داشت که ناگهان ابروی چپش را بالا ببرد و بینی کوچک عقابی‌اش را طوری چین بدهد که گوئی چیزی را بو می‌کشد. رفتار چالاک، قیافهٔ متکی به نفس، و نگاه چشمان قهوه‌ای رنگش او را از دیگر افسران هنگ متمایز می‌کرد. قزاقان صادقانه به او احترام می‌نهادند، شاید بیش از احترام به شخص فرمانده هنگ.

ایزوارین و گریگوری با یکدیگر به تفصیل بحث می‌کردند و گریگوری، که حس می‌کرد بار دیگر زمین در زیر پاهایش می‌لرزد، همان احساسی را داشت که در بیمارستان چشم پزشکی مسکو به هنگام هم‌صحبتی با گارائثا تجربه کرده بود.

کمی پس از انقلاب اکتبر گریگوری با ایزوارین گفت و شنودی دراز داشت. سرگشته از انگیزشهای متضاد، با احتیاط از ستوان پرسید که دربارهٔ بالشویکها چه عقیده‌ای دارد.

— «یه فیم ایوانیچ، بگو ببینم، به عقیدهٔ تو بالشویکها راست می‌گویند یا نه؟»

ایزوارین ضمن بالا بردن ابرو، به بینی خود چین مضحکی داد و گفت:

— «بالشویکها راست می‌گویند؟ ها-ها! پسر جان، تو مثل بچه‌های نوزادی. بالشویکها برای خودشان برنامه‌ها و نقشه‌ها و امیدهای مخصوصی دارند. آنها از نظر خودشان راست می‌گویند، ما هم از نظر خودمان. تو اسم واقعی حزب بالشویک را می‌دانی؟ نه؟ بله، اسمش حزب کارگری سوسیال-دموکرات روسیه است. فهمیدی؟ کارگری! فعلا دارند با کشاورزها و قزاقها لاس می‌زنند ولی برای آنها، اصل طبقهٔ کارگر است. برای کارگران آزادی، ولسی بسزای کشاورزان شاید بردگی حتی بدتری سوقات می‌آورند. در زندگی واقعی اصلا امکان ندارد که همه سهم مساوی داشته باشند. اگر بالشویکها دستشان به قدرت برسد، برای کارگران خوب و برای بقیه بد است. اگر سلطنت برگردد، برای مالکین و امثالهم خوب است و برای سایرین بد. ما نه این را می‌خواهیم، نه آن یکی را. ما به نظام مخصوص خودمان احتیاج داریم و در درجهٔ اول لازم است که از شر قیامان راحت شویم، می‌خواهد کرنیلف باشد، یا کرنسکی، یا لنین.

ما می‌توانیم بدون اینها در سرزمین خودمان زندگی کنیم. خدا ما را از گرند دوستان حفظ کند، آن وقت خودمان می‌دانیم با دشمنان چکار کنیم.»

— «ولی خبرداری که بیشتر قزاقها به طرف بالشویکها کشیده می‌شوند؟»

— «گریشا، دوست من، این نکته را بفهم، چون که اساسی است. در حال حاضر راه کشاورزان و قزاقها با راه بالشویکها یکی است. این درست، ولی می‌دانی چرا؟ برای اینکه بالشویکها اصرار به صلح دارند، صلح فوری، در عین حال الآن موقعی است که قزاقها از جنگ خسته شده‌اند! ایزووارین ضربه صدا داری به گردن گندمگون خود زد و در حالیکه ابروی بالا برده‌اش را پائین می‌آورد، فریاد کشید:

«برای همین است که قزاقها با بالشویکها همصدا شده‌اند و پابه‌پای آنها می‌روند. اما... همین که جنگ تمام شد و بالشویکها دست دراز کردند تا دار و ندار قزاقها را بگیرند، راه قزاق و بالشویک از هم جدا می‌شود. این امر مسلم و از نظر تاریخی غیر قابل اجتناب است. بین نظم فعلی زندگی قزاقی و سوسیالیسم، که هدف نهائی انقلاب بالشویکی است، پرتگاه غیر قابل عبوری عبوری وجود دارد! خوب، در این باره چه می‌گوئی؟»

گریگوری زیر لب گفت:

— «من می‌گویم که اصلاً چیزی نمی‌فهمم! برایم مشکل است که سرو ته قضیه را درک کنم. عین اینکه وسط دشت توی کولاک گم شده باشم.»

— «این طوری نمی‌توانی از عهده کاری بر آئی. زندگی مجبورت می‌کند که کاری بکنی و تو را به این طرف یا آن طرف خواهد کشاند.»

این گفت و شنود در پایان اکتبر صورت گرفت. در ماه نوامبر، گریگوری تصادفاً با قزاقی دیگر مواجه شد که در تاریخ انقلاب در ناحیه دن نقشی بزرگ بازی کرد. گریگوری فیودور پاد تیالکف Fyodor Podtyolkov را ملاقات کرد، و یک بار دیگر، پس از قدری تذبذب و تردید، حقیقت پیشین به دلش باز گشت.

از هنگام نیمروز، بارانی بسیار سرد می‌بارید. نزدیک غروب هوا صاف شد و گریگوری تصمیم گرفت به دیدن درازدوف Drozdov، سر جوخه هنگ بیست و هشتم رود، که از ناحیه زادگاه او می‌آمد و ربع ساعتی بعد پاهای خود را روی نم پای در درازدوف کشید و پاک کرد. درازدوف پهلوی مصاحبش: قزاق درشت هیكل تنومندی با سردوشی استواری آتشبار گارد، پشت به پنجره روی تخت سفری نشسته بود. با پشت خم کرده نشسته و پاهایش در شلوار ماهوت سیاه از هم گشاده و دستهای بزرگ شمالویش روی زانوان پهنش نهاده بود. فرنیچش چنان به تن چسبیده بود که گفتی در ناحیه سینه چاک خواهد خورد. با صدای باز شدن در گردن کوتاهش را چرخاند و به سردی گریگوری را نگریت و فروغ سرد چشمانش را در زیر سیاهی پلکهای ضخیم چشمان تنگش نهفت.

— «گریگوری، میل دارم شما با همدیگر آشنا شوید! این پادتیالکف اهل اوستب خاپرسکایا تقریباً همسایه خودمان است.»

این دو مرد، در سکوت دست دادند و گریگوری نشست.

گریگوری به میزبان خود لبخند زد.

— «کف اتاق را لك انداختم. متأسفم.»

— «غصه نخور. خانم صاحبخانه من تمیزش می کند... جای میل داری؟»
درازدف، که ریزاندام و چون مارمولک چابک بود، با ناخن انگشت زرد شده از توتون، به سماور زد و با تأسف گفت:

— «باید سرد سرد بخوری.»

— «اصلاً نمی خواهم. زحمت نکش.»

گریگوری به آشنای جدید خود سیگاری تعارف کرد. پادتیالکف مدتی دراز با انگشتان بزرگ و سرخ خود با سیگارها که تنگ هم در قوطی چیده شده بود، ور رفت و غرغر کرد:
«لمعتی، هیچ طوری نمی توانم بردارم.» بالاخره سیگاری را بیرون غلتاند و چشمان خندان خود را (که در این حال تنگ تر شده بود) به صورت گریگوری دوخت. گریگوری را رفتار راحت او پسند افتاد و پرسید: «اهل کدام ده هستید؟»

— «در کروتفسکی Krutovsky به دنیا آمده ام، ولی این اواخر در اوستب-کلینفسکی UST - Klinovsky زندگی می کردم. خیال کنم اسم کروتفسکی را شنیده باشی؟»

صورت تراشیده و پهن پادتیالکف کمی آبله گون بود. سیلهایش را سفت تابیده و موهایش که روی گوشهای کوچکش را می پوشاند، بالای ابروی چپش کمی تاب خورده بود. اگر به خاطر بینی بزرگ و سربالا و چشمان تنگش نبود، قیافه اش خوش آیند می نمود. در نظر اول چیزی غیر عادی در چشماهای او دیده نمی شد، اما گریگوری چون بیشتر دقیق شد، توانست سنگینی سربوار آنها را احساس کند. چشمانی به کوچکی ساچمه، که از میان شکاف تنگ پلکها، گفתי از سوراخ مزغل می درخشیدند و نگاه نافذ خود را با سماجتی لجوجانه به یک نقطه می دوختند.
گریگوری که کنجکاوانه به این مرد خیره شده بود، به یکی از خصوصیات او پی برد. پادتیالکف به ندرت پلک می زد و ضمن سخن گفتن نگاه هوشمندانه اش را به مخاطب می دوخت، یا از شیشی به شیشی دیگر می نگریست، اما مژه های برگشته اش که از آفتاب بی رنگ شده بود، پیوسته فرو افتاده و بی حرکت بود. فقط گاه به گاه پلکهای متورمش را به هم می زد و باز دفتناً از هم می گشود تا بار دیگر با آن چشمان ساچمه وار هدف گیری کند.

گریگوری باب گفتگو را باز کرد:

«برادرها، اینجا نکته جالبی هست. جنگ تمام می شود و ما زندگی تازه ای شروع خواهیم کرد. اوکراین دارای حکومت جداگانه ای می شود و شورای نظامی قراق در دن حکومت خواهد کرد.»

پادتیالکف به آرامی گفته او را تصحیح کرد:

«منظورت آتaman کاله دین است.»

— «فرقی نمی کند. چه تفاوتی دارد؟»

پادتیالکف تأیید کرد:

— «آه، هیچ تفاوتی ندارد.»

گریگوری با جمله آغازین بحث و جدلهای ایزوارین، ادامه داد:

«با مادرمان روسیه خداحافظی کرده ایم.»

کنجکاو دانستن واکنش درازدف و این توپچی گارد بود.

«ما از خودمان صاحب دولت و راه و روش زندگی خواهیم شد. اوکراینی ها را از

سرزمینهای قزاق بیرون می‌ریزیم؛ از مرزهای خودمان پاسداری می‌کنیم و خاخل‌ها را می‌اندازیم بیرون! همان‌طور زندگی خواهیم کرد که در قدیم اجدادمان زندگی می‌کردند. به عقیده من انقلاب کاملاً به صلاح ماست. درازدیف، تو چه نظری داری؟»

درازدیف خنده‌ای ساختگی کرد و بدنش را جنباند.

— «البته برای ما بهتر است. دهاتی‌ها رمق ما را گرفته‌اند و ما نمی‌توانیم زیر دست آنها زندگی کنیم. همه آتامانها آلمانی بودند: فن‌تویبه Vontaube، فن‌گرا به Von Grabbe و شیطان می‌داند دیگر چه کسی. زمینهای ما را به تمام این افسرهای ستاد می‌دادند. حالا دیگر می‌توانیم نفس راحتی بکشیم.»

پادتیاalkف بدون آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، به آرامی پرسید: «ولی روسیه این وضع را قبول خواهد کرد؟»

گریگوری به او اطمینان داد: «خیال می‌کنم قبول کند.»

— «به هر حال اوضاع همان خواهد بود که سابق بود. آتش همان است ولی آبکی‌تر.»

— «از کجا می‌دانی؟»

پادتیاalkف چشمان ساچمه‌وارش را تندتر چرخاند و نگاهی سنگین به گریگوری افکند. — «آتامانها درست مثل سابق رفتار خواهند کرد و مردم زحمتکش را تحت فشار خواهند گذاشت. مثل گذشته جلوی يك (عالی‌جناب) می‌ایستی و او هم با مشت به پوزه‌ات می‌کوبد. راستی که چه زندگی قشنگی! بهتر است سنگی به گردنت ببندی و خودت را به رودخانه بیاندازی.»

گریگوری برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت. سرانجام جلوی پادتیاalkف ایستاد و پرسید:

— «پس، باید چکار کنیم؟»

— «کار را تمام کنیم!»

— «کدام کار؟»

— «وقتی که شروع به شخم زدن می‌کنی، باید تا آخر بزنی. وقتی که تزار را سرنگون کردی و ضدانقلاب را از بین بردی باید ببینی که حکومت به دست مردم می‌افتد. داستان زندگی عهد قدیم قصه جن و پری است. سابقاً تزارها به ما زور می‌گفتند، و حالا که تزارها نیستند، یکی دیگر می‌گوید.»

— «پس، به نظر تو چاره چیست، پادتیاalkف؟»

ويك بار دیگر چشمان سنگین ساچمه‌وار پادتیاalkف، در اتاق شلوغ و كوچك به گردش درآمد. — «حکومت انتخابی مردم. اگر به دست زنه‌الها گرفتار شوید، دوباره جنگ می‌شود، بدون جنگ هم می‌توانیم سرکنیم کاشکی می‌توانستیم در سرتاسر دنیا حکومت خلقی برپا کنیم، آن وقت دیگر به مردم ظلم نمی‌شد و آنها را به جنگ نمی‌فرستادند! ولی حالا چه چیزی گیرمان آمده؟ اگر شلوار کهنه‌ات را پشت‌ورو کنی، باز هم سوراخ‌ها می‌ماند.»

پادتیاalkف ضربه‌ای صدا دار به زانوهای خود کوبید و لیخندی از سر غیظ زد و يك ردیف دندان به هم چسبیده و ریز و سفیدش نمایان شد.

— «بهتر است قدیم و ندیم‌ها را فراموش کنیم، و گر نه چنان افساری به کله‌مان می‌زنند

که وضمنان از عهد تزار هم بدتر شود.»

— «خوب چه کسی بر ما حکومت خواهد کرد؟»

پادتیالکف باهیجان بیشتر پاسخ داد: «خودمان حکومت می‌کنیم. کافی است که کالهدین‌ها کمی تنگ را شل کنند تا آنها را از گردنمان به زمین پرت کنیم.»

گریگوری پشت پنجره بخار گرفته ایستاد و به خیابان، به کودکانی که بازی می‌کردند، به بامهای خیس خانه‌های مقابل و به شاخه‌های لخت و خاکستری رنگ تبریزیها در پشت دره‌ها چشم دوخت. دیگر به بحث پادتیالکف و درازد ف گوش نمی‌داد. دردمندانه تلاش می‌کرد در میان انبوه اندیشه‌هایی که بر او سنگینی می‌کرد، پرتو نوری بیابد و تصمیمی بگیرد.

ده دقیقه‌ای ایستاده بود و با سرانگشت روی شیشه پنجره حروف اول اسم‌هایی را رسم می‌کرد. در آن سوی پنجره، آفتاب کمرنگ زمستان زودرس در پس بام خانه کوتاه رو به رو دود می‌کرد. خورشید گفتی بر لبه زنگ زده شیروانی معلق بود و مردم تردید بود از این یا آن طرف به پائین در غلتد. برگ‌های خزان‌زده با باد در پی هم از باغ شهر به خیابان می‌آمدند، و تندبادی که از جانب اوکراین می‌وزید، در شهر ولوله می‌کرد.

۳

شهر نواچرکاسک کانون جاذبه تمامی کسانی شده بود که از انقلاب بالشویکی می‌گریختند. ژنرال‌های مهمی که در گذشته حاکم بر سرنوشت ارتشهای روسیه بودند، به امید یافتن پشتیبانی در میان قزاقان مرتجع دن و استفاده از دن به منزله پایگاه تعرض علیه روسیه شوروی، به نواحی سفلی دن سرازیر می‌شدند. روز دوم نوامبر ژنرال آلکسی‌یف وارد شهر شد و پس از مذاکراتی با کالهدین به کار سازمان دهی واحدهای داوطلب پرداخت. ستون فقرات ارتش داوطلب آینده را افسرانی که از شمال گریخته بودند، دانشجویان دانشکده نظام، دانشجویان دانشگاه و سربازان رها شده، فعال‌ترین قزاقان ضدانقلابی، و حادثه‌جویان و کسانی که در جستجوی مزد های کلان، حتی به صورت روبل های کرنسکی بودند، تشکیل می‌دادند.

در پایان نوامبر، که آلکسی‌یف بیش از هزار تن در واحدهای خود گرد آورده بود، چند ژنرال دیگر وارد شدند و روز ششم دسامبر شخص کرنیلف در شهر ظاهر شد. در این اثناء کالهدین توانسته بود تقریباً کلیه هنگهای قزاق را از رومانی و جبهه‌های اتریش و روسیه خارج و آنها را در طول خطوط اصلی راه آهن استان دن مستقر کند. اما قزاقان خسته و فرسوده از سه سال جنگ، با روحیه‌ای انقلابی از جبهه بازگشته بودند و برای نبرد با بالشویکها شور و شوق فراوان نشان نمی‌دادند. هنگها به زحمت شامل يك سوم شمار عادی افراد خود بودند، زیرا شوق بازگشت به خانه آنچنان شدید بود که هیچ نیروئی در جهان قادر نبود قزاقان را از جنبش خود انگیزخته حرکت به سوی زادگاهشان بازدارد. فقط سه هنگ قزاق در پتروگراد باقی مانده بود و حتی آنها نیز دیری در آنجا نماندند.

کالهدین می‌کوشید برخی از یگانهای غیر قابل اعتماد را تجدید سازمان دهد و یا آنها را در محاصره سرسخت‌ترین نیروهای وفادار به خود درآورد و متزوی کند. در اواخر نوامبر، کالهدین نخستین گام را برای اعزام واحدهای خط مقدم جبهه علیه

رستف انقلابی برداشت، اما قزاقان از حمله سرپیچی کردند و پس از طی مسافتی کوتاه بازگشتند. ولی تلاش بسیار گسترده سازمان‌دهی برای ادغام لشکرهای پاره پاره شده به نتیجه می‌رسید. در روز بیست و هفتم نوامبر کالهدین چندین واحد قابل اعتماد داوطلب تحت فرمان خود داشت و می‌توانست از آلکسی‌یف، که در این هنگام چند گردان گرد خود جمع آورده بود، نیروهای قرض کند.

روز دوم دسامبر نیروهای داوطلب گارد سفید به رستف حمله ور شدند. شهر سقوط کرد و پس از ورود کرنیلف، رستف مرکز سازمانی ارتش داوطلب شد. کالهدین تنها شد. و یگانهای قزاق خود را در طول مرزهای منطقه‌ای تا تزاریتسین Tsaritsin و حدود استان ساراتف پراکند. لیکن، برای فوری‌ترین وظایف، از واحد‌های پارتیزان افسری استفاده می‌کرد، زیرا دولت نظامی ناتوان وضعیف برای دفاع روزانه از خود فقط به آنها متکی بود.

واحد‌های تازه استخدام برای مطیع کردن کارگران معدن دوتس فرستاده شدند. سروان چرتسف Chernetsev در بخش ماکه‌یف Makeyev، که یگانهای از هنگ منظم پنجاه و هشتم قزاق نیز در آنجا مستقر بودند، جنب و جوشی داشت. در نواچرکاسک واحد‌های گوناگون و جوخه‌های رزمی تشکیل می‌شد و در شمال، افسران و پارتیزانها، در واحد موسوم به «استنکارازین Stenka Razin» گرد می‌آمدند. اما ستونهای گارد‌های سرخ از سه طرف به استان تردیک می‌شدند. در خارکف و وارانژ، نیز نیروهای برای حمله به ضد انقلابیون دن متمرکز شده بودند. بر فراز دن ابرها انبوه و تیره می‌شد. بادهائی که از جانب اوکراین می‌وزید، غرش توپهای نخستین درگیری‌ها را می‌آورد.

۴

ابرهای موج زرد مایل به سفید کاهلانه بر فراز نواچرکاسک در حرکت بود. در آسمان، درست بر بالای گنبد درخشان کلیسای جامع، ابری چون پشم تابدار در هوای آبی رنگ آویخته و دنباله درازش فرو افتاده بود و با پرتوئی سیمگون و گلغام می‌درخشید.

خورشید طالع تابناک نبود اما پنجره‌های کاخ آتامان در پرتو آن تابشی شدید داشت. شیروانیهای شیب‌دار خانه‌ها می‌درخشید و مجسمه «فرغی یرماک»^{*} که تساج سبیری را در دست داشت، هنوز از باران روز پیش، نمناک بود.

یک گروهان پیاده قزاق از تپه کرشچنسکی Kreshchensky صعود می‌کرد. آفتاب روی سرنیزه‌های نصب شده رقصان بود. صدای آهنگین و به زحمت قابل شنود پایهای قزاقان سکون بلورین بامدادی را اندکی آشفته می‌داشت؛ در این سکون و سکوت تنها صدای دیگر، طنین قدمهای گاه به گاه رهگذری یا تلق‌تلق درشکهای بود.

یک ژاندارم و دو دختر، که هر دو به چیزی می‌خندیدند، روی سکو قدم می‌زدند. بونچوک که جامه‌دان ارزان قیمت و فرسوده‌اش را به دست گرفته بود، وارد شهر شد و گرچه از این سر

* یرماک تیموفیه‌ویچ Y. Timofeyevich (۱۸۸۴-۱۹۱۷) آتامان قزاق دن، که به فرمان تزار ایوان چهارم به سبیری رفت و خوانین طاغی را مغلوب و مطیع کرد. در میان قزاقان از شهرت و اعتباری عظیم برخوردار و به فاتح سبیری نامبردار بود. م.

تا آن سر شهر را پیمود، تقریباً با کسی برخورد نکرد. پس از نیم ساعت پیاده روی جلوی خانه کوچک مغروبه‌ای ایستاد. این خانه سالها مرمت نشده و دست روزگار بر آن دراز شده، سقفش شکم داده، دیوارها فرو ریخته، کرکره‌ها آویزان و پنجره‌ها کج و معوج شده بود. بونچوک دروازه ترکه‌باف را گشود، نگاه خود را به بنا و حیاط دوانید؛ سپس شتابان از پلکان بالارفت. نیمی از راهرو خانه را صندوقی مالامال از خرده ریزها گرفته بود. زانوی او در تاریکی به گوشه‌ای از صندوق خورد، اما بدون آنکه دردی احساس کند، در را باز کرد. در اتاق کوتاه سقف اول کسی نبود. به سمت اتاق دوم رفت و بر لبه در ایستاد. سرش از بوئی سخت آشنا که خاص همین خانه بود، گیج‌رفت. سرتاسر اتاق را تماشا کرد؛ شمایی در کنجی، تختخواب، میز و آینه کوچک لک‌داری روی آن، چند صندلی زهوار در رفته، یک چرخ خیاطی، و سماوری زنگ‌زده بالای بخاری. قلبش ناگهان به شدت تپیدن گرفت، جامه‌دان را انداخت و به آشپزخانه نگاه دوخت. اجاق بلند سبز فام منظره‌ای میهمان‌نواز داشت؛ از پس پرده کتان آبی رنگ گریه پیر ماده‌ای سرک کشیده بود و چشمانش با کنجکاوی تقریباً انسان‌واری می‌درخشید و پیدا بود که به آمدن میهمان عادت ندارد. بشقابهای ناشسته‌ای روی میز بود و یک کلاف پشمی و چهار میل بافتندگی براق بر جورابی ناتمام، روی چارپایه‌ای قرار داشت.

ظرف هشت سال چیزی عوض نشده بود. مثل اینکه همین دیروز از این خانه رفته بود. به روی پلکان دوید. از در انباری در انتهای حیاط پیر زنی کمانی قامت نمایان شد. «مادرا یعنی خود اوست؟ این مادر است؟» با لبانی لرزان به پیشباز او شتافت و ضمن شتافتن کلاهش را از سر برداشت.

پیر زن که ایستاده و دست را سایبان چشم کرده بود، با تشویش پرسید: «باکی کار دارید؟» بونچوک با صدائی گرفته که به زحمت از گلو برمی‌آمد، فریاد زد: «مادرا مرا نمی‌شناسی؟» سکندری خوران به سوی مادر رفت و پیر زن را دید که با شنیدن فریاد او، چنانکه گوئی ضربتی خورده باشد بهسویش می‌شتابد. پیر زن می‌خواست بدود، اما نیرویش یاری نمی‌کرد و با خیزهای کوتاه، چون کسی که در جهت مخالف بادی شدید گام بردارد، پیش می‌آمد. پیر زن را در آغوش گرفت، صورت پرچین و چروکش را و چشمانش را که از فرط بیم و شادی تار شده بود، بوسه‌باران کرد، و در همین حال عاجزانه پلک برهم می‌زد.

مادر زمزمه کرد: «ایلیا ایلوشا! پرکم! نشناختم... خدایا، از کجا آمده‌ای؟» به داخل خانه رفتند. بونچوک با آهی از سر آسودگی پالتو عاریتی خود را در آورد و سر میز نشست.

— «هیچ فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت... چندین سال آزرگار است... عزیز دلم... چطور می‌توانستم بشناسمت، خیلی بزرگ شده‌ای، خیلی هم مسن‌تر به نظر می‌رسی.» پسر با لبخند پرسید: «خوب، حالت چطور است، مادرا؟»

مادر به این طرف و آن طرف می‌پلکید، میز را می‌چید و زغال در سماور می‌انداخت و گسته و درهم جواب می‌داد. بارها با چشمان اشکبار بهسوی پسرش می‌رفت تا موهای او را نوازش کند و در آغوش خود بفشاردش. آب جوشانده و به دست خود سر او را شست و زیرجامه‌های پاکیزه‌ای که از گذشت سالها زرد شده بود از ته صندوق بیرون کشید، به پسرش غذا داد و تا نیمه شب با چشمان دوخته بر چهره او نشست و همچنانکه با اندوه سرتکان می‌داد، پی‌درپی

از او سؤال می کرد.

ناقوس نمازخانه همسایه دوضربه فواخته بود که بونچوک خوابید. فوراً به خواب رفت و در رؤیا دید که يك بار دیگر شاگرد مدرسه حرفه‌ای است، از فرط بازیگوشی خسته شده است و روی کتابهای خود چرت می زند، که مادرش در آشپزخانه را باز می کند و با ترشروئی می پرسد: «ایلیا، درسهای فردا را یاد گرفته‌ای؟» با لبخندی ثابت و شادمانه خفته بود. آن شب مادرش چندبار به بالین پسر رفت، پتو و بالش او را مرتب کرد، پیشانی پهنش را بوسید و آهسته و آرام بیرون رفت.

بونچوک فقط يك شب در خانه خوابید. صبح روز بعد یکی از رفقایش که پالتو سربازی و کلاه خاکی رنگ داشت آمد و درگوشی با او حرف زد؛ پس از رفتن این مرد، بونچوک به سرعت جامعه‌دانش را بست و پالتو ناموزونش را پوشید. با عجله از مادرش خداحافظی کرد و قول داد ظرف يك ماه دوباره به دیدنش بیاید.

— «ایلیا، پس حالا کجامی روی؟»

— «به رستف، مادر، به رستف. زود برمی گردم... غصه نخور، مادر... غصه نخور.»

پیر زن باشتاب از گردن خود صلیبی باز کرد و در حالیکه پسرش را می بوسید، زنجیر را به گردن او انداخت و همچنانکه آن راه دور گردش مرتب می کرد، زمزمه کنان گفت:

— «ایلیا، این همیشه به گردنت باشد. خداوندان نگهدار و نجات دهند! او باش! او را در پناه قدرت خود محافظت فرما. تمام دار و ندار من در این دنیا همین پسر است...» و هنگامی که مادر با شور و احساس بونچوک را در بغل گرفت، نتوانست بر خود چیره شود، گوشه های لبانش می لرزید و به تلخی به پائین کشیده می شد. قطره های گرم اشک چون باران بهاری یکی پس از دیگری بر دست پرموی بونچوک فرو می چکید. دستهای پیر زن را از دور گردن خود باز کرد و با چهره‌ای گرفته‌تر از ابر از خانه بیرون دوید.

در ایستگاه راه آهن رستف مردم مثل گله به هم چسبیده بودند، و کف ایستگاه پراز ته‌سیگار و پوسته تخم آفتابگردان بود. در میدان ایستگاه سربازان پادگان شهر ساز و برگ، توتون و اشیائی را که دزدیده بودند، معامله می کردند. آش شله قلمکاری از ملیتهای متعدد که در شهر های بندری جنوبی یافت می شوند، کاهلانه در حرکت بودند و با صدای بلند همه می کردند. بونچوک با فشار از میان ازدحام در جستجوی دفتر کمیته حزبی راه گشود و از پلکان خود را به طبقه یکم رساند. در اینجا يك گارد سرخ که مسلح به تفنگ ژاپنی بود، راه را بر او بست. سرنیزه اش پهن و کوتاه بود.

— «باکی کارداشتی رفیق؟»

— «رفیق آبرامسون Abramson را می خواستم. اینجا است؟»

— «اتاق سوم، دست چپ.»

بونچوک در اتاق یاد شده را باز کرد و مرد کوتاه قد بینی گنده سیاه موئی را دید که با يك کارگر سالمند راه آهن حرف می زد. این مرد دست چپش را زیر برگردان نیم تنه اش گذاشته بود و دست راستش را منظمی در هوا تکان می داد.

مرد سیاه مو می گفت: «زیاد خوب نیست! این که نشد سازمان! اگر شما این جوری تبلیغ نکنید درست عکس نتیجه‌ای را می گیرید که ما می خواهیم.»

از قیافه مضطرب و گناه کارانه کارگر راه آهن، پیدا بود که می خواهد عذر موجهی بیاورد، اما آن یکی اجازه نمی داد او دهان باز کند و آشکار بود که بی اندازه غضبناک است، زیرا فریاد می زد:

«فوراً میت چنکو Mitchenko را از سر این کار بردارند! این وضع قابل تحمل نیست! ما نمی توانیم بگذاریم اوضاع شما همین طور ادامه پیدا کند. ورخاتسکی Verkhotsky باید جوابگوی دادگاه انقلابی باشد. آیا دستگیر شده؟ بله؟» و با خشونت به گفته خود پایا زداد: «من پافشاری می کنم که تیرباران بشود!» هنوز یکلی بر خود مسلط نشده بود که چهره خشم آلودش را به طرف بونچوک برگرداند و به تندی پرسید: «شما چه می خواهید؟»

— «شما آبرامسون هستید؟»

— «بله.»

بونچوک اسناد و مدارکی را از طرف کمیته حزبی پتروگراد به دست او داد، و بر لبه پنجره نشست. آبرامسون با دقت نامه ها را خواند، سپس در حالیکه پیدا بود از خشونت خود متأسف شده است، به روی بونچوک لبخندی زد.

— «کمی صبر کنید؛ یکی دو دقیقه دیگر باهم صحبت می کنیم.»

کارگر راه آهن را مرخص کرد، بیرون رفت و چند دقیقه بعد همراه افسر خوش هیكل و اصلاح کرده ای از ارتش منظم، که اثر زخم شمشیر بر چانه اش بود، بازگشت.

— «ایشان یکی از اعضای کمیته انقلابی نظامی ما هستند. و شما، رفیق بونچوک، مسائل چی هستید، درست است؟»

— «بله.»

افسر لبخندی زد و گفت: «شما درست همان کسی هستید که ما می خواهیم.» ضمن لبخند زدن جای زخم در تمام طول خود از گوش تا نوک چانه قرمز شد.

آبرامسون پرسید: «آیا می توانید بین کارگران عضو گارد های سرخ، برایمان واحد مسلسل تشکیل بدهید؟ در اسرع وقت؟»

— «سعیم را می کنم. مسأله زمان مطرح است.»

افسر، با لبخندی انتظار آلود به طرف بونچوک خم شد و سؤال کرد: «خوب، چقدر وقت لازم دارید؟ یک هفته... دو هفته، سه هفته؟»

— «دو سه روز.»

— «عالی است!»

آبرامسون دست به پیشانی خود کشید و با دل سردی آشکار گفت:

«واحد های پادگان شهر بدجوری روحیه شان را باخته اند و نباید به آنها متکی بود. من هم مثل همه، رفیق بونچوک، تصور می کنم امیدمان باید به کارگران باشد. همین طور ملوانها، ولی در مورد سربازها... به همین علت است که می خواهیم از خودمان مسلسل چی داشته باشیم.» در اینجا ریش سیاه خود را کشید و پرسید: «وضع تدارکاتان چطور است؟ باشد، خودمان ترتیبش را می دهیم. امروز چیزی خورده اید؟ نه، مسلماً نه.»

بونچوک ضمن نگاه کردن به یک دسته موی خاکستری خیره کننده روی سر رطیل وار آبرامسون، با احساس محبتی ناگهانی نسبت به او با خود گفت: «این مرد باید خودش گرسنگی کشیده باشد تا با یک نظر بتواند بگوید کسی سیر است یا گرسنه و باید خیالی در دسر و دلهره

تحميل کرده باشد تا موهایش اینهمه سفید شده باشد.» و در همان حال که با يك راهنما به اتاق آبرامسون می‌رفت، هنوز در ذهن خود متوجه او بود. «آدم نازنینی است، بالشويك واقعی است! سخت و محکم، با وجود این، انسانیت در وجودش هست. برای صدور حکم اعدام يك خرابکار تردید نمی‌کند، ولی احتیاجات رفقاییش را برآورده می‌کند.»

هنوز به گرمی تحت تأثیر این دیدار بود که به اقامتگاه آبرامسون رسید، و یادداشت او را به خانم صاحبخانه داد، غذائی خورد و سپس در اتاق کوچکی که پراز کتاب بود، روی تختی دراز کشید تا استراحت کند و فوراً به خواب رفت.

۵

تا چهار روز بونچوك از بام تا شام سرگرم کار با کارگرانی بود که توسط کمیته حزبی در اختیارش قرار گرفته بودند. شاترده تن، با حرفه های گوناگون در زمان صلح، و مختلف در سن و سال و حتی ملیت. دو کارگر بارانداز، يك اوکراینی به نام خویلیچكو Khvilichko و يك روس یونانی تبار، موسوم به میخالییدی Mikhalidi؛ استپانف Stepanov حروفچین؛ هشت کارگر فلزکار؛ يك معدنچی به نام زلنکف zelenkov، از معادن پارامانف Paramonov يك نانوائی ضعیف البنیة ارمنی به نام گیهورکیانتس Gyeverkiantس، يك آلمانی تبار تبعه روسیه، یعنی ره‌بیندر Rebinder، مکانیک‌ماهر؛ و دوتن از کارگران کارگاه راه آهن. هفدهمین معرفی‌نامه را زنی برای بونچوك آورد، که پالتو سربازی آجیده و چکمه‌هایی بسیار بزرگتر از پای خود، پوشیده بود. بونچوك وقتی که نامه لاك و مهر شده را می‌گرفت، از آورنده پرسید:

«وقتی که برگشتید، سرراحتان می‌توانید پیغامی از من به‌ستاد ببرید؟»

زن لبخندی زد و ضم‌ن آنکه با ناراحتی يك دسته موی پرپشت را که از زیر روسری‌اش درآمده بود، مرتب می‌کرد، با دستپاچگی جواب داد:

— «مرا پیش شما فرستاده‌اند...» سپس برگیجی زودگذر خود فائق شد و افزود: «به‌عنوان مسلسل‌چی.»

بونچوك به شدت سرخ شد.

— «مگر عقلشان پریده؟ مگر قرار است گردان زنانه تشکیل بدهم؟ معذرت می‌خواهم، ولی این کار برای شما مناسب نیست؛ کار سنگینی است و زور مردانه لازم دارد. نه، نمی‌توانم شما را قبول کنم.»

در حالیکه هنوز چهره‌اش درهم بود، نامه را گشود و با شتاب مفاد آن را از نظر گذراند. محتوای نامه صرفاً حاکی بود که آناپاگودكو Anna Pogudko عضو حزب ب‌به بخش مسلسل مأمور شده است، اما نامه‌ای از آبرامسون ضمیمه‌اش بود که در آن آمده بود:

رفیق ارجمند بونچوك،

یکی از رفقای خوب خود به نام آناپاگودكو را پیش شما می‌فرستیم. ما در مقابل تقاضای مصرانه او تسلیم شدیم و امیدواریم که شما از او يك مسلسل‌چی جنگجو بسازید. من این

• در اینجا بونچوك به طنز و تحقیر از گردان زنان ارتش تزاری یاد می‌کند. م.

دختر را می‌شناسم و می‌توانم او را اکیداً توصیه کنم. کارگر باارزشی است و من از شما تقاضا دارم فقط مواظب یک چیز باشید: این دختر آتشین مزاج و پر جوش و خروش است (چون هنوز در عنوان جوانی است). او را از اقدامات نسنجیده منع کنید و مراقبش باشید.

هسته اصلی واحد شما بدون شک همان هشت کارگر فلز کاراند. از بین این عده توجه خاصی نسبت به باگاواي Bogovoi داشته باشید که رفیقی بسیار لایق و فدائی انقلاب است. واحد مسلسل شما یک ترکیب بین‌المللی دارد که امتیاز خوبی است؛ این امر قدرت رزمی واحد را افزایش می‌دهد.

در آموزش تسریع کنید. شنیده‌ایم که کالهدین قصد دارد به‌ما حمله کند.

با درود های رفیقانه

آبرامسون

بونچوک به دختر، که جلوی او ایستاده بود، چشم دوخت. روشنائی ضعیف زیرزمینی که به‌عنوان مقر عملیات مسلسل‌چیان اختصاص داده شده بود، بر چهره دختر سایه می‌افکند و اجزای صورتش را پنهان می‌کرد.

بونچوک با لحنی ناخوش‌آیند گفت: «آه بسیار خوب! حالا که خودتان میل دارید... و آبرامسون هم می‌خواهد، می‌توانید بمانید.»

افراد به دور مسلسل جمع و خوشه‌وار روی آن آویخته، از پشت سر یکدیگر خم شده بودند و با چشمان کاوشگر تماشا می‌کردند که چگونه مسلسل زیر دستهای ماهر بونچوک قطعه قطعه شد. سپس دوباره سلاح را سوار کرد و کیفیت عملکرد هر قطعه را توضیح و طرز استفاده از آن، چگونگی پر کردن، هدف‌گیری، و تعیین انحراف و میزان برد را نشان داد. بعد به آنان آموخت که چگونه خود را در برابر آتش دشمن حفاظت کنند، و لزوم کار گذاشتن این جنگ‌افزار را در مناسب‌ترین نقطه و طرز صحیح چین جبهه‌های مهمات را یادآوری کرد.

هر هفته تن به استثنای گیاهورکیانتس نانوا به آسانی می‌آموختند. این یکی هرچند بار که بونچوک طرز کار را نشان می‌داد، نمی‌توانست چیزی به‌خاطر بسپرد، گیج می‌شد و سر درگم، زیر لب می‌گفت:

«چرا جور در نمی‌آید؟ اه... من خرم... این تکه باید آنجا باشد... ولی باز هم جور در نیامد!» و نومیدانه فریاد می‌زد: «آخر چرا؟»

باگاواي سبزه‌رو که لکه‌های آبی باروت بر پیشانی و صورت داشت، ادای او را در می‌آورد: «جور در نمی‌آید برای اینکه تو بی‌شعوری ببین، باید این کار را بکنی.» و با اعتماد به‌نفس قطعه را در جای درستش قرار می‌داد. «من از همان بچگی به کارهای نظامی علاقه داشتم.» و در میان شلیک خنده همگان لکه‌های آبی روی صورتش را نشان می‌داد: «می‌خواستم توپ بسازم، ولی منفجر شد و نزدیک بود نفله شوم. برای همین حالا اینهمه استعداد دارم.»

به‌راستی هم او نخستین شاگردی بود که طرز کار مسلسل را آموخت. فقط گیاهورکیانتس می‌لنگید، و اغلب صدای نالان و خشم‌آلودش شنیده می‌شد.

«باز هم غلط، آخر چرا؟ سردر نمی آورم!»

میخالییدی تدرخو که همیشه لبانش نمناک بود، با غیظ می گفت: «عجب نره خری! عجب چوب نره خری! در تمام نخجوان لنگه اش پیدانمی شود!»

ره بنیدر آلمانی محتاط تصدیق می کرد: «فوق العاده احمق است.»

خویلیچکو، ادا درمی آورد: «این کار با خمیرگیری فرق دارد.» و با شوخ طبعی لبخند می زد. اما استپاف با غیظ فریاد می زد: «به جای اینکه رفیقان را مسخره کنید، باید یادش بدهید!» کروتاگارف Krutogorov، کارگر قوی هیکل درشت اندام کارگاه راه آهن که چشمان ورقلمبیده ای داشت، از او پشتیبانی می کرد:

«شما احمق ها ایستاده اید و می خندید و کار از پیش نمی رود! رفیق بونچوک، این دلکها را یا ساکت کنید یا با اردنگی بیاندازید بیرون!» آنگاه مشت سندان وارش را تکان می داد. آناپاگودکو با کنجکاوی شدید راجع به همه چیز سؤال می کرد. بونچوک را به تنگ می آورد، آستینش را می گرفت و از دور و بر مسلسل دور نمی شد.

«اگر آب توی مخزن یخ بزنند چطور می شود؟ در باد شدید زاویه انحراف باید چقدر باشد؟» چشمان تابناک سیاهش را به گرمی به بونچوک می دوخت و او را سؤال پیچ می کرد.

بونچوک در حضور این دختر احساس ناراحتی می کرد و گفتی به تلافی بر او سخت می گرفت و در رفتار با وی سردی اغراق آمیزی نشان می داد. اما هر روز صبح که درست سر ساعت هفت آنرا، با دستهای فروبرده در آستین نیم تنه و پای کشان با چکمه های بزرگ سربازی، به زیر زمین وارد می شد، به بونچوک احساسی غیر عادی و تشویش آور دست می داد. این دختر کمی از او کوتاه تر و تنومند بود و هیکل درشتی داشت که خاص تمامی دختران تندرست زحمتکش است، شاید شانه هایش اندکی خمیده بود و اگر آن دو چشم درشت نافذ را نداشت، که به تمام چهره اش زیبایی غریبی می بخشید، قیافه اش بسیار عادی می نمود.

در چهار روز اول، بونچوک به ندرت فرصت کرده بود نگاهی به او بیاندازد. روشنائی زیر زمین بسیار کم بود و حتی در صورتی که فرصت و ارسی چهره دختر دست می داد، از این کار احساس ناراحتی می کرد. غروب روز پنجم به اتفاق، زیر زمین را ترک گفتند. دختر پیشاپیش می رفت، اما وقتی که روی بالاترین پله ایستاد و برگشت تا چیزی پرسد، بونچوک او را در روشنائی شامگاه دید و نفسش بند آمد. دختر منتظر جواب بود، سرش را اندکی کج گرفته و چشم به او دوخته بود و با یک دست موهایش را عقب می زد. اما بونچوک سؤال او را نشنید. ضمن احساس دردی خوش آیند، آهسته از پلکان بالا رفت. مرتب کردن موها بدون برداشتن روسری مشکل بود و پره های بینی گلفام دختر ضمن تقلا می لرزید. خطوط دهانش محکم اما درعین حال به لطافتی کودکانه بود. روی لب بالائی اش کرک لطیفی بود که روی پوستش تیره می زد. بونچوک سرش را گفتی در مقابل ضربه ای پائین آورد و با حرکاتی نمایشی گفت:

«آناپاگودکو، مسلسل چی شماره ۲، شما مثل خوشبختی، زیبائید.»

دختر بالحنی محکم گفت: «چرند است!» و لبخند زد. «چرند است، رفیق بونچوک!»

می پرسیدم فردا چه ساعتی برای تمرین تیراندازی می رویم.

لبخندش او را ساده تر، دست یافتنی تر و خاکی تر جلوه می داد. بونچوک در کنار او ایستاده بود، با حواس پرتی به خیابان نگاه می کرد، به نقطه ای که خورشید بی جنبش همه چیز را در رنگی زنده غوطه ور کرده بود. بونچوک به آرامی جواب داد:

— «مشق تیراندازی؟ فردا، شما از کدام طرف می‌روید؟ کجا زندگی می‌کنید؟»

دختر از خیابان کوچکی در حومه شهر نام برد.

سرچهار راهی با گاوای به آن دو رسید.

— «بونچوک، فردا کجا جمع می‌شویم؟»

بونچوک توضیح داد که فردا سر ساعت هشت در جنگل تیخایا Tikhaya گرد خواهند آمد و دو تن از افراد مسلسلی را با درشکه خواهند آورد. با گاوای مسافت کوتاهی آن دو را همراهی و سپس خداحافظی کرد. بونچوک و آنا مدتی بدون حرف قدم زدند. سرانجام دختر نگاهی زیر چشمی به او انداخت و پرسید:

— «شما قزاق هستید؟»

— «بله.»

— «افسر بوده‌اید؟»

— «ای، تقریباً.»

— «اهل کجا هستید؟»

— «نواچر کاسک.»

— «خیلی وقت است که در رستف هستید؟»

— «چند روز است.»

— «قبل از آن؟»

— «در پتروگراد بودم.»

— «از کی عضو حزب شدید؟»

— «۱۹۱۳.»

— «خانواده‌تان کجاست؟»

بونچوک با شتاب گفت: «در نواچر کاسک»، و بی‌تابانه دست دراز کرد: «کمی صبر کنید و بگذارید حالا من سؤال کنم. آیا شما در راستف متولد شده‌اید؟»

— «نه. من در استان یه‌کاته ریناسلاو Yekaterinoslav متولد شده‌ام، ولی مدتی است که اینجا زندگی می‌کنم.»

— «شما اوکراینی هستید؟»

دختر لحظه‌ای تردید کرد، سپس محکم پاسخ داد:

— «نه.»

— «یهودی هستید؟»

— «بله. ولی از کجا فهمیدید؟ مگر من مثل یهودی‌ها حرف می‌زنم؟»

— «نه.»

— «پس از کجا حدس زدید که باید یهودی باشم؟»

بونچوک فاصله قدم‌هایش را کوتاه‌تر کرد تا با گام‌های آنا مطابقت کند، سپس پاسخ داد:

— «از گوشه‌ای‌تان، از شکل گوشها و چشمه‌تان. غیر از اینها نشانه زیادی از ملیت

خودتان ندارید.» آنگاه لحظه‌ای فکر کرد و افزود: «خیلی خوب است که با ما هستید.»

دختر، کنجکاوانه پرسید: «چرا؟»

— «آخر، یهودیه‌اشهرت خاصی دارند. و من می‌دانم که بیشتر کارگران — می‌دانید،

خود من هم کار گرم — عقیده دارند که یهودیها فقط دستور می‌دهند و خودشان هیچ وقت زیر آتش نمی‌روند. این عقیده درست نیست و شما خیلی عالی ثابت خواهید کرد که درست نیست. شما هیچ درس خوانده‌اید؟»

— «بله، پارسال دبیرستان را تمام کردم. شما کجا تحصیل کرده‌اید؟ برای این می‌پرسم که طرز صحبت شما نشان می‌دهد در اصل از طبقه کارگر نیستید.»

— «من خیلی مطالعه کرده‌ام.»
آهسته قدم می‌زدند. آنا به عمد راه درازتری برای رسیدن به خانه در پیش گرفته بود و پس از آنکه، کمی بیشتر درباره خودش حرف زد، دوباره از بونچوک راجع به حمله کرنیلف، طرز تفکر کارگران پتروگراد و انقلاب اکتبر سؤالات متعدد کرد.
از جایی در حوالی اسکله صدای شلیک تفنگ آمد، سپس يك مسلسل سکوت را شکست. آنا

دفعه‌ای پرسید:

«این چه نوع مسلسلی است؟»

— «له‌ویس.»

— «چند نوار فشنگ مصرف کرد؟»

بونچوک جواب نداد. محو تماشای شاخکهای نارنجی نورافکنی بود که از يك کشتی لای روب لنگر انداخته، به آسمان شعله‌ور غروب، می‌تابید.
آن دو در شهر خلوت سه‌ساعتی گردش کردند و سرانجام دم دروازه خانه دختر از هم جدا شدند.

بونچوک با آتشی که در درونش شعله می‌کشید به خانه بازگشت.

— «رفیق خوب و دختر پاهوشی است! خوب شد. که با او حرف زدم. ظرف این چند سال اخیر زمخت و بی‌ادب شده‌ام! آدم باید با مردم دوستانه درد دل کند، در غیر این صورت مثل نان‌قندی سربازی خشک می‌شود.» بونچوک با خود حرف می‌زد و عمداً خود را فریب می‌داد.
آبرامسون، که تازه از يك جلسه کمیته انقلابی نظامی بازگشته بود، از او راجع به پیشرفت آموزش واحد مسلسل و همچنین آنا پرس‌وجو کرد.

— «پیشرفتش چطور است؟ اگر به درخور نیست، می‌توانیم خیلی راحت به کار دیگری مأمورش کنیم.»

بونچوک با تشویش گفت: «آه، نه! دختر بسیار با استعدادی است!»

در خود احساس میلی غیر قابل مقاومت برای گفتگو از این دختر می‌کرد، اما با تلاش فوق‌العاده اراده، توانست بر این گرایش غلبه کند.

۶

روز بیست و پنجم نوامبر کالهدین نیروهای خود را برای حمله به رستف متمرکز کرد. خطوط باریک واحد افسری آلکسی‌یف در طول خط آهن پیشروی می‌کرد، که از جناح راست توسط يك واحد فشرده‌تر از دانشجویان دانشکده افسری و در جناح چپ از جانب یگان داوطلب پایف پشتیبانی می‌شد. هیاکل باریک، چون کلافهای خاکستری، به درون گودالی می‌جستند،

سپس به بیرون می‌خزیدند، آرایش حمله می‌گرفتند و دوباره به پیش می‌رفتند. خط دفاعی گارد های سرخ که در حواشی شهر گسترده بود، در اضطراب و هیجان بسر می‌برد. برخی از کارگران، که بسیاری از ایشان برای نخستین بار در عمر خود تفنگ به دست گرفته بودند، به هراس افتاده بودند و با پالتو های سیاهشان، بدون توجه به گل ولای پائیزه به هرسو می‌خزیدند؛ و از میان آنان عده ای سر بر می‌داشتند و هیاکل تردیک شونده سفیدها را تماشا می‌کردند.

بونچوک در خط دفاعی، کنار مسلسل خود زانو زده بود و با دوربین نگاه می‌کرد. روز پیش پالتو شخصی ناراحت کننده اش را عوض کرده بود و اکنون در پالتو سربازی، احساس آرام و قرار می‌کرد.

افراد بی‌آنکه منتظر فرمان شوند، آتش گشودند. با نخستین شلیک، بونچوک دشنام داد، برپا جست و فریاد زد:

«آتش نکنید!»

فریادش در طنین گلوله ها محو شد. دست از تلاش برداشت و ضمن سعی در بالاتر بردن صدای خود، از صفیر گلوله ها، به باگاوا ای فرمان داد با مسلسل آتش کند. باگاوا ای صورت خندان و تیره خود را به شکاف درجه تردیک کرد و انگشتانش را روی ماشه گذاشت. چهچه آشنای مسلسل گوش بونچوک را نواخت. مسیر دشمن را ورنداز کرد و کوشید دقت آتش را تخمین بزند، سپس به طرف مسلسل های دیگر دوید.

— «آتش!»

خویلیچکو صورت هراسان اما شادش را به سوی او چرخاند و نعره زد: «یاالله هوا هو— هوا هو—»

خدمه سومین مسلسل از وسط، رویهم رفته قابل اتکا نبودند. بونچوک به سمت همین مسلسل شتافت. در نیمه راه ایستاد، دولاشد و از پس دوربین بخار آلودش به تماشای دشمن پرداخت. اشکالی خاکستری و درهم فشرده را می‌دید که در فاصله زیاد حرکت می‌کردند. صدای شلیک مداومشان را می‌شنید. دراز کش کرد و در همان حال پی برد که دقت تیر مسلسل سوم کم است.

همچنانکه در طول خط سینه خیز می‌رفت، فریاد زد: «ناکس ها، پائین ترا» گلوله ها به فاصله خطرناکی از بالای سرش صفیر می‌کشید. دشمن با چنان دقتی تیر اندازی می‌کرد که گفتی مشغول مشق در میدان تیر است.

دهنه مسلسل با زاویه غربی نشانه روی شده بود و خدمه آن همگی روی شکم افتاده بودند. میخالییدی یونانی بی‌وقفه آتش می‌کرد و مهماتش را به هدر می‌داد. استیاف وحشت زده تردیک او بود و در پشت سرش یکی از کارگران راه آهن سرش را به زمین چسبانده و پشتش را خمافده و به شکل لاک پشت درآمده بود.

بونچوک، میخالییدی را کنار زد و مدتی دراز بادقت نشانه روی کرد. این بار وقتی که مسلسل به غرش درآمد، بلافاصله مؤثر افتاد. گروهی از دانشجویان نظام که دوان دوان می‌آمدند، برگشتند و از شیب به پائین گریختند و یک تن را بر زمین رسی برجا گذاشتند. بونچوک مسلسل را به خدمه اش وا گذاشت و به سوی سلاح خود بازگشت و باگاوا ای را در کنار خود دید که یکریز فحش می‌داد و زخمی را در ساق پای خود می‌بست. آثار یاروت در چهره رنگ پریده اش از

همیشه نمایان تر بود.

گارد سرخی که موهای زنجبیلی رنگ داشت. روی دوزانو خود را به کنار او کشانید و فریاد زد: «یا الله، فاكس شليك كن! مگر نمی بینی دارند ترديك می شوند؟!» صفوف واحد افسری با حوصله و دقت فراوان از شیب عبور می کردند. ره بیند جای باگاواي را گرفته و بدون هدر دادن مهمات یا عصبانیت، با تیزهوشی شليك می کرد.

گیه ورکیاتس که چون خرگوش می جهید و با هر گلوله ای که از بالای سرش رد می شد، خود را بر زمین می افکند. از سمت چپ می آمد و ناله کنان، فریاد می کشید: — «نمی توانم... نمی توانم... تیر در نمی کنده! گیر کرده!»

بونچوك به طرف مسلسل بی مصرف دوید. هنوز کمی با آن فاصله داشت که آنا را دید که پای مسلسل زانو زده است و از زیر دست خود، که سایبان چشم کرده بود، به صف مهاجمان نگاه می کند.

بونچوك بر جان دختر ترسید و با چهره ای سیاه شده از وحشت، فریاد کشید: «دراز بكش! گفتم دراز بكش!»

آنا به او نگاه کرد و همچنان دوزانو نشسته ماند. دشنامی ركيك تا نوك زبان بونچوك رسید. به سوی دختر دوید و به زور او را بر زمین افکند.

کروتاگارف که پشت سر مسلسل، غرغر کنان دراز کشیده بود، زیر لبی به بونچوك گفت: «گیر کرده! کار نمی کنده!» بعد با نگاه به جستجوی گیه ورکیاتس برآمد و دادش درآورد: «دارد فرار می کند، مرده شوییش ببرد! از بسکه چس ناله کرد کفرم را درآورد... نمی گذارد آدم کارش را بکند!»

گیه ورکیاتس سینه خیز می آمد، مثل مار پیچ و تاب می خورد و گل و خاک به ریش سیاه فاتراشیده اش چسبیده بود. کروتاگارف يكدم به او نگاه کرد، سپس نعره ای بلندتر از غرش مسلساها برآورد:

— «حيوان! نوار های فشنگ را چه کرده ای؟ بونچوك، این را از اینجا ببر و گرنه می کشمش!»

بونچوك مسلسل را امتحان کرد. گلوله ای به سیر خورد و او دستش را چنان پس کشید که گفتمی سوخته است. سلاح را درست کرد، و شخصاً افراد آلکسیف را زیر باران گلوله گرفت و آنان را مجبور کرد دراز کش کنند. سپس در جستجوی جان پناهی سینه خیز دور شد.

صفوف دشمن ترديك تر و آتش آنها سنگین تر می شد. سه تن از گارد های سرخ تیر خوردند و رفقا شان تفنگها و فشنگهای آنان را برداشتند: مردگان نیازی به اسلحه ندارند. پیش چشمان آنا بونچوك، که در کنار مسلسل کروتاگارف دراز کشیده بودند، يك گارد سرخ جوان با گلوله ای از پای درآمد. به خود می پیچید و می فالید و بر زمین لگد می کوبید، سرانجام، خود را روی دستهایش بلند کرد، سرفه ای از گلویش خارج شد و نفس آخر را کشید. بونچوك زیر چشمی به آنا نگاه انداخت. دختر بدون مژه زدن به پاهای این کشته جوان که میچ پیچهای زنده داشت، خیره شده بود و فریاد کروتاگارف را نمی شنید:

— «نوار... نوار! دختر، يك نوار تازه بده به من!»

نیرو های کالهدین با يك حرکت جناحی عمیق صفوف گارد های سرخ را به عقب راندند. شل های سیاه کارگران و پالتو های گارد های سرخ جابه جا در خیابانهای حومه شهر می افتاد. مسلسلی که در انتها الیه جناح راست موضع گرفته بود، به دست سفیدها افتاد. يك دانشجوی نظام، میخالییدی یونانی را به خاک و خون کشید و مسلسلچی دیگری با ضربه های سرنیزه پاره پاره شد و تنها اسپاف حروفچین توانست فرار کند.

پس از آنکه يدك کش سرخی که در بندرگاه لنگر انداخته بود، نخستین گلوله های توپ را شلیک کرد، عقب نشینی متوقف شد.

مردی که بونچوك او را به عنوان یکی از اعضای کمیته انقلابی می شناخت، ضمن آنکه پیشاپیش می دوید، فریاد می زد: «به صف... دنبال من!»

گارد های سرخ ابتدا دو دل ماندند، سپس برگشتند و دست به حمله زدند. بونچوك، آنا، کروتاگارف و گیهورکیاتس را به دور خود جمع کرده بود.

سه گارد سرخ از آنان پیش افتادند، یکی شان سیگار می کشید. دیگری تفنگش را طوری حمل می کرد که قنداق آن به زانویش می خورد، و سومی سخت در بحر تماشای دامن پالتو خود بود و نیشخندی کوسفندوار در اطراف دو نوک سبیلش بازی می کرد، گفتی به جای آنکه مرگ را رویارو ببیند، با دوستانش از يك مجلس باده گساری باز می گردد و پالتو خود را واری می کند تا میزان مجازاتی را که از زن ستیزه گرش انتظار دارد، برآورد کند. دفعتاً کروتاگارف به نرده ای دور دست اشاره کرد که هیاکل کوچك و خاکستری رنگ انسانی در پس آن گرد آمده بودند، و فریاد زد:

— «آنجا هستند!»

بونچوك، که خرس وار، دولا شده بود، به آن سمت رگبار گشود. خروش پرخشونت مسلسل آنا را وادار کرد تا گوشهای خود را بگیرد. نشست و دید که در پس نرده ها یکباره هر جنبشی فرو مرد. پس از يك دقیقه سفیدها شلیک سنجیده ای کردند، گلوله ها از فراز سر سرخها گشت و کرباس مه آلود آسمان را سوراخ سوراخ کرد. نوار فشنگ ضمن چرخیدن در مسلسل صدای تقاره می داد. توپهایی که ملوانان ناوگان دریای سیاه از يدك کشها شلیک می کردند، جیغ کشان از بالای سر می گشت. تك تیرها با صدای بلند و آبدار شلیک می شد. زوزه تیز گلوله های پرنده توپ پرده صماخ را می آزد. آنا يك گارد سرخ را، که مردی تنومند بود، و کلاه پوست بره و سبیلهای انگلیسی وار داشت، دید که بی اختیار با عبور گلوله توپ از بالای سر، تا کمر خم می شود.

همین شخص فریاد می زد: «سمیون Semyon»، حسابشان را برس. حسابشان را برس! ملوانها دیگر مسافت دقیق را به دست آورده و آتشی متمرکز می باریدند. گروههای تك افتاده و در حال عقب نشینی کالهدین زیر باران شراپنل قرار گرفته بودند. گلوله ای درست در وسط يك گروه افتاد و ستون قهوه ای انفجار افراد را از هر سو پراکند. آنا دوربین اش را انداخت، نالید و چشمان وحشت زده اش را با دست پوشاند. انقباضی سخت، گلویش را می فشرد.

بونچوك روی او خم شد و فریاد کشید: «چه شده؟»

دختر دندانها را به هم فشرد و چشمان فراخ گشته اش برقی زد.

— «نمی توانم...»

— «شجاع باش! تو... آنا، می شنوی؟ آیا می شنوی؟ نباید این کار را بکنی! تو نباید...» صدای آمرانه او در گوش دختر زنگ می زد.

در جناح چپ قسمتی از نیروهای دشمن در يك دره و دامنۀ يك سربالائی جمع شده بودند. بونچوك همراهان خود را متوقف کرد، مسلسل را به نقطۀ مناسب تری برد و به سوی دره آتش گشود.

مسلسل رهبند در گبارهای کوتاه شليك می کرد. در حدود بیست گام دور تر صدائی گرفته و خشمگین فریاد می کشید:

— «تخت روان! مگر تخت روان نیست؟ تخت روان بیاریدا!»

صدای يك فرمانده جوخه، بلند و کشدار به گوش رسید: «به هدف!»
«جوخه، آتش!»

نزدیک غروب نخستین دانه های برف، چرخ زنان، بر زمین کوفته، ریختن آغاز کرد. ظرف يك ساعت برفی آبدار و لزج رزمگاه و پشته های سیاه و گل آلود کشته ها را سراسر پوشاند. نیروهای کالهدین عقب نشینی کردند.

بونچوك آن شب برفی را در آشیانۀ مسلسل سپری کرد. کروتاگارف خود را با جل اسب ضخیمی که در جائی یافته بود، پوشانده بود و تکه گوشتی ریشه ریشه را می جوید، تف می کرد و فحش می داد. گیاهورکیانتس دم دروازه حیاط قوز کرده و دستان کبودش را با آتش سیگار گرم می کرد. بونچوك روی جعبۀ مهماتی نشسته، آنا را که می لرزید، در پالتو خود پیچیده، دستهای خیس او را از روی چشمانش برداشته بود و بر آنها بوسه می زد. کلمات لطیفی که به آنها عادت نداشت، به دشواری از دهانش بیرون می آمد.

— «آخر، آخر، چرا این طوری شدی...؟ تو که خشن بودی... آنا، گوش کن، برخودت مسلط شو! آنا... عزیزم... عادت می کنی. اگر غرورت اجازه نمی دهد که خودت را کنار بکشی، باید عوض بشوی. به مرده ها نباید این طوری نگاه کنی. نگذار افکار متوجه آنها بشود حالا دیدی برخلاف حرفهائی که می زدی عواطف زنانه در وجود تو غلبه دارد.»

آنا خاموش بود. دستهایش بوی خاک پاکیزه و گرمای زنانه داشت.

برف که همچنان می بارید، آسمان را در پرده ای ضخیم و خوش آیند می پوشاند. حیاط، مزارع و شهر خاموش در رخوتی خواب آلوده پیچیده شده بود.

۷

شش روز تمام نبرد در داخل و اطراف رستف ادامه داشت. زدو خورد در خیابانها و چهار راهها در جریان بود. گارد های سرخ دو بار ایستگاه راه آهن را از دست دادند و دوبار دشمن را از آنجا بیرون راندند. در خلال این شش روز طرفین از یکدیگر اسیر نگرفتند.

يك شب دیرگاه بونچوك و آنا از ایستگاه حمل کالا عبور می کردند که دو گارد سرخ را دیدند که يك افسر اسیر را تیرباران می کنند. بونچوك بالحنی تقریباً مبارزه جویانه به آنا که

روی برمی گرداند، گفت:

«عاقلا نه است! اینها باید کشته شوند، باید بی رحمانه جارو شوند. اینها به ما رحم نمی کنند، ما هم از اینها ترحم گدائی نمی کنیم. پس چرا باید ترحم کنیم؟ این کثافت ها را باید از روی زمین پاک کرد. وقتی که پای سرنوشت انقلاب در میان باشد هیچ نباید احساساتی شد. حق با این کارگراهاست!»

در روز سوم نبرد، بونچوک بیمار شد. اما سرتاسر آن روز سرپا بود، در حالیکه در عضلاتش احساس رخوت و سستی می کرد. سرش زنگ می زد و سنگینی تحمل ناپذیری داشت. واحد های متلاشی شده گارد سرخ سپیده دم دوم دسامبر شهر را تخلیه کردند. بونچوک، که آنا و کروتاگارف زیر بغلش را گرفته بودند، به دنبال اراپای پراز زخمیان و یک قبضه مسلسل، خود را می کشید و می رفت. با دشواری تمام بدن کوفته خود را می کشید و پاهایش را که به سنگینی آهن شده بود، چون خوابگرد ها برمی داشت و بر زمین می گذاشت گفتی از فاصله ای بعید چشمان مضطرب آنا را می دید و صدای او را می شنید.

— «ایلیا، سوار اراپه شو. می شنوی؟ می فهمی چمی گویم؟ خواهش می کنم سوار شو، تو مریضی.»

اما او نه گفته دختر را درک می کرد و نه می دانست که در چنگال تیغوس گرفتار و درهم شکسته است. صدا ها، اعم از آشنا و ناشناس، با پوسته بیرونی ضمیرش تماس می شد، بدون آنکه در آن رخنه کند؛ چشمان سیاه آنا که برقی نومیدانه و مضطرب داشت از جایی دور می درخشید و ریش کروتاگارف با نقوشی وهم آلود موج می زد.

بونچوک سرش را می گرفت و صورت گر گرفته اش را میان دستهای تبادارش می فشرد. احساس می کرد که از چشمانش خون تراوش می کند و جهان بی حد و مرز و لرزان، که با پرده ای ناپیدا از او جدا شده بود، زیر پایش کشیده می شود و می لغزد. مخیله هذیانی اش مناظری باور ناکردنی تصویر می کرد. به کرات می ایستاد و با کروتاگارف، که سعی داشت او را سوار اراپه کند، کشمکش می کرد.

— «نه! صبر کن...! تو کی هستی...؟ کمی خاک به من بده... اینها را نابود کن... به تو دستور می دهم که آنها را به مسلسل ببندی... صبر کن! خیلی داغ است!» آنگاه با صدای گرفته فریاد می کشید و دست خود را از چنگ آنا درمی آورد.

به زور او را در واگن نشاندد. یک دقیقه بوی تند آمیخته ای از رایحه های گوناگون به مشامش خورد و برای بازیافتن هوش و حواسش با خود نبردی مهیب کرد، اما از عهده بر نیامد. خلائی سیاه و بی صدا بر او فرود آمد؛ فقط جایی در اوجهای آسمان نقطه ای کمرنگ و نیلگون می سوخت و خطوط شکسته و شعله های روشنائی سرخ رنگ آفرخش در پیش چشمانش درهم می پیچید.

۸

یخ ریزه های کاه آلوده از بامها فرو می ریخت و باطنینی آبگینه ای می شکست. آب شدن یخ، برکه ها و چاله های پر آب دهکده را بر نقش و نگار می کرد. گاوان که هنوز بشم زمستانه

بر تن داشتند با منخرین باز شده، در کوچه‌های ده ول می‌گشتند و بو می‌کشیدند. گنجشکها، چونان که در بهاران، روی توده هیزمهای انباشته در حیاط، جیک‌جیک می‌کردند. مارتین شامیل برای گرفتن کره اسب قزلی که از اصطبل گریخته بود، در میدان می‌دوید. کره، که با دم پرشت و بالا گرفته و یال پریشان در باد، جفتک می‌انداخت و با سمهای خود برف نیم گذاشته را به هوا می‌پراکند، میدان را دور زد، پای دیوار کلیسا ایستاد و آجرها را بو کشید و گذاشت تا صاحبش کاملاً تردید شود، با چشمان بنفش خود نگاهی پرسیان به دهنه‌ای که در دست او بود انداخت و بار دیگر وحشیانه به تاخت درآمد.

ژانویه چند روز گرم و ابری برای زمین به همراه آورد. قراقان نگران طغیان زودهنگام دن بودند. میرون کارشونف در حیاط خلوت خانه‌اش ایستاده بود و به برف نشسته بر روی کشتزارها و رنگ سبز مایل به خاکستری یخ‌های دن نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «امسال هم درست مثل پارسال طغیان می‌کند. برف، برف، فقط برف! اینهمه بار پشت زمین را می‌شکند.» میتکا، فرنچ خاکی بر تن، طویله را پاک می‌کرد. عجیب بود که کلاه پوستش از پس کلاهش نمی‌افتاد. موهای صافش، که خیس عرق بود، روی چشمانش می‌افتاد و او با پشت دست چرکینش آن را پس می‌زد. بزی پشمالو دم دروازه سم بر زمین می‌کوبید. برمای که از مادرش بزرگ جثه‌تر بود، سعی می‌کرد پستان گوسفند را بمکد، اما مادرش سر را پائین آورده بود و بره را از خود می‌رانند. قوچ سیاهی با شاخهای پیچیده خود را به گاواهنی می‌مالید و می‌خاراند. سگ شکاری بزرگ آغشته به شن و ماسه، تردید در انباری آلوده به گل در آفتاب لم داده بود. تورها و چوب قلابهای ماهیگیری در زیر بام از دیوار آویخته بود و گریشکای فرتوت در آنجا ایستاده و به چوب دستی خود تکیه داده و پیدا بود که به بهار آینده و کارمرمت تورها فکر می‌کند.

میرون به خرمنگاه رفت و با چشمی آزموده مقدار علیق باقی مانده را برآورد کرد و گاه ارزن را که بزها پراکنده بودند، جمع‌آوری می‌کرد که دفعتاً صدا های ناآشنائی به گوشش رسید. چنگک را انداخت و به حیاط رفت.

میتکا، با پا های گشاده، ایستاده بود و سیگار می‌پیچید و کیه توتونی را که یکی از رفیقه‌های روستائی‌اش به او هدیه کرده بود، با دو انگشت گرفته بود. کریستونیا و ایوان — آلكسی‌یه‌ویچ پیش او بودند. کریستونیا از داخل کلاهش کاغذ سیگار پیرون می‌آورد. ایوان — آلكسی‌یه‌ویچ به چپر تکیه داده بود و در جیبهای شلوارش دنبال چیزی می‌گشت. صورت تراشیده‌اش حالت تشویشی داشت: ظاهراً چیزی را فراموش کرده بود.

کریستونیا گفت: «میرون گریگوری‌یه‌ویچ، دیشب خوش گذشت؟»

— «الحمد لله!»

— «بیا با ما سیگاری بکش.»

— «مسیح نگهدارتان، تازه کشیده‌ام.»

میرون با قزاقها دست داد، کلاه نوک قرمزش را برداشت، دستی به موهای سفید وز کرده خود کشید، و لبخند زد.

— «خوب، برادرها، چه عجب که امروز یاد ما کرده‌اید؟»

کریستونیا سرتاپای او را ورنده‌از کرد اما جواب فوری نداد. به‌کندی زبانش را بر لبه کاغذ سیگاری کشید و بعد از پیچیدن سیگار پاسخ داد:

«بامیتکا کار داشتیم.»

پدر بزرگ گریشکا، که يك تور ماهیگیری را روی دست انداخته بود، پای کشان عبور کرد. ایوان و کریستونیا کلاه از سر برگرفتند و به او سلام دادند. پیر مرد تور را تا پای پلکان برد و سپس برگشت و پرسید:

«سرباز ها، پس چرا در خانه مانده‌اید؟ با زنهایتان خوش می‌گذرانید؟»

کریستونیا سؤال کرد: «چطور، مگر چه شده؟»

— «خفه‌شو، کریستونیا! یعنی خبر نداری؟»

— «نه به‌خدا، خبر ندارم! به‌صلیب قسم خبر ندارم، بابا بزرگ!»

— «چند روز پیش يك نفر از واراثر آمده بود، از رفقا یا قوم و خویشهای سرگی‌ماخف.

درست نمی‌دانم. بله، طرف می‌گوید که سرباز های غریبه، همین بالشویکها در چرتکف Chertkov هستند. روسیه می‌خواهد با ما جنگ کند. آن وقت شما ها توی خانه می‌مانید!

تو، تخم شیطان... می‌شنوی میتکا؟ مگر لالی؟ توجه‌فکری می‌کنی؟»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ لبخند زد: «اصلا فکرش را نمی‌کنیم!»

گریشکای پیر از کوره در رفت: «خجالت دارد که فکرش را نمی‌کنید! شما ها را مثل

کبک به دام می‌اندازند! رعیت ها اسیرتان می‌کنند و پدرتان را درمی‌آورند!»

میرون گریگوری‌یه‌ویچ دزدیده لبخند می‌زد. کریستونیا به‌صورت دراز ناتراشیده‌اش

دست می‌مالید. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ ایستاده بود و به میتکا نگاه می‌کرد. در چشمان گربه‌وار

میتکا برقی می‌درخشید و معلوم نبود که این دو چشم سبز فام خندان است یا از کینه‌ای اظفا

نشده می‌درخشید.

پس از گفتگوئی کوتاه مدت ایوان آلکسی‌یه‌ویچ و کریستونیا، از میرون خداحافظی

کردند و میتکا را دم دروازه صدا زدند.

ایوان عبوسانه پرسید: «چرا دیروز به‌جلسه نیامدی؟»

— «وقت نداشتم.»

— «ولی وقت داشتی به‌خانه مله‌خف بروی؟»

میتکا چرخشی به‌گردن خود داد و کلاهش را روی پیشانی کشید و با خشمی فرو خورده

گفت:

— «نیامدم که نیامدم. چه حرفی، چه بحثی؟»

— «غیر از تو و پیوتر مله‌خف، همه جبهه رفته های ده آمده بودند. تصمیم گرفتیم

نماینده‌هایی از طرف ده به کامنسکایا بفرستیم. قرار است دهم ژانویه کنگره سرباز های خط

مقدم جبهه در آنجا تشکیل بشود. قرعه کشیدیم و قرار شد که من، کریستونیا و تو برویم.»

میتکا با قاطعیت گفت: «من که نمی‌روم.»

کریستونیا اخم کرد و دکمه فرنج میتکا را گرفت و گفت: «این بازی دیگر کدام است؟

می‌خواهی راحت را از رفقا جدا کنی؟ کار خوبی نیست.»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ گفت: «با پیوتر مله‌خف همدست شده.» آستین پالتو کریستونیا را

کشید و درحالی‌که رنگش به‌طرزی چشمگیر سفید شده بود، اضافه کرد: «بیا برویم. دیگر اینجا

کاری نداریم. پس نخواستی رفت، میتکا؟»

— «نه! گفتم که نه، یعنی که نه.»

کریستونیا سرش را به يك طرف كج کرد و گفت: «پس، خدا حافظ، موفق باشی.»
میتکا چشم به سوئی دیگر گرداند و دست دراز کرد و بعد از خدا حافظی رو گرداند و به آشپزخانه رفت.

ایوان آلکسی به ویج زیر لب غر زد: «افمی!» و پره های بینی اش لرزید و این بار ضمن نگاه کردن به پشت پهن میتکا، با صدای بلند گفت: «افمی!»

آن دو در راه بازگشت به خانه به عده ای از جبهه رفته ها خبر دادند که میتکا از رفتن امتناع کرده است و فردا صبح خودشان دوفری برای شرکت در کنگره حرکت خواهند کرد. این دو، سپیده دم هشتم ژانویه تاتارسکی را ترك گفتند. یاکف نعل اسبی داوطلب شد آنان را به کامنسکایا برساند. يك جفت اسب رهوار، سورتمه آنان را به چالاکی از سربالائی دهکده بالا برد. آب شدن برف جاده را عریان کرده بود و هر جا که برف نبود، تیغه ها بر زمین کشیده می شد و سورتمه تکان تکان می خورد و اسبها تسمه های مالبد را با فشار می کشیدند. یاکف با صورتی سرخ شده از باد سوزآور بامداد، شلنگ برمی داشت و چکمه هایش پوسته نازك یخ را می شکست. روی صورتش تنها لکه بیضی رنگ جای سم اسب کبود مانده بود. کریستونیا نفس زنان از روی تل برف انباشته در کنار جاده بالا می رفت و به علت آسیبی که از گاز های سمی آلمان در دوبنو Dubno در سال ۱۹۱۶ به ریه اش رسیده بود، نفسش می گرفت.

بالای تپه باد شدیدتر بود و هوا سردتر. قزاقها ساکت بودند. ایوان آلکسی به ویج صورتش را در یقه پوستینش فرو برده بود. به جنگلی نزدیک شدند که جاده از میان آن به پشته ای برمی شد. در میان جنگل باد چون جویبار جاری بود. تنه پر شاخه درختان بلوط از زنگ خوردگی سبز و زرقامی پرنقش و نگار بود. زاغچه ای از دور قارقار کرد، سپس از فراز جاده پر کشید. باد پرنده را از مسیرش منحرف می کرد و زاغچه به دشواری می پرید، پروازش مورب بود و پره های ابلقش پریشان می شد.

یاکف که از هنگام ترك دهکده حرفی نگفته بود، روبه ایوان آلکسی به ویج کرد و به طرزی سنجیده، که پیدا بود بیان کننده افکاری پخته و آماده شده در ذهن است، خطاب به او گفت:

«در کنگره کاری کنید که جنگ نشود. دیگر کسی برای جنگ داوطلب نمی شود.»

کریستونیا تصدیق کرد: «معلوم است.» با حسرت به پرواز آزادانه زاغچه چشم دوخته بود و در ذهن خود زندگی شاد و قارغ بال پرنده را با حیات آدمی مقایسه می کرد.

غروب روز دهم به کامنسکایا رسیدند. انبوه قزاقان از کوچه ها و خیابانها به طرف مرکز شهر در حرکت بودند. در همه جا جوش و خروش احساس می شد. ایوان و کریستونیا به سراغ گریگوری ملخف رفتند، اما او را در خانه نیافتند. صاحب خانه، که زنی بور و تنومند بود، گفت که گریگوری به کنگره رفته است، آنگاه در را محکم به هم زد و بست.

وقتی به کنگره رسیدند که جلسه گرم و شلوغ بود. تالار بزرگ که پنجره های متعدد داشت، به زحمت همه نمایندگان را جای داده بود و بسیاری از قزاقان روی پله ها، در راهرو ها و در اتاقهای مجاور ازدحام کرده بودند.

کریستونیا به ایوان نهیب زد: «دنبال من بیا!» و برای باز کردن راه آرنجهایش را با قوت بدکار گرفت. ایوان در شکاف تنگی که او به وجود می آورد، به دنبالش می رفت.

چون به تالار کنگره نزدیک شدند، کریستونیا راه خود را توسط قزاقی، که از لهجه‌اش معلوم بود اهل دن سفلی است، مسدود دید.

قزاق گفت: «این قدر تند نرو، پسر.»

— «بگذار برویم جلو.»

— «همین جا بایستید، آن تو، جا نیست.»

کریستونیا رعدآسا فریاد زد: «بگذار برویم، پشه، وگرنه لهات می‌کنم!» و به آسانی قزاق را بلند کرد و کنار گذاشت و وارد تالار شد.

همه‌های از شکفتی و ستایش از جمعیت ایستاده نزدیک در بلند شد. قزاقان لبخند می‌زدند و بلااراده با احترام به کریستونیا می‌نگریستند، که یک سروگردن از همه‌شان بلندتر بود.

گریگوری را در تالار، پای دیوار یافتند، که چمباتمه نشسته بود، سیگار می‌کشید و با نماینده‌ای دیگر حرف می‌زد و با دیدن هم‌ولایتی‌ها سبیل مشکی آویخته‌اش به لبخندی لرزید.

— «عجب، آفتاب از کدام طرف درآمده؟ سلام، ایوان آلکسی‌یه‌ویچ! تو چطوری، عمو کریستونیا؟»

کریستونیا خندید و در حالیکه دست گریگوری را به تمامی در کف درشت خود می‌گرفت، پاسخ داد: «بدک نیستیم.»

— «اهل خانه ما چطورند؟»

— «خوب‌اند. سلام می‌رسانند. پدرت دستور داده که به دیدنشان بروی.»

— «پیوتر چطور است؟»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ با ناراحتی لبخند زد: «پیوتر... پیوتر با ما قاطی نمی‌شود.»

— «می‌دانم. ناتالیا و بچه‌ها چطورند؟ هیچ آنها را دیده‌اید؟»

— «همگی خوب‌اند و سلام می‌رسانند. پدرت ترنجیده.»

ضمن این گفتگو، کریستونیا به گروهی که روی سکو پشت میز نشسته بودند، چشم دوخته بود. حتی از ته تالار، او بهتر از همه می‌توانست ببیند. گریگوری با استفاده از تنفس کوتاه

جلسه، آن دو را سؤال پیچ کرد. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ خبرهای ده را به او گفت و راجع به جلسه سربازان جبهه رفته که آن دو را به کامنسکایا کشانده بود، صحبت کرد. سپس به نوبه خود شروع به پرسش درباره حوادث کامنسکایا کرد که کسی از پشت میز فریاد زد:

— «اکنون یکی از نمایندگان کارگران معدن سخنرانی خواهد کرد. لطفاً با دقت گوش کنید و نظم را رعایت فرمائید.»

مردی میانه قامت موهای روشنش را عقب زد و شروع به صحبت کرد. همه صداهای یکباره خاموش شد.

گریگوری و قزاقان دیگر از همان نخستین کلمات سخنرانی آتشین و پرشور این معدن‌کار، قدرت مجاب‌کنندگی او را دریافتند. ناطق از خطمشی خائنانه کالهدین که قزاقان را به جنگ علیه کارگران و کشاورزان روسیه می‌کشاند و از منافع مشترک قزاقان و کارگران، که علیه ضدانقلابیون قزاق مبارزه می‌کردند، سخن می‌گفت.

— «ما دست براندازی به سوی قزاقهای زحمتکش دراز می‌کنیم و امیدواریم که در نبرد علیه گارد های سفید، از بین قزاقهای جبهه رفته متحدین مؤمنی پیدا کنیم. در جبهه های جنگ

تراری کارگران و قزاقان با یکدیگر خون خود را نثار می کردند؛ و در جنگ ضد بورژوازی فیز که کاله‌دین به راه انداخته است، باید در کنار یکدیگر باشیم و در کنار یکدیگر خواهیم بود! ما دوش به دوش علیه کسانی که قرنهایست زحمتکش را برده خود کرده‌اند، مبارزه خواهیم کرد.»

کریستونیا با ذوق و شوق زمزمه کرد: «بارک‌الله، تخم‌سگ!» و ساعد گریگوری را چنان فشار داد که از فرط درد صورتش درهم رفت.

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، که با دهان نیمه باز گوش می‌داد، پی‌درپی به نجوا می‌گفت: «راست می‌گوید! آ‌ی‌آ‌ی، راست می‌گوید!»

پس از پایان سخنان نماینده کارگران معدن، معدن‌چی بلند قامتی برخاست، و درحالی‌که مانند درخت زبان گنجشکی در باد، تکان می‌خورد، تمام‌قد ایستاد، به دریای چشمهائی که پیش‌رو می‌دید، نگاه کرد و منتظر خوابیدن سرو صداها شد. مثل طناب یدک‌کش، گره‌دار و محکم به نظر می‌رسید. شیارهای صورتش پراز لکه‌های گرد زغال بود و چشمانش، که در ظلمت ابدی اعماق زمین براق و بی‌رنگ شده بود، همان درخشش زغال‌گون را داشت. سر از ته تراشیده‌اش را تکان داد و مشت‌هایش را بالا برد و فرود آورد، چنان‌که گفتی پتکی فرودمی‌آورد. — «چه کسی بود که برای سربازها در جبهه مجازات‌اعدام وضع کرد؟ کرنیلف! کاله‌دین با کمک چه کسی ما را خفه می‌کند؟ کرنیلف!» اکنون تندتر حرف می‌زد و روی کلماتش تکیه می‌کرد. «قزاقها! برادران! شما می‌خواهید طرف کدام یک را بگیرید؟ کاله‌دین از ما می‌خواهد که خون برادرانمان را بخوریم. نه! ما هرگز چنین کاری نخواهیم کرد. آنها را نابود می‌کنیم! در دریا غرقشان می‌کنیم...»

کریستونیا که نیشش تا بناگوش باز شده بود، گفت: «ای تخم‌سگ!» سپس دست‌هایش را بالا برد، نتوانست خویشتن داری کند و قاء قاه خندید: «شیرین کاشتی. حسابشان را برس!» ایوان آلکسی‌یه‌ویچ با تشویش گفت: «کریستونیا، خفه شو، چرا این طوری می‌کنی؟ با اردنگی می‌اندازندت بیرون!»

لاگوتین - قزاق اهل بوکانفسکی Bukanovsky، اولین رئیس بخش قزاقی کمیته مرکزی اجرائی شوراها - با کلامی آتشین، که ناپیوسته اما سخت برانگیزنده بود، قزاقان را به هیجان آورد.

سپس پادتیالکف رئیس جلسه سخن گفت و به دنبالش او شچادنکو Shchadenko، مرد خوش‌سیمانی که سیل کوچک انگلیسی داشت، نطق کرد.

کریستونیا با پنجه عظیم خود اشاره کرد و پرسید: «این دیگر کیست؟» — «شچادنکو. از فرماندهان بالشویکها.»

— «آنیکی؟»

— «ماندلستام Mandelstam.»

— «اهل کجاست؟»

— «مسکو.»

— «پس آنها کی هستند؟»

کریستونیا گروهی از نمایندگان واران را نشان داد.

— «اه، يك دقيقه خفه شو، کریستونیا»
 — «خدای من، یعنی به دانستنش نمی‌ارزد؟ بگو ببینم، آن یاروی دراز قد که پهلوی پادتیالکف نشسته کیست؟»
 — «کریواش لیکف Krivosshlykov، اهل ده گرباتف Gorbatov، پشت سرش هم بچه‌های خودمان هستند؛ کودینف Kudinov و دنتسکف Donetskov».
 — «فقط يك سؤا ل دیگر. آن یارو کیست؟ نه، نه آن یکی، آن که آخر نشسته و کاکل دارد.»

— «یلی‌سایف Yeliseyev، نه، نمی‌دانم اهل کجاست.»
 کریستونیا راضی و ساکت شد، با دقت و حوصله گوش می‌داد و اولین کسی بود که صدای تندرآسایش، بلندتر از همه صداها شنیده می‌شد: «صحیح است!»
 پس از چند سخنرانی، نماینده هنگ چهل و چهارم برخاست. جمله های ناپخته‌اش را با تأخیر بسیار بر زبان می‌آورد؛ کلمه‌ای می‌گفت که تأثیر آهن گذاشته می‌گذاشت، آنگاه مکث می‌کرد و پره های بینی‌اش باز می‌شد. اما قزاقان با همدلی بسیار گوش می‌دادند و فقط گاه گاه با فریاد های تأیید و تشویق گفتارش را قطع می‌کردند. عیان بود که این سخنان در آنان تأثیری ژرف و شدید داشت.

— «برادران! کنگره ما باید این قضیه مهم را طوری فیصله بدهد که هم پیش مردم روسفید باشیم و هم تمام کارها به‌خیر و خوشی روبه‌راه بشود. منظورم این است که باید بدون جنگ و خونریزی راهی پیدا کنیم. تا حالا سه سال و نیم توی سنگرها دفن شده بودیم و اگر قرار باشد دوباره بجنگیم، قزاقها دیگر جانشان به لبشان می‌رسد...»
 — «صحیح است!»

— «ما جنگ نمی‌خواهیم!»
 — «باید با بالشویکها و شورای نظامی صحبت کنیم.»
 — «باید بین خودمان تماش کنیم، همین و همین.»
 پادتیالکف، رئیس جلسه، با مشت روی میز کوبید و هیاهو فرو نشست. نماینده هنگ چهل و چهارم، ضمن بازی با ریش کوتاهش، ادامه داد:
 «باید نماینده‌هایی به نواچرکاسک بفرستیم و از داوطلب ها و پارتیزانها بخواهیم که بزنند به چاک. وجود بالشویکها هم اینجا لازم نیست. ما خودمان می‌توانیم از پس دشمنان طبقه زحمتکش بر بیائیم. ما به کمک سایرین احتیاجی نداریم و اگر داشته باشیم، خودمان تقاضای کمک می‌کنیم.»

— «این حرفها هیچ فایده‌ای ندارد.»
 — «راست می‌گوید!»
 — «يك دقيقه صبر کنید. کجایش راست است؟ فرض کن که دخلمان را آوردند، آن وقت از کجا می‌توانیم کمک بخواهیم؟»
 — «ما باید برای خودمان حکومت ایجاد کنیم.»
 — «زحرف تا به عمل صد هزار فرسنگ است!»

* در اصل «گفتن آسانتر از عمل کردن است.» م.

به دنبال نماینده هنگ چهل و چهارم، لاگوتین سخترانی آتشین و تحریک آمیزی کرد و نطقش به کرات با فریاد های حاضران قطع شد. پیشنهاد ده دقیقه تنفس داده شد، اما همین که سکوت برقرار گردید، پادتیالکف خطاب به انبوه قزاقان هیجان زده فریاد برآورد:

«برادران قزاق! در حالیکه ما مشغول بحث و جدل هستیم، دشمن خلق زحمتکش در خواب نیست. ما دلمان می خواهد گرگ و میش با هم در صلح و صفا باشند، اما کاله دین چنین فکری نمی کند. ما رونوشتی از دستور او را برای بازداشت همه شرکت کنندگان در این کنگره به دست آورده ایم که آن را برایتان می خوانم.»

در حین خواندن این دستور موجی از خشم و هیجان تمامی نمایندگان را فرا گرفت و هیاهوئی شدیدتر از پیش برپا شد.

گریگوری در سکوت، گوش می داد و به سرهائی که تکان تکان می خوردند و دستهای که بالا و پائین می رفتند، نگاه می کرد. سرانجام تحملش به پایان رسید، روی پنجه های پا بلند شد و نهیب زد:

— «ساکت، پدرسوخته ها! مگر اینجا بازار است؟ بگذارید پادتیالکف حرفش را بزند!» ایوان آلکسی به ویج دکمه لباس یکی از نمایندگان را گرفته بود و با او مجادله می کرد. کریستونیا به یکی از همقطاران هنگش تشر می زد: «ما باید خیلی مواظب خودمان باشیم! از این مزخرفات برای من نگوا مگر نمی دانی ما آن قدر ضعیفیم که نمی توانیم روی پای خودمان بایستیم!»

بالاخره هیاهو آرام گرفت. مثل گندمزار پس از آرام گرفتن وزش باد و صدای دخترانه و نازک کریواش لیکف سکوت را سوراخ کرد:

«مرگ بر کاله دین! زنده باد کمیته انقلابی نظامی قزاق!»

حاضران هلهله کردند. فریاد های تأیید همراه با صدائی سنگین و تازیانه وار گوشها را پر می کرد. کریواش لیکف با دستهای بالا گرفته همچنان ایستاده بود. انگشتانش چون برگهای صنوبر اندکی می لرزید و هنوز غریو کر کننده بکلی فرو ننشسته بود که با همان صدای زنگ دار و تیز گفت:

— «پیشنهاد می کنم که از میان نمایندگان حاضر، یک کمیته انقلابی نظامی قزاق انتخاب و مأمور مبارزه با کاله دین و تشکیل...»

— «آ — آ — آ — اه!» غرشی هوا را چون شلیک گلوله توپ شکافت و تکه های گچ از سقف فرو ریخت.

حاضران بی درنگ انتخاب اعضای کمیته را شروع کردند. بخش کوچکی از قزاقان، به سرکردگی نماینده هنگ چهل و چهارم و چندتن دیگر، همچنان اصرار به فیصله مسالمت آمیز اختلاف با کاله دین داشتند. اما اکثریت، دیگر از او پشتیبانی نمی کرد. قزاقان از دستور کاله دین در مورد دستگیری خود به خشم آمده و خواستار مقاومت فعالانه در مقابل او بودند.

گریگوری به فوریت به ستاد هنگ احضار شد و نتوانست تا پایان انتخابات در جلسه بماند. و هنگامی که عازم رفتن بود از کریستونیا و ایوان خواهش کرد:

«وقتی تمام شد بیایید به اتاق من. دلم می خواهد بدانم چه کسی انتخاب می شود.»

ایوان آلکسی به ویج شب هنگام آمد و از دم در گفت:

— «پادتیالکف رئیس است، کریواش لیکف هم دبیر.»
 — «اعضا کی‌ها هستند؟»
 — «ایوان لاگوتین و گالواچف Golovochoy، مینایف Minayev، کودینف و چندتای دیگر.»
 گریگوری پرسید: «پس کریستونیا کجاست؟»
 — «باچند نفر دیگر برای توقیف رؤسای کامنسکایا رفت. طوری داغ شده که اگر روبش تف بیاندازی جلز و ولز صدا می‌کند.»
 کریستونیا سحرگاه آمد. وسط اتاق ایستاد و در حالیکه نفس نفس می‌زد، زیر لب چیزهایی گفت. گریگوری چراغ را روشن کرد و دید که صورت او خون‌آلود و گلوله‌ای پیشانی‌اش را خراشیده است.
 گریگوری پرسید: «کی این بلا را به‌سرت آورده؟ می‌خواهی بیندمش؟ یک دقیقه صبر کن تا نوار زخم‌بندی پیدا کنم.» و از جاکست و جعبه کمکهای اولیه‌اش را آورد.
 کریستونیا غرید: «خودش خوب می‌شود، عین زخم سگ. فرمانده نظامی با هفت تیرش به‌من شلیک کرد. ما مثل چندتا مهمان از درجلو به‌خانه‌اش رفتیم ولی او دعوا را شروع کرد. یک قزاق دیگر را هم زخمی کرد. دلم می‌خواست جانش را از ماتحتش در بیاورم و ببینم جان یک افسر چه شکلی است، اما سایر قزاقها نگذاشتند.»

۹

روز بعد از برگزاری کنگره کامنسکایا، هنگ دهم قزاق دن، که کالهدین برای دستگیری اعضای کنگره و خلع سلاح انقلابی‌ترین هنگهای قزاق اعزام کرده بود، به کامنسکایا وارد و درست هنگامی که میتینگی در ایستگاه تشکیل می‌شد، از قطار پیاده شد. پادتیالکف روی سکو بود و سخن می‌گفت:

«پدران و برادران، من عضو هیچ حزبی نیستم، بالشویک هم نیستم. من فقط برای یک چیز تلاش می‌کنم: برای عدالت، خوشبختی و اتحاد برادرانه بین همه کارگران به‌طوری که ظلم وجود نداشته باشد، کولاکها نباشند، بورژوا و ثروتمندی نباشد، تا همه بتوانند آزاد و به‌دلخواه خودشان زندگی کنند... بالشویکها هم می‌خواهند به همین هدف برسند و در همین راه مبارزه می‌کنند. بالشویکها کارگراند، مثل خود ما قزاقها زحمتکش‌اند. ولی کارگران بالشویک از ما آگاه‌تر و متحدترند. ما را در ظلمت جهل نگهداشته‌اند، اما آنها، در شهرها، زندگی را بهتر از ما شناخته‌اند. پس نتیجه می‌گیریم که من هم بالشویکم، اگرچه عضو حزب بالشویک نیستم.»

قزاقان تازه وارد، که افرادی خوش قد و قامت و اکثرشان سربازانی زبده بودند، در اطراف میتینگ ازدحام کردند و با افراد سایر هنگها درآمیختند و تبلیغ شدیدی که بالشویکهای حاضر در جمع فوراً درمیان آنان شروع کردند، به‌سرعت اثر بخشید و هنگامی که فرمانده هنگ از ایشان خواست فرمانهای کالهدین را اجرا کنند، از این دستور سرپیچیدند.
 در این اثناء کامنسکایا تب جنب‌وجوش داشت؛ واحد‌های سرهم‌بندی شده قزاق برای

اشغال ایستگاهها اعزام می شدند و قطار های نیرو بر حرکت می کردند. در واحد ها فرماندهان تازه ای انتخاب می شدند. برخی از قزاقان که خواهان پرهیز از جنگ بودند، به آرامی از شهر بیرون می رفتند و در همین حال، نمایندگان که دیر کرده بودند، هنوز از روستاهای گوناگون می رسیدند. پیش از آن هرگز خیابانهای کامتسکا کایا چنین رونقی به خود ندیده بود.

روز سیزدهم ژانویه هیأتی از جانب حکومت گارد سفید دن برای شروع مذاکره وارد شهر شد. جمعیتی کثیر در ایستگاه از آن استقبال و اسکورتی از هنگ گارد جاویدان آتامان این هیأت را تا ساختمان اداره پست هدایت کرد و در آنجا کمیته انقلابی نظامی تا دیرگاه با اعضای هیأت به مذاکره مشغول بود.

هفته تن از نمایندگان کمیته انقلابی نظامی در جلسه حضور داشتند. پادتیالکف به سخنان یکی از نمایندگان حکومت دن که کمیته را به خیانت نسبت به سرزمین دن و همکاری با بالشویکها متهم می کرد، پاسخی دندان شکن داد و به دنبال وی کریواش لیکف و لاگوتین سخن گفتند. نطق سرهنگ کوشنارف Kushnarev با فریاد های قزاقانی که در راهرو اجتماع کرده بودند، قطع شد. يك مسلسلچی از جانب قزاقان انقلابی تقاضای دستگیری هیأت حکومتی را کرد.

کنفرانس در رسیدن به هر نوع راه حلی تا کام ماند. در حدود ساعت دو بامداد، هنگامی که روشن شد توافقی حاصل نخواهد آمد، یکی از اعضای هیأت پیشنهاد کرد که کمیته انقلابی نظامی هیأتی برای اخذ تصمیم نهائی در مورد حکومت آینده، به نواچر کاسک اعزام کند. این پیشنهاد تصویب شد.

هیأت حکومتی دن عزیمت کرد و نمایندگان کمیته انقلابی نظامی بلافاصله بعد از آن، عازم نواچر کاسک شدند. پادتیالکف سرپرست هیأت بود. افسران هنگ آتامان، که در کامنسکایا دستگیر شده بودند به گروگان گرفته شدند.

۱۰

کولاک در خارج از واگنهای قطار، غوغا می کرد. کپه های باد آورده برف از پس پرچین های برف گیر، بالا آمده بود. اتاقکهای سوزن بانی راه آهن، تیر های تلگراف و سرتاسر دشت بی پایان، مهیب و برف پوش، با شتاب به سوی شمال می گریخت.

پادتیالکف، که نیم تنه چرمی به تن داشت، کنار پنجره نشسته بود. کریواش لیکف، با شانه های کم عرض و به باریکی يك نوجوان، روبه روی او نشسته و آرنجهایش را روی میز گذاشته بود. درچشمان روشن کودکانه اش اضطراب و انتظار خوانده می شد. لاگوتین ریش بور و کم پشتش را شانه می زد. مینایف، قزاق تنومند، دستهایش را روی لوله های آب گرم گرفته بود و بی قرار در جای خود می جنبید. گالاواچف و اسکاچکف Skachkov روی نیمکتهای بالائی آهسته حرف می زدند.

کوپه شان از دود توتون و سرما، مه آلود بود. اعضای هیأت به هیچ روی از لحاظ مأموریت خود در نواچر کاسک احساس اطمینان نمی کردند. به ندرت حرفی می زدند و سکوتی شوم حاکم بود. سرانجام پادتیالکف اعتقاد همگان را بر زبان آورد:

«نتیجه‌ای ندارد. توافق نخواهیم کرد.»

لاگوتین تصدیق کرد: «بله، وقت تلف می‌کنیم.»

باز ساکت شدند. پادتیالکف منظم‌اً دستش را از میج می‌چرخاند، چنانکه گوئی ماکوئی را از داریست بافندگی رد می‌کند. گاه به‌گاه به‌نیم تنه خود نظر می‌انداخت و پرتو ملایم چرم، او را خوش می‌آمد. به نواچر کاسک تردیک می‌شدند. مینایف زبان گشود:

«سابقاً به قزاقهای منقضی خدمت هنگ آتامان موقع برگشتن به‌خانه همه‌جور لوازم می‌دادند. آنها هم صندوقها، اسبها و لوازمشان را بار قطار می‌کردند. قطار حرکت می‌کرد و درست در واراثر، که خط برای اولین بار از روی دن رد می‌شود، راننده لوکوموتیو، تاجائی که می‌توانست آهسته می‌رفت... آخر، می‌دانست که چه اتفاقی می‌افتد. همینکه قطار روی پل می‌رسید... به روح پدر بزرگم قسم! عجب صحنه‌ای! قزاقها دیوانه می‌شدند: (دن! دن! دن! آرام! پدرمان، دن خودمان! هورا!) آن وقت کلاه و فرنج و شلوار و پیرهن و خدا می‌داند دیگر چه چیزهایی بود که از پنجره به دن پرت می‌شدا وقتی که به‌خانه برمی‌گشتند، برای دن‌سوقات می‌آوردند. گاهی که به دن نگاه می‌کردی، کلاههای آتامانی را می‌دیدي که مثل قو یا گل روی دن شناور بود... این رسم خیلی قدیمی بود.»

قطار سرعتش را کم کرد و بالاخره ایستاد. قزاقها بلند شدند. کریواش لیکف که دکمه‌هایش را می‌بست، با لبخندی کج گفت:

«خوب، بالاخره رسیدیم!»

اسکاچف کوشید شوخی کند: «برایمان پرچم هوا نمی‌کنند.»

سروانی بلند بالا، بدون در زدن، وارد کوپه شد. بانگاهی خصمانه اعضای هیأت را ورنده‌از کرد و با خشوتی عمدی گفت:

«به‌من دستور داده‌اند همراه شما باشم. لطفاً هرچه زودتر از قطار پیاده شوید، آقایان بالشویکها! من نمی‌توانم امنیت شما را... در مقابل مردم تضمین کنم.»

سروان به پادتیالکف، یعنی در واقع به‌نیم تنه چرمی او چشم دوخت، سپس با عداوتی بی‌پرده نهیب زد: «پیاده شوید، زودتر!»

هنگام پیاده شدن هیأت، افسری سبیل‌دراز، که روی سکو در میان جمعیت ایستاده بود، فریاد زد: «ببینیدشان، بی‌شرفها را، خائنان به‌قزاقها را!» رنگ پادتیالکف سفید شد و بانگاهی نامفهوم به کریواش لیکف نگاه کرد. کریواش لیکف لبخندی زد و زمزمه کرد:

«می‌بینی، فیودور، از ما نه با فریادهای خوش‌آمد، بلکه با نعره‌های نفرت و کینه استقبال می‌کنند!»

پادتیالکف با آنکه کلمات آخر را نشنیده بود، با لبخند به او پاسخ داد.

یک اسکورت نیرومند افسری، از هیأت محافظت می‌کرد. تا دم در ستاد حکومتی جمعیتی جنون زده خواهان مثله کردن نمایندگان در همان‌جا بودند. نه‌تنها افسران و دانشجویان نظام، بلکه زنان خوش‌پوش و دانش‌آموزان و حتی تنی چند از قزاقان به ایشان دشنام می‌دادند.

لاگوتین به یکی از افسران همراه گفت: «این دیگر رذالت علنی است، واقعا!»

افسر مخاطب با قیافه‌ای نفرت‌آلود به او نگاه کرد و گفت:

«خدا را شکر کنید که هنوز زنده‌اید. اگر من قدرت داشتم... پدر سوخته‌اش...»

نگاه شماقتبار افسری دیگر، افسری جوان، جلو زبان او را گرفت.
اسکاچکف در اولین فرصت در گوش کالاولاچف پیچ کرد: «عجب مصیبتی!»
— «مثل اینکه دارند ما را به کشتارگاه می‌برند.»

تالار حکومت منطقه جای کافی برای همه جمعیت نداشت. در اثنای که اعضای هیأت به‌دستور سروان در يك طرف میز می‌نشستند، اعضای حکومت وارد شدند. کاله‌دین به‌همراه با گایفسکی Bogoyevsky، اندکی خمیده قامت، با گامهای استوار گرگ‌وار به‌سوی میز رفت. صندلی را عقب‌تر کشید و نشست و کلاهش را که نشان افسری روی آن بود، آهسته روی میز گذاشت، موهایش را به عقب زد و دکمه جیب بزرگ فرنجش را انداخت. سپس به‌طرف با گایفسکی که چیزی به‌نجوا می‌گفت، خم شد. هر جنبش بدن و صورتش بیان‌کننده قاطعیت، اعتماد به‌نفس و قدرت بود. رفتار مردی را داشت که طعم قدرت را چشیده و در طول سالها، شیوه رفتاری اختیار کرده است که او را از دیگران متمایز می‌کند. با گایفسکی که در مقایسه با شخصیت مؤثر کاله‌دین، حقیر می‌نمود، از مذاکراتی که در حال آغاز بود، مضطرب به‌نظر می‌رسید. با لبانی که به زحمت حرکتی داشت، پیچ می‌کرد و چشمان موربش در پشت عینک می‌درخشید. حرکات عصبی، دستانش اضطراب او را فاش می‌کرد؛ یقه‌اش را مرتب می‌کرد، به‌چانه خود دست می‌کشید، و ابروان پرپشتش را بالا می‌برد. بقیه نمایندگان حکومتی در طرفین کاله‌دین نشستند؛ بعضی از این عده همانها بودند که به کامنسکایا رفته بودند.

پادتیالکف شنید که با گایفسکی چیزی در گوش کاله‌دین زمزمه می‌کند. ژنرال نگاه تندی به پادتیالکف، که روبه‌رویش بود، انداخت و گفت: «فکر می‌کنم بتوانیم شروع کنیم.»
پادتیالکف لبخندی زد و با صدائی واضح دلایل آمدن هیأت را توضیح داد. کریواش لیکف سند ضرب‌الاجلی را که کمیته انقلابی نظامی تهیه کرده بود، درآورد و آن را روی میز گذاشت، اما کاله‌دین با حرکت دست سفید خود، آن را رد کرد و با لحنی قاطع گفت:
— «معنی ندارد که وقتمان را تلف کنیم تا اعضای دولت تکتک سند را بخوانند. لطفاً ضرب‌الاجلتان را با صدای بلند بخوانید. بعد درباره‌اش بحث خواهیم کرد.»

پادتیالکف دستور داد: «بخوان.» خود را موقر و متین نشان می‌داد، اما آشکار بود که او هم چون بقیه اعضای هیأت لزوم رعایت احتیاط را احساس می‌کند.
کریواش لیکف برخاست و صدای نازک دخترانه‌اش در تالار پرازدحام پیچید.
— «از تاریخ دهم ژانویه ۱۹۱۸، تمام اختیارات در مورد نیروهای منطقه دن از آتامان به کمیته انقلابی نظامی منتقل می‌شود.»

از پانزدهم ژانویه کلیه نیروهائی که علیه ارتش انقلابی عمل می‌کنند، و همچنین تمام جوخه‌های داوطلب، دانشکده‌های افسری و مدارس حرفه‌ای باید منحل و خلع‌سلاح شوند. کلیه اعضای سازمانهای یاد شده که مقیم منطقه دن نیستند، باید به اقامتگاههای دائمی خود برگردانده شوند.

تبصره: جنگ افزارها، تجهیزات و اونیفورم‌ها به کمیسر کمیته انقلابی نظامی تحویل خواهند گردید. پروانه خروج از نواچرکاسک توسط کمیسر صادر می‌شود.
نیروهای قزاق طبق فرمان کمیته انقلابی نظامی شهر نواچرکاسک را اشغال خواهند کرد. اعتبارنامه‌های اعضای شورای نظامی قزاق از تاریخ پانزدهم ژانویه بلااعتبار اعلام می‌گردد.

کلیه افراد پلیس مستقر در کارخانه‌ها و معادن منطقه دن که توسط حکومت دن مأمور شده‌اند، فراخوانده خواهند شد.

به منظور جلوگیری از خونریزی، حکومت دن باید به کلیه روستاها و بخشهای منطقه دن اعلام دارد که داوطلبانه کناره‌گیری کرده و بلافاصله قدرت را تاتشکیل حکومت دائمی رنجران، به کمیته انقلابی نظامی قزاق منتقل خواهد کرد.

هنوز صدای کریواش لیکف خاموش نشده بود که کاله‌دین با صدای بلند پرسید:

— «کدام نیروها برای فرستادن این ضرب‌الاجل به شما اختیار داده‌اند؟»

پادتیا لکف نگاهی با کریواش لیکف مبادله کرد و با صدای بلند و شمرده گفت:

— «گارد جاویدان آتامان، گارد جاویدان قزاق، آتشبار ششم، هنگ چهل و چهارم، آتشبار سی و دوم، اسواران ویژه چهاردهم...» ضمن شمردن هر يك از واحدها یکی از انگشتان دست چپش را تا می‌کرد و خنده‌ای تمسخرآمیز تالار را برگرفته بود. پادتیا لکف جبین در هم کشید، دستها را روی میز گذاشت و صدایش را بلند کرد:

— «هنگ بیست و هشتم، آتشبار بیست و هشتم، آتشبار دوازدهم، هنگ دوازدهم...»

لاگوتین آهسته گفت: «هنگ بیست و نهم.»

پادتیا لکف با اعتماد به نفس بیشتری ادامه داد: «... هنگ بیست و نهم، آتشبار سیزدهم، اسواران کامنسکایا، هنگ دهم، گردان دوم پیاده و دوم احتیاط، هنگ هشتم، هنگ چهاردهم.» پس از اتمام سخنان او، کاله‌دین چند سؤال جزئی کرد، سپس، روی میز خم شد و از پادتیا لکف پرسید:

— «آیا شما قدرت شورای کمیسرهای خلق را به رسمیت می‌شناسید؟»

پادتیا لکف يك لیوان آب را سر کشید، لیوان را دوباره روی میز گذاشت، سیل‌هایش را با آستین پاک کرد و پاسخ داد:

— «فقط تمام مردم می‌توانند جواب این سؤال را بدهند.»

کریواش لیکف از بیم آنکه مبادا پادتیا لکف بسیار ساده‌دل‌پیش از این حرفی بزند، مداخله کرد: «قزاقها هیچ حکومتی را که نمایندگان حزب آزادی خلق* در آن باشند، تحمل نخواهند کرد. ولی ما قزاقیم و حکومت باید حکومت خود ما قزاقها باشد.»

— «چطور می‌شود این حرف را تفسیر کرد، در حالیکه یهودی‌ها و امثالهم در رأس شورا هستند؟»

— «روسیه به آنها اعتماد کرده، و ما هم باید بکنیم.»

— «شما با آنها رابطه خواهید داشت؟»

— «بله.»

پادتیا لکف در تأیید کریواش لیکف غرشی کرد و به پشتیبانی از او درآمد:

— «ما با افراد کاری نداریم، ما به آرمان توجه داریم.»

یکی از اعضای حکومتی از روی سادگی پرسید:

— «آیا این شورای کمیسرهای خلق برای رفاه مردم کار می‌کند؟»

* در وکراتهای مشروطه‌خواه، که بیشتر به نام کادت Cadets شهرت داشتند، م.

نگاه جستجوگر پادتیالکف آهسته به سوی او چرخید. لبخندی زد و دست به طرف بطری دراز کرد، لیوانی آب برای خود ریخت و آن را لاجرم سر کشید. از تشنگی می‌سوخت، گفتی آتشی عظیم در درونش سوزان بود.

کاله‌دین با انگشتهایش روی میز ضرب گرفت و پرسید:

— «وجه اشتراك شما و بالشویکها چیست؟»

— «ما خواهان حکومت خودمختار قزاق منطقه دن هستیم.»

— «بله، ولی حتماً می‌دانید که روز چهارم فوریه قرار است شورای نظامی تازه‌ای تشکیل

بشود؟ اعضا از نو انتخاب می‌شوند. آیا شما با نظارت متقابل موافقت می‌کنید؟»

پادتیالکف ابروایش را بالا برد و محکم گفت: «نه! اگر شما در اقلیت باشید ما اراده

خودمان را به شما تحمیل خواهیم کرد.»

— «ولی اینکه زور است.»

— «باشد.»

با گایفسکی از پادتیالکف به کریواش لیکف چشم گرداند و پرسید:

— «آیا شما شورای نظامی را قبول دارید؟»

پادتیالکف شانه‌هایش را بالا انداخت: «فقط تا وقتی که... کمیته انقلابی نظامی منطقه‌ای

قرار است کنگرهای از نمایندگان مردم تشکیل بدهد. این کار زیر نظر نیروهای نظامی

صورت می‌گیرد. اگر کنگره ما را راضی نکند آن را به رسمیت نخواهیم شناخته.»

کاله‌دین ابروهایش را بالا برد: «قضاوت در این مورد با چه کسی خواهد بود؟»

پادتیالکف سرش را با غرور به عقب انداخت و گفت: «مردم!» و هنگامی که به پشتی

صندلی‌اش تکیه می‌داد، نیم تنه چرمی‌اش غرغر کرد.

پس از تنفسی کوتاه، کاله‌دین برخاست تا سخن بگوید. همه صداها در تالار خاموشی

گرفت، و صدای آهسته او که چون خزان ملال‌آور بود، در سکوت، طنینی واضح افکند:

— «حکومت نمی‌تواند به تقاضای کمیته انقلابی نظامی منطقه‌ای از قدرت خود صرف‌نظر

کند. حکومت فعلی با آراء تمام اهالی دن انتخاب شده است و فقط مردم، نه بخشهای منفرد،

می‌توانند از ما بخواهند که از قدرتمان صرف‌نظر کنیم. شما آلت فعل بسی‌اراده‌ای در دست

بالشویکها هستید. شما اراده مزدوران آلمان را اجرا می‌کنید و مسئولیت عظیمی را که در

مقابل قزاقها به عهده گرفته‌اید، تشخیص نمی‌دهید. من به شما توصیه می‌کنم که روی این

موضوع بیشتر تأمل کنید، چون با درگیر شدن با حکومتی که منعکس کننده اراده تمام مردم

منطقه است، برای سرزمین مادری خودتان مصیبت و نکبت مخوفی به بار می‌آورید. من عاشق

قدرت نیستم. قرار است شورای بزرگ ارتش قزاق دن تشکیل بشود و همین شورا است که

سرنوشت کشور را تعیین خواهد کرد. اما تا تشکیل شورا من باید در منصب خودم بمانم. برای

آخرین بار به شما توصیه می‌کنم که راجع به موضع خودتان بیشتر فکر کنید.»

بعد از آن، اعضای حکومت، چه قزاق و چه غیر قزاق سخنرانی کردند. بوسه 'Bosse'

یکی از اعضای حزب سوسیالیست انقلابی سخنرانی مبسوطی پر از نوید های اغوا کننده،

ایراد کرد.

فریاد لاگوتین گفتار او را قطع کرد:

— «تقاضای ما این است که شما باید قدرت را به دست کمیته انقلابی نظامی بسپارید. اگر حکومت دن خواهان فیصله مسالمت آمیز قضیه است، پس معطل چه هستید؟...»
با گایفسکی لبخند زد: «منظور...؟»

— «شما باید علناً اعلام کنید که قدرت به کمیته انقلابی منتقل شده. ما نمی‌توانیم پائزده روز دیگر صبر کنیم تا شورای شما تشکیل بشود! مردم همین الآن هم حوصله‌شان سر رفته.»
یکی دیگر از اعضای حکومت سخنرانی دراز پر از ابهامی ایراد کرد و یکی دیگر خواستار سازهی امکان ناپذیر شد.

پادتیا لکف با غیظ به سخنان این دو گوش می‌داد و ضمن نگاه کردن به حامیان خود متوجه شد که لاگوتین رنگش سفید شده و اخم کرده، کریواش لیکف به میز چشم دوخته و گالاواچف برای گفتن چیزی در حال انفجار است. لحظه‌ای که کریواش لیکف در انتظارش بود، فرا رسید و او به آرامی زمزمه کرد:
— «حسابشان را برس!»

گفتی پادتیا لکف منتظر همین اشاره بود. صندلی‌اش را عقب راند و به دشواری، درحالی‌که از فرط پریشانی تپق می‌زد و در پی یافتن کلماتی بود که جای هیچ تردیدی باقی نگذارد، شروع به گفتن کرد:

— «شما بکلی از مرحله پرتیدا اگر دولت نظامی قابل اعتماد بود، من با کمال میل از همه خواستهای خودم عدول می‌کردم. ولی مردم به این دولت اعتماد ندارند! ما نیستیم که جنگ داخلی راه می‌اندازیم، بلکه شما هستید. چرا این ژنرالهای فراری را در سرزمین قزاقها پناه داده‌اید؟ ما تسلیم شما نمی‌شویم. چنین اجازه‌ای هم نخواهیم داد! اوضاع به نفع ماست. علیه واحدهائی که از شما اطاعت نکنند، چه اقدامی خواهید کرد...؟ خوب، بفرمائید! چرا داوطلب‌هاتان را به سراغ کارگران معدن می‌فرستید؟ بگوئید ببینم، چه تضمینی می‌دهید که دولت نظامی جنگ داخلی را شروع نکند؟ بله، جوابی ندارید که بدهید! مردم و قزاقهای جبهه رفته طرفدار ما هستند!»

خنده چون باد، خش‌خش کنان تالار را پر کرد و سخنانی خشم آگین علیه پادتیا لکف به گوش رسید. و او صورت برافروخته‌اش را به سمت گویندگان برگرداند و بدون آنکه خشم سوزان خود را پنهان کند، فریاد زد:

— «الآن می‌خندید ولی به زودی گریه خواهید کرد!» آنگاه رو به سوی کاله‌دین گرداند و چشمان ساچمه‌مانند خود را به او دوخت: «تقاضا می‌کنیم که حکومت خود را به ما، نمایندگان زحمتکشان تسلیم و تمام بورژواها و ارتش داوطلب را مرخص کنید... دولت شما هم باید استعفا کند.»

کاله‌دین با فرسودگی سر به زیر افکند:

— «من قصد ندارم از نواچر کاسک بروم.»

پس از تنفسی کوتاه جلسه مجدداً با سخنان یکی دیگر از اعضای حکومت شروع شد:
— «واحد های گارد سرخ برای نابود کردن قزاقها به سمت دن پیشروی می‌کنند! آنها با حکومت دیوانه‌ها روسیه را نابود کرده‌اند و می‌خواهند اینجا هم عیناً همان کار را بکنند! در تاریخ هرگز يك مورد هم دیده نشده است که يك مشت غاصب کشوری را خوب و در راه

خیر و سعادت مردم اداره کنند. دیوانگی‌های سایرین شما را کور کرده و می‌خواهید از ما سلب قدرت کنید و دروازه را به روی بالشویکها باز کنید. ولی ما به شما چنین اجازه‌ای نمی‌دهیم!» پادتیالکف اظهار نظر کرد: «قدرت را به کمیته انقلابی بسپارید تا گاردهای سرخ دست از تعرض بردارند»

کاله‌دین از میان عموم به ستوان یکم شه‌ئین Shein میدان داد، او از میان مردم عادی برخاسته بود و هر چهار درجه نشان صلیب سنت جرج را داشت. ستوان فرنجش را صاف کرد، چنانکه گفتی به رژه می‌رود، آنگاه توسن سخن را تازاند.

— «قراقها! چرا به حرفهای اینها گوش می‌کنیم؟» دستش را چنان پائین آورد که گفتی شمشیری را فرود می‌آورد. «راه بالشویکها از راه ما جداست! فقط خائنان به دن و قراقها می‌توانند از واگذاری قدرت به شوراها حرف بزنند و قراقها را وادار به همکاری با بالشویکها کنند!» و ضمن اشاره مستقیم به پادتیالکف به جلو خم شد و فریاد زد: «پادتیالکف، آیا می‌خواهی بگوئی که خیال می‌کنی دن از آدم کم معلومات بی‌سوادی مثل تو پیروی خواهد کرد؟ فقط يك مشت قزاق بی‌سرو پا پیرو تو خواهند بود. ولی، پسر جان، آنها هم بالاخره سر عقل می‌آیند و تو را دار خواهند زد!»

سرهای حاضران مثل گل آفتابگردان که به سمت آفتاب می‌چرخد، به سوی گوینده چرخید و همه تأیید و تشویق بلند شد. شه‌ئین برجای خود نشست. افسر بلندبالائی که پالتو کوتاه و سردوشی سرهنگ دومی داشت، خم شد و به پشت شه‌ئین زد و صدای خشم آلود زنی به فریاد برخاست:

— «متشکریم شه‌ئین! متشکریم.»

صدای احساساتی شده و بم جوانی از ته تالار فی‌المجلس به شه‌ئین ترفیع درجه داد:

— «آفرین، سرگرد شه‌ئین! مرد دلیر!»

سخن سرایان حکومتی دراز مدتی کوشیدند تا قزاقان کمیته نوزاد انقلابی را تحت تأثیر قرار دهند. هوای تالار از دود غلیظ توتون آبی شده بود. در پس پنجره خورشید به پایان راه پیمائی روزانه‌اش نزدیک می‌شد. شاخه‌های یخ زده صنوبر در پشت شیشه‌های بیرونی آویزان بود. کسانی که روی هره‌های پنجره‌ها نشسته بودند، بانگ نماز شب را می‌شنیدند، که واضح‌تر از صدای بادی نالنده و مویان و نفیر خفه قطارها در ایستگاه، به گوش می‌رسید.

سرانجام لاگوتین دیگر تاب نیاورد. سخن یکی از ناطقین را قطع کرد و به کاله‌دین گفت:

— «تصمیم بگیرید: باید به این وضع خاتمه داد!»

با گایفسکی با تمسخر زمزمه کرد:

— «عصبانی نشو، لاگوتین! کمی آب بخور. عصبانی شدن برای عیالوارها و غشی‌ها

خطرناک است. از این گذشته، دوییدن در وسط حرف دیگران چیز خوبی نیست؛ اینجا که شورا نیست!»

لاگوتین پاسخ تندی به او داد، اما مجدداً چشمها متوجه کاله‌دین شد که با اعتماد به نفس همیشگی‌اش هنوز به بازی سیاسی خود مشغول بود و باز هم با جوشن ساده و دست ساز پاسخهای پادتیالکف برخورد می‌کرد.

— «گفتید که اگر قدرت را به شما واگذار کنیم، بالشویکها دست از تعرض علیه دن برخوانند داشت. ولی این فقط عقیده شماست. نمی‌دانیم بالشویکها وقتی که به دن برسند چه عملی خواهند کرد.»

— « کمیته انقلابی اطمینان دارد که بالشویکها هر چه را من گفته باشم تأیید خواهند کرد. امتحان کنید: قدرت را به ما بسپارید، داوطلبها را از دن برگردانید تا ببینید که بالشویکها دست از جنگ خواهند کشید. »

پس از لحظه‌ای کاله‌دین برخاست. نطق او از پیش آماده بود و به چرتتسف فرمان داده بود تا برای پیشروی وی به ایستگاه مجاور لیختایا نیروهایش را متمرکز کند. ولی وقت گذرانی می‌کرد و با پیشنهادی طفره آمیز کنفرانس را پایان داد:

— « حکومت دن پیشنهادهای کمیته انقلابی را بررسی خواهد کرد و تا ساعت ده صبح فردا کتباً پاسخ خواهد داد. »

۱۱

پاسخ دولت نظامی قراق به نمایندگان کمیته انقلابی چنین بود:
دولت نظامی قراق دن درخواستهای کمیته انقلابی نظامی قراق را که توسط هیأت نمایندگی کمیته، به نیابت از طرف گارد جاویدان آتامان، گارد جاویدان قراق، هنگهای چهل و چهارم، بیست و هشتم و بیست و نهم، یگانهای دهم، بیست و هفتم، بیست و سوم و هشتم هنگهای دوم و چهل و سوم احتیاط، اسواران مستقل چهاردهم، آتشبارهای ششم، سی و دوم، بیست و دوم، بیست و هشتم، دوازدهم و سیزدهم، گردان دوم پیاده، و اسواران کامنسکایا، ارائه شده بود مورد بررسی قرار داده و بدین وسیله اعلام می‌دارد که این دولت، نماینده کلیه قراقان منطقه محسوب می‌گردد و به عنوان دولت منتخب مردم، تا تشکیل مجلس جدید، حق عدول از قدرت خود را دارا نمی‌باشد.

دولت نظامی قراق دن انحلال مجلس سابق و تجدید انتخاب نمایندگان مرکب از استانیته‌سها و یگانهای نظامی را ضروری تشخیص داده است. مجلس جدید که آزادانه (با آزادی کامل تبلیغات) و با رأی آزاد جمعیت قراق براساس آراء مستقیم، مساوی و مخفی انتخاب می‌شود، در روز چهارم فوریه ۱۹۱۸ در شهر نواچر کلمک تشکیل و در عین حال به عنوان کنگره کلیه اهالی غیر قراق برگزار خواهد شد. فقط این مجلس که نهاد قانونی احیا شده توسط انقلاب و نماینده جمعیت قراق منطقه می‌باشد، حق برکناری دولت نظامی قراق از قدرت و انتخاب دولت جدید را دارد. این مجلس در عین حال مسائل مربوط به اداره یگانهای نظامی و لزوم وجود یا عدم واحدهای داوطلب برای دفاع از اقتدار دولت را مورد بحث قرار خواهد داد. در مورد تشکیلات و فعالیت‌های ارتش داوطلب، حکومت ائتلافی فعلی تصمیم گرفته است که ارتش داوطلب را با مشارکت کمیته نظامی منطقه‌ای، تحت اختیار دولت قرار دهد. در خصوص مسأله تخلیه افراد پلیس که ادعا می‌شود توسط دولت نظامی قراق به ناحیه معدنی اعزام شده است، حکومت اعلام می‌دارد که این مسأله در تاریخ چهارم فوریه به مجلس احاله خواهد شد.

دولت اعلام می‌دارد که تنها اهالی بومی حق شرکت در برقراری نظم و انضباط در زندگی محلی را دارند، بنابراین طبق اراده مجلس لازم می‌داند که با توسل به هر وسیله‌ای مانع نفوذ واحدهای مسلح بالشویک، که می‌خواهند نحوه زندگی خود را به این منطقه تحمیل

کنند، به داخل منطقه شود. فقط و فقط مردم باید نحوه زندگی خود را تعیین کنند.

دولت خواهان جنگ داخلی نیست و در هر قدم برای رسیدن به یک راه حل مسالمت آمیز تلاش می کند. به همین دلیل پیشنهاد کرده است که کمیته انقلابی نظامی می باید در هیأت نمایندگی اعزامی نزد بالشویکها شرکت جوید.

دولت معتقد است تا هنگامی که به نیروهای بیگانه اجازه ورود به منطقه داده نشده باشد، جنگ داخلی روی نخواهد داد، زیرا این حکومت فقط از سرزمین دن دفاع می کند، به هیچ نوع عمل تعرضی دست نمی زند، در پی تحمیل اراده خود بر بقیه روسیه نیست و در نتیجه میل ندارد که هیچ قدرت بیگانه ای نیز اراده خود را بر دن تحمیل کند.

دولت آزادی کامل انتخابات را در استانیستها و یگانهای ارتش تضمین خواهد کرد و هر شهر وندی حق دارد هر نوع تبلیغی که می خواهد انجام دهد و در حین انتخابات عقاید خود را نسبت به شورای نظامی قزاق ابراز نماید.

کمیسیونهای نمایندگان یگانهای گوناگون برای بررسی نیازهای قزاقان در کلیه لشکرها باید تعیین شوند.

دولت نظامی قزاق به کلیه یگانها دستور خواهد داد تا نمایندگان به کمیته انقلابی نظامی اعزام دارند تا آنان را به وظیفه عادی خود یعنی دفاع از سرزمین دن بازگردانند.

دولت نظامی قزاق دن این امر را که یگانهای خودی علیه دولت اقدام نمایند و بدین وسیله دن آرام را به خشونت و تشنج کشانند، غیر قابل تصور می شمارد.

کمیته انقلابی نظامی باید توسط همان یگانهایی که آن را انتخاب کرده اند، منحل گردد و به جای آن، کلیه واحدها نمایندگان خود را به کمیته نظامی منطقه ای موجود، که نماینده تمامی یگانهای نظامی در منطقه است، اعزام دارند.

دولت نظامی قزاق درخواست می نماید همه اشخاصی که توسط کمیته انقلابی نظامی بازداشت شده اند، فوراً آزاد شوند؛ و ضمناً به منظور عادی شدن جریان زندگی در منطقه، باید به دستگاه اداری اجازه بازگشت به کار و انجام وظایفش داده شود.

از آنجا که کمیته انقلابی نظامی، نماینده عده قلیلی از یگانهای قزاق است، حق ندارد از طرف کلیه واحدها مطلبی درخواست نماید، چه رسد به نیابت از جانب کلیه قزاقها.

دولت نظامی قزاق این امر را که کمیته با شورای کمیسرهای خلق دارای رابطه بوده و از آن کمک مالی دریافت کند، مطلقاً غیر قابل قبول تلقی می نماید. زیرا این امر موجب گسترش نفوذ شورای کمیسرهای خلق در منطقه دن خواهد شد. علی الخصوص که مجلس قزاق و کنگره اهالی غیر قزاق سراسر منطقه و همچنین اوکراین، سیبری، قفقاز و کلیه نیروهای قزاق، بدون استثناء، قدرت شوراها را غیر قابل قبول شناخته اند.

رئیس دولت نظامی قزاق و معاون آتامان ارتش قزاق م. باگایفسکی.

به لاتانتسف، پلیاگف، ملینکف

لاگوتین و اسکاچکف اعضای کمیته انقلابی کامنسیکا به هیأت اعزامی از جانب حکومت دن به تاگانراگ Taganrog به منظور مذاکره با نمایندگان شوراها، ملحق شدند. پادتیالکف و دیگر اعضای کمیته، در نواجر کاسک بازداشت موقت شده بودند، و در همین احوال نیروهای

کالهدین به فرماندهی چرتسف، مجهز به چند صد تفنگ، یک توپ سنگین و دو توپ سبک، سوار بر قطار به چالاکی ایستگاههای زوه رهوو Zvrevo و لیخایا را تصرف و نیروی کوچکی را برای نگهداری این دو نقطه مستقر کردند و به پیشروی خود به سوی کامنسکایا ادامه دادند و این استانیستا را روز هفدهم ژانویه به تصرف درآوردند. لیکن، چند ساعتی پس از گرفتن کامنسکایا، خبر رسید که نیروهای ارتش سرخ قوای حافظ زومرهوو و لیخایا را بیرون رانده‌اند. چرتسف نیروهای خود را برگرداند و با یک حمله سریع از رو بهرو واحد سوم مسکو را به زانو درآورد، قوای خارکف را بکلی قلع و قمع کرد و گارد های سرخ را به مواضع اصلی شان عقب راند.

چرتسف بعد از استقرار نظم در لیخایا، ابتکار عمل را به دست گرفت و به کامنسکایا بازگشت. روز نوزدهم ژانویه از نواچر کاسک قوای کمکی دریافت کرد و روز بعد تصمیم گرفت به صوب گلوباکایا Glubokaya پیشروی کند.

در یک شورای جنگی تصمیم گرفته شد گلوباکایا را با یک حمله جناحی اشغال کنند. چرتسف در مورد پیشروی در طول خط آهن دودل بود، زیرا بیم داشت با مقاومت شدید واحد های کمیته انقلابی کامنسکایا و نیروهای کمکی گارد سرخ که از چرتکف Chertkov اعزام شده بودند، رو به رو شود.

همان شب حمله جناحی آغاز شد؛ فرماندهی عملیات را چرتسف شخصاً به عهده داشت. پیش از سپیده دم به گلوباکایا رسیدند. ستون به سرعت تغییر آرایش داد و به صورت خط زنجیر گسترش یافت. چرتسف آخرین فرمانها را داد، از اسب پیاده شد، و ضمن کش دادن به پای خود، با صدای گرفته به یکی از فرماندهان اسواران دستور داد:

— «تشریفات را بگذارید کنار، سروان، متوجهید؟»

چکمه های چرتسف در برف خشک و سفت خرت خرت کرد؛ کلاه خاکستری پوست هشرخانش را به یک طرف سرش کشید تا گوش قرمز شده اش را بمالد. زیر چشمان روشن تابناکش حلقه های کبودی بود. لباسش از فرط سرما جمع شده و سیل کوتاهش پر از یخ ریزه بود.

بعد از گرم کردن خود، برخانه زین جست، چین های پالتو کوتاه افسری اش را صاف کرد، لگام را با لیخندی محکم و مطمئن گرفت و بر اسب کهر خود می زد.

— «شروع کنیم!»

۱۲

درست پیش از برگزاری کنگره قزاقان جبهه رفته در کامنسکایا، ستوان یکم ایزوارین، دوست گریگوری، از هنگ خود گریخت. ستوان، شب قبل از فرار، به دیدن گریگوری رفت و در پرده به کاری که می خواست انجام دهد، اشاره کرد.

— «با وضع فعلی خدمت در هنگ برایم مشکل است. قزاقها بین دو حالت افراطی، یعنی بالشویکها و نظام سلطنتی سابق سرگردان‌اند. هیچ کس نمی‌خواهد از کالهدین پشتیبانی کند، چون که او مثل بچه ها با اسباب بازی تازه ای ور می‌رود. ما به مرد محکم و با اراده ای احتیاج داریم که غریبه ها را سر جای شان بنشاند. ولی فکر می‌کنم در حال حاضر بهتر است از کالهدین

حمایت کنیم، چون در غیر این صورت، بکلی در این قمار بازنده خواهیم شد.»
 پس از مدتی سکوت، ایزوارین سیگاری گیراند و پرسید: «خیال می‌کنم تو راه و روش
 سرخ‌ها را قبول کرده باشی؟»
 گریگوری تصدیق کرد: «تقریباً.»
 — «از ته دل؟ یا اینکه تو هم مثل گالوبف Golubov می‌خواهی پیش قزاقها محبوبیت
 پیدا کنی؟»

— «من احتیاجی به محبوبیت ندارم. برای خودم راه نجاتی جستجو می‌کنم.»
 — «تو داری سرت را به دیوار می‌کوبی، راهی پیدا نکرده‌ای.»
 — «خواهیم دید...»
 — «گریگوری، می‌ترسم عاقبت من و تو با هم دشمن بشویم.»
 گریگوری لبخند زد: «درمیدان جنگ آدم حتی دوستانش را تشخیص نمی‌دهد.»
 ایزوارین کوتاه مدتی دیگر حرف زد و رفت. روز بعد مثل يك چکه آب در زمین ناپدید
 شده بود.

روزبرگزاری کنگره يك قزاق گارد اهل ویدشسکایا به دیدن گریگوری آمد. گریگوری
 مشغول روغن کاری و پاک کردن تپانچه‌اش بود. سرباز گارد، که سابقاً در هنگ لیست‌نیتسکی
 خدمت کرده بود و می‌دانست که لیست‌نیتسکی آکسینیا را از جنگ گریگوری درآورده است،
 به این منظور به دیدنش آمده بود تا به او بگوید که افسر سابق را در ایستگاه دیده است، اما فقط
 هنگام رفتن با تمسخر گفت:

— «گریگوری، امروز تصادفاً یکی از دوستانت را در ایستگاه دیدم.»
 — «کی؟»

— «لیست‌نیتسکی. یادت می‌آید؟»
 گریگوری به تندی پرسید: «چه موقعی او را دیدی؟»
 — «تقریباً يك ساعت پیش.»

گریگوری نشست. این درد کهنه چون پنجه گرگ قلبش را می‌فشرد. دیگر آن خشم
 مهیب پیشین را نسبت به دشمن خود احساس نمی‌کرد، اما نيك می‌دانست که هرگاه با او رویارو
 شود، حال که جنگ داخلی در آستانه آغاز است، میانشان خون ریخته خواهد شد. خبر غیرمترقبه
 در باره لیست‌نیتسکی بر او روشن ساخت که آن زخم کهنه هنوز التیام نیافته است و با لمس
 سرانگشتی دوباره از آن خونابه خواهد ریخت. بد کاری جانگزائی که لیست‌نیتسکی در حق
 او کرده بود، و بی‌رنک و بو کردن زندگی او و عطش حسرتی که جای آن زندگی پر خون و
 سراسر لذت را گرفته بود، انتقام را بر گریگوری شیرین و گوارا می‌ساخت.
 لحظاتی اندك، سکوت کرد و چون حس کرد که سرخی خشم از چهره‌اش زدوده می‌شود،
 پرسید:

— «آیا به اینجا می‌آید؟ خبر داری؟»
 — «خیال نمی‌کنم. شاید به نواچر کاسک برود.»
 — «صحیح.»

سرباز گارد حرفهائی راجع به کنگره گفت، آخرین خبرهای هنگ را به گریگوری
 داد و رفت. در روزهای بعدی گریگوری هرچه کوشید نتوانست درد جانکاه روحی‌اش را

تسکین دهد. حالتی رخوت آلود داشت و یاد آکسینیا بیش از همیشه رنجش می‌داد، دهانش تلخ مزه و سرش به‌سنگینی سنگ می‌شد. به ناتالیا و فرزندانش می‌اندیشید، اما گذشت روزگار لذت این شادی را کم رنگ و کدر کرده بود. قلبش با آکسینیا بود و هنوز همان عاطفه شدید و نیرومند را نسبت به او در خود داشت.

با حمله چرتسف، نیروهای انقلابی ناچار شدند کامنسکایا را با شتاب تخلیه کنند. اسوارانهای از هم گسیخته قزاق، در هم و برهم در قطار هاانباشته می‌شدند و هرچیزی را که حملش دشوار بود، برجا می‌نهادند. فقدان سازمان و فرماندهی استوار که بتواند این نیروهای به راستی معتنا به را سامان و نظم دهد، اکنون محسوس می‌افتاد. طی آن چند روز سرگردی به نام گالوف، از میان فرماندهان انتخابی، شاخص شده بود. این شخص فرماندهی هنگ رزمنده بیست و هفتم قزاق را به‌عهده گرفت و فوراً بی‌رحمانه انضباط را برقرار کرد. قزاقان بی‌چون و چرا از او اطاعت می‌کردند، زیرا تشخیص داده بودند، او همان خصائل را داراست که در هنگ یافت نمی‌شود: قابلیت یکپارچه ساختن هنگ، تقسیم وظایف و فرماندهی. ضمن تخلیه شهر به سر قزاقانی که در بار کردن واگنها کند کار بودند، فریاد می‌زد:

— «چه مرضی دارید؟ مگر دارید قایم باشک بازی می‌کنید خاک بر سرها؟ یا الله بجنبید! من به نام انقلاب به شما فرمان می‌دهم که فوراً اطاعت کنید... چه؟ آن عوام فریب کی بود؟ می‌کشم، پست فطرت را! ساکت...! تو خرابکاری، عامل مخفی ضد انقلابی، نه رفیق!»

قزاقها اطاعت می‌کردند. بسیاری از ایشان روش خشونت آمیز او را می‌پسندیدند، زیرا هنوز بقایای طرز فکر گذشته را حفظ کرده بودند. در زمان گذشته آنکه بیش از همه توپ و تشر می‌زد، به چشم قزاقان بهترین فرمانده بود.

واحد های کمیته انقلابی نظامی به گلوباکایا عقب نشستند. فرماندهی واقعی به دست گالوف افتاده بود. ظرف کمتر از دو روز نیروهای پراکنده را تجدید سازمان داد و اقدامات لازم را برای حفظ گلوباکایا معمول داشت. به درخواست او گریگوری مله‌خف به فرماندهی واحدی متشکل از دو اسواران از یک هنگ احتیاط و یک اسواران از گارد جاویدان منصوب شد. شامگاه بیستم ژانویه گریگوری برای بازرسی از پستهای مقدم رفت و دم دروازه دهکده با پادتیالکف مواجه شد. پادتیالکف او را شناخت.

— «توئی، مله‌خف؟»

— «بله.»

— «کجا می‌روی؟»

— «بازدید از پست‌ها. خیلی وقت است که برگشته‌ای؟ چکار کردید؟»

پادتیالکف چهره در هم کشید.

— «با دشمنان قسم خورده خلق نمی‌شود صلح کرد. دیدی چه حقه‌ای زدند؟ مذاکره... آن

وقت در همین حیص و بیص چرتسف را به‌جان ما انداختند. این کاله‌دین عجب حرامزاده‌ای است، نه؟ خوب، من وقت زیادی ندارم. باید به ستاد برگردم.»

پادتیالکف از گریگوری خدا حافظی عجولانه‌ای کرد و با گامهای بلند دور شد.

این مرد حتی پیش از آنکه به ریاست کمیته انقلابی انتخاب شود، به طرزی محسوس در در مقابل گریگوری و دیگر آشنایان قزاق خود تغییر رفتار داده بود؛ در صدایش لحن تفوق

و تفرغی بود. قدرت، سر این قزاق ساده‌طبع را به دوار می‌انداخت. گریگوری یقه پالتویش را برگرداند و با گام‌هایی تندتر، به راه افتاد. شب، نشان از یخ‌بندان داشت، و بادی ملایم از شرق می‌وزید. آسمان صاف بود. برف در زیر پا خرت‌خرت می‌کرد. ماه، چون علیلی که از پلکان خود را بالا کشد، آهسته برمی‌آمد. دشت، در پس خانه‌ها، مهی به‌رنگ بنفش تیره می‌ماند. ساعتی از شامگاه بود که تمامی طرح‌ها، رنگ‌ها و فاصله‌ها محو می‌شوند؛ زمانی که روشنائی‌روز، هنوز به طرزی تمیز ناپذیر با تاریکی شب درآمیخته است و همه چیز غیر واقعی و سیال می‌نماید. در این ساعت حتی بوها، رقیق‌تر می‌شود. گریگوری پس از سرکشی به اقامتگاه خود بازگشت. میزبان، که از کارکنان راه‌آهن بود، ساور را جوش آورده و پشت میز نشسته بود.

— «می‌خواهید حمله کنید؟»

— «نمی‌دانم.»

— «نکند می‌خواهید همین‌جا منتظرشان بشوید؟»

— «تا ببینیم.»

— «این‌طوری خیلی بهتر است. خیال نمی‌کنم برای حمله وسیله‌ای داشته باشید، پس صبر و انتظار بهتر است. من خودم در جنگ با آلمانی‌ها سرباز رسته مهندسی بودم و به استراتژی تاکتیکی هم خوب واردم. نیروهای شما کم است، مگر نه؟»

گریگوری سعی کرد این گفت‌و شنود ناخوش‌آیند را پایان دهد: «همین‌ها کافی است.» اما صاحبخانه به شلیک شدید آتشبار پرسش‌های خود ادامه می‌داد و ضمن زدن میز و خاراندن شکم لاغرش در زیر جلیقه، می‌پرسید:

— «توپخانه فراوان؟ توپ، خمپاره؟»

گریگوری با خشمی سرد گفت: «تو در ارتش بوده‌ای؛ مگر مقررات سربازی را نمی‌دانی؟» و چنان چشم غر‌های رفت که صاحبخانه به عقب جست. «توجه حق‌داری راجع به عدم نفرات و نقشه‌های ما سؤال کنی؟ من تو را بازداشت می‌کنم و می‌فرستم بازجوئی...» رنگ صاحبخانه پرید و از فرط اضطراب به‌لکنت افتاد: «خدایا... آقای افسر! خدای مهربان... خیریت کردم... خیریت. ببخشید!»

به‌هنگام نوشیدن چای، گریگوری تصادفاً به این مرد نگاه کرد و دید که چنان تندتند پلک می‌زند که گوئی نور آذرخش به چشمش می‌خورد؛ چشمانش که باز می‌شد، نگاهی ترحم‌آمیز و تقریباً مدارا طلبانه داشت. زن و دو دختر بالفش در گوشه حرف می‌زدند. گریگوری دومین فنجان چایش را تمام نکرد و به اتاق خود رفت.

اندکی بعد شش قزاق از هنگ دوم احتیاط، که در همین خانه منزل داشتند، وارد شدند و ضمن خندیدن و با صدای بلند سخن گفتن، به آشامیدن چای مشغول شدند. گریگوری خواب و بیدار بود، اما تکه‌هایی از گفت‌و شنود آنان را می‌شنید. یکی از آن میان از حادثه‌ای سخن می‌گفت که همان روز روی داده بود:

— «به‌چشم خود دیدم. سه تا از معدن‌چی‌های گارلافکا از معدن شماره یازده آمدند و گفتند که قوایی جمع کرده‌اند، اما اسلحه ندارند و از ما خواستند هرچه زیادی داریم به‌آنها بدهیم. آن وقت یکی از اعضای کمیته... خودم شنیدم»، گوینده، در پاسخ سؤالی که شنیده

نمی‌شد، صدای خود را بلند کرد. «بگو: (بروند و از جای دیگری بخواهند، رفقا، ما چیزی نداریم!) ولی آخر از کجا می‌دانست که چیزی نداریم؟ من خبر دارم که تفنگ ذخیره داریم. فضیه این نبود. از دخالت رعیت‌ها خوشش نمی‌آمد...»

یکی دیگر اظهار نظر کرد: «کاملاً حق دارد!»

— «اگر به اینها اسلحه بدهی، معلوم نیست جنگ می‌کنند یا نه، ولی همینکه قضیه زمین در بین باشد فوراً روی آن دست می‌گذارند.»

سومی غرولند کرد: «جنشان را می‌شناسیم!»

گوینده اول، اندیشناك، قاشقش را به فنجان خود زد و با لحنی سنجیده و شمرده پاسخ داد:

— «نه، این جور چیزها بی‌فایده است. بالشویکها بمخاطر همه مردم تا نصفه راه با ما هستند، ولی ما بالشویك واقعی نیستیم. فقط می‌خواهیم کالهدین رابیرون بیاندازیم، بعدش خودمان شروع خواهیم کرد...»

صدائی پرطنین با اعتقاد اظهار عقیده کرد: «پسرجان، اینجا را نگاه کن! مگر نمی‌بینی که ما چیزی نداریم که از دست بدهیم؟ شاید يك و نیم دسیاتین زمین مرغوب مشاع داشته باشیم، بقیه‌اش به درد نمی‌خورد. پس چه چیزی می‌توانیم به آنها بدهیم؟»

— «از تو چیزی نمی‌گیرند، اما هستند کسانی که خیلی زیاد زمین دارند.»

— «زمینهای خالصه ارتش قزاق چه می‌شود؟»

— «دست شما درد نکند! یعنی باید مال خودمان را بدهیم و بعد دست گدائی پیش سایرین دراز کنیم؟ عجب فکر بکری!»

— «خودمان زمینهای خالصه را لازم داریم.»

— «پر واضح است.»

— «حرص برت داشته.»

— «کور شود چشم حریص!»

— «شاید بخواهند قزاقها را از دن‌علیا کوچ بدهند. آخر آنجا غیر از شن و ماسه چیزی نیست.»

— «دست گرم.»

— «به ما نیامده که فکر این کارها را بکنیم.»

— «يك چکه ودکا رو به راهمان می‌کند.»

— «بچه‌ها، چند روز پیش ریختند توی مشروب فروشی‌ها. یکی‌شان توی خمره الکلی غرق شد.»

— «الان يك چتول به من می‌چسبد. دل و روده آدم را گرم می‌کند.»

گریگوری در عالم خواب و بیداری صدای قزاقان را که کف اتاق دراز کشیده بودند و هنوز از زمین و طرز تقسیم آن حرف می‌زدند، می‌شنید.

پیش از سپیده دم با صدای تیری که درست پشت پنجره شلیك شد، از خواب بیدار شدند. گریگوری فرنچش را پوشید، اما مدتی طول کشید تا دست در آستین کند، پالتویش را برداشت و چکمه‌هایش را به پا کرد و دوید. در خیابان گلوله باران بود. اراکهای غران گذشت. کسی

از بیرون به آژیر فریاد کشید:

— «اسلحه... اسلحه بردارید...!»

نیروهای چرتسلف پاسگاههای مقدم را واپس رانده و به خیابانها ریخته بودند. سواران در هوای گرگ و میش مه آلود می‌تاختند. سربازان پیاده نظام با چکمه‌هایی که تاق تاق می‌کرد، در خیابانها می‌دویدند. در کنج خیابان مسلسل مستقر کرده بودند. يك خط تقریباً سی نفری از قزاقان در عرض خیابان موضع گرفته بود. عده بیشتری می‌دویدند. گلنگدن‌ها ترق ترق کنان فشنگها را به خزانه می‌راند. از خیابان مجاور صدائی زنگ‌دار فرمان می‌داد:

— «سواران سوم، رمق داشته باشید! آن که از خط بیرون رفته کی است؟ تو—جه!

مسلسل‌چیها، به راست! حاضر؟ سواران...»

آتشباری غران گذشت، اسبها چهارنعل می‌تاختند و ارابه‌رانها شلاقها را تکان می‌دادند. مسلسله‌ها ناگهان جائی را در تردیکی به گلوله بستند. در خیابان پهلوانی يك آشپزخانه صحرائی که با سرعت عبور می‌کرد به علت گیر کردن یکی از چرخها به يك میله نرده واژگون شده بود. صدائی هراسیده تا مرز مرگ نعره زد: «پدر سگ کورا! مگر چشم نداری؟»

گریگوری به دشواری اسواران خود را جمع کرد و چهار نعل به سمت ایستگاه برد و در راه قزاقان را دید که به صورت نهری غران باز می‌گشتند.

گریگوری لوله تفنگ یکی از فراریان جلوئی را گرفت و پرسید: «دارید کجامی‌روید؟» قزاق تفنگش را کشید. «بگذار بروم! بگذار بروم، حرامزاده! منظورت چیست؟ مگر نمی‌بینی که فرار می‌کنیم؟»

— «خیلی از ما قوی‌تراندا!»

— «چیزی جلودارشان نیست.»

صداهائی دیگر نفس زنان گفتند:

— «کجا برویم؟»

— «کجا می‌توانیم برویم؟»

تردیک انباری طویل در آخر ایستگاه گریگوری کوشید اسواران خود را به صورتی گسترده آرایش دهد، اما موج تازه‌ای از قزاقان فراری، سواران را به هم ریخت. قزاقان اسواران گریگوری با جمعیت درآمیختند و همراه آنان به خیابانها گریختند.

گریگوری که از خشم می‌لرزید، فریاد می‌زد: «ایست! بایستید، و گرنه آتش می‌کنم!» اما به او اعتنائی نمی‌کردند. يك رگبار مسلسل خیابان را شخم زد. قزاقان لحظه‌ای خود را بر زمین انداختند و سینه خیز به دیوارها تردیک‌تر شدند و به کوچه‌ها و خیابانهای فرعی پیچیدند.

يك فرمانده دسته ضمن دویدن فریاد زد: «مله‌خف، دیگر نمی‌توانی جلویشان را بگیری!» و گریگوری که دندان برهم می‌فشرد، به دنبال او دوید.

وحشت همه‌گیری که بر قزاقان حاکم شده بود، به فرار کامل و بی‌نظم و ترتیب از گلوباکایاوجا گذاشتن قسمت اعظم تجهیزات انجامید. فقط پس از دمیدن روز جمع‌آوری مجدد اسوارانها و اقدام به ضد حمله میسر شد.

گالوف، برافروخته و عرق کرده، با پوستین بدون دکمه، از برابر صفوف هنگ بیست و

هفتم خود می‌دوید و با صدائی فلز آسا نعره می‌کشید:

— به پیش! بدون دراز کش! قدم رو، قدم رو!

آتشبار چهاردهم موضع گرفت و توپها را از ارايه ها باز کرد. فرمانده روی جعبه مهمات ایستاد و با دوربین مشغول تماشا شد.

نبرد در ساعت شش آغاز شد. نیروهای مختلط قزاق و گارد سرخ واراثر به صورت توده‌ای فشرده پیش می‌رفت و زمین برف گرفته را با هیاکلی تیره در می‌نوشت. بادی منجمد کننده از شرق می‌وزید. در زیر ابرهائی که از باد در حرکت بود، بامداد سرخی خون داشت. گریگوری نیمی از اسواران آتامان را برای پوشاندن آتشبار چهاردهم فرستاد و بقیه را در حمله شرکت داد.

نخستین گلوله توپ با فاصله زیاد جلوی نیروهای چرتسف منفجر شد. بیرق پاره پاره تارنجی—آبی انفجار در هوا اهتراز کرد. گلوله دوم شلیک شد. يك دم سکوتی سهمگین، که با آتش تفنگ تأکید می‌شد، آنگاه پژواك دور دست صدای انفجار. گلوله ها نزدیک خطوط دشمن می‌ترکید. گریگوری با چشمان تنگ کرده در باد با احساس خوشنودی اندیشید: «مسافت صحیح را پیدا کردیم!»

اسوارانهای هنگ چهل و چهارم در جناح راست موضع داشتند. گالوبف هنگ خود را در وسط فرماندهی می‌کرد. گریگوری در سمت چپ او بود و پشت سرشان واحد های گارد سرخ جناح چپ را می‌پوشاندند. سه مسلسل در اختیار اسواران گریگوری گذاشته شده بود. فرمانده مسلسل ها گارد سرخ تنومند ترشروئی با دستهای پهن و پشمالو بود که با هدایت آتش به نحوی عالی، یکی از تعرضهای دشمن را عقیم گذاشت. این مرد مدام نزدیک مسلسلی بود که همراه قزاقان آتامان به جلو می‌رفت. در کنار او زنی فربه با پالتو سربازی حرکت می‌کرد. گریگوری ضمن عبور از جلوی قزاقان با غیظ پیش خود گفت: «مردك خانم باز! وسط معرکه هم نمی‌تواند از زنك دور باشد! خوب بود بچه ها و رختخوابش را هم با خودش می‌آورد!»

فرمانده مسلسل که بند تپانچه اش را روی سینه اش مرتب می‌کرد، نزد گریگوری آمد.

— «فرمانده این واحد شما هستید؟»

— «بله.»

— «می‌خواهم جلوی نیم اسواران آتامان يك آتش حفاظتی باز کنم. دشمن جلوی پیشروی آنها را گرفته.»

گریگوری موافقت کرد: «باشد!» و به صدای فریادی از سمت سکوت موقت مسلسل، سر برگرداند و نعره خشم آلوده مسلسلچی ریشوئی راشنید:

— «بونچوك! مسلسل دارد ذوب می‌شود! این جوری کارمان پیش نمی‌رود!»

زنی که پالتو سربازی به تن داشت، در کنار او زانورده بود و چشمان سیاهش که از زیر روسری سوزان بود، یاد آکسینا رادر دل گریگوری زنده کرد، به طوری که يك ثانیه با نفسی بند آمده به حیرت چشم به زن دوخت.

نیمروز، پیکی از جانب گالوبف چهار نعل آمد و دستوری برای گریگوری آورد به این مضمون که دو اسواران خود را از مواضعشان بیرون بکشد و جناح راست دشمن را دور بزند و در صورت امکان این حرکت را بدون جلب توجه دشمن انجام دهد. در حال گستن از جناح

خود بود که نیروهای اصلی دست به حمله‌ای تعیین کننده زدند. گریگوری فوراً اسوارانهای خود را بیرون برد و پس از آنکه دستور سوار شدن داد، آنها را به صورت نیم دایره در حدود بیست و رست در طول يك دره کم عمق پیش برد. اسبها در برف عمیق سکندری می خوردند و گاه تا زیر شکم در برف فرو می رفتند. گریگوری به صدای تیراندازی گوش می داد و با تشویش به ساعت خود نگاه می کرد؛ ساعتی که در رومانی از میچ يك افسر کشته شده آلمانی باز کرده بود. میر را توسط قطب نما تعقیب می کرد، مهربا، بیش از اندازه لازم به سمت چپ منحرف شده بود. بر فراز يك سربالائی از دشتی باز سر درآوردند. از اسبهای عرق کرده بخار بلند می شد و کثاله هاشان خیس بود. گریگوری فرمان پیاده شدن داد و خود قبل از همه از تپه‌ای واپس نگریست و چون نیم اسواران قزاق را برگستره برف پوش شیب پراکنده دید، احساس نیرومندی و اتکاء به نفس بیشتری کرد. او نیز چون بیشتر کسان در نبرد، سخت تحت تاثیر غریزه گله قرار داشت.

با يك نظر وضع و موقع را سنجید و دریافت که دستکم نیم ساعت تأخیر داشته است. گالوبف با يك حرکت دلیرانه سوق الجیشی خط پشت نیروهای چرتسف را تقریباً قطع کرده و یگانهای جناحی را از طرفین بیرون کشیده و اکنون از رو به رو به آنان حمله ور شده است. شلیک تفنگها مانند غلتاندن ساچمه در ماهیتابه بود، خمپاره ها صفوف روحیه باخته دشمن را می روفت و گلوله های توپ به شدت می بارید.

گریگوری فریاد زد: «پیش!»

بایگان خود از جناح حمله ور شد. قزاقان چنان پیش می رفتند که گوئی رژه می روند، اما یکی از مسلسل چیان زیر دست چرتسف آنچنان ماهرانه آنان را به رگبار بست که پس از دادن سه کشته ناچار دراز کش کردند.

کمی از نیمروز گذشته گلوله‌ای به بالای زانوی گریگوری اصابت کرد و او که درد و سوزش و کرختی آشنای ناشی از خونریزی را حس می کرد، دندان برهم می فشرد. از صف بیرون خزید، و برپا جست و با حالتی نیمه هذیانی، سرتکان داد. چون گلوله از پا خارج نشده بود، شدت درد بسیار زیاد بود. گلوله تقریباً در انتهای برد خود به او اصابت کرده و پس از سوراخ کردن پالتو، شلوار و پوست، در عضله سرد شده و مانده بود. دردی جانکاه مانع حرکتش شد و بار دیگر بر زمین دراز کشید و در همان حال ذهنش به نحوی زنده و جاندار حمله هنگ دوازدهم در کوهستان ترانسیلوانیا را به خاطرش آورد؛ در آن حمله دستش مجروح شده بود، چهره اوریوپین و صورت میشاکاشه‌وای کج و معوج شده از خشم، یهملیان گراشف، که سروان زخمی را به دنبال خود از تپه پائین می کشید...

معاون گریگوری فرماندهی اسواران را به عهده گرفت و دستور داد دو قزاق گریگوری را پیش اسبها برگردانند. قزاقها وقتی که او را براسب می نشانند، دلسوزانه توصیه کردند زخم را ببندد. گریگوری که بر زمین نشسته بود، خود را به پائین لغزاند، شلوارش را پائین کشید و با چهره‌ای درهم کشیده از لرزه‌ای که بر اندامش افتاده بود، با شتاب زخم ورم کرده و خون ریز را بست. آنگاه همراه گماشته‌اش از همان راه پیچاپیچ دره به نقطه شروع ضد حمله بازگشت. خواب آلوده، به رد سم اسبها در برف، به نمای آشنای دره، چشم دوخته بود و خوابی که روی تپه جریان داشت، در نظرش دور و بی اهمیت می نمود.

شلیک تفنگها به طور پراکنده ادامه داشت، آتشبار سنگین دشمن وارد عمل شده بود و

گاه گاه آتش مسلسل خط نقطه چینی ناپیدا برای جمع بندی حاصل نبرد، رسم می کرد. گریگوری سه میل در دره راه پیمود. اسبها از سختی و سنگینی راه پیمائی خسته شدند. گریگوری خطاب به گماشته اش غرید: «راه بیافتید به طرف دشت!» و اسب خود را به سوی دامنه برف پوش دره راند.

پیکرهای کشتگان را که چون کلاغهائی بر زمین نشسته می نمودند، از دور می دیدند. در حاشیه افق اسبی لاغر و بدون سوار چهار نعل می تاخت. گریگوری قوای اصلی دشمن را از هم گسیخته و تحلیل رفته هزیمت شده در نبرد و در حال عقب نشینی به سوی گلوبا کایا دید. اسب کهر خود را به تاخت در آورد. کمی دورتر گروه های پراکنده ای از قزاقان دیده می شدند و گریگوری به نزدیکترین گروه رسید و گالوف را دید که در عقب زین روی اسب خود نشسته و پوستینش باز و کلاه پوستش در پس سر و پیشانی اش از عرق خیس بود. گالوف که سبیل های استوار مآبانه چخماقی اش را تاب می داد، با صدای گرفته فریاد زد:

— «دست مریزاد، ملاحظه! چه؟ زخمی شده ای؟ لعنت بر شیطان! خورده به استخوان؟» و بدون آنکه منتظر جواب شود، خندید. «تکه تکه شان کردیم. تکه تکه! طوری واحد افسری شان را داغان کردیم که دیگر ابداً نمی توانند از نو راهش بیاندازند».

گریگوری سیگار خواست: قزاقها و گاردهای سرخ از هر طرف دشت می رسیدند. از میان گروهی انبوه در دور دست، قزاقی اسب سوار، چهار نعل فرا رسید و هنوز اندک فاصله ای داشت که فریاد زد:

— «چهل تا اسیر گرفتیم، گالوف! چهل تا افسر، منجمله خود چرتسفا!»

گالوف با غیظ روی زین برگشت و گفت: «دروغ نگوا» و در حالیکه بی رحمانه شلاق را بر اسب سفید درشت هیکلش فرود می آورد، به استقبال اسیران تاخت. گریگوری لحظه ای بر جا ماند و سپس یورتمه به دنبال او رفت.

انبوه افسران اسیر را يك گروه سی نفری قزاق محافظت می کرد. چرتسفا پیشاپیش بقیه قدم بر می داشت. او ضمن تلاش برای گریز بالا پوش پوست گوسفندش را به دور انداخته بود و فقط نیم تنه چرمی نازکی به تن داشت. سردوشی چپش کنده شده بود و از زخم تازه ابروی چپش خون می آمد. تند و استوار گام بر می داشت. کلاه پوست بره اش، که کج نهاده بود، به او سیمائی بی اعتنا و شوخ می داد. بر چهره گلگونش هیچ نشانه ای از ترس نبود. آشکار بود که چند روز ریش تراشیده است، زیرا موهای بور صورت و چانه اش را پوشانده بود. به قزاقانی که به سویش می دویدند، نگاهی تند و تیز افکند و چهره اش از فرط نفرت در هم و تیره شد. کبریتی کشید و سیگاری را که در کنج لبان حاکی از سرسختی اش گذاشته بود، روشن کرد.

بیشتر افسران جوان بودند و تنها یکی دو تن از آنان آثاری از موهای خاکستری داشتند. افسری که پایش زخمی بود، از عقب لنگ لنگان می آمد و قزاق کونا قد آبله روئی با ته قنداق تفنگ او رابه پیش می راند. سروان بلند بالائی تقریباً در کنار چرتسفا بود. دو تن دیگر، خندان، دست در دست، می رفتند و پشت سرشان يك دانشجوی نظام، بدون کلاه و تنومند و مجعد مو گام بر می داشت. افسر دیگری با شتاب يك پالتوی سربازی روی دوش انداخته بود و یکی دیگر، که او هم بدون کلاه بود، يك باشلق قرمز افسری را تا روی چشمان سیاه و زیبای زنانه اش پائین آورده بود.

گالوف که سواره از عقب می آمد، ایستاد و خطاب به قزاقان محافظ فریاد زد:
 - گوش کنید! شما طبق مقررات نظامی زمان انقلاب نسبت به حفظ جان این اسیرها
 مسئولیت جدی دارید. مواظب باشید که زنده و سالم به ستاد برسند.»

آنگاه قزاق سواری را پیش خود خواند، یادداشتی نوشت و دستور داد آن را به پادتیالکف
 تسلیم کند. بعد از گریگوری پرسید: «مله خف، به ستاد می روی؟» و چون پاسخ مثبت شنید
 نزدیک او رفت و گفت: «به پادتیالکف بگو که مسئول چرتسف خود من هستم. فهمیدی؟ بسیار
 خوب، برو ببینم!»

گریگوری انبوه اسیران را پشت سر گذاشت و به سوی ستاد کمیته انقلابی که در نزدیکی
 دهکده کوچکی مستقر شده بود، رهسپار گردید. در آنجا پادتیالکف را در حالی دید که در
 کنار يك ارايه مسلسل بالا و پائین می رفت و توسط افسران ستاد، پیکها و امر بران، احاطه
 شده بود. پادتیالکف و مینایف تازه از صحنه نبرد بازگشته بودند. مینایف روی جایگاه سورچی
 نشسته بود و يك تکه نان سفید یخ زده را می جوید.

گریگوری پادتیالکف را کنار کشید و گزارش داد:

- «اسیرها تا يك دقیقه دیگر به اینجا می رسند. یادداشت گالوف به دستت رسید؟»
 پادتیالکف شلاقش را به شدت تکان داد، چشمان گود افتاده اش را به پائین دوخت، رنگش
 سرخ و سیاه شد و فریاد کشید:

- «گالوف غلط کرده! چه تقاضای قشنگی! خودش مسئولیت چرتسف را به عهده می گیرد،
 بله؟ مسئولیت ضدانقلابی و سارق مسلح را! خیر، من نمی گذارم! بهترین کار تیرباران کردن
 و خلاص شدن از شر اینهاست!»

- «گالوف می گفت که خودش مسئول چرتسف خواهد بود.»

- «نمی گذارم! مرد است و قولش. والسلام! دادگاه انقلابی محاکمه اش می کند و حکم
 هم فوراً اجرا خواهد شد. تا عبرت سایرین بشود! می دانی...» در اینجا ضمن تماشای اسیران
 که نزدیک می شدند، با لحنی آرام تر ادامه داد: «می دانی که باعث چقدر خونریزی شده؟
 اقیانوس... می دانی چقدر کارگر معدن راتیرباران کرده؟» و باز، جوشان و خروشان از خشم
 چشمانش را چرخاند و فریاد زد: «من تحویلش نمی دهم!»

گریگوری هم صدایش را بلند کرد: «بی خودی داد و فریاد نکن!» از درون می لرزید،
 گفתי پادتیالکف جنون آنی خود را به او هم سرایت داده بود. «اینجا قاضی زیاد داریم!
 برگرد همانجا!» و در حالیکه پره های بینی اش می لرزید به پشت سر، به سمت رزمگاه اشاره
 کرد. «امثال تو خیلی زیادند که می خواهند با اسیرها تسویه حساب کنند!»

پادتیالکف که شلاقش را سخت در دست می فشرد، از او دور شد و از فاصله زیادی فریاد زد:
 - «من هم آنجا بوده ام! خیال نکن از ترس جانم توی این ارايه قايم شده بودم. تو هم
 دهنت را ببند، مله خف! فهمیدی؟ می دانی با کی حرف می زنی؟ دست از آن اداهای افسری ات
 بردار! حق رسیدگی با کمیته انقلابی است، نه هر...»

گریگوری اسب خود را به طرف او راند و از روی زین به زیر جست، يك لحظه زخم خود
 را فراموش کرده بود. اما از شدت درد تا شد و تمام قد به زمین افتاد. از پایش خون می ریخت.
 بدون کمک گرفتن برخاست، به هر نحوی بود خود را به ارايه رساند، و به فتر عقب تکیه داد.

اسیران رسیدند. برخی از افراد محافظ از گروه جدا و با گماشته‌ها و قزاقهائی که به منزله محافظان شخصی اعضای ستاد بودند، مخلوط شدند. آتش نبرد هنوز در درونشان فرو نمرده بود و هنگامی که درباره این آخرین رزم تبادل عقیده می‌کردند، دیدگانشان با برقی تب‌آلود و خشمگین می‌درخشید.

پادتیا لکف که به سنگینی روی برف سنگین گام بر می‌داشت، به طرف اسیران رفت. چرتسف، که هنوز کمی جاوتر بود، با چشمان روشن و نومیدش که به تحقیر و اثر جار تنگ شده بود، به او خیره شد؛ پی‌اعتنا، روی پای چپش که عقب‌تر بود، تکیه کرده بود و لب زیرینش را با دندانهای محکم و سفید خود می‌گریزد. پادتیا لکف، که سخت می‌لرزید و چشم به برف لگد کوب شده دوخته بود، یکسره به سوی او رفت. چشم برداشت و نگاهش با نگاه بی‌هراس و تمسخر آمیز چرتسف تلاقی کرد، بار سنگین نفرت نگاه پادتیا لکف را فرو افکند. ضمن آنکه گامی واپس می‌نهاد، با صدائی آهسته و لرزان گفت: «خوب، گرفتیم، حرامزاده!» لبخندی کج چون اثر زخم شمشیر، به صورتش چین انداخته بود. چرتسف از لای دندانها تف کرد: «خائن قزاقها! سگ کثیف! خائن!» پادتیا لکف طوری سر تکان داد که گفتی می‌خواهد ضربه‌ای را رد کند، رنگش سیاه شد و نفس در سینه‌اش برید.

حوادث بعدی با سرعتی شگفت‌انگیز روی داد. چرتسف با دندانهای نمایان، چهره پریده رنگ و مشت‌های فشرده بر سینه و بدنی که تماماً به جلو خم شده بود، به سوی پادتیا لکف خیز برداشت. کلماتی نامفهوم توأم با دشنام از لبان لرزانش فرو می‌ریخت. فقط پادتیا لکف که آهسته عقب می‌رفت، گفته او را شنید.

چرتسف ناگهان صدای خود را بلند کرد، به طوری که اسیران، محافظان و افسران ستاد این کلمات را شنیدند: «نوبت تو هم می‌رسد... خواهی دید!» پادتیا لکف با دست در جستجوی قبضه شمشیرش برآمد و با صدائی خفه گفت: — «تو...»

سکوتی ناگهانی برقرار شد. برف زیر پاها می‌نایف، کریواش لیکف و پنج شش تن دیگر که خود را به سمت پادتیا لکف پرتاب کردند، با صدائی واضح خرت خرت کرد. اما او از همه چابکتر بود. تمامی بدنش را به راست چرخاند، قوز کرد، شمشیرش را از نیام کشید، با شدت خود را به جلو پرتاب کرد و ضربتی وحشتناک بر فرق چرتسف فرود آورد.

گریگوری دید که افسر لرزید و دست چپش را برای دفع ضربت بالا برد؛ و دید که شمشیر مع دست را مثل کاغذ برید و بی صدا بر سرش که به عقب افتاده بود، فرود آمد. اول کلاه پوست، افتاد؛ سپس چرتسف چون خوشه گندم ساقه شکسته آهسته بر خاک افتاد؛ دهانش کج و چشمانش به طرزی غریب، چنانکه گوئی آذرخش بر آن تابیده است، تنگ شده بود.

وقتی که افسر افتاد، پادتیا لکف ضربتی دیگر بر او زد، آنگاه برگشت و با گامهائی پیرانه و سنگین، ضمن پاك کردن شمشیر خون‌آلوده‌اش، دور شد. تلو تلو خوران به ارا به تکیه داد، رو به محافظان کرد و با صدائی از رمق افتاده فریاد زد:

— تکه‌تکه‌شان کنید... پدر سوخته‌ها را! همه‌شان را! ما اسیر نمی‌گیریم! قلبشان را سوراخ کنید، خونشان را بریزید!

طنین تب‌آلود تیرهای تفنگ. افسران به صورت توده‌ای آشفته و درهم، تنه زنان پا به فرار

گذاشتند. ستوانی که چشمان زیبای زنانه و باشلق سرخ داشت، با دستهای فشرده بر سر گریخت. گلوله‌ای او را چنان به هوا بلند کرد که گفتی می‌خواهد از روی مانع بپرد. افتاد و دیگر برنخاست. دو قزاق سروان بلند بالا را به زیر تیغ گرفتند. سروان تیغه‌های شمشیرها را می‌گرفت و از دستهای شرحه شرحه‌اش خون بر آستین روان بود. چون کودکی فریاد کشید، روی زانوانش افتاد، به پشت درغلتید، سرش را روی برف می‌غلطاند و در چهره‌اش چیزی جز دو چشم خون گرفته و دهانی سیاه که به فریادی ناتمام باز مانده بود، هیچ نبود. تیغه‌های پروازکننده بر دهان و صورتش فرود می‌آمد، اما هنوز با صدائی نازک آمیخته به درد و ترس فریاد می‌کشید. قزاقی پا‌های خود را در دو طرف پیکر افسر گذاشت و با گلوله‌ای خلاصش کرد.

دانشجوی مجمد موی نظام چیزی نمانده بود که از حلقه محاصره بگریزد، اما یکی از قزاقان آتامان به او رسید و از پای درآوردش. همین قزاق گلوله‌ای در پشت افسری نشاند که می‌دوید و پالتواش در باد تکان تکان می‌خورد. افسر چمباتمه‌زد و تا لحظه جان سپردن سینه‌اش را در چنگ فشرد. ستوان یکم خاکستری موئی در جا کشته شد؛ و در همان حال که زندگی را بدرود می‌گفت با پا‌های خود گودال عمیقی در برف ایجاد کرد و چنانچه قزاقی بر او رحمت نیاورده و محنتش را پایان نداده بود، همچنان، چون اسبی سرکش و افسار زده به لگد زدن ادامه می‌داد.

بلافاصله پس از آغاز کشتار گریگوری ارا به را کشان کشان ترك گفته و همچنانکه با چشمان خون گرفته به پادتیالکف خیره شده بود، به سوی او می‌آمد. اما مینایف او را از عقب گرفت، دستش را پیچاند، تپانچه را از کفش درآورد و چشم در چشم او دوخت و نفس زنان پرسید: — «پس چه توقعی داشتی؟»

۱۳

تپه پوشیده از برف با قابی خیره کننده در پرتو آفتاب و آسمان آبی بی ابر به سفیدی شکر برق می‌زد. در دامنه این تپه روستائی با خانه‌های پراکنده چون لحافی چل‌تکه گسترده بود. در سمت راست، کلبه‌های کوچک و مأواهای متوطنان آلمانی به صورت لکه‌های آبی رنگ خفته بود. در شرق دهکده، تپه شیب‌دار دیگری پر از شیار آب‌کندها از زمین برمی‌خاست و بر پیشانی آن تیرهای تلگراف پرچینی ساخته بود. روزی بود به نحوی غیرعادی روشن و یخ‌بندان. گردا گرد خورشید ستونهای مه با رنگین کمائی ملایم دود می‌کرد. باد شمال می‌وزید و برف را از دشت می‌روفت. اما پهنه برف پوش در جانب افق صاف بود؛ فقط در سمت خاور، درست در خط آسمان و زمین، مهی بنفش روی دشت پیچان بود.

پانته‌لی پراکفی به بیج به میله‌راوو رفته بود تا گریگوری را به خانه برگرداند. اما بر آن شد که در این دهکده نماند و شب را در کاشارا بگذراند. تاتارسکی را در پاسخ تلگرام گریگوری ترك گفته و پسر خود را در قهوه‌خانه‌ای منتظر یافته بود. گریگوری بعد از مجروح شدن در گلوباکایا، طی مسافرتی يك هفته‌ای با بیمارستان صحرائی خود را به میله‌راوو رسانده و چون زخمش اندك بهبودی یافته بود، تصمیم به بازگشت به زادگاه خود گرفته بود.

با احساسی آمیخته از ناخوشنودی و شادی راهی شد: ناخوشنودی از اینکه هنگ

خود را در بهجوحه نبرد برای کسب قدرت ترك می‌کند و شادی از اینکه بار دیگر خانواده خود را خواهد دید، اما آرزوی دیدن آکسینیا را حتی از خود پنهان می‌داشت، بدون آنکه بتواند اندیشه او را از ذهن براند.

دیدار گریگوری با پدرش توأم با احساس بیگانگی بود. پاتهلئی (که پیوتر چیزی در گوشش نجوا کرده بود) با قیافه‌ای گرفته و منگ به گریگوری نگاه می‌کرد و دلشوره‌ای استفهام آمیز در چشمانش در بازی بود. شب هنگام به تفصیل از گریگوری درباره حوادث منطقه دن سؤال کرد و پیدا بود که جوابهای پدرش او را قانع نساخته بود. ریش جوگندمی‌اش را می‌جوید و به چکمه‌های نمدی‌اش چشم می‌دوخت و بینی‌اش را بالا می‌کشید. در آغاز از بحث و جدل طفره می‌رفت، اما در دفاع از کاله‌دین آتشی شد و مثل روزگار گذشته به گریگوری گفت که خفه شود و حتی با پای لنگش به زمین لگد کوفت.

— «نمی‌خواهد تو برایم حرف بزنی! پائیز، کاله‌دین به تاتارسکی آمده بود. در میدان میتینگ دادیم، او روی میزی ایستاد و با پیر مردها حرف زد و عین کتاب مقدس پیشگوئی کرد که رعیتها می‌آیند و جنگ می‌شود و اگر ما تصمیم نگیریم که می‌خواهیم چه کنیم همه چیز را از دستمان می‌گیرند و در سرزمین ما زندگی می‌کنند. حتی آن موقع می‌دانست که جنگ می‌شود. خوب، شما ها چه می‌گوئید، تخم سگ‌ها؟ یعنی او از شما بی‌سرو پا ها کمتر می‌فهمد؟ يك چنین ژنرال با سوادى که فرمانده ارتش بوده، خیال می‌کنید کمتر از شما ها سرش می‌شود؟ کسانی که در کامنسکایا هستند، مثل شما ها بی‌سوادند و برای مردم درد سر درست می‌کنند. این یارو پادتیالکف شما—این دیگر چه کسی است؟ استوار است؟ زکی! هم درجه من است. آخر و عاقبت ما را ببین!»

گریگوری به اکراه بحث می‌کرد. از پیش می‌دانست که پدرش چه عقایدی خواهد داشت و می‌دانست که عنصر تازه‌ای در عقاید خودش وارد شده است. نمی‌توانست مرگ چرتسف و کشتار بی‌مهاکمه افسران اسیر را فراموش یا عفو کند.

دو اسب سورتمه زنبیلی را به آسانی می‌کشیدند. اسب زین شده گریگوری را یدك بسته بودند. از روستا های آشنا در طول راه می‌گشتند. گریگوری در تمامی راه بازگشت به خانه از هم گسیخته و بی‌هدف به رویدادهای اخیر می‌اندیشید و می‌کوشید دستکم علائمی برای آینده ترسیم کند. اما ذهنش از استراحت در خانه فراتر نمی‌رفت. «وقتی که به خانه برسیم، کمی استراحت می‌کنم تا زخمم خوب شود، بعد از آن...» شانه‌های خود را بالا انداخت. «تابیینیم. روزگار نشان خواهد داد.»

از خستگی ناشی از جنگ در هم شکسته بود. میل داشت به این جهان سراسر نفرت زده و غیر قابل درك، پشت کند. در قفایش همه چیز خفقان آور و متناقض و یافتن صراط مستقیم دشوار بود؛ زمین چون باتلاق در زیر پایش فرو می‌رفت، راه به شاخه های بسیار منشعب می‌شد و هیچ اطمینان نداشت که راه درست را برگزیده باشد. به سوی بالشویکها رانده شده و عده‌ای را هم به دنبال خود کشانده و اکنون دل و جانش سرد شده بود. «یا حق ایزوارین بود؟» اما همینکه فکر می‌کرد باید به زودی خیشها را برای شخم بهار آماده کند و آخورهای ترکه‌ای را بیافد و هنگامی که زمین از زیر برف درآمد و خشك شد، باید به دشت رود و دستهای آرزومند کارش دسته های گاواهن را در جنگ بگیرد و تکانها و لرزشهای آن را چون

موجودی زنده احساس کند؛ و هنگامی که به یاد می‌آورد که به‌زودی در رایحه شیرین علف نورسته و زمین نمناک که با خیش زیر و رو شده است، دم خواهد زد، قلبش در سینه گرم می‌شد. حسرت آب و جارو کردن طویله و باد دادن علوفه و بوئیدن عطر پزمرده شبدرو و یونجه و بوی تند و نافذ یهن داشت. خواهان صالح و آرامش بود؛ و از این رو چشمان افسرده‌اش به هنگام خیره شدن به دشت، به‌اسبها، و به پشت پدرش، از شادی نهفته‌ای سرشار می‌شد. همه چیز یاد آور زندگی نیمه فراموش شده پیشین بود: بوی پوست گوسفند که از پالتو پدرش برمی‌خاست، قیافه خوش‌آیند اسبان تیمار نشده، و خروسی که در حیاط خانه‌ای می‌خواند. زندگی در آنجا، در خلوت و رخوت، سخت سرشار و شیرین می‌نمود.

روز بعد، سرشب به تاتارسکی رسیدند. گریگوری از بالای تپه به جانب دن نظر افکند: ماندابهایی محاط در ساقه‌های پوست سموری‌نی؛ درخت خشکیده سپیدار؛ اما آن سوی دن چنان نبود که در روزگار پیشین بود دهکده، ردیفهای آشنای خانه‌های روستائی، کلیسا، میدان... همینکه چشمش به خانه خود افتاد خون به سرش هجوم آورد، و سیل یادها وجودش را فرا گرفت. چوب چاه بادستد بید باغ که به هوا بلند شده بود، گوئی او را به سوی خود می‌خواند.

پانتله‌ئی برگشت و لبخند زد: «چشمهات مورمور نمی‌شود؟»
گریگوری بی‌آنکه احساسات خود را پوشیده دارد، جواب داد: «چرا... آن هم چه‌طور!»
پیر مرد از سر رضایت آهی برآورد: «وطن عجب چیزی است!»
سورتمه را به سوی مرکز ده‌راند. اسبها به چابکی از تپه پائین دویدند و سورتمه که از روی برآمدگی‌ها و فرو رفتگی‌ها بر می‌جست، به دنبالشان می‌لغزید. گریگوری مقصد پدرش را حدس می‌زد، با این وجود پرسید:

— «برای چه می‌خواهی از وسط ده رد بشوی؟ برو به طرف کوچه خودمان.»
پانتله‌ئی برگشت و چشمک زد و همچنانکه زیر سیلی می‌خندید، گفت: «من پسرهایم را مثل قزاقهای ساده راهی کردم، اما آنها خودشان راه افری رساندند. فکر نمی‌کنی که من افتخار می‌کنم پسر را از وسط ده ببرم؟ بگذار ببینند و حسودی‌شان بشود! دلم خنک می‌شود، پسر جان!»

در خیابان اصلی به اسبها هی زد و در حالیکه از سورتمه به بیرون خم شده بود، شلاقش را بر پهلوی اسبها فرود آورد؛ و اسبان، که می‌دانستند قردیک خانه‌اند، چنان پر نشاط و چابک می‌تاختند که گفתי پس از پیمودن یکصد و چهل و رست راه هیچ خسته نشده‌اند. قزاقان رهگذر تعظیم می‌کردند و زنان از زیر دستهایشان از داخل حیاط خانه‌ها و از پنجره‌ها نگاه می‌انداختند و ماکیانها قدقدکنان در کوچه‌ها پراکنده می‌شدند. همه چیز مثل ساعت منظم کار می‌کرد. از میدان گذشتند. اسب گریگوری از نیمرخ به اسب دیگری که به نرده‌های خانه‌ها خف بسته شده بود، نگاه افکند، خرناسی کشید و سرش را بالا گرفت. انتهای دهکده و بام خانه آستاخف در دید رس بود. اما در نخستین چهار راه حادثه‌ای روی داد. بچه‌خوکی که در جاده می‌دوید، غفلت کرد و به زیر سمهای اسبان افتاد، غرید و غلتید و جیغ‌کشان کوشید پشت شکسته‌اش را بلند کند.

پانتله‌ئی با شلاق ضربه‌ای به خوک زد و فریاد کشید: «مرده شویت ببردا!»

بدبختانه حیوان متعلق به آنیوتکا Anyutka، بیوه آفانکا آزورف، زن تند خوی زبان دراز بود. آنیوتکا از حیاط خانه‌اش بیرون دوید و چنان سیلی از دشنام جاری کرد که پانته‌لنی مهار اسبها را کشید و سر برگرداند.

— «احمق! بیند آن دهن را! چرا عرو تیز می‌کنی؟ پول خوک اکبیری‌ات را می‌دهیم.»
— «هیولا... ابلیس! اکبیری خودتی، پیر سگ چلاق! همین الان می‌برمت پیش آتامان!» و ضمن تکان دادن هر دو دست، جیغ می‌کشید: «یادت می‌دهم چطور حیوان یک بیوه زن بدبخت را له می‌کنند!»

پانته‌لنی بیش از این تاب شنیدن نداشت، با رنگ و روئی برافروخته نعره زد:
— «دهن گا...!»

زن با حرارت جواب داد: «ترك لعنتی!»

پانته‌لنی صدایش را بلند کرد: «ماده سگ، صد نفر ننه‌ات را گا... اند!»
اما آنیوتکا آزورف در فحاشی در نمی‌ماند:

— «خارجی! خانم بازا دزدا کی بود که چنگك دزدید؟ کی دنبال بیوه‌زن‌ها راه می‌افتد؟»
همچون زانجه‌ای وراجی می‌کرد.

پیر مرد نهیب زد: «با این شلاق می‌زنم توی سرت، ها، زنك شلخته!»

اما اکنون آنیوتکا چنان کلمات رکیکی می‌گفت که حتی پانته‌لنی، که به عمر خود بسیار چیزها شنیده و دیده بود، از فرط ناراحتی سرخ می‌شد و عرق می‌کرد.

اندك اندك گروهی انبوه گرد آمده بودند و به این تبادل تعارفات میان ملامخ پیر و بیوه نجیبه آزر ف به دقت گوش می‌دادند که گریگوری گفت: «راه بیفتا برای چه ایستاده‌ای؟»
پانته‌لنی گفت: «عجب زبانی!» و مایوسانه تفی انداخت و با شلاق اسبها را طوری به حرکت درآورد که گوئی می‌خواست خود آنیوتکا را زیر کند.

سر پیچ بعدی پانته‌لنی برگشت و با احتیاط نگاه کرد:

— «چه جوری فحش می‌داد... عجب ناکسی است! انشاالله که باد کنی و بترکی، خيك گه!» و با غیظ ادامه داد: «باید خودش را هم مثل خوکش له کردا با آن زبانی که دارد گوشت آدم را آب می‌کند!»

کرکره‌های آبی خانه خودشان تزدیک می‌شد. پیوتر با سر برهنه و پیراهن بدون کمر بند، دروازه را گشود. روسری سفیدی درخشید و دنیا، که چشمان سیاهش برق می‌زد، از پلکان پائین دوید.

پیوتر ضمن بوسیدن برادرش در چشمان او نگریست.

— «حالت خوب است؟»

— «زخمی شده بودم.»

— «کجا؟»

— «تزدیک گلوبا کایا.»

— «باید کار بهتری می‌کردی! بایستی از خیلی وقت پیش به خانه برمی‌گشتی.»

با گرمی و محبتی برادرانه گریگوری راتکانی داد و او را به دنیا سپرد. گریگوری برودش رسیده خواهرش را در آغوش گرفت و لبها و چشماش را بوسید و آنگاه با شگفتی قدم واپس نهاد.

— «دونیا، شیطان هم نمی‌توانست تو را بشناسد! بین چه دختری شده‌ای، مرا بگو که خیال می‌کردم خیلی زشت و بد ترکیب می‌شودی.»
— «آخ، آخ، برادرا»

دونیا گذاشت برادرش او را نیشگون بگیرد و با لبخندی شبیه لبخند گریگوری، که دندانهای سفیدش را نمایان می‌کرد، از چنگ او گریخت. ایلینیچنا دو قلوها را در بغل گرفته بود و می‌آورد و ناتالیا پیشاپیش او می‌دوید. همسر گریگوری به طرزی شگفت‌انگیز شکفته و زیبا شده بود. موی سیاه براق شانه خورده‌اش که به صورت کیسی ضخیم بافته شده و در پشت سر انداخته بود، رخسار برافروخته از شادی او را دلنشین‌تر می‌ساخت. به گریگوری آویخت و لبان خود را ناشیانه بارها به روی و موی او کشید، پسرش را از بغل ایلینیچنا ربود و به شوهرش داد و با غروری شادمانه فریاد زد:
«بین چه پسر خوشگلی داری!»

ایلینیچنای هیجان زده، ناتالیا را کنار زد و گفت:
— «بگذارید نگاهی به پسر خودم بیاندازم!» سر گریگوری را به پائین خم کرد، پیشانی‌اش را بوسید و با دستهای زبرش صورت او را نوازش داد و در همان حال اشک شوق و شادی از دیده فرو بارید.

— «دخترت، گریشا! بین، بگیرش!»
ناتالیا دخترک را در بازوی دیگر گریگوری جا داد، که در آن گیر و دار نمی‌دانست به کدام يك نگاه کند: به ناتالیا، یا مادر، یا به فرزندان خود. پسرک با چشمان عبوس و ابروان گره خورده، تبار خالص مله‌خف را داشت؛ همان پلکهای کشیده چشمان سیاه و نسبتاً عبوس و سفیدی برجسته مایل به آبی چشم و خطوط گسترده ابروان و پوست گندمگون. دست کوچک چرکینش را در دهان فرو برده بود و سرسختانه و بی‌امان پدرش را می‌نگریست. گریگوری فقط می‌توانست چشمان ریز و کنجکاو دخترش را ببیند؛ بقیه صورتش در شالی پیچیده بود. همچنانکه هر دو کودک را در بغل داشت، به سوی پلکان رفت؛ اما دردی ناگهانی در پایش پیچید.

خنده‌ای کج و شرم‌رویان کرد و گفت: «ناتالیا، بگیرشان! و گرنه نمی‌توانم از پله‌ها بالا بروم.»

داریا در وسط آشپزخانه ایستاده بود و موهای خود را می‌آراست. لبخند زد و بی‌پروا به طرف گریگوری آمد، چشمان خندانش را بست و لبان نمناک گرمش را بر لبهای او فشرد. شوخ طبعانه ابروان ظریف کمانی‌اش را بالا برد و گفت: «مزه توتون می‌دهی!»
— «عزیزم، پسر! بگذار يك دفعه دیگر نگاهت کنم!»

گریگوری وقتی که صورتش را بر شانه مادرش می‌گذاشت، لبخند زد و قلبش مورمور شد. پانته‌لنی با کلاه قرمز و کمر بند سرخش در حیاط دور و بر سورتمه می‌لنگید و اسبها را ازمال‌بند باز می‌کرد. پیوتر اسب گریگوری را به اصطبل و زینش را به داخل خانه برده بود و به دونیا که يك حلب نفت را از درون سورتمه برداشته بود، چیزی می‌گفت.
گریگوری پوستین و پالتواش را در آورد و به پای تخت آویخت، بعد مویش را شانه زد، روی نیمکتی نشست و پسرش را صدا زد:

— «میشا، بیا پیش من! ببینم، مگر مرا نمی‌شناسی؟»

كودك، که هنوز دستش در دهانش بود، به سوی او رفت، اما کنار میز ایستاد. مادرش که از کنار بخاری با مهر و غرور به او نگاه می‌کرد، خم شد و چیزی در گوش دخترش گفت و او را آرام به جلو هل داد.

— «برو!»

گریگوری هر دورا گرفت و روی زانوهای خود نشاند و پرسید:

— «مگر مرا نمی‌شناسید، فسقلی‌ها؟ پلیا Poly، بابات را نمی‌شناسی؟»

يسرك، حال که خواهرش را در کنار خود می‌دید، جسورتر شده بود: «تو بابای ما نیستی.»

— «پس کی هستم؟»

— «تو يك قزاق دیگری.»

گریگوری با صدای بلند خندید: «که این‌طور! پس باباتان کجاست؟»

دختر با لحنی محکم گفت: «توی ارتش است.» از میان دوقلوها، دختر ك جسورتر بود. ایلینیچنا با خشونت ساختگی گفت: «حق دارید، بچه‌ها، خدمتش برسیده! اینهمه سال دور بوده حالا خیال می‌کند چون بالاخره به خانه برگشته همه باید بشناسندش!» به روی گریگوری لبخند زد. «حتی زنت به زودی ولت می‌کند! خودمان داشتیم برایش دنبال شوهر می‌گشتیم!»

گریگوری به شوخی از زنش پرسید: «راست می‌گویند، ناتالیا؟ آره؟»

ناتالیا سرخ شد، اما بر ناراحتی خود فائق آمد، رفت و در کنار او نشست. چشمان بی‌نهایت شادش گریگوری را می‌بلعید و دست داغ و زبرش دست خشك و تیره او را نوازش می‌داد.

ایلینیچنا صدا کرد: «داریا، میز را بچین!»

داریا خندید: «خودش زن داردا!» و با گامهای بی‌پروا به سمت اجاق رفت.

چون همیشه باریك اندام و خوش پیکر بود. جورابه‌های پشمی قفائسی‌اش ساقهای شکیش را محکم می‌پوشاند و کفشهایش چنان متناسب پاهایش بود که گفتی خاص او ساخته بودند. دامن چین‌دار تمشکی رنگش کمری تنگ داشت و پیش‌بند گلدوزی شده‌اش مثل برف سفید بود. گریگوری چشم به سوی همسرش گرداند و پی‌برد که تا اندازه‌ای دیگرگون شده است. ناتالیا خود را به مناسبت بازگشت شوهرش آراسته بود: پیراهنی از اطلس آبی با آستین‌های تور که در مچ تنگ می‌شد، پیکر خوش‌تراشش را جلوه می‌داد و پستانهای نرم و بزرگش را برجسته می‌نمود و دامنی آبی رنگ با حاشیه دوزی پرچین کمرگاهش را دربر می‌گرفت. گریگوری به ساقهای خوش ترکیب و گوشتالو و شکم سفت و سرین پهنش، که به کفل مادیانی خوب پرورده می‌مانست، نگاه کرد و با خود گفت: «زن قزاق را وسط هزار زن می‌شود شناخت. طوری لباس می‌پوشد که همه چیز را نشان بدهد: (اگر دلت می‌خواهد نگاه کن، اگر هم نمی‌خواهی، نخواه!) اما عقب و جلوی زن رعیت فرقی ندارد، مثل اینکه توی جوال رفته باشد...» ایلینیچنا نگاهش را دریافت و لاف زد:

— «بین زنهای افرهای ما قزاقها چطور لباس می‌پوشند! از هیچ خانم شهری کمتر

نیستند!»

داریا کلام او را برید: «این چه حرفی است که می‌زنی، مادر؟ ما کجا و خانمهای شهری کجا!» و به تلخی افزود: «یکی از گوشواره‌های من شکسته، اگرچه از اولش هم ارزشی نداشت.»

گریگوری دست بر پشت پهن زنش گذاشت و برای نخستین بار با خود گفت: «خوشگل است، همه می‌دانند. بدون من چه جوری سر کرده؟ حتماً مرد ها دنبالش بوده‌اند، شاید خودش هم به کسی چشم داشته. نکند این طور باشد!» با این اندیشه ناگهانی قلبش سخت تپید و بسا نگاهی کنجکاو به رخسار گلquam زن، که به علت مالیدن پماد خیار درخشان و شاداب بود، خیره شد. ناتالیا زیر این نگاه موشکاف رنگ به رنگ شد و زمزمه کرد:

— «برای چه این جوری نگاه می‌کنی؟ خوشحالی که باز مرا می‌بینی؟»

— «خوب، معلوم است.»

آن اندیشه ناخوش آیند را از سر راند، اما يك دم نسبت به همسرش احساس خصومتی مبهم و ناآگاهانه کرد.

پانته‌لی سرفه‌کنان وارد شد، در برابر شمایل بر خود خاج کشید و قارقار کرد:

— «خوب، يك دفعه دیگر سلام بر همه!»

ایلی‌نیچنا که دور و بر می‌پلکید و قاشقها را به هم می‌زد، جواب داد: «سلامت باشی، مرد!

یخ کرده‌ای؟ منتظرت بودیم. سوپ داغ است.»

پیر مرد دستمال قرمز را از دور گردن باز کرد و پوستینش را درآورد، یخ ریزه‌ها را از ریش و سیلش تکاند، پهلوی گریگوری نشست و گفت:

— «سر تا پا یخ کرده‌ام؛ ولی وقتی که از وسط ده رد می‌شدیم، حسابی گرم شده بودیم.

خوك آنیوتکا آزارف را زیر کردیم. ماده‌سگ! نمی‌دانم چطور فهمید و از خانه بیرون دوید.

چه هنگامه‌ای به پا کرد! می‌گفت (حقت را کف دستت می‌گذارم، فلان فلان شده، مگر تو نبودی

که چنگك دزدیدی!) من که نمی‌دانم، کدام چنگك، شیطان می‌داند!»

همه القابی را که آنیوتکا به او داده بود ذکر و فقط «خانم‌باز» را حذف کرد. گریگوری

خندید و پشت میز نشست. پانته‌لی برای آنکه خود را در نظر پسرش تبرئه کند، با شدت و

حدت گفتارش را پایان داد:

— «می‌خواستم با شلاق خدمتش برسم، ولی گریگوری همراه بود و موقعش مناسب

نبود.»

پیوتر در را باز کرد و دنیا وارد شد و گوساله قشنگی را که بارسن بسته بود با خود آورد.

پیوتر با کف پا گوساله را به جلو هل داد و شادمانه فریاد زد: «برای جشن چهارشنبه

سوری* باید کلوچه خامه‌دار بخوریم.»

بعد از خوردن شام، گریگوری خورجینش را باز کرد و سوغاتی‌ها را درآورد. «این

مال شماست، مادر»، و شال گرمی به او داد. ایلی‌نیچنا که قیافه جدی گرفته و مانند دختری

تازه سال سرخ شده بود، شال را گرفت و آن را روی دوشش انداخت و مدتی آنچنان دراز

* جشنهای بین چهارشنبه خاکستر و عید فصح. این جشنها توأم با آتشبازی و سوزاندن اشیاء بی‌مصرف و کهنه خانه است. از نظر زمان برگزاری نیز به چهارشنبه‌سوری ایران نزدیک است. به مناسبت شباهت در مراسم و قرابت در زمان، در این جشنهای سنتی، مراسم یادشده را چهارشنبه‌سوری ترجمه کردیم. م.

در آئینه محو ستایش جمال خود شد که حتی پاتنه‌لئی به غیظ آمد:

— «مادر فولاد زر مرا بین جلوی آینه چه بادی کرده! به!»

گریگوری شتابان گفت: «پدر، این هم مال شماست» و يك كلاه تازه قزاقی جلو بلند را که نوار سرخ آتشی داشت باز کرد.

— «خدا عمرت بدهد! يك كلاه تازه لازم داشتم. سال پیش توی مغازه اصلاً پیدا نمی‌شد. من هم دوست نداشتم با كلاه کهنه‌ام به کلیسا بروم. به درد كله مترسك می‌خورد» و با لحنی غضبناك و در حالیکه چنان به اطراف می‌نگریست که گفתי بیم دارد کسی هدیه پسرش را از دستش درآورد، ادامه داد: «با وجود این باز هم به سرم می‌گذاشتم.»

آنگاه برگشت تا جلوی آینه كلاه را امتحان کند. اما نگاه ایلی‌نیچنا را دید و دفعتاً راهش را کج کرد و به طرف سماور لنگید و جلوی آن ایستاد و کوشید كلاه را که لبه‌اش را سبک‌رانه کج گذاشته بود، ببیند.

ایلی‌نیچنا گفت: «پیر خرف، آنجا چکار می‌کنی؟» اما پاتنه‌لئی با تشر جواب داد:

— «وای که تو چقدر خری، زنا این سماور است نه آینه.»

گریگوری يك طاقه پارچه پشمی دامنی به زنش داد و فرزندانش يك پوند كيك عسلی گرفتند. به داريا يك جفت گوشواره نقره، به دونیا پارچه پیراهنی و به پیوتر سیگار و توتون رسید. هنگامی که زن‌ها راجع به سوقات‌های خود و راجی می‌کردند، پاتنه‌لئی با سینه‌ای جلو داده چون رب‌النوعی در آشپزخانه قدم می‌زد.

— «شما يك قزاق حسابی هنگ گارد جاویدا نداریدا چندتا جایزه هم گرفته! در حضور امپراتور جایزه او لرا برده. يك زین با تمام ساز و برگش! این قزاق منم...!»

پیوتر، که سبیل گندمی رنگش را گاز می‌گرفت، با ستایش به پدرش نگاه می‌کرد. گریگوری لبخند زد، مرد‌ها سیگار گیراندند و پاتنه‌لئی، که با ناراحتی از پنجره نگاه می‌کرد، به گریگوری گفت:

— «پیش از اینکه همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها سروکله‌شان پیدا شود، به پیوتر بگو آنجا چه خبر هست.»

گریگوری دستش را تکان داد: «جنگ می‌کنند.»

پیوتر خود را در وضع راحت‌تری قرار داد و بی‌درنگ پرسید: «الان بالشویکها کجا هستند؟»

— «از سه طرف پیش می‌آیند، از تیخارتسکایا Tikhoretskaya، از تاگانراگ Taganrog و وارانژ.»

— «خوب، پس کمیته انقلابی شما چه نظری دارد؟ چرا اجازه می‌دهند که آنها وارد خاک ما بشوند؟ کریستونیا و ایوان آلکسی‌یه‌ویچ برگشتند و برایمان جوراجور یاوه بافی کردند، ولی من حرفشان را باور نمی‌کنم. وضع آن‌طور نیست که اینها می‌گویند.»

— «از کمیته انقلابی کاری ساخته نیست. قزاقها دارند به دهاتشان برمی‌گردند.»

— «برای همین کمیته هواخواه شورا هست؟»

— «خوب، معلوم است که علتش همین است.»

پیوتر در اثناء يك زدن به سیگار خاموش بود، سپس به برادرش نگاه کرد و بی‌پرده پرسید:

— «تو طرفدار کی هستی؟»

— «من يك دولت شورائی می‌خواهم.»

پاتنه‌لئی مثل بشكه باروت منفجر شد: «احمق! پیوتر تو برایش تعریف کن!»
پیوتر لبخند زد و با دست روی دوش برادرش کوبید.

— «مثل اسب وحشی سرکش است. مگر کسی می‌تواند با او حرف بزند پدر؟»

گریگوری به خشم آمد: «حرفی نیست که برایم بگویند! کور که نیستم. جبهه رفته‌ها تو ی ده چه می‌گویند؟»

— «جبهه رفته‌ها به ما چه ربطی دارند؟ مگر تا به حال تو این کریستونیای الاغ را نشناخته‌ای؟ چه چیزی را می‌تواند بفهمد؟ مردم گیج شده‌اند و نمی‌دانند باید از کدام راه بروند.»
پیوتر دستی به سبیلش کشید و ادامه داد: «صبر کن تا ببینی بهار چه اتفاقهائی خواهد افتاد... تازه اول دردمر است... در جبهه وانمود می‌کردیم که بالشویك شده‌ایم، ولی حالا وقتش رسیده که سر عقل بیائیم. (ما به مال دیگران چشم نداریم، ولی به مال ما هم دست نزنید!) این حرفی است که قزاقها باید به هر کسی که می‌خواهد به زور اینجا وارد شود، بزنند. کاری که در کامنسایکا می‌شود، عمل کثیفی است. آنها با بالشویکها رفاقت کردند ولی اینها در عوض می‌خواهند نظام خودشان را برپا کنند.»

پاتنه‌لئی گفت: «گریگوری، خوب فکر کن. تو که خر نیستی! باید این را بفهمی: قزاق، همیشه قزاق است. ما نمی‌خواهیم يك مشت رعیت روس بر ما حکومت کنند. می‌دانی غریبه‌ها* چه حرفهائی می‌زنند؟ باید تمام زمینها به‌طور مساوی بین همه تقسیم بشود. در این باره چه عقیده‌ای داری؟»

— «به غریبه‌هائی که سالهاست در دن زندگی می‌کنند زمین خواهیم داد.»

پاتنه‌لئی زیر بینی عقابی گریگوری بشکن محکمی زد و گفت: «يك وجب هم نمی‌دهیم!»
صدای پا از پلکان به گوش رسید و آنیکوشکا، کریستونیا و ایوان تامیلین که کلاه بسیار بلندی از پوست خرگوش به سر داشت، وارد شدند.
کریستونیا رعد آسا غرید: «سلام، گریگوری! پاتنه‌لئی پراکفی‌یه‌ویچ، چطور است به سلامتی بر گشتنش پیکي بزنیم؟»

با نعره او گوساله که پای بخاری چرت می‌زد، هراسان بلند شد، روی پاهای سستش لرزید و با چشمانی تب‌آلود به تازه واردان خیره شد و از ترس جوی باریکی بر کف اتاق جاری کرد. دونیا با ضربه‌ای که به پشت حیوان زد، از این کار بازش داشت، کف خیس شده اتاق را پاك کرد و زباله‌دانی زیر حیوان گذاشت.

ایلی‌نیچنا با خشم گفت: «با آن صدای افکراالصواقت گوساله را ترساندی!»

گریگوری با قزاقها دست داد و آنان را دعوت به نشستن کرد. به زودی قزاقان دیگر ساکن انتهای دهکده نیز آمدند و ضمن گفتگو آن قدر سیگار کشیدند که چراغ به پت پت و گوساله به سرفه افتاد.

ایلی‌نیچنا نیمه‌شب حین بیرون کردن مهمانان دشنامشان می‌داد: «الهی تب و لرز بگیریدا

* قزاقان، اهالی غیر قزاق منطقه دن را «غریبه» می‌نامیدند. م.

بروید توی حیاط سیگار بکشید، دودکشها! بزنید به چاک، یا الله، بزنید به چاک! گریگوری مان هنوز نتوانسته بعد از سفر استراحت بکند. محض رضای خدا خلوت کنید!

۱۴

گریگوری آخرین کسی بود که روز بعد از خواب بیدار شد. جیک جیک پر سرو صدای گنجشکها بر لبه‌های بام و پشت پنجره‌ها بیدارش کرد. پرتوئی زرین که از خورشید می‌تابید از درز کرکره‌ها به درون افتاده بود. ناقوس کایسا زنگ نماز صبح را می‌نواخت و گریگوری به یاد آورد که روز یکشنبه است. ناتالیا در کنارش نبود، اما بستر هنوز گرمای تنش را حفظ کرده بود. معلوم بود که از بیدار شدنش مدت زیادی نمی‌گذرد.

— «ناتالیا!

دونیا وارد شد. «چه می‌خواهی، برادر؟»

— «پنجره را با زکن و ناتالیا را صدا بزن. چکار می‌کند؟»

— «به مادر کمک می‌کند. الان می‌آید.»

ناتالیا آمد. در فضای نیم روشن اتاق چشمانش تنگ شده بود. دستهایش بوی خمیر تازه می‌داد. گریگور بدون آنکه برخیزد او را در آغوش گرفت و چون وصال دوشینه را به یاد آورد، خندید.

— «تو هم زیاد خوابیدی؟»

ناتالیا لبخند زد و سرخ شد و سرش را در سینه گریگوری پنهان کرد: «آها! شب...

خیلی خسته شدم.»

آنگاه در بستن زخم به گریگوری کمک کرد، سپس بهترین شلوار او را از صندوق درآورد و پرسید:

— «فرنج افسری و صلیب‌ها را می‌پوشی؟»

گریگوری با تشویش جواب رد داد: «نه، برای چه؟» اما زنش اصرار ورزید: «پیوش!

پدر خوشش می‌آید. اگر می‌خواستی بگذاریشان توی صندوق، پس چرا آنها را گرفتی؟»

گریگوری تسلیم شد. برخاست، ریش تراش برادرش را به عاریت گرفت، ریش تراشید و دست و روی و گردنش را شست.

پیوتر پرسید: «پس گردنت را اصلاح کردی؟»

— «آه، لعنت بر شیطان! یادم رفت!»

— «باشد، بنشین تا من بتراشم.»

کف سرد صابون گردنش را می‌سوزاند. در آینه تصویر برادرش را می‌دید که در حین اصلاح زبانش از کنج دهانش بیرون آمده است.

پیوتر لبخند زد: «گردنت نازکتر شده، مثل گردن ورزو بعد از شخم.»

— «توقع نداشته باش با جیره سربازی کسی چاق بشود.»

گریگوری فرنجش را که سردوشی ستوان سومی و یک ردیف صلیب داشت، بر تن کرد و چون در آئینه بخار گرفته نگریست، به زحمت خود را شناخت: افسری دراز و لاغر به سیاهی کولی‌ها به او باز می‌نگریست.

پیوتر با شادی و بدون آنکه ذره‌ای اثر رشك و حسد در صدایش باشد، برادرش را تحسین کرد:

— «شکل سرهنکها شده‌ای!» این کلمات به رغم میل گریگوری او را خوش آمد. به آشپزخانه رفت. داریا با ستایش به او خیره شد و دنیا فریاد کشید:

— «او هو! چه باد و بروتی!»

ایلی نیچنا دیگر نتوانست جلوی ریزش اشك خود را بگیرد. و ضمن پاك كردن اشكها با پیش بندش، پاسخ شعار دنیا را داد:

«زبان دراز، اگر راست می‌گوئی چنین بچه‌هائی بزرگ کن! دوتا پسر دارم که توی دنیا مثل و مانند ندارند.»

ناتالیا تا دقیقه‌ای نمی‌توانست چشمان نمناکش را که با شوری عاشقانه آمیخته بود، از شوهرش برگیرد.

گریگوری پالتواش را روی دوش انداخت و به حیاط رفت. به‌عات زخم پا پائین رفتن از پلکان برایش دشوار بود و همچنانکه با تکیه به حفاظ پائین می‌رفت با خود گفت: «باید عصا دستم بگیرم.» در میله‌راوو، گلوله را خارج کرده بودند، اما پوسته روی زخم پوستش را سفت می‌کشید و گریگوری نمی‌توانست پایش را به دلخواه تا کند.

گرچه روی لبه دیوار خانه خودش را در آفتاب گرم می‌کرد. برف گداخته در پهای پلکان برکه‌ای ایجاد کرده بود. گریگوری شاد و کنجکاو حیاط را ویران‌داز کرد. درست کنار پلکان تیری چوبین که چرخ آرا به‌ای بالای آن کوبیده بودند در زمین فرو رفته بود. این تیر از دوران کودکی گریگوری همانجا و مورد استفاده زن‌ها بود. شب هنگام بالای پلکان می‌ایستادند، و کوزه‌های شیر را در آنجا قرار می‌دادند و روزها ظروف آشپزخانه را رویش خشك می‌کردند. دفعته‌ا دیگر گونی خاصی در حیاط نظرش را گرفت: در انبار غله را به جای رنگ، گل رس قهوه‌ای مالیده بودند و انبار ادوات را کاهگل کرده بودند، به‌طوری که هنوز رنگش زرد بود، تلواره دستك و خرك كوچكتر شده بود شاید برای تعمیر چپر به کار رفته بود. طاق زیر زمین رنگ آبی خاکستر داشت و خروسی به سیاهی کلاغ در میان ده دوازده ماکیان تخمی ایستاده و يك پایش را مثل افلیج‌ها بالا نگه‌داشته بود. وسایل کشت و کار در امان از هوای زمستان زیر سقف انبار قرار داشت، چارچوبه‌های دور آرا به‌ها مانند دنده بیرون زده و بعضی قسمت‌های فازی ماشین درو از اشعه آفتاب که از سوراخی در سقف به درون رخنه می‌کرد، درخشش داشت. غازها روی پشته پهن در کنار اصطبل قوز کرده بودند و يك غاز نر کاکای هلندی با تبختر به گریگوری که لنگان می‌گذاشت، چپ‌چپ نگاه انداخت.

گریگوری بعد از گشت زدن در حیاط به‌خانه برگشت. آشپزخانه بوی خوش کره آب شده و نان گرم می‌داد. دنیا چند سبب قرشی را در بشقابی نقش‌دار می‌شست. گریگوری نگاهی به سیبها انداخت و با شوخی ناگهانی پرسید:

— «هیچ هندوانه شور داریم؟»

ایلی نیچنا صدا زد: «ناتالیا، برو پائین يك خرده برایش بپار.»
پائنه‌لئی از کلیسا باز آمد. نان شیرینی متبرك را نه قسمت کرد، يك تکه برای هر کدام از اعضای خانواده، و آن را دور میز تقسیم کرد. برای چاشت نشستند. پیوتر نیز که به‌مناسبت

موقع لباس پاکیزه پوشیده و حتی سبیلش را با چیزی چرب کرده بود، در کنار گریگوری نشست. رو به روی این دو، داریا تعادل خود را بر لبه چارپایه‌ای حفظ می‌کرد. ستونی از نور آفتاب بر رخسار گلگون تابناکش می‌ریخت و او چشمانش را تنگ می‌کرد و با ناخشنودی کمان سیاه ابروانش را پائین می‌آورد. ناتالیا به بچه‌ها کدوی تنوری می‌خوراند و هر گاه به گریگوری نظر می‌افکند، لبخند می‌زد. دونیا پهلوی پدرش نشسته بود و ایلی‌نیچنا در انتهای میز از همه کسی به بخاری نزدیکتر بود.

مثل همه یکشنبه‌ها، خوراکشان مفصل بود. سوپ کلم با گوشت بره و به دنبالش رشته خانگی، گوشت گوسفند، جوجه، پاچه گوسفند، سیب زمینی سرخ کرده، عدسی با کره، رشته با آلبالوی خشک، کلوچه خامه‌دار و هندوانه شور. بعد از صرف این غذای سنگین گریگوری به زحمت بلند شد و در حالیکه به سنگینی نفس می‌کشید، روی تخت لمید. پانته‌لثی هنوز مشغول ور رفتن با عدسی بود؛ و بعد از آنکه آن را پهن کرد، سوراخی در وسط به وجود آورد، کره آب شده عنبرین در سوراخ ریخت آنگاه با قاشق این معجون آغشته به کره را به دهان برد. پیوتر، که بچه‌ها را بسیار دوست می‌داشت، به میشا غذا می‌داد و به بازیگوشی به گونه‌ها و بینی پسرک ماست می‌مالید.

— «عمو، خر نشوا»

— «برای چه؟»

— «چرا این طوری می‌کنی؟»

— «چرا نکنم؟»

— «به مامان می‌گویم.»

چشمان عبوس مله‌خفی میشا از خشم برق می‌زد و اشک غیظ در آنها می‌لرزید. بینی خود را با پشت دست پاک و از سر نو میدی کلماتی رکیک تار عمویش کرد:

— «نکن! احمق! الاغ!»

پیوتر قاه قاه خندید و باز مشغول غذا دادن به برادر زاده‌اش شد، یک قاشق به دهان و یک قاشق به بینی.

ایلی‌نیچنا اعتراض کرد: «خودت هم عین بچه‌ها هستی!»

دونیا پیش گریگوری نشست و گفت: «پیوتر یک خرده خل است! همیشه کلك تازه‌ای سوار می‌کند. یک روز با میشا رفت توی حیاط. بچه که بد جوری تنگش گرفته بود، سؤال کرد: «عمو، می‌توانم پای پله‌ها جیش بکنم؟ پیوتر جواب داد: نه، نمی‌شود. کمی برو دورتر. میشا دورتر رفت و پرسید: اینجا؟ نه، نه؛ بدو طرف انباری. از انباری فرستادش به اصطبل، و از اصطبل به خرمنگاه. آن قدر طفلک را دواند که شلوارش را خیس کرد. ناتالیا هم سر بچه داد و بیداد راه انداخت!»

صدای کودکانه میشا چون زنگوله اسب چاپاری بلند شد: «بگذار خودم بخورم!»

پیوتر به شوخی سبیل‌هایش را به علامت نفی تکان داد:

— «آه، نه، پسر جان، خودم به تو غذا می‌دهم.»

— «خودم می‌خورم.»

— «خوک‌ها توی خوکدانی از این کارها می‌کنند. مگر ندیده‌ای مادر بزرگ به آنها

چه می‌دهد؟»

گریگوری یا لمبختند به جر و بحث پیوتر و می‌شا گوش می‌داد و برای خود سیگار می‌پیچید.
پدرش نزدیک او آمد.

— «در فکرم که امروز به ویه شنسکایا بروم.»

— «برای چه؟»

پاتته‌لئی آروغ زد و دستش به ریش خود کشید:

— «با سراج کار دارم؛ دو تا یوغمان را باید تعمیر کند.»

— «امروز برمی‌گردی؟»

— «البته. اول شب اینجا هستم.»

پیر مرد پس از استراحت مختصر، مادیان را که آن سال کور شده بود، به مالبندهای سورتمه بست و به راه افتاد و دو ساعت بعد در ویه‌شنسکایا بود. ابتدا به اداره پست و بعد به سراج رفت و یوغها را گرفت. سپس به خانه یکی از دوستان پرچانه‌اش رفت که نزدیک کلیسای نو زندگی می‌کرد. پیر مرد میهمان‌نواز او را به اصرار برای شام نگه داشت.

میزبان که چیزی در لیوان می‌ریخت، از پاتته‌لئی پرسید: «رفته بودی اداره پست؟»

پاتته‌لئی که با حیرت به بطری چشم دوخته بود و مثل سگ شکاری که جانوری را تعقیب کند، هوا را بو می‌کشید، پاسخ داد: «بله.»

— «پس خبرها را شنیده‌ای؟»

— «خبرها؟ نه، چیزی نشنیدم. چه خبری؟»

— «کاله‌دین، آلکسی‌ماکسیمویچ کاله‌دین، به رحمت خدا رفته.»

رنگ پاتته‌لئی به طرزی مشهود کبود شد، بطری مشکوک و بوی آن را فراموش کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. میزبان که با اندوه، پلک می‌زد، به او گفت:

— «تلگرافی خبردار شدیم که چند روز پیش در نواچرکاسک با هفت‌تیر خودکشی کرده. تنها ژنرال واقعی در تمام استان همین مرد بود. عجب روحیه‌ای داشت! اجازه نمی‌داد

لکه ننگی قزاقها را آلوده کند.»

پاتته‌لئی که با حواس پرتی لیوانش را پس می‌زد، از میزبان پرسید: «صبر کن بینم! حالا چه خواهد شد؟»

— «خدا می‌داند. روزهای بدی در پیش داریم. اگر اوضاع بر وفق مراد باشد، کسی خود کشی نمی‌کند.»

— «چه چیزی به این کار وادارش کرد؟»

میزبان، پیر مردی که در عقاید خود به اندازه پیروان سنت قدیم تعصب داشت، با خشم دست تکان داد:

— «جبهه رفته‌ها از دورش پراکنده شدند و بالشویکها را به داخل استان راه دادند؛ این بود که آتامان ما رفت. شك دارم که دیگر مثل و مانند او پیدا کنیم. کی از ما دفاع خواهد کرد؟ يك کمیته انقلابی یا همچو چیزی در کامنسکایا تشکیل شده که قزاقهای جبهه رفته عضو هستند. و اینجا... شنیده‌ای؟ از کامنسکایا به ما دستور داده‌اند آتامان‌ها را از سرمان باز کنیم و در عوض کمیته انقلابی انتخاب کنیم. رعیت‌ها دارند سر بلند می‌کنند. الان نجارها، آهنگرها

و فلان کاره‌ها... در ویه‌شنسکایا از پشه کوره‌های توی علفزار بیشتراند.
پاتنه‌لئی دراز مدتی ساکت و سر سفیدش به پائین آویخته بود و چون سر برداشت نگاهش
تند و خشن بود.

— «توی بطری چه داری؟»

— «عرق. یکی از قوم و خویشها از قفقاز آورده.»

— «خوب، بریز رفیق. به یاد آتامان مرحوممان می‌خوریم. انشالله که درهای بهشت
به رویش باز باشد!»

باده نوشیدند. دختر میزبان، دوشیزه‌ای بلند بالا و کک‌ومکی، غذا آورد. پاتنه‌لئی
به مادیان خود که ناراحت کنار سورتمه ایستاده بود، نگاه انداخت، اما میزبان به او اطمینان
داد: «نگران اسب نباش، مواظب آب و علیقش می‌شوم.»

پاتنه‌لئی که از گفتگو و باده گرم شده بود، اسب و دنیا و مافیها را از یاد برد. راجع
به گریگوری پرتو پلا می‌گفت و بامیزبان سرخوش خود بحث می‌کرد و عاقبت هم علت و
موضوع بحث را از خاطر می‌برد. غروب رسیده بود که از جا برخاست. دعوت به ماندن را
نشنیده گرفت و مصمم شد که عازم خانه شود. پسر دوستش اسب را به سورتمه بست و خود
میزبان او را در سوار شدن کمک کرد. آنگاه پیر مرد به فکر افتاد میهمانش را تا بیرون
ده بدرقه کند. هر دو ته سورتمه یکدیگر را در برف ل گرفته و نشسته بودند. سورتمه اول به تیر
دروازه خورد، سپس در سر هر پیچ کوچکی گیر کرد تا بالاخره توانستند آن را وارد دشت
کنند. در اینجا میزبان به گریه افتاد و عمداً خود را از سورتمه بیرون انداخت. مدتی دراز
چهار دست و پا مانده بود، دشنام می‌گفت و نمی‌توانست برخیزد. پاتنه‌لئی اسب را به یورتمه
درآورد و دیگر میزبان خود را ندید که در جاده چهار دست و پا می‌خزید و پوزه در برف فرو
برده، شادمانه می‌خندید و با صدای گرفته تمنا می‌کرد.

— «قلقك نده... تو را به خدا قلقك نده.»

مادیان به ضرب شلاق تند و کورکورانه می‌تاخت. چیزی نگذشت که صاحبش مغلوب
خواب شد و با پس کله به دیواره سورتمه تکیه داد و خاموش شد. تصادفاً مهار زیر پای پاتنه‌لئی
افتاد و اسب که دیگر هدایت نمی‌شد، با خیالت راحت حرکت می‌کرد. سر نخستین انشعاب،
حیوان به راست پیچید و رهسپار دهکده‌ای کوچک شد، اما پس از چند دقیقه این راه را هم
گم کرد. وارد دشت باز شد و در برف عمیق جنگل گیر افتاد و به درون چاله‌ای سقوط کرد.
سورتمه به بوته‌ای خورد و ایستاد. تکان حاصل، پیر مرد را لحظه‌ای بیدار کرد. سر برداشت
و با صدائی گوشخراش نعره زد: «پاشو، ناکس...» آنگاه دوباره در خواب شد.

اسب به راه افتاد و از جنگل گذشت و بدون خطا راهی ساحل دن شد و به راهنمایی بوی
دودی که باد خاوری می‌آورد، به سوی دهکده بعدی حرکت کرد.

در فاصله نیم ورستی این دهکده نزدیک ساحل چپ رودخانه يك بریدگی واقع است.
دور این بریدگی چشمه‌هایی از کرانه شنی می‌جوشد، و در این نقطه آب هرگز یخ نمی‌بندد،
حتی در بحبوحه سرمای زمستان، بلکه در برکه پهناور هلالی شکلی می‌ریزد. جاده در کناره
رود اندکی با آب فاصله می‌گیرد و با پیچی تند به يك سو می‌چرخد. در بهاران که آب طغیان
کرده به صورت سیلابی مهیب از این بریدگی به دن می‌ریزد، گردابی غران تشکیل می‌شود و در

سراسر تابستان ماهی گول در عمق زیاد نزدیک انبوه درختان آب آورده بسر می برد. مادیان پیر کور کورانه به سوی لبه چپ بر که رفت و هنوز پنجاه قدم با آن فاصله داشت که پاتله‌ئی غلتید و چشمانش را نیم باز کرد. از آسمان سیاه، ستارگان چون گیلای نارسیده زرد و سبز به او چشمک می زدند. در عالم خواب و بیداری اندیشید: «شب...» و دهنه را به شدت کشید.

به اسب نهیب زد: «هی! حسابت را می رسم یا بوی پیر بی شعور!» مادیان به یورتمه در آمد. بوی آب از نزدیک به مشامش می رسید. گوشها را تیز کرد و چشمان کور بی فروغش را به سمت صدای صاحبش گرفت. دفعتاً صدای شرشر آبی که روی ساحل پاشیده می شد، به گوشش خورد. وحشیانه خرناسی کشید، به پهلو چرخید و عقب عقب رفت. یخ نیمه گداخته بر لبه بر که زیر سمهایش به نرمی خرت خرت می کرد و کناره برف گرفته فرو می ریخت. مادیان شیپهای مرگبار از سر وحشت کشید. با تمام نیروی خود روی پا های عقبش تکیه کرد، اما دستهایش دیگر در آب فرو رفته بود و یخ نازک زیر سمهای عقب می شکست. یخ نالان و ترق ترق کنان وا می رفت. بر که مادیان را بلعید و حیوان در آن حال جفتکی تشنج آمیز با یک پا انداخت و به مالبد کوبید. در همان لحظه پاتله‌ئی که در می یافت عیبی در کار است، از سورتبه بیرون جست و به عقب خزید. دید که پشت سورتبه بالا رفت، و تیغه های براقش با فرو رفتن مادیان در آب، به هوا بلند شد! بعد به ژرفای سبز تیره فرو لغزید. آب، آمیخته با تکه های یخ، صدای نرمی داد و به صورت موجی تا پیش پای او غلتید. پاتله‌ئی با چالاکی باور نکردنی واپس خزید و بر پا جست و نعره کشید:

— «مردم، کمک! داریم غرق می شویم.»

مستی، گوئی به ضرب چکش، از سرش پرید. به سوی بر که دوید. یخ نازه شکسته سخت می درخشید. باد تکه های یخ را روی هلال پهناور و سیاه بر که می راند؛ موجها یالهای سبز خود را می افشاندند و می غریدند. سکوت مرگ بر همه جا فرمان می راند. چراغهای دمه‌ای دور، از میان تاریکی نوری زرد می افشاند. ستارگان، چون دانه های درشت تازه بوجاری شده گندم در زمینه مخملی آسمان سوزان و لرزان بودند. نسیم برف را از روی زمین بر می داشت و صفیر زنان در غباری آردگون روی گستره سیاه بر که پرواز می داد، از بر که بخاری اندک بر می خاست و سیاهی اغوا کننده و همناکی داشت.

پاتله‌ئی دریافت که فریاد زدن در آن ساعت کاری احمقانه است. دور و بر را ورنانداز کرد و دانست که در حالت مستی به کجا آمده است و به خویشتن و آنچه بر سرش آمده بود دشنام گفت. شلاق هنوز در دستش بود: هنگام فرو جستن از سورتبه آن را رها نکرده بود. ناسزا گویان تازیانه را به پشت خود کوبید، اما دردی حس نکرد، زیرا پوستین ضخیمش شدت ضربه ها را می گرفت. و لغت شدن به خاطر شلاق زدن خود بی خردانه می نمود. مستی از ریش خود را کند و در حالیکه در ذهن خود خسارات وارده، قیمت مادیان، سورتبه و یوغها را حساب می کرد، و دیوانه وار دشنام می داد، باز هم به بر که نزدیک تر شد.

با صدائی نالان و لرزان خطاب به مادیان غریق گفت: «کور لعنتی... جنده! خودت را که غرق کردی، چیزی نمانده بود مرا هم غرق کنی! بین شیطان کجا آوردت؟ شیاطین تو را به سورتبه بیندند ولی آن پدر سگها چیزی ندارند که تو را به آن بیندند! بپر، حالا شلاق

بخور! «تازیانه خود را که دسته چوب آلبالو داشت مایوسانه به دور سرش چرخاند و آن را به وسط برکه پرتاب کرد. شلاق صفیرکشان در آب افتاد و در اعماق برکه ناپدید شد.

۱۵

پس از پیروزی کاله‌دین بر نیروهای انقلابی قراق، کمیته نظامی انقلابی دن، که ناچار شده بود به میله‌راوو بگریزد، با شتاب در صدد تعیین موضع سیاسی خود برآمد و بیانیه زیر را برای فرمانده عملیات ضد کاله‌دین و رادای ضد انقلابی اوکراین فرستاد.

خارکف، نوزدهم ژانویه ۱۹۱۸. از لوگانسک Lugansk، شماره ۴۴۹، ساعت ۱۸:۴۰
کمیته انقلابی قراق دن خواهشمند است که قطعه‌نامه ذیل را برای شورای کمیسرهای خلق در پتروگراد ارسال فرمائید.

کمیته نظامی انقلابی قراق به موجب قطعه‌نامه کنگره سربازان خط جبهه در کامنسکایا تصمیم گرفته است:

۱- کمیته اجرایی مرکزی نمایندگان شورای قراقان، دهقانان، سربازان و کارگران و شورای کمیسرهای خلق منتخب این کمیته را به عنوان قدرت مرکزی حاکم بر جمهوری شوروی روسیه به رسمیت بشناسد.

۲- کنگره شوراهای نمایندگان قراقان، سربازان و کارگران منطقه دن یک حکومت منطقه‌ای تأسیس کند.

تبصره: مسأله زمین در منطقه دن توسط همین کنگره حل خواهد شد.

بعد از وصول این بیانیه، واحدهای گارد سرخ به یاری نیروهای کمیته‌های انقلابی اعزام شدند. در نتیجه قوای سرهنگ چرتسف درهم شکست و موقع نیروهای انقلابی تحکیم شد و ابتکار عمل به دست کمیته انقلابی افتاد. بعد از بازپس گرفتن زوره‌رو و لینخایا، واحدهای گارد سرخ به فرماندهی سابلین Sablin و پترف، که توسط نیروهای قراق کمیته انقلابی تقویت می‌شدند، دست به تعرض زدند و دشمن را به نواچرکاسک عقب راندند.

نیروهای انقلابی سی ورس Sivers، در نزدیکی تاگانراگ، از یگانهای داوطلب به فرماندهی سرهنگ کوتیایف Kutyopov با از دست دادن یک قبضه توپ بیست و چهار قبضه مسلسل، و یک فروند زرهپوش، شکست خوردند. اما در همان روز شکست و عقب نشینی نیروهای سی ورس، کارگران کارخانه بالتیک در تاگانراگ قیام کردند و دانشجویان نظام را از شهر بیرون راندند.

سی ورس قوای خود را گرد آورد، دست به تعرض زد و داوطلبان را به سوی تاگانراگ واپس راند.

پیدا بود که پیروزی با نیروهای شوروی است، که از سه طرف به سفیدها نزدیک می‌شدند.

* رادا Rada یا شورا، مجمعی با پیشینه تاریخی بود که در زمان صلح تمامی مردان بالغ در آن عصیت داشتند و پس از انقلاب اکتبر باردیگر توسط نیروهای ضد بالشویکی احیا شده بود. م.

در روز بیست و هشتم ژانویه کرنیلف تلگرامی برای کاله‌دین فرستاد و به او اطلاع داد که ارتش داوطلب رستف را تخلیه و به صوت کوبان حرکت می‌کند.

در ساعت نه بامداد اجلاس فوق‌العاده حکومت دن در کاخ آتامان برگزار شد. کاله‌دین دیرتر از همه وارد شد و خود را به سنگینی روی يك صندلی انداخت و انبوهی اوراق را به سوی خود کشید. گونه‌هایش از فرط بی‌خوابی لاغر شده و گود رفته بود و سایه‌های کبودی زیر چشمان فرو رفته و اندوهگینش دیده می‌شد و گفتی غبار پوسیدگی صورت لاغرش را زردگون می‌کرد. تلگرام کرنیلف و گزارشهای فرماندهان را که حاکی از حمله گاردهای سرخ به شمال نواچر کاسک بود، به کندی خواند و در حالیکه با احتیاط يك دسته تلگرام را با دست سفید رنگش جا به جا می‌کرد، بی‌آنکه پلکهای متورم کبود شده‌اش را بلند کند، به طرزی گنگ و مبهم گفت:

«ارتش داوطلب عقب نشینی می‌کند. برای دفاع از منطقه و نواچر کاسک فقط صد و چهل و هفت نفر را داریم.»

پلك چپش تکان خورد و کنج لبان سخت برهم فشرده‌اش لرزید. صدایش را بلند کرد و ادامه داد:

«وضع ما یأس آور است. مردم نه تنها از ماحمایت نمی‌کنند، بلکه خصومت هم دارند. ما نیروئی نداریم و مقاومت بی‌فایده است. من تلفات و خونریزی غیر لازم نمی‌خواهم. پیشنهاد می‌کنم استعفا بدهیم و قدرت را به یکی دیگر بسپاریم. من شخصاً از مقام آتامان ارتش قزاق دن استعفا می‌کنم.»

با کایفسکی، که از پنجره بیرون را می‌نگریست، عینکش را مرتب کرد، و بدون اینکه سر برگرداند، گفت:

«من هم استعفا می‌دهم.»

«البته، دولت به‌طور دستجمعی استعفا می‌دهد. حالا مسأله این است: قدرت را به چه کسی محول کنیم؟»

کاله‌دین به خشکی گفت: «به دوما‌ی شهر.»

کارف Karev، یکی از اعضای حکومت، با تردید گفت: «باید جنبه رسمی به کار بدهیم.» يك لحظه سکوتی سنگین و پرتشویش برقرار شد. در پشت شیشه‌های بخار آلود، بامداد ژانویه بیمارگون می‌نمود. شهر در زیر پرده مه و شبنم یخ زده، خواب آلوده بود. همه عادی زندگی به گوش نمی‌رسید. غرش شليك توپخانه (پژواک نبرد در حوالی دهکده سولین Sulin چون خطری مبهم و اعلام نشده، همه صداها را بر فراز شهر، خفه می‌کرد.

بیرون، کلاخها با صداهاى خشك و گرفته، قارقار می‌کردند و بر فراز برج سفید ناقوس، چون بر فراز لاشه‌ای می‌چرخیدند. برفی تازه باریده که بنفش می‌زد میدان کلیسا را پوشانده بود. گاه به گاه کسی از میدان عبور می‌کرد و تك‌وتوك سورت‌مه‌ها ردی تیره به دنبال خود باقی می‌گذاشتند. با کایفسکی سکوت سنگین را شکست و پیشنهاد کرد قدرت به موجب سندی به انجمن شهر منتقل شود:

«باید در این خصوص با اعضای انجمن صحبت کنیم.»

«چه ساعتی برای همه مناسب‌تر است؟»

«دیرتر، حدود چهار بعد از ظهر.»

اعضای حکومت، که گوئی از شکستن سکوت سنگین خوشنود بودند، به گفتگو دربارهٔ تحویل قدرت و زمان جله پرداختند. کاله‌دین خاموش بود و به طرزی یکنواخت و آرام با ناخن روی میز ضرب می‌گرفت و چشمانش در زیر ابروان زبر و درهمش، ملول و اندوهگین می‌نمود. نگاهش از شدت درماندگی، بی‌زاری و فشار عصبی سنگین و نفرت‌آور بود. یکی از اعضای حکومت با یکی از همکارانش با پرچانگی بحث می‌کرد. کاله‌دین با خشمی آرام بحث آن‌ها را قطع کرد:

— «آقایان، بس کنید. وقت و فرصت ضیق است. روسیه به علت همین پرگوئی‌ها نابود شده. من نیم ساعت تنفس اعلام می‌کنم. اوضاع را بررسی کنید و... بیایید هرچه زودتر قال قضیه را بکنیم.»

کاله‌دین به آپارتمان خود رفت. بقیه، در دسته‌های کوچک گرد آمده، آهسته با هم حرف می‌زدند. کسی اظهار نظر کرد که کاله‌دین بیمار به نظر می‌رسد. باگایفسکی، که نزدیک پنجره ایستاده بود، این پیچ‌پیچ را شنید:

— «برای آدمی با این خصوصیات، خودکشی تنها راه نجات است.»

باگایفسکی، تکانی خورد و به سرعت به اقامتگاه کاله‌دین رفت و بعد همراه آتامان بازگشت. تصمیم گرفتند در ساعت چهار بعد از ظهر با اعضای انجمن شهر جلسهٔ مشترکی تشکیل دهند و سند رسمی تنظیم شده، دایر بر کناره‌گیری از قدرت را به آنان تسلیم کنند. کاله‌دین برخاست. دیگران هم از او پیروی کردند. کاله‌دین حین خداحافظی با یکی از اعضای سالخوردهٔ حکومت، متوجه شد که یانف Yanov با کارف در گوشی حرف می‌زند.

کاله‌دین پرسید: «موضوع چیست؟». یانف با ناراحتی جلو آمد.

— «اعضای غیر قزاق دولت مخارج مسافرتشان را می‌خواهند. آتامان اخم کرد و با خشونت گفت:

— «من پولی ندارم... حال از اینها به هم می‌خورد.»

در هنگام خروج، باگایفسکی، که این مکالمه را شنیده بود، با ایما و اشاره یانف را صدا زد:

— «بیایید به اتاق من. بگوئید اسوه‌تازارف Svetozarov در سرسرا بماند.»

این دو تن به دنبال کاله‌دین، که با شانه‌های خمیده، به سرعت قدم برمی‌داشت، خارج شدند و باگایفسکی در اتاق خود يك بسته اسکناس به یانف داد.

— «این چهارده هزار روبل است. بدهید به آن اشخاص.»

اسوه‌تازارف، که در سرسرا منتظر یانف بود، پول را گرفت، تشکر کرد و از در بیرون رفت. در همان اثنا که یانف پالتو خود را از دربان می‌گرفت، از پلکان صدائی شنید و به پشت سر نگاه کرد. ملدافسکی Moldavsky، آجودان کاله‌دین، از پلکان به زیر می‌دوید.

— «دکتر بیارید! زود باشید!»

یانف پالتویش را انداخت و به سمت او دوید. آجودان کشیک و گماشته‌هایی که در سرسرا بودند، دور ملدافسکی را گرفتند.

یانف، با رنگ پریده، فریاد زد: «چه خبر شده؟»

ملدافسکی گفت: «کاله‌دین خودکشی کرده.» و حق‌کنان روی نرده پلکان افتاد.

یا گایفسکی بالا دوید. لباسش چنان می لرزید که گفتی تب و لرز دارد.

— «چه شده؟ چه شده؟»

جمعیت به بالا هجوم برد. با گایفسکی تشنج گرفته بود و با دهان باز نفس می کشید. اولین کسی که به در رسید و آن را باز کرد، او بود. از يك كفش كن به اتاق کار دوید. در میان اتاق کار و اتاق كوچك مجاور كاملاً باز بود. دودی تلخ و خاکستری و بوی باروت سوخته هوا را پر کرده بود.

صدای زن کالهدین، شکسته، مخوف و غیر قابل شناخت، شنیده شد: «آی، وای! آخ! آلیوشا! آلیوشای خودم!»

با گایفسکی یقه اش را، که گفتی خفه اش می کرد، درید و به درون اتاق دوید. کارف روی پنجره قوز کرده و دستگیره مطلای آن را در چنگ گرفته بود. استخوانهای دو کتفش در زیر پالتو حرکتی تشنج آمیز داشت و دم به دم به شدت می لرزید. مویۀ جانور آسا و خفه ای نزدیک بود با گایفسکی را از پایاندازد.

کاله دین روی يك تخت سفری، تاقباز افتاده و دستهایش روی سینه برهم صلیب شده بود. روبالشی سفید، با پیشانی نمناك كبودی که روی آن قرار گرفته بود، تضاد شدیدی داشت. چشمان کاله دین نیمه باز بود، مانند کسی که به رؤیای روزانه فرو رفته باشد، و گوشه های دهان خشن او از فرط درد و رنج، منقبض شده بود زنش در پائین پای او زاری می کرد و صدایش وحشیانه و گوشخراش بود. بر بستر يك تپانچه کلت دیده می شد. جوی باریك سرخ تیره ای از کنار سلاح روی پیرهن می ریخت.

پالتوئی به دقت از پشت صندلی آویخته و يك ساعت مچی روی میز پاتختی شده بود. با گایفسکی، تلوتلو خوران، روی دوزانو افتاد و گوشش را بر سینه گرم و نرم کالهدین فشرده. جسد، بوی تند سرکه وار عرق مردانه می داد. قلب کالهدین تپش نداشت. با گایفسکی، که گوئی در آن لحظه تمامی حواسش در سامعش متمرکز شده بود، مایوسانه گوش می داد، اما تنها صدائی که می شنید، تيك تيك مداوم ساعت مچی روی میز، هق هق های خفه زن آتامان متوفی و قارقار شوم و سوگوارانه کلاغها بود.

۱۶

نخستین منظره ای که بونچوك بعد از به هوش آمدن دید، چشمان سیاه آنا بود، که از اشك و لبخند می درخشید.

بونچوك سه هفته تمام در حال اغما بود. سه هفته در جهانی دیگر، وهم آور و دشت نیافتنی، سرگردان بود. در حدود شامگاه بیست و چهارم دسامبر، حواس خود را بازیافت. با چشمان جدی و تار به آنا خیره شده بود و می کوشید هر چه را با او ارتباط داشت، به یاد آورد، اما توفیقش اندك بود. قسمت اعظم گذشته نزدیک هنوز در اعماق حافظه اش پنهان بود.

— «يك چكه آب بده...» صدای خود را که از دور دست می رسید شنید و به تفریح، لبخند زد. آنا به سرعت به بالینش آمد؛ لبخندی فرو خورده و درونی، وجودش را می گذاخت. آنا دست علیل بونچوك را که برای گرفتن جام بالا می آورد، پائین برد و گفت: «از دست

من بخور.»

بیمار، لرزنده از تلاشی که برای بلند کردن سر، خود کرده بود، آب را نوشید و سپس با فرسودگی روی بستر افتاد و همچنان که به دیوار چشم دوخته بود، می‌خواست حرفی بزند. اما ضعف بر او چیره شد و به خواب رفت.

وقتی که بیدار شد، باز هم اولین چیزی که دید، چشمان نگران آنا بود؛ سپس روشنائی زعفرانی رنگ چراغ و دایره سفیدی که از نور بر تخته‌های لخت سقف افتاده بود، توجهش را جلب کرد.

— «آنا، بیا اینجا!»

آنا نزدیک شد و دست او را گرفت. بونچوک با فشاری ضعیف جواب داد.

— «حالت چطور است؟»

— «زبانم مال خودم نیست، سرم مال خودم نیست، همین‌طور پاهایم؛ حال آدمهای دوست

ساله را دارم.» هر کلمه را به دقت تلفظ می‌کرد و پس از مکثی کوتاه پرسید: «تیفوس گرفته بودم؟»

— «بله.»

با نگاهش اتاق را ورنده‌ای کرد و به طرزی غیر واضح پرسید:

— «ما کجا هستیم؟»

— «در تراریتسین.»

— «پس تو... چطور شده که تو اینجا هستی؟»

— «پیش تو ماندم.»

و گوئی به‌منظور توجیه کار خود و یا تغییر اندیشه ناگفته او با شتاب افزود: «نمی‌توانستیم تو را بسپاریم دست غریبه‌ها. این بود که آبرامسون و رفقای کمیته از من خواستند مواظب باشم... این بود که من به‌طور کاملاً غیر منتظره پرستار تو شدم.»

بونچوک با نگاه و فشار ضعیف دست، از او تشکر کرد.

— «کروتاگارف چه شد؟»

— «رفته به لوگانسک.»

— «گیه‌ورکیانتس چطور؟»

— «از... از تیفوس مرد.»

هر دو، گفتی به پاس حرمت متوفی، خاموش شدند.

آنا به آرامی گفت: «برای تو می‌ترسیدم. مریض سختی بودی.»

«با گاوای چه شد؟»

— «تماس من با همه‌شان قطع شده. بعضی‌هاشان به کامنسکایا رفتند. ولی حرف زدن برای

تو خوب است؟ نمی‌خواهی یک خورده شیر بخوری؟»

بونچوک به نشانه نفی سر تکان داد. زبانش را به زحمت به حرکت درآورد و به پرسشهای خود ادامه داد:

— «آبرامسون؟»

— «هفته پیش رفت به وارانژ.»

بونچوک ناشیانه غلتید؛ سرش گیج رفت و خون به طرزی دردآور به چشمانش هجوم آورد.

کف دست سرد آنا را بر پیشانی خود حس کرد و چشم گشود. يك سوال عذابش می داد: در طول مدت بیهوشی چه کسی به نیازهای او می رسیده؟ آیا همین دختر بوده؟ سرخی کمرنگی بر گونه هایش دوید و پرسید:

— «خودت تنها از من پرستاری می کردی؟»

— «بله.»

بیمار رو به دیوار گرداند و زمزمه کرد: «باید خجالت می کشیدند، کثافتها. همه را به گردن تو انداختند...»

تب سبب بروز عارضه ناشنوائی جزئی شده بود. پزشکی که کمیته حزبی تراریشین فرستاده بود به آنا گفت درمان این عارضه فقط پس از بازگشت بهبود کامل بیمار میسر است. بهبود او کند بود. اشتعائاتی گرگوار داشت، اما آنا به او سخت پرهیز می داد. در این خصوص چند بار بینشان مشاجره در گرفت.

بونچوک می گفت: «باز هم يك ذره شیر به من بده.»

— «دیگر نباید بخوری.»

— «خواهش می کنم... يك ذره دیگر بده. مگر می خواهی از گرسنگی بمیرم؟»

— «ایلیا، خودت می دانی که نمی توانم از مقدار معینی بیشتر بدهم.»

بونچوک آزرده خاطر دم در می کشید، رویش را به دیوار می کرد، آه می کشید و حرف نمی زد. آنا با آنکه دلش براو می سوخت، تسلیم نمی شد. پس از اندك مدتی بیمار سر بر می گرداند، صورتش گرفته تر و نا شادتر بود و باز التماس می کرد:

— «نمی توانم کمی کلم شور بخورم؟ آنا جان، خواهش می کنم... گوش کن... این

حرفهائی که دکترها می گویند شعر است.»

با آنکه همیشه با امتناع سرسختانه آنا مواجه می شد، گاه با زخم زبانهای خود او را می آزرده:

— «تو حق نداری این طوری مسخره ام کنی. تو زن سنگدل و بی احساسی هستی. دیگر

دارم از تو متنفر می شوم.»

— «این هم مزد آنهمه زحمتی که برای پرستاری از تو کشیدم!»

دیگر نمی توانست خویشن داری کند.

— «من که از تو نخواسته بودم پیش من بمانی. نباید از این بابت سرکوفت بزنی. تو از

موقعیت خودت سوء استفاده می کنی. بسیار خوب! هیچ چیز به من نده. بگذار بمیرم! افسوسی ندارد!»

لبان دختر می لرزید، اما خودداری و همه چیز را تحمل می کرد. اما يك بار، بعد از تراجعی که به خاطر شیرینی بعد از غذا کردند، آنا با دلی افسرده برق اشك را در چشمان بیمار دید و با حیرت گفت: «عجب، تو واقعاً بچه هستی!» و برای آوردن يك بشقاب پر از شیرینی به آشپزخانه دوید.

با انگشتانی لرزان يك دانه شیرینی در دست بونچوک گذاشت و گفت: «بخور، بخور،

ایلیا جان، دیگر عصبانی نشو. این یکی خیلی خوشمزه است.»

بونچوک، که به شدت رنج می کشید، کوشید دست او را پس بزند. اما نتوانست مقاومت

کند؛ اشکهایش را پاک کرد و شیرینی را خورد. خنده‌ای گنه کارانه از صورت ترار و ریشوش گذشت و در حالیکه با چشم طلب بخشایش می‌کرد، به آنا گفت:

— «من از بچه‌ها بدترم. دیدی، داشتم گریه می‌کردم...»

آنا به گردن بونچوک، که به شکلی مخوف لاغر شده بود، به سینه فرو رفته و بی‌گوشت او که از لای یقه‌باز پیراهنش پیدا بود، و به دستهای استخوانی‌اش نگاه کرد. سخت دستخوش عشق و ترحم شد و برای نخستین بار، ساده و با احساس، پیشانی خشک و زرد فام او را بوسید. دو هفته دیگر گذشت تا بونچوک توانست بدون کمک در اتاق راه برود. پا های نی‌قلیانی‌اش تاب تحمل وزنش را نداشت، و می‌بایست از نو راه رفتن بیاموزد.

بونچوک گفت: «آنا، نگاه کن» دارم راه می‌روم. و کوشید تندتر حرکت کند. اما ساقهایش تاب نمی‌آورد و زمین زیر پایش می‌لغزید. ناچار شد به اولین تکیه‌گاهی که یافت، تکیه زند و چون پیر مردی لبخند زد و گونه‌های بی‌خونش پراز چین و چروک شد. خنده کوتاه خشکی کرد و سست و توان از دست داده، تاقباز روی تختخواب افتاد.

اتاقشان بار انداز بود و از پنجره می‌توانستند نوار پوشیده از برف ولگا، و فراسوی آن، جنگل را که نیمدایره‌ای تاریک بود، و نمای مواج کشتزارهای دور را تماشا کنند. آنا غالباً پشت پنجره می‌ایستاد و به تحول عجیب و شدیدی که در زندگی‌اش روی داده بود، می‌اندیشید. بیماری بونچوک به‌طرزی شگفت‌انگیز آن دو را به یکدیگر نزدیک کرده بود.

ابتدا، زمانی که پس از سفری دراز و مشقت‌بار به تراریتسین رسیدند، زندگی آنا آنچنان محنت‌زا و تلخ بود که او را به گریه می‌انداخت. پیش از آن هرگز این چنین برهنه و از نزدیک آن روی زندگی با محبوبی را ندیده بود. ناچار می‌شد با دندانهای برهم فشرده زیرجامه های بونچوک را عوض کند و شپش‌ها را از لای موهای سر تیدارش بیرون بکشد، پیکر سنگین او را به زحمت جابه‌جا کند و با تشنج و تهوع به‌تن نحیف و لختش که جان ترار و نیم زنده او را می‌پوشاند، دزدانه نظر افکند. دلش به‌هم برمی‌آمد و آشوب در امعاء و احشائش می‌افتاد، اما پلیدی و پلشتی برون نمی‌توانست احساس متیقن فرخنده درونی را نابود کند و دختر به فرمان قدرتمندانه این احساس، غلبه بر رنج و پریشانی خود را آموخت و سرانجام آنچه باقی ماند شفقت و عشقی نهفته در اعماق بود که به بیرون نقب می‌زد و راه می‌گشود.

یک‌بار بونچوک پرسید:

— «خیال می‌کنم، بعد از این، من حالت را به‌هم می‌زنم... درست است؟»

— «آزمایش بود.»

— «آزمایش چه چیزی؟ اراده و تحمل؟»

— «نه، احساسات خودم.»

بونچوک رو گرداند و دراز مدتی نتوانست مانع لرزش لبان خود شود. آن دو دیگر

از این موضوع یاد نکردند. کلمات زائد و نارسا بودند.

در اواسط ژانویه عازم واراثر شدند.

۱۷

بونچوك و آنا شامگاه شانزدهم ژانویه به واراثر رسیدند. دو روز در آنجا ماندند و چون دانستند کمیته انقلابی دن و نیروهای آن با حمله سربازان چرتسف، از کامنسکایا رانده شده‌اند، در تعقیب انقلابیون به میله راوو عزیمت کردند.

میله راوو، از جنب و جوش مردم زنده و با رونق بود. بونچوك فقط چند ساعتی در آنجا توقف کرد و سپس با اولین قطار رهسپار گلوباکایا شد. روز بعد، فرماندهی قسمت مسلسل را از نو به عهده گرفت و فردای آن روز در نبردی که به شکست قوای چرتسف انجامید، شرکت جست.

پس از متلاشی شدن نیروهای چرتسف، به طور غیر مترقبه بونچوك ناچار از آنا جدا شد. يك روز صبح، دختر، هیجان زده و اندکی اندوهگین، دوان دوان از ستاد آمد.

— «می دانی، آبرامسون اینجاست و خیلی مشتاق دیدن توست. خبرهای دیگری هم دارم... امروز از اینجا می روم.»

بونچوك با بهت و حیرت پرسید: «کجا؟»

— «آبرامسون، چندتا از رفقا و من برای آشوب افکنی به لوگانسک می رویم.»

بونچوك به سردی پرسید: «پس قسمت ما را ترك می کنی؟»

آنا خندید و صورت برافروخته خود را به سینه او فشرد.

— «اعتراف کن! تو از اینکه من قسمت مسلسل را ترك می کنم غمگین نیستی، بلکه غصه

می خوری که از پیش تو می روم! ولی زیاد طول نمی کشد. مطمئنم که آنجا بیشتر به درد

می خورم تا با تو کار کنم. من در تبلیغ و آشوب بیشتر از مسلسل تخصص دارم.» و با قیافه‌ای

شیطنت آمیز افزود: «حتی زیر دست فرمانده با تجربه‌ای مثل بونچوك.»

اندکی بعد آبرامسون وارد شد. مانند همیشه پرتحرک، بی قرار، و سرشار از نیرو بود.

يك دسته سفید از موهای شبق گوش مثل همیشه برق می زد. از دیدن بونچوك صمیمانه شاد شد.

— «باز بلند شدی؟ خیلی خوب است. آنا را با خودمان برمی گردانیم.»

چشمکی معنی دار زد و افزود: «تو که اعتراضی نداری؟ اصلاً؟ چه خوب! برای این

پرسیدم که فکر می کنم در تزاریتسین با هم حسابی دوست شده باشید.»

بونچوك لبخندی خوشتن دارانه و معزون زد. «انکار نمی کنم که از رفتنش متأسف

می شوم.»

— «متأسفی؟ خوب، این هم شد يك چیزی... آنا، شنیدی؟»

آبرامسون در اتاق قدم می زد که کتاب داستان خاك گرفته‌ای را پشت یخدان دید و

برداشت بعد تکانی به خود داد و عازم رفتن شد.

— «آنا، زود حاضر می شوی؟»

آنا، که پشت پرده لباس عوض می کرد، از همان جا جواب داد: «تو برو. من تا يك

دقیقه دیگر می آییم.» هنگامی که از پشت پرده بیرون آمد، فرنچ خاکی رنگ سربازی پوشیده

و کمرش را با کمربند چرمی بسته بود، و جیبهای لباس کمی بالاتر از پستانهایش قرار گرفته

بود، و دامن کهنه سیاهش چروکیده اما کاملاً پاکیزه بود. موهای تازه شسته‌اش پف کرده و از

زیر گره کیسو، بیرون زده بود. پالتواش را پوشید و با صدائی که نشاطش بکلی زائل شده و ملول و ملتمسانه بود، سؤال کرد:

— «امروز تو در حمله شرکت می کنی؟»

— «خوب، معلوم است! توقع داری دست روی دست بگذارم و بیکار بنشینم؟»

— «من فقط سؤال کردم... گوش کن، مواظب باش. محض خاطر من احتیاط می کنی، مگر نه؟ يك جفت جوراب پشمی حسابی برایت می گذارم. سرما نخور و سعی کن پاهایت خشك بماند. از لوگانك برایت نامه می نویسم.»

برق چشمان آنا ناگهان فرو مرد. موقع خداحافظی اعتراف کرد.

— «می دانی، جدا شدن از تو برایم خیلی سخت است. وقتی که آبرامسون به من پیشنهاد کرد به لوگانك بروم، خوشحال شدم، ولی حالا احساس می کنم جای تو آنجا خالی خواهد بود. این هم دلیل دیگری که در حال حاضر احساسات دست و پا گیر است... خوب، به هر حال، خدا حافظ.»

تودیع دختر سرد و خویشتن دارانه بود، اما بونچوك درك می کرد که آنا از درهم شکستن عزم و اراده اش بیمنك است.

تا دم در بدرقه اش کرد. آنا شتابان، بی آنکه واپس نگاه کند، با شانه هائی که تکان می خورد، دور شد. بونچوك میل داشت او را صدا بزند، اما برق اشکی که به هنگام وداع در چشمان دختر دیده بود، سبب شد که بر خود مسلط شود و با وجدی ساختگی فریاد بزند:

— «امیدوارم در رستف پیمنت، زنده باشی، آنا!»

دختر از بالای شانه، واپس نگریست و قدم تند کرد.

بعد از رفتن آنا، بونچوك غفلتاً خود را به نحوی مهیب تنها احساس کرد. به خانه بازگشت، اما دوباره فوراً بیرون دوید، چنانکه گفته ی خانه در آتش بود. هر شیئی از او سخن می گفت. همه چیز بوی او را داشت؛ دستمال فراموش شده و بر جا مانده، فانسقه سربازی، یغلاوی مسین، هر شیئی که دست آنا لمس کرده بود.

تا شب هنگام، در اطراف استانیسا سرگردان بود و اضطراب و احساسی غیر عادی پریشانش می داشت، گوئی عضوی از پیکرش را بریده بودند. نمی توانست با وضع جدید خو بگیرد. با حالی پریشان به چهره های گارد های سرخ و قزاقها می نگریست، برخی از ایشان را می شناخت و بسیاری از آنان او را بجای می آوردند. قزاقی که در کنارش جنگ کرده بود، او را متوقف کرد و به خانه خود برد و از وی دعوت کرد با عده ای از گارد های سرخ و ملوانان ورق بازی کند. این عده که در دودسیگار و چپق پنهان شده بودند، ورقها را روی میز می کوبیدند، اسکناسهای روبل کربسکی را به خش خش درمی آوردند و بی وقفه دشنام می دادند و فریاد می کشیدند. بونچوك احساس خفگی کرد و بیرون رفت. شرکت در حمله ای که يك ساعت بعد شروع شد، از درد و رنج نجاتش داد.

تشکیل جلسه داد و در این جلسه ژنرال نازارف Nazarov به سمت آتامان استان منصوب شد. در این اجلاس فقط نمایندگان معدود، اکثراً از استانیتهای نواحی جنوبی، حضور داشتند. نازارف به اتکای پشتیبانی این شورای میان تھی، فرمان بسیج تمامی قزاقان هیجده تا پنجاه ساله را صادر کرد. اما قزاقان به رغم تهدیدها و اعزام واحدهای مسلح به روستاها برای اجرای این فرمان، با ناخشنودی اطاعت می کردند.

همان روز که شورا کار خود را آغاز کرد، هنگ ششم قزاق دن به فرماندهی سرهنگ تاتسین Tatsin، که با توسل به جنگ حلقه نیروهای بالشویک را شکافته بود، از جبهه رومانی خود را به نواچرکاسک رسانید. این هنگ سر راه خود در نقاط گوناگون جاده به کاتهرینوسلاو Yekat Terinoslav با دشواریهای عدیده رو به رو شد، با اینهمه تقریباً با تمامی نفرات و کلیه افران خود به نواچرکاسک رسید.

از این هنگ با تشریفات رسمی استقبال شد و پس از انجام مراسم سپاس، ژنرال نازارف از قزاقان به خاطر حفظ انضباط نظامی و همراه آوردن اسلحه خود برای دفاع از دن، تشکر کرد.

اندکی بعد که این هنگ به جبهه اعزام شد، به نواچرکاسک خبر رسید که افراد، تحت تأثیر تبلیغات آشوب افکنانه بالشویکی خودسرانه مواضعشان را تخلیه کرده اند و از دفاع از دولت نظامی امتناع می کنند.

شورا در کار خود ناتوان بود. همگان احساس می کردند که سرانجام نبرد علیه بالشویکها معلوم و محتوم است. نازارف، که پیش از این ژنرالی پرتحرک و مقتدر بود، در نشست های شورا، سر خود را در میان دو دست می گرفت و می نشست، چنانکه گوئی، در عالم خلسه ای در دناک است.

آخرین امیدها چون درختی پوسیده فرو می ریخت. از هم اکنون غرش توپخانه در نزدیکی تیخارتسکایا Tikhoretskaya شنیده می شد. شایع بود که قزاقهای سرخ به فرماندهی ستوان آفنامف Avtonomov از قراریتسین به سوی رستف پیشروی می کنند. واحد گارد سفید سروان چرنف زیر آتشی که از دو طرف می بارید، به رستف عقب می نشست و کرنیلف، که ماندن در شهر را خطرناک تشخیص داده بود، روز نهم فوریه تصمیم به عقب نشینی گرفت. سرتاسر آن روز کارگران در ناحیه تهرنیک Temernik از منفی گاه به ایستگاه راه آهن و گشتی های افسری تک تیر شلیک می کردند.

در حوالی غروب ستونی طولانی، در حالیکه به سنگینی روی برف نیمه ذوب شده حرکت می کرد، رستف را پشت سر گذاشت. تک و توك پالتوهای دانشجویی دیده می شد، اما اکثر لباسها افسری بود و سروانها و سرهنگها فرماندهی دسته ها را به عهده داشتند. در صفوف نظامیان، دانشجویان نظام و افسرانی با درجات گوناگون، از ستوان یار تا سرهنگ به چشم می خوردند. انبوهی از آوارگان به دنبال ارا به های بارکش در حرکت بودند: مردان سالخورده و خوش پوشی که پالتو و گالش بر تن و زنانی که کفشهای پاشنه بلند در پا داشتند.

در یکی از گروههای سربازی، ستوان لیستنیسکی راه می پیمود و در کنارش سروان ستاد، استاروبلسکی Starobelsky، و ستوان بچارف Bocharov، از نارینچک السدازان سووارف Suvorov و سرهنگ دوم لاویچف Lovichev، افسر سالخورده بی دندان، که موهای سرخ مایل به خاکستری، سرو صورتش را چون روباهی پیر پوشانده بود، حرکت می کردند.

سایه‌های شامگاهی فرا می‌رسیدند. هوا یخ بندان بود. از دهان دن نسیمی نمناک و شور بر می‌آمد. لیست‌نیتسکی به نیروی عادت روی برف لگد کوب شده، گامهای استوار بر می‌داشت، و به چهره‌های کسانی که از ستون پیش می‌افتادند، نگاه می‌دوخت.

سروان نه‌ژنتسف Nezhentsev و سرهنگ گارد کوتیایف Kutyopov فرمانده اسبق هنگ پره‌ابراژنسکی Preobrazhensky، که پالتواش باز بود و تکان تکان می‌خورد و کلاهش در پس سرش بود، از کنار جاده عبور می‌کردند. لاویچف، نه‌ژنتسف را صدا زد.

کوتیایف سر برگرداند؛ صورتی بزرگ و ورز و مانند چشمانی سیاه و فاصله‌دار و ریشی پهن و کوتاه شده داشت. نه‌ژنتسف هم سر برگرداند و از بالای شانه‌اش به جهت صدا نگاه کرد.

— «به گروهان یکم دستور بده تندتر قدم بردارند! داریم یخ می‌زنیم. پاهامان خیس شده و حرکت به این کندی...»

استاروبلسکی غرید: «احمقانه‌است!»

نه‌ژنتسف جواب نداد و ضمن بحث با کوتیایف به راه افتاد. اندکی بعد ژنرال آلکسی‌یف به آنها رسید و ارابه او با برف فراوانی که از زیر سم دو اسب سیاه لاغر پاشیده می‌شد، عبور کرد. آلکسی‌یف، که سیل و ابروان سفیدش در صورت سرخ شده از سیلی بادش، نمایان بود، یک بری نشسته و یقه‌اش را برای محافظت خود از سرما، بالا نگهداشته بود.

در جاده لگد کوب شده، جا به جا چاله‌های زرد رنگ هویدا می‌شد. حرکت دشوار بود و رطوبت به درون چکمه‌ها نفوذ می‌کرد. لیست‌نیتسکی حین راه‌پیمایی به گفتگوی نفرات ردیف جلو گوش می‌داد. افسری که نیم‌تنه پوست خز و کلاه پوست بره معمول قزاقان پوشیده بود، چنین می‌گفت:

— «سروان، دیدیدش؟ رزویانکو Rodzianko، رئیس دومای دولتی بود؛ پیر مرد مجبور است پای پیاده راه برود...»

— «روسیه دارد به جلجتا* می‌رود...»

کسی بین سرفه‌هایی که می‌کرد، به تمسخر گفت:

— «راستی که جلجتاست... با این تفاوت که راه آنجا سنگی بود، ولی ما توی این برف

و سرمای زمهریر** راه می‌رویم.»

— «آقایان، کسی خبر دارد که شب باید کجا بیتوته کنیم؟»

— «بله، یادم می‌آید که یک دفعه در پروس یک چنین راه‌پیمایی کردیم.»

— «معلوم نیست کوبان از ما چه جور پذیرائی کند...؟ چه...؟ بله، البته، اوضاع در

آنجا فرق می‌کند.»

ستوانی از لیست‌نیتسکی پرسید: «شما چیزی ندارید که دود کنیم؟» و بعد دستکشش را درآورد و سیگاری از یوگنی گرفت و تشکر کرد و به سبک سربازان بینی‌اش را با دست گرفت و سپس انگشتانش را با پالتواش پاک کرد.

* Golgotha، تپه‌ای است که عیسی مسیح صلیب خویش را بر دوش گرفت و به آنجا برد و بر فراز همان تپه مصلوب شد. م.

** در اصل: سرمای اهریمنی. م.

سرهنګ دوم لاویچف به استهزاء لبخند زد و گفت: «ستوان، دارید عاداتهای دموکراتیک پیدا می‌کنید.»

— «مجبوریم؛ چاره دیگری نداریم. شما چکار می‌کنید؟ آیا دوازده تا دستمال با خودتان آورده‌اید؟»

سرهنګ پاسخ نداد. از سبیلش یخ ریزه‌های سبز رنگ آویزان بود. گاه بینی‌اش را بالا می‌کشید و از سرمائی که به زیر پالتواش نفوذ می‌کرد، چهره‌اش منقبض می‌شد. لیست‌نیتسکی با شفقتی صمیمانه به صفوف ستونی که جاده را در می‌نوشت، نگاهی انداخت و با خود گفت: «گل‌های سر سبد روسیه!»

گروهی اسب سوار که کرنیلف، سوار بر فریانی سیاه در میانشان بود، چهار نعل گذشتند. کلاه پوست بره سفید و پالتو کوتاه سبز روشنش که جیبهای مورب داشت، بر فراز صفوف چشم گیر بود. گروهان افسری به دنبال او از ته حلق هورا سر داد.

سرهنګ دوم لاویچف سرفه‌ای پیر مرد وار کرد و گفتی در جستجوی همدلی، نگاهی به لیست‌نیتسکی افکند و گفت: «اگر ملاحظه خانواده نبود، هیچ کدام از این چیزها اهمیت نداشت... من زن و بچه‌ام را در اسمولنسک گذاشته‌ام. زنم و دخترم. کریسمس امسال دخترم هفده ساله شد. شما چه عقیده‌ای دارید، سروان؟»

— «هوم‌م‌م...»

— «شما هم زن و بچه دارید؟ اهل نواچر کاسک هستید؟»

— «نه، اهل استان دن هستم. پدرم آنجاست.»

لاویچف گفت: «بدون من چطور سر می‌کنند، نمی‌توانم مجسم کنم...»

صدای خشنناک استاروبلسکی کلام او را قطع کرد:

— «همه خانواده‌های ما تنها مانده‌اند. نمی‌فهمم شما چرا دائم می‌نالید، سرهنګ. شما

چه جور آدمی هستید! هنوز پایتان را از رستف بیرون نگذاشته...»

یکی از صفوف عقب فریاد زد: «شمائید، استاروبلسکی؟ شما در جنگ تا گانراگ نبودید؟»

استاروبلسکی برگشت و بر صورت خشمگینش لبخندی افسرده نقش بست.

— «اه، ولادیمیر گئورگی‌یه‌ویچ Vladimir Georgievich، چطور شما هم در دسته

ما هستید؟ منتقل شده‌اید، ها؟ کی چوب لای چرختان گذاشته؟ خوب... راجع به تا گانراگ

سؤال کردید... بله، بودم... چرا؟ درست است... کشته شد.»

لیست‌نیتسکی همچنانکه بی‌توجه به این مکالمه گوش می‌داد، عزیمت از یاگادنایه،

پدرش، و آکسینیا را به خاطر آورد. ناگهان بغض حسرت گلایش را گرفت. شل و ول قدم

بر می‌داشت و به قنداق تفنگها و سرنیزه‌هایی که پیش رویش تکان می‌خوردند، به کلاههای پوست

و لب‌دار و باشلق‌هایی که به آهنگ قدمها، به چپ و راست متمایل می‌شدند، خیره شده بود و

با خود می‌گفت:

— «هر کدام از این پنجهزار موجود تبعیدی مثل من است، و هر کدام از ما چه بشکند

باروتی از خشم و نفرت در دل دارد. آن حرامزاده‌ها ما را از روسیه بیرون انداخته‌اند و خیال

می‌کنند که اینجا نابودمان خواهند کرد. خواهیم دید که کرنیلف باز ما را به مسکو برمی‌گرداند!»

در همان لحظه به یاد روز ورود کرنیلف به مسکو افتاد و شادمانه در اندیشه آن روز

فرو شد. در فاصله دوری از انتهای گروهان يك آتشبار حرکت می کرد. اسبها خرناس می کشیدند و ارابه های توپ تلق تلق می کردند و حتی بوی عرق اسبها به مشام لیست نیتسکی می رسید. این بوی آشوبنده آشنا باعث شد تا سروان سر بر گرداند؛ راننده جلویی، سرجوخه های جوان، به او نگاه کرد و دوستانه لبخند زد.

روز یازدهم مارس ارتش داوطلب در ناحیه الگینس کایا Olginskaya، به فاصله چند ورستی جنوب شرقی رستف متمرکز شد. کرنیلف به انتظار ورود ژنرال پاپف، آقامان تازه منصوب ارتش قزاق دن، که از نواچر کاسک به دشتهای خاوری دن عقب نشینی کرده بود و هزار و شصت سوار، پنج توپ صحرائی و چهل قبضه مسلسل در اختیار داشت، هر گونه حرکتی را به تعویق انداخت. پاپف همراه رئیس ستادش سیدارین Sidorin و يك عده قزاق محافظ در سیزدهم ماه وارد الگینس کایا شد و اسب خود را جلوی اقامتگاه کرنیلف نگهداشت، قریوس زین را گرفت و پای خود را از روی زین گذراند. گماشته ای، قزاقی جوان با کاکل مشکی، صورت سبز و چشمان به سیاهی زغال*، به او کمک کرد. پاپف لگام را به دست گماشته داد و با طمانینه و وقار، در حالیکه سیدارین پشت سرش می آمد به طرف جلو خان حرکت کرد. گماشته ها اسبان را از دروازه جنبی به حیاط بردند و در اثنائی که یکی از ایشان، يك سرباز سوار سالخورده و لنگ توپرها را به سر اسبان می انداخت و قزاق سیه موی زغال چشم با دختری از خدمه آشپزخانه طرح دوستی ریخته و لطیفه ای گفته بود که دختر گلرخسار، که روسری اش را عشوه گرانه بسته و گالش های گشادی پاهای لختش را پوشانده بود خندان و لغزنده از میان چاله آبی به انبار می رفت.

پاپف سالخورده و پیر ابهت، وارد خانه شد. در تالار پالتو اش را به گماشته حاضر به خدمتی داد، شلاقش را آویخت، و بینی اش را با صدا پاك کرد. گماشته او و سیدارین را به اتاق پذیرائی راهنمائی کرد.

ژنرالهایی که برای تشکیل جلسه احضار شده بودند، همگی حضور داشتند. کرنیلف پشت میزی نشسته و آرنجهایش را روی نقشه گسترده ای گذاشته بود؛ در سمت راستش، آلکسی یف، شق و رق، با صورت تراشیده و موهای سفید نشسته بود. دنیکین با اندوهی که در چشمان زیر کانه اش بود با رمانفسکی گفتگوئی داشت. لوکامسکی، که به دنیکین شباهتی می برد، در اتاق قدم می زد و ریش خود را می کشید. مارکف پشت پنجره ایستاده بود و در حیاط به دو گماشته که اسبها را تیمار می کردند و با کلفت لاس می زدند، نگاه می کرد.

دو تازه وارد، با ژنرالهای حاضر در جلسه سلام و تعارف کردند و سرمیز رفتند. آلکسی یف راجع به سفر آن دو و تخلیه نواچر کاسک چند سؤال بی اهمیت کرد. کوتیاپف به اتفاق چندین افسر دیگر که کرنیلف به جلسه دعوتشان کرده بود، وارد شدند.

کرنیلف با نگاهی ثابت به پاپف، که آرام، پشت میز نشسته بود، خیره شد و پرسید:

— «ژنرال، میزان قدرت قسمت خودتان را برای ما بفرمائید.»

— «هزار و پانصد سوار، يك آتشبار، پنجاه قبضه مسلسل با خدمه آن.»

— «شما از شرایطی که ارتش داوطلب را مجبور به تخلیه رستف کرد خبر دارید. دیروز ما جلسه داشتیم، و تصمیم گرفتیم از سمت یه کاتهرینادار Yekaterinodar که واحد های داوطلب در آنجا مشغول عملیات اند، به طرف کوبان حرکت کنیم. از این مسیر می رویم.» و نوک مداد را روی نقشه به حرکت درآورد و با عجله ادامه داد: «ضمن حرکتان قزاقهای کوبان را به طرف خودمان می کشیم و چند دسته منظم ولی ضعیف گاردهای سرخ را که ممکن است مزاحم حرکت ما بشوند، از بین می بریم.» در اینجا به چشمان نیم بسته پاپف نگاه کرد و گفت: «پیشنهاد می کنیم که شما با واحدتان به ارتش داوطلب ملحق بشوید و با ما به یه کاتهرینادار حرکت کنید. تفرقه قوا به نفع ما نیست.»

پاپف تند و قاطع اعلام کرد: «من نمی توانم این کار را بکنم.»
آلکسی یف اندکی به طرف او خم شد و پرسید: «ممکن است سؤال کنم چرا نمی توانید؟»
— «چون نمی توانم سرزمین دن را تخلیه کنم و به کوبان برگردم. دن از طرف شمال ما را حفظ می کند و می توانیم در دشت منتظر حوادث بشویم. ما نمی توانیم روی هیچ حرکت فعالانه ای از طرف دشمن حساب کنیم، چون به زودی ذوب برف و یخ شروع می شود، و گذرانیدن توپخانه و حتی سوار نظام از روی دن غیر ممکن است. از ناحیه ای که ما انتخاب کرده ایم و همه نوع تدارکات به ما می رسد، می توانیم هر لحظه و از هر طرف دست به عملیات چریکی بزنیم.»

نحوه استدلال او در رد دلایل کرنیلف اطمینان بخش بود. مکشی کرد تا نفس تازه کند، اما چون دید کرنیلف می خواهد سخن بگوید، سرسختانه سر تکان داد.
— «اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. علاوه بر این عامل بسیار مهم دیگری هم وجود دارد، و فرماندهی عالی باید آن را به حساب بیاورد و آن، نظر قزاقهای خودمان است.»
پاپف دست نرم و سفیدش را دراز کرد. انگشتی طلا، در گوشت انگشت اشاره اش فرو رفته بود. بعد صدایش را کمی بلندتر کرد و ادامه داد:

— «اگر ما به کوبان برگردیم، خطر متلاشی شدن واحد ما وجود دارد. ممکن است قزاقها نا فرمانی کنند نباید غافل بود که هسته دائمی و قوی واحد من متشکل از قزاقهاست، و اینها به هیچ وجه از نظر روحی، قابل اعتمادتر از افراد... فی المثل افراد شما نیستند، اینها درک نمی کنند و حتماً نخواهند آمد و من نمی توانم تن به مخاطره نابود شدن واحدم بدهم.»
این کلمات را به تندی ادا و بار دیگر کلام کرنیلف را قطع کرد.

— «باید مرا ببخشید. من تصمیم خودمان را برایتان گفتم و باید به شما اطمینان بدهم که در وضعی نیستیم که تغییر عقیده بدهیم. البته تفرقه قوا به نفع ما نیست، ولی برای نجات از این محاصره يك راه وجود دارد. من پیشنهاد می کنم با توجه به مطالبی که گفتم عاقلانه تر این است که ارتش داوطلب از مراجعت به کوبان صرف نظر کند، و در عوض به واحد دن در دشت آن طرف دن ملحق شود. در آنجا می تواند استراحت و تجدید قوا کند تا در بهار با داوطلب های جدیدی که از روسیه می آیند، تقویت بشود...»

کرنیلف، که روز پیش، خود طرفدار واپس نشینی به آن سوی دن بود و با نظر آلکسی یف مخالفت می ورزید، صدا بلند کرد: «نه! رفتن به دشت منطقی نیست. ما در حدود شش هزار نفر در اختیار داریم...»

— «اگر شما نگران آذوقه و علیق هستید، تیمسار، به شما اطمینان می دهم که هیچ

ناحیه‌ای پر نعمت‌تر از ماوراء دُن نیست. از این گذشته، آنجا می‌توانید از اصطبل‌های خصوصی اسب بگیرید و عده‌ای از نفراتتان را تبدیل به سوار نظام کنید. آن وقت آزادی تحرک بیشتری خواهید داشت. شما باید سوار نظام داشته باشید که در حال حاضر ارتش داوطلب فاقد آن است.» کرنیلف، که آن روز بیش از معمول به آلکسی‌یف توجه داشت، و آشکارا دودل می‌نمود، و می‌خواست حمایت یکی دیگر از فرماندهان عالی را جلب کند، به ژنرال نگاه دوخت. آلکسی‌یف با دقتی وافر گوش می‌داد. این ژنرال پیر که عادت داشت سریع و کاملاً روشن تصمیم بگیرد، به اختصار به طرفداری از حرکت به سوی یه‌کاتهرینادار، نظر داد.

— «در آن سمت برای ما شکستن حلقه محاصره بالشویک‌ها و الحاق به واحدی که الان آنجا در حال عملیات است، آسان‌تر خواهد بود.»

لوکامسکی با احتیاط پرسید: «ولی اگر موفق نشویم؟»
 آلکسی‌یف لب‌گزید و دست روی نقشه گذاشت و گفت: «حتی اگر موفق نشویم هنوز امکان عقب نشینی به کوه‌های قفقاز و متفرق کردن ارتش را داریم.»
 رمانفسکی از اوشتیانی کرد. مارکف چند جمله آتشین بر زبان آورد. به‌نظر می‌رسید در مقابل دلایل محکم و وزین آلکسی‌یف جای بحثی باقی نمانده است، اما سخنان لوکامسکی، توازن را برقرار کرد. در حالیکه کلمات را به‌کندی و احتیاط انتخاب می‌کرد، اعلام داشت: — «من از پیشنهاد ژنرال پاپف پشتیبانی می‌کنم. حرکت به کوبان مشکلات زیادی پیش می‌آورد که اینجا نمی‌توانیم آنها را برآورد کنیم. در درجه اول مجبور می‌شویم دوبار از خطوط آهن عبور کنیم...» همه چشم‌ها انگشت او را که روی نقشه کشیده می‌شد، دنبال کردند او کامسکی با لحن محکم ادامه داد:

— «بالشویک‌ها از ما حسابی پذیرائی خواهند کرد. قطارهای زره‌پوش را به کار می‌گیرند. ما ارابه‌های باری سنگین و عده زیادی زخمی داریم که نمی‌توانیم آنها را اینجا بگذاریم و اینها بار بسیار سنگینی بر دوش ارتش است و پیشروی‌اش را کند می‌کند. به‌علاوه، نمی‌فهمم چرا خیال می‌شود که قزاق‌های کوبان با ما دوست‌اند. اگر ما، فی‌المثل قزاق‌های دُن را در نظر بگیریم، که تصور می‌شد از قدرت بالشویک‌ها خسته شده‌اند، باید این جور شایعات را با احتیاط و شك و تردید زیاد تلقی کنیم. قزاق‌های کوبان هم به همان قراخمی مبتلا هستند که از ارتش سابق روسیه سرایت کرده. ممکن است با ما حتی دشمن باشند. بالاخره باید تکرار کنم که عقیده من این است که باید به طرف شرق به دشت‌ها برویم و بعد از تجدید قوا از آنجا بالشویک‌ها را تهدید کنیم.»

کرنیلف، به پشت‌گرمی اکثر ژنرال‌هایش بر تصمیم خود استوار ماند و بر آن شد تا از بیراهه به کوبان برود و در مسیر برای تجهیز سوار نظام خود اسب جمع کند. جلسه مشورتی تعطیل شد. کرنیلف چند کلمه‌ای با پاپف سخن گفت و به سردی خداحافظی کرد و با آلکسی‌یف که به دنبالش بود، به اتاق خود رفت. سرهنگ سیدارین به جلو خان رفت و شادمانه خطاب به آجودانش فریاد کشید:

— «اسب‌ها!»

ستوان قزاق جوان و بوری، که حین گذشتن از چاله‌ها، شمشیرش را بالا گرفته بود، به سوی او آمد. روی پائین‌ترین پله ایستاد و به نجوا پرسید:

— «خوب، چه تصمیمی گرفتند، جناب سرهنگ؟»
 سیدارین، که شور و شغف در صدا داشت، آهسته جواب داد: «بد نبود! ما به کوبان نمی‌رویم. فوراً حرکت می‌کنیم، شماها حاضرید، ایزوارین؟»
 — «بله. دارند اسبها را می‌آورند.»
 گماشته‌ها اسبها را آوردند. آنکه کاکل سیاه و چشمهای زغال مانند داشت، به رفیق خود چشمک زد. و با خنده کوتاهی از او پرسید:
 — «دخترک تکه خوبی است، نه؟»
 آن یکی که سالمندتر بود، فیشخند زد.
 — «مثل اسب گر گرفته است.»
 — «شاید به توهم راه بدهد.»
 — «خجالت بکش، شغال. ماه روزه است.»
 ایزوارین، دوست قدیم گریگوری ملهخف، بر اسب بدقواره پوزه سفیدش سوار شد و فرمان داد اسبها را به خیابان ببرند. پاپف و سیدارین همراه چند ژنرال از پلکان رو به خیابان پائین آمدند. یکی از محافظان اسب ژنرال پاپف را نگهداشت و به او در یافتن رکاب اسب کمک کرد. پاپف شلاق ساده قزاقی‌اش را تکان داد و اسب را به یورتمه درآورد؛ سیدارین، که روی رکابها ایستاده و کمی به جلو خم شده بود، و دیگر افسران و قزاقان، به دنبال ژنرال می‌رفتند. بعد از آنکه ارتش داوطلب، پس از دو روز راه پیمائی به مه‌چه‌تینسکایا «Mechetinskaya» رسید، کرنیلف گزارشهای دیگری درباره دشتهای خاوری دریافت کرد. این گزارشها نامساعد بود. کرنیلف فرماندهان یگانهای رزمی را فراخواند و تصمیم خود مبنی بر عزیمت به کوبان را اعلام کرد.
 پیکتی به منظور دعوت مجدد از پاپف برای پیوستن نیروها، فرستاده شد. جواب همان بود. پاپف با تراکتی توأم با سردی جواب رد داد و نوشت که عزمش تغییرناپذیر است و فعلاً در منطقه شرق دن باقی خواهد ماند.

۱۹

واحد گالوف از طرف کمیته انقلابی مأمور شد که با يك حرکت گسترده دورانی نواچر کاسک را تصرف کند. بونچوک نیز همراه این واحد بود. گالوف که در رأس واحد می‌رفت و تازیانه را بی‌تابانه بر کفل اسب خود فرود می‌آورد، افراد را به آهنگی سریع پیش می‌برد. شب هنگام به دهکده‌ای وارد شدند و پس از استراحت کوتاهی که به اسبهای خود دادند، در دل خاکستری شب بی‌ستاره، باز به راه افتادند و جاده یخ‌زده در زیر سم‌های ستوران به صدا درآمد. سپیده در کار دمیدن بود که از روستای دیگری گذشتند. خیابانها هنوز خلوت بود، اما تردیک میدان قزاقی پیر یخهای آب‌شخوری را در کنار جاده می‌شکست. گالوف به سوی او راند و واحد توقف کرد.

فرمانده به قزاق سلام داد.

پیر مرد به کندی دست دستکش پوشش را به طرف کلاهش برد و با لحنی غیر دوستانه

جواب داد:

— «صبح به خیر.»

— «خوب، بابا جان، قزاقهای شما به نواچر کاسک رفته‌اند؟ توی ده شما بسیج کرده‌اند؟»
پیر مرد بدون آنکه پاسخ دهد، شتابان تبرش را برداشت و در دروازه حیاط خانه‌اش ناپدید شد.

گالوف فریاد زد: «به‌پیش!» و دشنام گویان اسب را به راه انداخت.
همان روز شورای نظامی آمادهٔ تخلیهٔ نواچر کاسک می‌شد. ژنرال پاپف، آتامان جدید نظامی ارتش قزاق دن، نیروهای مسلح را از شهر بیرون برده و کلیهٔ تجهیزات و تدارکات نظامی را تخلیه کرده بود و سوار نظام گالوف بدون مواجهه با مقاومت، به‌طور غیر منتظره وارد نواچر کاسک شد. شخص گالوف، همراه جمع بزرگی از قزاقان به سوی ستاد شورا تاخت. گروهی تماشائی حیرت زده دم دروازه گرد آمده بودند و یکی با اسب زین کردهٔ ژنرال نازارف منتظر بود.

بونچوک از اسب به زیر جست و مسلسل سبکش را برداشت و به اتفاق گالوف و قزاقان دیگر به داخل ساختمان دوید. به صدای باز شدن در، نمایندگان که در تالار وسیع گرد آمده بودند، با رنگ و روی باخته و سفید شده به تازه واردان چشم دوختند.

گالوف، چنانکه گوئی در میدان مشق دستور می‌دهد، با صدائی خشن فرمان داد:
«برپا!» و در حالیکه از فرط شتاب سکندری می‌رفت، در میان قزاقان خویش، به صدر میز رفت. اعضای شورا با این فریاد آمرانه از جابر خاستند و صندلیها را به‌قرچ قرچ درآوردند. تنها نازارف بر جا نشسته بود.

ژنرال با لحنی خشمگین پرسید: «چطور جرأت می‌کنید جلسهٔ شورای نظامی را به‌هم بزنید؟»

گالوف برافروخته شد: «شما بازداشت‌اید! ساکت!» آنگاه به طرف ژنرال رفت و سردوشی او را کند و عریده کشید: «گفتم برپا! من با کی حرف می‌زنم! آهای، کله‌خرا!»
بونچوک مسلسلش را دم در کار گذاشته بود. اعضای شورا گوسفند وار به هم چسبیده بودند. قزاقها نازارف، رئیس شورا، والاشینف Voloshinov، که رنگ به رخسار نداشت، و چندتن دیگر را کشان کشان از پهلوی بونچوک بردند. گالوف با شمشیری که تلق تلق صدا می‌کرد و با صورتی به رنگ شاه توت، در پی آنها نرفت. یکی از اعضای شورا آستین او را گرفت.

— «جناب سرهنگ، ما را کجا می‌برند، قربان؟»

یکی دیگر از بالای شانهٔ گالوف گردن کشید: «ما آزادیم؟»

فرمانده، آنان را هل داد و فریاد زد: «بروید گم بشوید!» و موقمی که به بونچوک رسید، رو به اعضای شورا کرد و پابر زمین کوفت: «بروید به جهنم! شما را نمی‌خواهم! پس منتظر چه هستید؟»

صدای گرفته‌اش چند لحظه در تالار طنین انداخت.

بونچوک شب را در خانهٔ مادرش گذراند. روز بعد خبر تصرف رستف رسید و بونچوک فوراً از گالوف اجازهٔ رفتن به رستف گرفت و صبح روز بعد، با اسب عازم شد.
بعد از ورود به رستف، دو روز در ستادکار و با افسران کمیتهٔ انقلابی دیدار کرد. اما

آبرامسون و آنا، آنجا نبودند. در ستاد يك دادگاه انقلابی برای اجرای عدالت در حق گاردهای سفید دستگیر شده، برپا شده بود. بونچوك يك روز در این دادگاه کار کرد و روز بعد، بدون امیدی چندان، باز به کمیته انقلابی رفت و هنگامی که از پلکان بالا می‌رفت، صدای آنا را از یکی از اتاقهای بالا شنید. با شنیدن صدای خنده او، خون به قلبش هجوم آورد. قدم سست کرد و در را گشود. این اتاق، که قبلاً به فرماندار نظامی تعلق داشت، پر از دود توتون بود. مردی با پالتوی بدون دکمه پشت میز كوچك زنانه‌ای چیزی می‌نوشت و سربازان و غیر نظامیانی که پالتوهای پوست بره پوشیده بودند، دور او ازدحام کرده بودند. آنا دم پنجره، پشت به در ایستاد بود. آبرامسون روی لبه پنجره نشسته و دستهایش را به دور زانوهایش قفل کرده بود و گارد سرخ بلند بالائی که قیافه لیتونیائی داشت، در کنار او ایستاده بود و سیگار می‌پیچید و حرف می‌زد و ظاهراً ماجرای مضحکی را تعریف می‌کرد، زیرا آنا از فرط خنده سر به عقب انداخته و چهره خندان آبرامسون مثل پوست گرد و پراز چین و شیار شده بود. اجزای زمخت صورت گارد سرخ، حکایت از هوشی سرشار می‌کرد.

بونچوك جلو رفت و دست بر شانه آنا گذاشت.

— «سلام، آنا.»

آنا برگشت. صورت و گردنش تا استخوانهای ترقوه سرخ شد و اشک در چشمانش نشست.

— «تو از کجا آمدی؟ ببین، آبرامسون! عین دسته گل ترو تازه‌است! آن وقت تو نگرانش بودی!» بدون آنکه نگاه کند حرف می‌زد و یارای تسلط بر آشفتگی خود را نداشت.

برگشت و به سمت در رفت.

بونچوك دست داغ آبرامسون را فشرد، چند کلمه‌ای با او مبادله کرد، و بعد، بی آنکه به یکی از پرسشهای آبرامسون جواب دهد (حتی مفهوم این سؤال را درك نکرد)، با لبخندی ابلهانه و سرشار از شادی، به سراغ آنا رفت. دختر، به خود آمده بود و او را با لبخند پذیره شد، در حالیکه از اضطراب خویش اندکی ناراحت شده بود.

— «خوب، حالت چطور است؟ چه وقت آمدی؟ از نواچر کاسک می‌آئی؟ در قسمت گالوف بودی؟ خوب، چه خبرها؟»

بونچوك بدون پاك زدن و بی آنکه نگاه خیره خود را از او برگیرد، به پرسشهای او پاسخ داد. چشمان دختر از نگاه او می‌گریخت.

آنا پیشنهاد کرد: «بیا يك دقیقه برویم بیرون.»

همینکه به راه افتادند، آبرامسون از پشت سر صدا زد: «زود برمی‌گردید؟ رفیق بونچوك، برایتان کاری دارم. در فکریم که از شما استفاده کنیم.»

— «تا يك ساعت دیگر برمی‌گردم.»

در خیابان آنا مستقیم به چشمان بونچوك نگریست و با خشم دست تکان داد:

— «ایلیا، ایلیا، عجب بدجوری دست و پایم را گم کردم! درست عین دخترهای نورس! علتش یکی دیدن غیر منتظره تو بود، دیگری روابط کج دار و مریزا با یکدیگر. واقعاً، رابطه من با تو چه جوری است؟ دوتا نامزد احساساتی؟ می‌دانی، در لوگانسك، يك بار آبرامسون

از من پرسید: (تو با بونچوک زندگی می کنی؟) من، انکار کردم، ولی این مرد خیلی زرننگ است و امکان ندارد، چیزی را که درست جلوی چشمش اتفاق می افتد، نبیند، به من چیزی نگفت، ولی از چشمهایش فهمیدم که حرفم را باور نمی کند.

— «خوب، حالا از خودت برایم حرف بزن.»

— «نمی دانی، چطور در لوگانسک کارها را رو به راه کردیم! يك واحد دوست و یازده نفری تشکیل دادیم. فعالیت های سازمانی و سیاسی داشتیم... ولی نمی توانم در دو کلمه تمامش را برایت بگویم! هنوز هم آمدن غافلگیرانه ات را باور نمی کنم. کجا می خواهی... امشب می خواهی کجا بمانی؟»

بونچوک به لکنت گفت: «در خانه یکی از رفقا»، دروغ می گفت، زیرا ناچار بود شبها در ستاد بخواهد.

— «همین امروز باید به خانه ما اسباب کشی کنی! یادت هست من کجا زندگی می کنم؟ يك دفعه مرا به خانه رساندی.»

— «پیدا می کنم. ولی... مزاحم نیستم؟»

— «احمق نشو! مزاحم هیچ کس نمی شوی، و به هر حال، اصلاً جای بحث ندارد.»
غروب، بونچوک وسائش را در کیسه بزرگ سربازی اش ریخت و به خانه آنا در حومه شهر رفت. در آستانه خانه آجری کوچکی با زن سالخورده ای مواجه شد. قیافه این زن شباهت دوری به چهره آنا داشت؛ همان پرتو آبی سیر در چشمها و بینی اندکی خمیده، اما پوست چروکیده و دهان فرو رفته اش سن او را عیان می کرد.

پیر زن پرسید: «شما بونچوک هستید؟»

— «بله.»

— «چرا، نمی فرمائید؟ دخترم راجع به شما برایم صحبت کرده.»

زن، میهمان را به اتاق کوچکی برد، به او گفت اسبابش را کجا بگذارد، و با انگشتانی کج و معوج شده از روماتیسم اتاق را نشان داد.

— «اینجا می خوابید. آن هم تخت شماست.»

با لهجه مشخص یهودی سخن می گفت. علاوه بر او، در آن خانه دختری جوان، نسبتاً لاغر، اما با چشمانی پر عمق چون چشمان آنا، زندگی می کرد.
اندکی بعد، آنا هم آمد و با خود نشاط و زندگی آورد.

— «کسی آمده؟ بونچوک آمده؟»

مادرش به زبان عبری جواب داد و آنا با گامهای بلند و استوار به طرف اتاق بونچوک رفت.

— «می توانم بیایم تو؟»

بونچوک بلند شد و جلو رفت: «بله، بله.»

— «خوب، همه چیز رو به راه است؟»

آنا با نگاهی خندان و راضی به او نگاه کرد و پرسید: «چیزی خورده ای؟ بیا به آن اتاق.»
بعد آستینش را گرفت و با خود به اتاق بزرگتر برد و گفت:

«مادر، این از رفقا است.» و لبخند زد.

در طول شب صدای گلوله ها چون ترکیدن غلاف های رسیده میوه اقاقی برفراز رستف

به گوش می‌رسید. گهگاه مسلسل می‌غرید؛ سپس صدا خاموش می‌شد، و شب، شب زیبا و باشکوه فوریه، باز خیابانها را در سکوت می‌پوشاند. بونچوک و آنا تا دیرگاه در آن اتاق کوچک و بسیار پاکیزه بیدار نشستند.

آنا گفت: «من و خواهر کوچکم توی این اتاق زندگی می‌کردیم. می‌بینی که چه زندگی فقیرانه‌ای داریم — درست مثل راهبه‌ها. نه پرده نقاشی‌های جلف و سبك، نه عکس، نه چیزی که نشان بدهد من دختر دبیرستانی بوده‌ام.»

بونچوک پرسید: «چطور امرار معاش می‌کردید؟»
دختر با غرور جواب داد: «من در يك كارخانه كار می‌کردم، درس هم می‌دادم.»
— «حالا چطور؟»

— «مادرم خیاطی می‌کند. دوتائی احتیاج زیادی ندارند.»
بونچوک به تفصیل ماجرای تصرف نواچرکاسک و نبردهائی را که از هنگام ترك آنا، خود، در آن شرکت بسته بود، حکایت کرد و آنا کارهای خود در لوگانسک و تاگانراگ را شرح داد و در ساعت یازده، همینکه مادرش چراغ اتاقش را خاموش کرد، شب به خیر گفت و بونچوک راتنها گذاشت.

۲۰

بونچوک مأمور خدمت در دادگاه انقلابی وابسته به کمیته انقلابی دن شد. رئیس بلند بالای دادگاه، با گونه‌های فرو رفته و چشمان بی‌فروغ از کار مداوم و شبهای بی‌خوابی، بونچوک را پای پنجره اتاقش برد و ضمن نشان دادن ساعت مچی‌اش (برای حضور در يك جلسه تأخیر کرده بود) از او پرسید:

— «شما از کی عضو حزب هستید؟ آها، خوب است! خوب، شما فرمانده جوخه ما خواهید بود. دیشب فرمانده قبلی را فرستادیم وردست کالهدین*، چون رشوه می‌گرفت. سادیست بود، حیوان بود، ما هم این جور اشخاص را بین خودمان نگه نمی‌داریم. کاری که مامی‌کنیم، کار کثیفی است، اما باید از مسئولیت خودمان در قبال حزب آگاهی داشته باشیم. مطالبی را که گفتم درست فهمیدید؟» و روی این جمله تأکیدی شدید کرد. سپس افزود: «ما باید انسانیت خودمان را حفظ کنیم. ما به لحاظ ضرورت ضد انقلابیون را از نظر فیزیکی ریشه کن می‌کنیم، اما نباید این کار به صورت سیرك در بیاید. منظورم را می‌فهمید؟ خوب، خوب است! حالا بروید و مشغول بشوید.»

همان شب بونچوک در سمت فرمانده يك جوخه از گاردهای سرخ، پنج ضد انقلابی را تیرباران و اجسادشان را به پنج ورستی شهر منتقل کرد. دو تن از معدومین قزاق و بقیه اهل رستف بودند. تقریباً هر شب، محکومان به اعدام را با کامیون به خارج شهر می‌بردند، و گارد های سرخ و عده‌ای از محکومین، دوش به دوش، و با عجله قبر می‌کنند. بعد بونچوک جوخه خود را احضار می‌کرد و با صدائی که زنگی فلز گونه داشت فرمان می‌داد:

— «به طرف دشمنان انقلاب...»

آنگاه تپانچه خود را تکان می‌داد: «آتش!»
يك هفته بعد از آن، لاغر و سیاه شده بود، گفتی که برچهره‌اش خاکستر مالیده‌اند. چشمانش گود افتاد، و پلکهایش که به حالتی عصبی تکان می‌خورد، نمی‌توانست برق سرد و تشویش آلود چشمانش را پنهان دارد. آنا فقط شب هنگام او را می‌دید، زیرا در کمیته انقلابی کار می‌کرد و دیرگاه به خانه می‌آمد. اما همیشه تا وقتی که ضربه‌ای آشنا بر پنجره، از آمدن بونچوک خبر می‌داد، بیدار می‌ماند.

يك شب بونچوك طبق معمول پس از نیمه شب آمد. آنا در را باز کرد و پرسید:
— «شام می‌خوری؟»

جواب نداد و به اتاق خود رفت. چون مستها تلوتلو می‌خورد. به همان شکل که آمده بود، با پالتو، چکمه و کلاه خود را روی بستر انداخت. آنا جلو رفت و به صورتش نگاه کرد: پرده‌ای روی چشمانش را گرفته بود، و دندانهای بیرون افتاده‌اش برق می‌زد و موهایش، که به علت تیفوس، تنگ شده بود، به صورت دسته‌هائی خیس روی پیشانی‌اش افتاده بود.
دختر در کنار او نشست. رنج و دلسوزی به قلبش چنگ می‌افکند. زمزمه کرد:
— «ایلیا، برایت مشکل است؟»

بونچوك دست آنا را فشار داد، دندانهایش را بر هم فشرد، و صورتش را به سمت دیوار برگرداند. و به همین شکل، بی آنکه حرفی گفته باشد، به خواب رفت. در حال خواب زمزمه‌ای نامفهوم و رقت‌بار داشت، و می‌کوشید بیدار شود. آنا با وحشت نگاهش می‌کرد و از هراسی وصف ناپذیر، می‌لرزید. بونچوك با چشمان نیم باز خوابیده بود و حدقه برجسته و زردفام دیدگانش در زیر پلکها، به حالتی تب آلود برق می‌زد.

صبح روز بعد، آنا به او گفت: «از این کار دست بردار! برو به جبهه. ایلیا، نمی‌دانی چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای. با این کار داغان می‌شوی.»

چشمان بونچوك از خشم درخشید و فریاد کشید: «خفه‌شو»
— «داد ترنا مگر توهینی کرده‌ام؟»

مرد، فوراً آرام گرفت، گفتی فریادش، خشمی را که در سینه‌اش جوشان بود، بیرون ریخته بود. با درماندگی به دستهای خود نگاه کرد و گفت:

— «از بین بردن پلیدی بشر، کار کثیفی است. تیرباران کردن مردم برای جسم و جان مضر است. مرده شو ببرد...» و برای نخستین بار در حضور آنا، دشنامی ناگفتنی بر زبان آورد.

— «فقط احمقها، حیوان صفتها، یا متعصبها برای این جور کارهای کثیف داوطلب می‌شوند. این طور نیست؟ همه ما دلمان می‌خواهد در باغ، و بستان زندگی کنیم. ولی مرده‌شو ببرد! پیش از کاشتن گل و درخت باید اشغال و زباله را پاک کرد. باید به زمین کود داد! مجبوری دست را آلوده کنی!» و گرچه آنا به خاموشی رو گردانده بود، بونچوك صدایش را بلند کرد. «کثافت را باید از بین برد، ولی مردم از این کار حالشان به هم می‌خورد!» فریاد می‌زد و بر روی میز مشت می‌کوبید و چشمان خون گرفته‌اش را باز بسته می‌کرد.

مادر آنا نگاهی به درون اتاق انداخت؛ بونچوك به خود آمد و آرام‌تر ادامه داد:
— «از این کار دست نمی‌کشم! می‌بینم، حس می‌کنم، که اینجا دارم واقماً خدمت

می‌کنم. کثافت را جارو می‌کنم، به زمین کود می‌دهم تا حاصلخیزتر بشود. خیلی حاصلخیزتر. يك روز مردم خوشبختی روی این خاک راه خواهند رفت... شاید پسر خودم، پسرى كه هنوز ندارم، يك روز اینجا قدم بزند!» با صدای تیز و نشاط آمیز خندید. «چقدر از این افعی‌ها، این كنه‌ها را تیرباران کرده‌ام! كنه حشره‌ای است كه بدن را می‌خورد و سوراخ می‌کند. با همین دستها، دهها نفرشان را كشته‌ام.» دستهایش را كه ناخنهای دراز و موهای سیاه داشت، چون پنجه كركس دراز كرد، و بعد روی زانوی خود گذاشت و به نجوا گفت: «مرده‌شوی همه‌اش را ببرد. ما باید بسوزیم، آن‌قدر بسوزیم و بسوزانیم كه دیگر دودی در هوا نماند... فقط، من خسته‌ام... اقرار می‌كنم. اگر يك‌ذره وضع عوض نشود، می‌روم به جبهه... حق با توست...»

دختر به آرامی گفت: «بله، یا برو جبهه یا كار دیگری بگیر. این كار را بكن، ایلیا، والا... دیوانه می‌شوی.»

بونچوك به او پشت كرد و روی پنجره ضرب گرفت.

— «نه... من هنوز قوی هستم. فكر نكن آدم را از آهن ساخته‌اند. همه ما از يك جنم ساخته شده‌ایم. در زندگی واقعی کسی نیست كه از جنگ نترسد، و هیچ مردی هم بدون احساس ناراحتی نمی‌تواند آدم بكشد... بدون اینکه روحاً معذب نشود. من دلم برای افسرها نمی‌سوزد. آنها هم مثل من و تو آگاهی طبقاتی دارند. ولی دیروز مجبور شدم سه تا قزاق را هم با بقیه تیرباران كنم... سه رنجبر. یکی‌شان را بعد از اعدام از تیر باز كردم...» صدایش گرفته و نامفهوم می‌شد، گوئی دور و دورتر می‌رفت. «اتفاقاً دستش را لمس كردم، مثل چرم سفت و پر از پینه بود. تمام كف دستش سیاه و پر از زخم و زیل بود... خوب، باید بروم.» به شدت روگرداند تا از نگاه آنا پرهیز كند، گلوی خود را مالید؛ حس می‌كرد كه گوئی با طنابی موئین حلقش را می‌فشارند.

چكمه‌هایش را پوشید، يك لیوان شیر نوشید و بیرون رفت. در راهرو، آنا به او رسید و دست سنگین بونچوك را گرفت و بر گونه گدازان خود نهاد، و بعد به حیاط دوید.

هوا گرم تر شد. بهار افتان و خیزان به سرزمین دن رسید. در آغاز آوریل واحدهای گارد سرخ اوکراین كه ازسوی هایداماك*ها و آلمانیها عقب رانده می‌شدند، به رستف می‌آمدند. جنایت، غارت و مصادره‌های غیر قانونی در شهر صورت می‌گرفت. كمیته انقلابی ناچار شد چند واحد بكلی فاسد را خلع سلاح كند. این اقدام بدون درگیری و مبادله آتش انجام نگرفت. در اطراف نواچر كاسك قزاقان به جوش و خروش درآمدند. در ماه مارس زدو خورد بین قزاقان و «غریبه»ها در روستاها چون جوانه‌های درختان تبریزی فراوان بود و اینجا و آنجا دسیسه‌های ضد انقلابی كشف می‌شد. ولی رستف همچنان زنده و پر جنب و جوش می‌زیست. انبوه سربازان، ملوانان و كارگران عصرها سرتاسر خیابان اصلی را می‌پوشاند. اینان میتینگ برپا می‌كردند، تخمه آفتابگردان می‌شكستند و در پیاده‌روها تف می‌كردند و با زنها لاس می‌زدند. مانند گذشته كار می‌كردند، می‌خوردند، می‌نوشیدند، می‌خفتند، می‌مردند، می‌زائیدند، عشق‌بازی می‌كردند، نفرت می‌ورزیدند، نسیم شور دریا را استنشاق می‌كردند، و درچنگال عواطف بزرگ

۱. هایداماك‌ها، نیروهای ناسیونالیست اوکراین بودند. م

و كوچك دست و پا می‌زدند. روزهای توفانی رستف تزدیك می‌شد. هوا رایحهٔ خاك سیاه درآمده از زیر برف و یخ و بوی خون نبردهای حتمی الوقوع داشت. در يك روز آفتابی دلپذیر، بونچوك زودتر از همیشه به‌خانه بازگشت و از دیدن آنا در شگفت شد.

— «تو که همیشه آنهمه دیر می‌آمدی، چرا امروز زود آمده‌ای؟»

— «حالم خوب نیست.»

آنا به‌دنبال او به اتاق رفت. بونچوك لباسهای روئی را درآورد و با لبخندی که لرزش شادی داشت، به دختر گفت:

— «آنا، از امروز به بعد، دیگر در دادگاه کار نمی‌کنم.»

— «چطور؟ می‌خواهی کجا بروی؟»

— «به کمیتهٔ انقلابی. امروز با کریواش لیکف Krivosheikov صحبت کردم. قول داد

مرا به جائی در همین ناحیه بفرستد.»

با هم شام خوردند و بعد بونچوك به بستر رفت. اما از شدت تشویش دراز مدتی خوابش نمی‌برد، درازکش، سیگار می‌کشید، و روی تشك سفت غلت می‌زد. از ترك گفتن دادگاه سخت احساس آسودگی می‌کرد، زیرا حس کرده بود دیری نخواهد گذشت که زیر فشار عصبی و روانی از پا در آید. چهارمین سیگارش را دود می‌کرد که صدای خفیف غرغر در را شنید. سربلند کرد و آنا را دید دختر، پابرنه و باجامة خواب از درگاه اتاق به درون لغزید و بی‌صدا به تختخواب تزدیك شد. از شكاف کرکره پرتومه آلود و سبز فام ماه روی شانه‌های لختش افتاد. آنا خم شد و دست گرمش را بر لبان او نهاد.

— «برو آن طرف تر... یواش...»

و در کنار او دراز کشید.

بی تابانه يك دسته موی او را که به سنگینی خو شدای انگور بود، از پیشانی‌اش کنار زد. آتشی کبود از چشمانش زبانه می‌کشید، با لحنی خشن و دردناك زمزمه کرد:

— «امروز و فردا من از دیدن تو محروم می‌شوم... دلم می‌خواهد باتمام وجود دوستت

داشته باشم.» و سخت از تصمیم قاطع خویش بر خود لرزید. «پس، زودباش!»

بونچوك بوسیدش، اما با وحشت، با شرمی قهار که وجودش را فرا گرفته بود، دانست که ناتوان است. سرش تکان می‌خورد و گونه‌هایش از شدت شکنجه‌ای که حس می‌کرد، آتش گرفته بود. آنا پس از لحظه‌ای خود را رها کرد و با غیظ بونچوك را از خود راند و با صدائی آمیخته به اترجار و بیزارى به نجوائی نفرت آلود پرسید:

— «نمی‌توانی... نمی‌توانی؟ یا اینکه... مریضی؟ آه چقدر زننده...! ولم کن!»

بونچوك انگشتان او را چنان فشرد که آنها را به صدا درآورد، در سیاهی نمناك چشمان فراخ شده و خصمانه‌اش نگریست و در حالیکه سرش چون لقوهایها می‌لرزید، با لکنت پرسید:

— «چرا؟ برای چه شماتت می‌کنی؟ بله، من خودم را سوزانده‌ام، خاکستر کرده‌ام...!

حتی فعلا برای این کار قدرت ندارم. من مریض نیستم... درك كن... سعی كن بفهمی! رمق من کشیده شده...»

ناله‌ای خفیف کرد و از بستر بیرون جست و سیگاری گیراند. دراز مدتی پشت پنجره

با شانه‌های خمیده ایستاد. آنا برخاست و به خاموشی او را در آغوش گرفت و به ملایمتی مادرانه پیشانی‌اش را بوسید.

اما بعد از يك هفته، آنا، چهره سوزانش را در بازوی او نهفت و اعتراف کرد:
 «خیال می‌کردم... با یکی دیگر بوده‌ای... نمی‌دانستم کار این قدر رقت را کشیده.»
 تا مدتها بعد بونچوک نه تنها نوازشهای عاشقانه يك زن، بلکه مراقبت‌های گرم و پرشکوفه مادری را حس کرد.

او رابه‌روستا نفرستادند. پادتیالکف اصرار ورزید که بونچوک را در رستف نگهدارند. کمیته انقلابی دن جنب و جوش بسیار داشت و برای کنگره شوراهای استان و مبارزه با ضد انقلاب که در منطقه دن سر بر می‌داشت، آماده می‌شد.

۲۱

قورباغه‌ها در پس درختان بید ساحل رود قور قور می‌کردند. خورشید در پشت تپه‌ای کوتاه ناپدید می‌شد و خنکای غروب بر دهکده سی‌ت‌راکف Syetrakov فرود می‌آمد. خانه‌ها بر جاده غبار آلود سایه‌های مورب می‌افکندند. گاوهای ده کاهلانه از دشت باز می‌گشتند. زنان قزاق و راجی کنان گله را به ضرب ترکه پیش می‌راندند. بچه‌های پا برهنه و آفتاب سوخته در پسکوچه‌ها جفتك چارکش بازی می‌کردند. پیر مردان با وقار و متانت روی سکوهای خانه‌ها نشسته بودند.

بذر افشانی بهاره پایان یافته بود. فقط اینجا و آنجا هنوز تخم آفتابگردان و ارزن می‌افشانند.

گروهی از قزاقان روی تلی از تنه‌های قطع شده درختان بلوط نزدیک یکی از خانه‌های حاشیه ده نشسته بودند. صاحب خانه، يك توپچی آبله‌رو، یکی از ماجراهای جنگ با آلمان را حکایت می‌کرد. شنوندگان او، پیر مرد همسایه و دامادش، خاموش، گوش می‌دادند. همسر توپچی، که زنی خوش برو رو بود، از پلکان پائین آمد. آستینهای پیراهن گل‌اش را تا آرنج بالا زده و دستهای تیره رنگ خوش تراشش را بیرون انداخته بود. سطلی به دست گرفته بود و به شیوه خاص زنان قزاق، با گامهای بلند راحت، دلکش و خرامان، به محوطه گله می‌رفت. موهایش از زیر چارقد سفیدش بیرون افتاده بود (چون تازه از افروختن اجاق برای فردا فارغ شده بود) و صندلهائی که به پای بی جورابش بود، به جلو کشیده می‌شد و به نرمی سبزه نو رسته حیاط را می‌خواباند.

صدای جاری شدن شیر از پستان گاو به‌درون سطل، به گوش قزاقها می‌رسید. زن دوشیدن شیر را تمام کرد، کمی به جلو خم شد و با دست چپش که به شکل گردن قو درآمد، سطل پر از شیر را برداشت و به خانه برد.

زن از روی پلکان صدا زد: «سمیون، بهتر بود می‌رفتی مواظب گوساله می‌شدی.»

شوهرش پرسید: «پس میتکا کجاست؟»

«معلوم نیست به کدام جهنم درم‌ای رفته.»

قزاقها شتابان بلند شدند و به کنج خیابان رفتند. پیر مرد و دامادش راهی خانه شدند.

اما قزاق از سر پیچ صدا زد:

— «نگاه کن دارافئی گاوریلیچ Dorofei Gavrilich ! بیا اینجا»
این دو تن برگشتند و به سمت قزاق رفتند، که خاموش، دشت را نشان می‌داد. در غباری
سرخ گون يك ستون پیاده، سوار نظام و ارا به در جاده پیش می‌آمد.
پیر مرد چشمانش را با تعجب تنگ کرد و دستش را بالای ابروهایش حائل کرد و گفت:
«گویا، سرباز باشند.»

قزاق با لحنی اضطراب آلود گفت: «مال کی ممکن است باشند؟»
زن قزاق از دروازه حیاط بیرون آمد؛ ژاکتی روی دوش انداخته بود. به دشت چشم
دوخت و با دلشوره فریاد زد: «اینها دیگر کی هستند؟ ای خدای الرحم‌الرحمین، چقدر
زیادند!»

— «برای کار خیری نیامده‌اند، اینکه مسلم است...»
پیر مرد که برمی‌گشت و به داخل حیاط می‌رفت، خطاب به دامادش فریاد کشید.
— «بیا توی حیاط؛ لازم نیست بایستی و زل بزنی.»
کودکان و زنان، و به دنبالشان گروهی قزاق، دوان دوان به کنج خیابان آمدند. ستون
سربازان به فاصله يك ورستی دهکده، در دشت، جاده را در می‌نوشت. باد طنین صداهای مردان،
خرناس اسبان و غرش چرخها را می‌آورد.
همسر مرد توپچی به شوهرش گفت: «قزاق نیستند؛ از خودمان نیستند.» و مرد، شانه
بالا افکند.

— «معلوم است که قزاق نیستند. شاید آلمانی باشند؟ نه، روس‌اند. نگاه کن، پرچم
سرخشان را ببین... پس معلوم می‌شود...»
قزاق بلند قامتی نزدیک شد. پیدا بود که مبتلا به مالاریاست، زیرا رنگش مثل زردچوبه
زرد بود* و خود را در پوستین و چکمه نمدی پیچیده بود. کلاه پوست مندرسش را برداشت
و گفت:

— «آن بیرق را می‌بینید؟ بالشویک‌اند.»

— «خودشان هستند.»

چندین سوار از رأس ستون جدا شدند و به سوی ده تاختند. قزاقها نگاه‌هایی مبادله
کردند و بی سرو صدا غیبتشان زد؛ دخترها و پسرها از هر طرف پراکنده شدند. ظرف چند دقیقه
خیابان خالی شد. گروه سواران چهار نعل وارد ده شدند و به سوی باوطهایی راندند که تا چند
دقیقه پیش سه قزاق در آنجا نشسته بودند. توپچی دم دروازه خانه‌اش ایستاده بود. سر دسته
سواران که کلاه کوبانی و دستمال ابریشمین جگری رنگ روی فرنج خاکی کمر بند داشت
داشت، به سمت توپچی راند.

— «سلام، قزاق! دروازه را باز کن!»

قزاق رنگش پرید و کلاهش را برداشت.

— «شما ها کی باشید؟»

سرباز فریاد زد: «دروازه را باز کن!»

اسب که در چشمش حالتی شریرانه بود و دهانه‌اش را می‌جوید، دستش را به چهر می‌کوفت.

قزاق دروازه را گشود و سربازان به ردیف يك، به داخل حیاط اسب راندند. سر کرده آنان به چابکی از روی زین به زیر جست و با قدمهای بلند به سمت پلکان رفت و پیش از اینکه همقطارانش پیاده شوند، به آنان رسید، نشست، سیگاری گیراند و قوطی سیگارش را به قزاق تعارف کرد. مرد قبول نکرد.

— «سیگار نمی کشی؟»

— «نه، ممنونم.»

— «شماها که اهل سنت نیستید؟»

— «نه، ما ارتدوکس هستیم، شماها کی باشید؟»

— «ما کی هستیم؟ گاردهای سرخ ارتش دوم سوسیالیستی.»

سواران دیگر اسبهایشان را به سمت پلکان آوردند و به حفاظ پله ها بستند. یکی از آنان، مردی بلند بالا که موهایش چون یال اسب به روی پیشانی اش ریخته بود، به طرف آغل گوسفندان رفت و چنان در آغل را گشود که گفتی خود صاحب خانه است، دولا شد، به دیواره داخل آغل دست مالید و شاخهای قوچ بزرگی را گرفت و بیرون کشید و با صدائی بلند و تیز فریاد زد:

— «پیوتر، بیا کمک کن.»

سربازی که پالتو اتریشی به تن داشت به کمکش شتافت. قزاق صاحب خانه ریش خود را می کشید و طوری نگاه می کرد که گفتی آنجا حیاط خانه دیگری است. چیزی نمی گفت و تنها وقتی که گاوی قوچ به ضرب شمشیر بریده شد و حیوان پاهای نازکش را تا کرد، غرولند کرد و از پلکان بالا رفت.

سربازی که کلاه کوبانی داشت و دو تن دیگر، یکی چینی و دیگری روس، به دنبال مرد قزاق وارد آشپزخانه شدند.

سردسته هنگام گذشتن از آستانه در، ولنگارانه فریاد زد: «غصه نخور، قزاق، ما پول

خوبی می دهیم.»

بعد دستهایش را روی جیبهایش کوفت و قاه قاه خندید. اما همینکه چشمش به زن قزاق افتاد، خنده اش فرو مرد. زن کنار اجاق ایستاده، با دندانهای برهم فشرده با چشمان هراسان به او خیره شده بود. سر کرده که با ناراحتی دور و بر آشپزخانه را نگاه می کرد، به مرد چینی گفت:

— «با این مرد برو»، و صاحب خانه را نشان داد. «همراهش برو، تا برای اسبها به تو

علوفه بدهد.» و خطاب به قزاق گفت: «کمی علیق به ما بده. پول حسابی می دهیم. گاردهای سرخ هیچ وقت غارت نمی کنند. راه بیافت، قزاق، راه بیافت!» صدایش طپینی پولادین داشت.

صاحب خانه همراه مرد چینی و سربازی دیگر، در حالیکه از روی شانه به عقب نگاه می کرد، بیرون رفت. از پلکان پائین می رفت که صدای گریه آلود زرش را شنید. دوان دوان به راهرو بازگشت و در را کشید. چفت به آسانی کننده شد. سرباز بازوی زن را گرفته بود و او را به اتاق نیمه تاریک جلوئی می کشید. زن مقاومت می کرد و با دستی که بر سینه مرد نهاده بود او را پس می راند. سرباز دست به دور کمر زن حلقه کرده بود و می خواست بلندش کند، که در همان لحظه در باز شد. قزاق به يك خیز آشپزخانه را طی کرد و خود را بین زرش و سرباز گارد سرخ حائل کرد. صدایش خشن و آهسته بود:

— «تو در خانه من مهمان شده‌ای... چرا زنم را اذیت می‌کنی؟ ولش کن. من از تفنگهای شما نمی‌ترسم. هرچه می‌خواهید بردارید، همه‌چیز را بدزدید، ولی به زن من دست نزنید. باید از روی نعل من رد بشوید. نیورا Nyura، توهم...» پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. «برو خانه عمو دارافتی. اینجا ماندنت صلاح نیست.»

سرباز لباسش را مرتب کرد و لبخندی کج زد و گفت:

— «قزاق، زود از کوره در می‌روی. نمی‌گذاری آدم یک‌ذره شوخی کند. من دلقک گروهان هستم، نمی‌دانستی؟ عمداً این کار را کردم. خواستم ببینم این چه جور زنی است. اما ضجه و زاری راه انداخت. به ما علوفه می‌دهی؟ نداری؟ باشد، همسایه‌ات دارد؟»

سرباز سوت زنان بیرون رفت، شلاقش را به شدت تکان می‌داد. اندکی بعد تمامی واحد وارد دهکده شد. جمعی در حدود هشتصد سوار و پیاده بودند. همه گاردهای سرخ آماده شدند تا شب را در هوای باز سیری کنند. پیدا بود که فرمانده ایشان، به افراد ناهمگون و بی‌انضباط خود اعتماد ندارد و نمی‌خواهد شب در ده بمانند.

واحد تیراس‌پل Tiraspol از ارتش دوم سوسیالیستی، بعد از شکست در نبردهائی با هایداماک‌ها و ارتش اشغالگر آلمان، با جنگ و گریز به دن بازگشته و از قطار پیاده شده بود و می‌کوشید خود را پیاده به واراتر برساند. گاردهای سرخ تحت تأثیر عناصر جنایتکاری که در این واحد عرصه رشد و نمو یافته بودند، فاسد گشته و در مسیرشان مرتکب تجاوز و تعدی می‌شدند. آن شب نیز، اینان، به رغم تهدیدها و فرمانهای فرماندهشان، دستجمعی به دهکده ریختند، گوسفندان را کشتند، به دو زن قزاق در کنار دهکده تجاوز به عنف کردند، در میدان روستا بی سبب تیراندازی و یکی از همقطاران خود را زخمی کردند و الکل‌هائی را که همراه تجهیزاتشان حمل می‌شد، از شب تا صبح آشامیدند.

اما در این گیر و دار سه قزاق سوار، برای اعلام و اخطار به روستاهای همجوار فرستاده شدند در تاریکی شبانگاه، قزاقان بر اسبها زین نهادند، مسلح شدند، و شتابان از قزاقهای جنگ‌آزموده و سالمندان سیاهی گرد آوردند و به فرماندهی افسران و استوارانی که در روستاها می‌زیستند، در حالیکه خود را در شکافهای پشت تل‌ها و تپه‌های گرداگرد اردوگاه گاردهای سرخ پنهان می‌داشتند، به سیرت راکف تاختند. و در طول شب دسته‌هائی از مردان از همه دهکده‌های اطراف فرا رسیدید.

خوشه پروین در آسمان محو شد. سحرگاهان، بهمنی از قزاقان، غران و توفنده از همه سو بر گاردهای سرخ فرود آمد. مسلسلی غرید، اما خاموش شد، آنگاه آتش وحشیانه تفنگ زبانه کشید و باز فرو مرد.

کار یک ساعته به فرجام رسید؛ واحد گاردهای سرخ درو شد؛ بیش از دویست تن کشته و زخمی شدند، و پانصد تن به اسارت درآمدند. دو آتشبار هریک با چهار قبضه توپ صحرائی، بیست و شش مسلسل، صدها قبضه تفنگ و انبوهی تجهیزات نظامی به چنگ قزاقان افتاد.

روز بعد پیک‌هائی با پرچمهای سرخ در تمامی جاده‌ها و کوره راههای آن ناحیه اسب می‌تاختند. روستاها از شدت خشم و هیجان جوش می‌زدند. شوراها برمی‌افتادند و آتaman‌ها بهشتاب انتخاب می‌شدند. در ماه مه نواحی علیای استان دن یکسره از کمیته‌های انقلابی گسسته بود. و به‌شنسکایای پر جمعیت، به‌عنوان مرکز منطقه جدید، که «دن علیا» نامیده شد، تعیین

شد. آنگاه دن‌علیا، که دوازده بخش قزاق نشین و يك بخش اوکراینی نشین درمدار خود داشت، بریده از مرکز اصلی استان دن، زندگی جداگانه‌ای آغاز کرد. یکی از قزاقان بخش یه‌لانسکایا Yelanskaya، ژنرالی به نام زاخار آکیمویچ آلفیاریف Zakhar Akimovich Alfyorov، عجولانه به مقام آتامانی منطقه انتخاب شد. درباره او گفته می‌شد که مسیر ارتقاء خود از افسری ساده قزاق تا ژنرالی را فقط به شکرانه وجود همسرش، زنی پرتحرک و هوشمند، طی کرده است. می‌گفتند که این زن، گوش شوهر بی‌عرضه‌اش را کشیده و او را آرام نگذاشته بود تا پس از سه بار شکست در آزمونه‌های دانشگاه جنگ سرانجام در چهارمین دفعه قبول شده بود.

اما آن روزها، از آلفیاریف بسیار کم سخن گفته می‌شد. اذهان قزاقان به امور دیگری مشغول بود.

۲۲

سیلابها از کشتزارها رخت برمی‌بست. پای حصارهای باغها زمین قهوه‌ای رنگ برهنه می‌شد و نیهای خشك، شاخه‌های درختان و برگهای پلاسیده‌ی آب آورده برجا می‌ماند. بیدهای جنگل سیلاب گرفته کرانه دن سبز می‌شد. سپیدارها آستن جوانه بودند. در حیاط خانه‌های دهکده شاخه‌های بید مجنون روی حوض‌ها و استخرها معلق بود و جوانه‌های زرد آنها چون جوجه اردک‌های پر از کرک، در آب متلاطم از باد می‌جنبید. در سپیده‌دم و شامگاه غازها و مرغابیهای وحشی در جستجوی رزق از حصارها می‌گشتند و مرغابی‌ان کاکلی با زبان مس مانندشان در آبهای راکد صدا سر می‌دادند و در نیمروز رویه شکنج‌دار دن مرغابی‌ان جرّه سفید پر را نوازش می‌داد.

آن سال بسیاری از پرندگان مهاجرت می‌کردند. ماهیگیران قایق سوار قزاق که به هنگام خونین شدن آب از سرخی فلق تور می‌گسترده، حتی قوهائی را می‌دیدند که بر حاشیه جنگلی آب آرمیده بودند. اما خبری که کریستونیا و ماتوی کاشولین پیر به دهکده آوردند، از همه چیز شگفت‌انگیزتر بود. این دو به جنگل خالصه رفته بودند تا جفتی بلوط جوان برای برآوردن نیازهای خود انتخاب کنند و هنگامی که از محوطه بی‌درختی می‌گشتند بزی وحشی و بزغاله‌اش را ماندند. بز لاغر زرد مایل به قهوه‌ای، از آب‌کندی پر خار و خس بیرون جست و در حالیکه پاهای باریکش از خشم می‌لرزید، و بزغاله‌اش خود را به او چسبانده بود، چند ثانیه به آن دو چشم دوخت. و بعد با شنیدن آوای شگفتی کریستونیا با چنان سرعتی از میان نهالهای بلوط گریخت که قزاقان به زحمت سمهای خاکستری مایل به آبی و دم کوتاه شتری رنگش را دیدند.

ماتوی کاشولین از تعجب تبرش را انداخت و پرسید: «این چه بود؟»

کریستونیا با سروری وصف ناپذیر در سکوت جادویی جنگل نعره زد:

— «مثل اینکه بز بود! لنگه‌اش را توی کوههای کاریات دیده بودم.»

— «پس معلوم می‌شود جنگ حیوان را به اینجا کشانده.»

کریستونیا ناچار قبول کرد: «باید همین طور باشد. بچه‌اش را هم دیدی؟ عجب خوشگل

بود، پدر سوخته! عین بیجه آدم و مادرش.»

این دو تن در تمام طول راه بازگشت به روستا جز در باره این میهمان نو رسیده گفتگوئی دیگر نکردند. ماتوی پیر دچار شك و تردید شد.

— «اگر بز بود، پس چرا شاخ نداشت؟»

— «شاخش را می خواهم چکار کنی؟»

— «من شاخ نمی خواهم! فقط پرسیدم اگر این بز بون، پس چرا شكل بز نبود؟ تو تا حالا اصلا يك بز بی شاخ دیده ای؟ مسأله همین جاست. شاید يك جور میش وحشی باشد؟»

گریستونیا رنجید: «پیر مرد، تو زیادی عمر کرده ای! برو خانه مله خف ها. گریگوری شان يك شلاق دارد که از پاچه بز درست شده. آن وقت قبول می کنی یا نه؟»

ماتوی پیر خود را موظف دانست که همان روز به خانه مله خف ها برود. مسلماً دسته شلاق گریگوری جلدی از چرم پای بز وحشی داشت؛ حتی سم کوچک حیوان در ته دسته باقی بود و نعلی مسین به طرزی استادانه به آن کوبیده بودند.

روز چهارشنبه آخرین هفته ایام پرهیز میشا کاشه وای صبح زود برای آزمایش تورهای رفت که در حاشیه جنگل در رودخانه انداخته بود. پیش از فجر از خانه بیرون رفت. زمین از سرمای سحرگاه یخ بسته بود و زیر پاهای او خرت خرت می کرد. میشا پا روی بزرگی روی دوش گذاشته و کلاهش به پس کلاهش چسبیده، و شلوارش را در جورابه های پشمی اش فرو برده بود و در هوای جانبخش بامداد و رایحه نمناك خاك نفس می کشید. قایقش را به داخل آب راند و درون آن ایستاد و با سرعت و قدرت به پارو زدن پرداخت.

تورهای خود را امتحان کرد و از آخرین تور چند ماهی در آورد و تور را دوباره به آب انداخت و سپس، همچنانکه به آسانی با قایق باز می گشت، تصمیم گرفت سیگاری بکشد. فلق آسمان را گلگون می کرد. آسمان آبی مه آلود خاور چنان می نمود که از پائین به خون آغشته می شد. سرخی افق را فرا گرفت و به رنگ طلای سرخ درآمد. میشا ضمن گیراندن سیگار پرواز کند مرغایان کاکلی را تماشا می کرد. دود تاب خورد و لوله شد و به شاخه های درختان آویخت و چون ابر از هم باز شد، صید خود را واری کرد سه ماهی خاویار کوچک، يك ماهی کول هشت پوندی و کپه ای ماهی کولی سفید و با خود گفت:

— «باید چندتاش را بفروشم. لوکشکای لوچ با برکه گلایی عوضش می کند. مادر می تواند از آنها خوشاب درست کند.»

تا نقطه پهلوی گرفتن پارو زد. پای نرده های باغی که قایقش را می بست، مردی نشسته بود. میشا همچنانکه به قوت قایق را به ساحل می کشانید، از خود می پرسید این مرد کیست، و موقعی که کمی نزدیک تر رسید، «پادو» را شناخت که چمباتمه زده و سیگار بزرگی را که با کاغذ روزنامه پیچیده شده بود، دود می کرد. چشمان ریز و تا به تای پادو خواب آلود می نمود و موی زبری صورتش را پوشانده بود.

میشا فریاد زد: «چه می خواهی؟» و صدایش چون گوئی غلتان از روی آب گذشت.

— «بیا نزدیک تر.»

— «ماهی می خواهی؟»

— «ماهی می خواهم چکار کنم؟»

پادو دچار حملهٔ سرفه شد، به شدت اخ و تف کرد و به زحمت بلند شد. پالتو بدقواره‌اش چون ژنده‌ای بر تن مترسکی آویزان بود. گوشه‌های غضروفی تیزش زیر کلاهش پنهان بود. به تازگی به ده بازگشته و بدنامی گارد سرخ بودن را همراه آورده بود. قزاقها از او می‌پرسیدند، بعد از مرخصی از خدمت کجا بوده است، اما پادو پاسخهای طفره آمیز می‌داد و از پرسشهای خطرناک پرهیز می‌کرد. نزد ایوان آلکسی‌یه‌ویچ و میشا کاشه‌وای اعتراف کرده بود که چهار ماه در يك واحد گارد سرخ در اوکراین خدمت کرده و به اسارت نیروهای ناسیونالیست اوکراین درآمده، سپس گریخته و در نزد يك رستف به ارتش سرخ پیوسته و اکنون به خود مرخصی داده است تا استراحت و خود را تقویت و تجهیز کند.

پادو کلاهش را برداشت، دستی به موهای ژولیده‌اش کشید، به دور و بر نگاه کرد، بعد به کنار قایق رفت و زیر لب گفت:

— «اوضاع بد است... خیلی بد! ماهیگیری را بیانداز دورا والا آن قدر می‌رویم پی ماهیگیری که بقیهٔ چیزها یادمان می‌رود.»

میشا دست پادو را در دست خود که بوی ماهی می‌داد، فشرد و به گرمی لبخند زد و پرسید:

— «تازه چه خبر؟» این دو تن از دیر باز یاران صمیمی بودند.

— «دیروز گاردهای سرخ در میگولینسکایا Migulinskaya متلاشی شدند. جنگ شروع شده، برادر! معرکه دارد شروع می‌شود!»

— «کدام گاردهای سرخ؟ چطوری به میگولینسکایا رفته بودند؟»

— «از آن بخش عبور می‌کرده‌اند، که قزاقها دورشان را می‌گیرند و اسرا را می‌برند به کارگین. دادگاه نظامی صحرایی هم تشکیل داده‌اند. امروز می‌خواهند همه را در تاتارسکی سیج کنند. امروز صبح ناقوس خواهند زد.»

کاشه‌وای قایقش را بست، ماهی‌ها را درون زنبیلی ریخت و با قدمهای بلند به راه افتاد. پادو چون کره اسبی رقصان از جلو می‌رفت، دنبالهٔ پالتویش موج می‌زد و دستهایش تکان می‌خورد.

— «ایوان آلکسی‌یه‌ویچ به من گفت. همین الان مرخصم کرد؛ آسیاب تا صبح کار می‌کرد. به گوش خودش شنیده بود. يك افسر از ویه‌شنسکایا آمده به دیدن ماخف.

برچهرهٔ میشا، که بر اثر سالها جنگ پخته و لاغر شده بود، حالت دلهره‌ای پیدا شد. از گوشهٔ چشم به پادو نگاه کرد و پرسید: «حالا چه خواهد شد؟»

— «ما باید از ده یزنیم به چاک.»

— «کجا برویم؟»

— «به کامنسکایا.»

— «ولی قزاقهای آنجا سفیداند.»

— «پس بیشتر به چپ می‌رویم.»

— «تو چطور می‌خواهی ترتیبش را بدهی؟»

— «اگر بخوای می‌شود. اگر هم نمی‌خواهی عقب بایست.»

پادو ناگهان نهیب زد: «مرده‌شویت هم بیردا هی (کجا) باز هم (کجا) ! من چه می‌دانم؟ دور و برت را نگاه کن، بالاخره سوراخ موشی برای خودت پیدا می‌کنی.»

— «رگهای گردنت را کلفت نکن. ایوان چه می گوید؟»
 — «تا بخواهی ایوان را از جایش تکان بدهی...»
 — «این قدر بلند حرف زن! يك زن نگاهمان می کند.»
 با احتیاط زن جوانی را نگرستند که گاوها را از حیاط بیرون می برد. در اولین چهار راه میسا برگشت.
 پادو با تعجب پرسید: «داری کجا می روی؟»
 میسا بی آنکه به پشت سر نگاه کند، آهسته گفت:
 — «می روم تورهایم را در بیاورم.»
 — «برای چه؟»
 — «نمی خواهم آنها را از دست بدهم.»
 پادو با شوق پرسید: «پس شروع می کنیم؟»
 میسا پارویش را تکان داد و همچنانکه دور می شد، گفت: «برو پیش ایوان آلکسی به ویج، من هم تورها را به خانه می برم و بعد می آیم.»
 ایوان آلکسی به ویج توانسته بود این خبر را به عده ای از قزاقان دوست برساند. پسر کوچکش را به خانه مله خف ها فرستاد و گریگوری همراه او آمد. کریستونیا بی آنکه اطلاع یافته باشد، چنانکه گوئی شامه بو کشیدن مصائب در حال وقوع را داشته باشد، به تن خود آمد. کاشه وای نیز به زودی رسید و بحث در اطراف وضع شروع شد. همه، سراسیمه با هم حرف می زدند و هر لحظه انتظار شنیدن زنگ ناقوس را داشتند.
 پادو، هیجانزده اصرار می ورزید: «همه مان فوراً باید بزنیم به چاک. فلنگ را ببندیم و در برویم.»
 کریستونیا پرسید: «دلیلش را بگو. چرا باید در برویم؟»
 — «یعنی چه (چرا باید در برویم)؟ فرمان بسیج عمومی می دهند، آن وقت تو خیال می کنی می توانی فرار کنی؟»
 — «من نمی روم، همین والسلام.»
 — «به زور می برندت!»
 — «اگر توانستند ببرند! من که ورزو گاو آهن نیستم.»
 ایوان آلکسی به ویج زن چپ چشمش را بیرون فرستاد و بعد با خشم نعره کشید:
 — «می برندت. پادو حق دارد. ولی کجا باید برویم؟ مسأله این است.»
 میسا آه کشید: «من عیناً همین حرف را زدم.»
 پادو غرید: «خوب، هر کاری دلتان خواست بکنید، خیال می کنید من به شماها احتیاج دارم؟ من خودم شخصاً می روم. نمی خواهم هیچ عزیز دردانه ای را هم با خودم ببرم. (بله، اما آخر! بله، ولی کجا!) می آیند سروققتان و به جرم بالشویک گری می اندازندتان کنج زندان. چطور می توانید بنشینید و مسخره بازی در بیاورید؟ آن هم در يك چنین موقعی؟ شیاطین همه چیز را قبضه می کنند!»
 گریگوری مله خف با تمرکز حواس و با خشمی خاموش، همچنانکه میخی زنگ زده را کداز دیوار بیرون کشیده بود، در دست خود می غلتاند، حرف او را قطع کرد و به خشکی

گفت: «تند نروا وضع تو فرق می‌کند، تو چیزی نداری که پابندت کند، هر جا دلت خواست می‌توانی بروی! ولی ماباید با احتیاط عمل کنیم. من زن و دو تا بچه کوچک دارم. خیلی هم بیشتر از تو طعم باروت چشیده‌ام!» آنگاه چشمان سیاه غضبناکش را تنگ کرد، دندانهای محکم و سفیدش نمایان شد و فریاد زد:

— «تو هر چرندی که نوک زبانت می‌آید، می‌گوئی بی‌سروپا! تو همان خری که از اول بودی. از اسمت پیدااست که غیر از نیم تنهات هیچ چیز نداری...»

پادو عریده کشید: «داری به کی بدوبیراه می‌گوئی؟ اخلاق افسریات را نشان می‌دهی! داد ترن! من به تو محل سگ هم نمی‌گذارم!» صورت باریک و کوچکش از شدت غضب سفید شده بود و چشمان ریز گرنده‌اش کینه توزانه برق می‌زد.

گریگوری خشمی را که در نتیجه آشفتن آرامش خاطرش با شنیدن خبر زد و خورد میان قزاقان و گاردهای سرخ در بخش عارضش شده بود، بر سر پادو خالی می‌کرد. چنان از جا جست که گوئی ضربتی بر اوزده‌اند، به يك خیز خود را به پادو رساند که روی چارپایه‌ای می‌لولید، و در حالیکه به دشواری میل خود به کوبیدن او را سرکوب می‌کرد، فریاد کشید:

— «خفه شو، کوتوله کثافت!»^۱ مفوی شپشوا نیم وجبی، تو سگ کی باشی که دستور بدهی؟ برو به هر جهنم دره‌ای که دلت خواسته. بزنی به چاک و بوگندت را از اینجا بپرا خفه شو و الا بلائی سرت می‌آورم که تا عمر داری یادت نرود.

کاشه‌وای مشت گریگوری را از جلو بینی پادو کنار زد و گفت: «بس کن، گریگوری! قباحه دارد!»

— «تو باید از این قزاق بازیها دست برداری! خجالت نمی‌کشی؟ خجالت بکش، مله‌خفا! اف بر تو!»

پادو برخاست و به طرف دررفت. اما در آستانه در دیگر نتوانست خویشتن‌داری کند، برگشت و به گریگوری که لبخندی دژخویانه بر لب داشت، زخم‌زبان زد:

— «يك چنین کسی توی گاردهای سرخ بود! آهای، امنیه! ما امثال تو را تیرباران می‌کردیم...»

گریگوری دیگر نتوانست خویشتن‌داری کند. پادو را به جلوخان هل داد و در حالیکه روی پاشنه‌های چکمه کهنه سربازی اش راه می‌رفت، او را تهدید کرد:

— «بزنی به چاک و الا از وسط جرت می‌دهم!»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ به نشانه ناخوشنودی سری تکان داد و نگاهی خصمانه به گریگوری افکند و گفت: «این کارها اصلاً لازم نیست. شماها مثل دو تا بچه رفتار می‌کنید.» میشا خاموش نشسته لب می‌گزید و آشکار بود که می‌کوشد کلمات خشم‌آلودی را که بر لب داشت، فرو دهد.

گریگوری تا حدی ناراحت، برای توجیه رفتار خود گفت: «آخر چرا به خودش اجازه می‌دهد که برای سایرین تعیین تکلیف کند؟» کریستونیا نگاهی محبت آمیز به او انداخت و گریگوری لبخند ساده و کودکانه‌ای زد. «تردیک بود بزمنش! ولی این که زدن ندارد! دستش بزنی جانش در می‌رود!»

۱ در اصل: به اندازه يك تف به تو اهمیت نمی‌دهم. م

۲ در اصل: مار کوتوله. م

— «خوب، چه خیالی دارید؟ بالاخره باید کاری کرد.»
ایوان آلکسیه‌ویچ از نگاه ثابت میسا کاشه‌وای که این سؤال را کرد، مشوش بود و به زور جواب داد:

— «خوب، میخائیل، گریگوری از يك نظر حق دارد. چطور می‌توانیم اسبابمان را جمع کنیم و در برویم؟ باید به فکر خانواده‌هامان هم باشیم.» و با دیدن حرکت بی‌تابانه میسا شتابان گفت: «کی می‌داند؟... شاید اتفاقی نیافتد؟ يك واحد را در سیرت را کف متلاشی کرده‌اند و بقیه‌شان نخواهند آمد. می‌توانیم کمی صبر کنیم. من زن و بچه دارم، لباس‌های آن کهنه شده، آرد هم نداریم. پس چطور می‌توانم فرار کنم؟ کی از آنها مواظبت می‌کند؟»
میسا به خشم آمد، ابروانش را بالا برد و چشم به کف گلی اتاق دوخت.
— «پس خیال رفتن ندارید؟»

— «فکر می‌کنم بهتر است صبر کنیم. هیچ وقت برای به چاک زدن دیر نیست. تو، گریگوری، و تو، کریستونیا، چه عقیده‌ای دارید؟»
گریگوری با پشتیبانی غیر منتظره ایوان و کریستونیا با حرارتی بیشتر حرف می‌زد.
— «خوب، معلوم است؛ من هم عیناً همین را گفتم. سرهمین مطلب با پادو حرفم شد. آن‌قدرها آسان نیست. بگوئیم يك، دو، بعدش برویم؟ باید خوب فکر کنیم... به نظر من باید فکر کرد.»

سخنان گریگوری پایان یافته بود که ناگهان صدای زنگ ناقوس از برج کلیسا بلند شد و طنین آن میدان، خیابانها و کوچه‌ها را در نوشت و بر سطح قهوه‌ای رنگ سیلابها، بر فراز دامنهای خیس و گچی تپه‌ها، غلتید و به صورت تکه پاره‌های لوبیا مانند در آمد و در جنگل فرو مرد. سپس يك بار دیگر طنین افکن شد و این بار بی وقفه و آژیر وار:
«دنگ، دنگ، دنگ، دنگ...»

کریستونیا چشمک زد: «بفرمائید! من می‌روم به قایق خودم. می‌زنم به آب، از رودخانه رد می‌شوم و می‌روم به جنگل. آن وقت بیایند مرا پیدا کنند!»
کاشه‌وای چون پیر مردی به سنگینی برخاست: «خوب، حالا چه کنیم؟»
گریگوری از طرف همه جواب داد: «ما که فعلاً نمی‌رویم.»
میسا باز ابروهایش را بالا برد و کاکل پرشت طلایی رنگش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت: «پس، خدا حافظ... مثل اینکه راه ما از هم سواست.»
ایوان آلکسیه‌ویچ، پوزش خواهانه لبخند زد.

— «میسا، تو جوان و آتشی هستی. خیال می‌کنی باز به هم نمی‌رسیم؟ می‌رسیم! مطمئن باش!»

کاشه‌وای خداحافظی کرد و رفت. از حیاط گذشت و به خرمنگاه همسایه رسید. پادو در گودال چمباتمه نشسته بود. گفتی بو برده بود که میسا از آن راه خواهد گذشت. برخاست و از او پرسید:

— «خوب، چه شد؟»

— «قبول نکردند.»

— «می‌دانستم همه‌شان لنگ می‌اندازند. ضعیف‌اند... اما این رفیق تو— گریشاک عین سگ‌ها را است! خبیث‌تر از خودش در دنیا وجود ندارد. مادر قحبه، به من توهین کرد! چون

زورش به من می‌چربد. حیف که اسلحه‌همراهم نبود والا می‌کشتمش.» صدای پادو از بغض و گریه می‌لرزید. می‌شا، که در کنار او شلنگ بر می‌داشت، به موهای زیر و سیخ شده‌اش نگاه انداخت و با خود گفت: «حتماً این کار را می‌کرد، بوگندوا»^۱ به سرعت راه می‌رفتند و هر ضربه ناقوس تازیانه‌ای بر پیکرشان بود. می‌شا پیشنهاد کرد: «بیا خانه ما، آذوقه‌ای بر می‌داریم؛ اسبم را نمی‌برم. تو که چیزی بر نمی‌داری؟»

پادو به استهزاء گفت: «من که چیزی ندارم، پولی نداشته‌ام که ملك و مستغلاتی بخرم. حتی دو هفته است که مزدم را نگرفته‌ام. عیبی ندارد، بگذار ماخف شکم خمره‌ای چاق‌تر بشود! وقتی مجبور نباشد مزدم را بدهد از خوشحالی رقصش می‌گیرد.» ناقوس دیگر نمی‌نواخت. سکوت خواب آلوده بر نیاشفته بود. ماکیانها به خاکستر کنار جاده نوك می‌زدند و گوساله‌ها پای حصارها در جستجوی علف بودند. می‌شا واپس نگریست: قزاقان برای تجمع در میدان می‌شتافتند و برخی از آنان در حال رفتن دکه‌های فرنچ‌هاشان را می‌یستند. سواری به تاخت از میدان گذشت. عده‌ای کنار مدرسه جمع می‌شدند، زنان با روسریهای سفید و مردان با لباسهای سیاه.

زنی که دو سطل با خود می‌برد، در مسیر می‌شا و پادو ایستاد و با کج خلقی از عبور از عرض راه خودداری کرد و با خشم صدا زد:

— «یاالله، رد بشویدا نمی‌خواهم راهتان را ببرم.»

می‌شا به او سلام داد و زن با لبخندی شادمانه پرسید:

— «قزاقها همه‌شان دارند به میتینگ می‌روند. شماها کجا می‌روید؟ دارید، عوضی

می‌روید، می‌شا.»

— «در خانه کاری دارم.»

آن دو به پسکوچه‌ای پیچیدند. بام خانه می‌شا و لانه سار که يك شاخه خشك آلبالو به آن چسبیده بود و در باد تکان می‌خورد، دیده می‌شد. روی تپه پره‌های آسباد به کندی می‌چرخید و کرباس پاره آن موج می‌زد و سقف حلبی شیبدار ساختمان تلق تلق خفیفی داشت.

آفتاب کم فروغ اما گرم بود. نسیمی خنك از دن می‌وزید. در حیاط باگاتی‌ریف چند زن به مناسبت نزدیک شدن عید فصیح، خانه را گل اندود و نظافت می‌کردند. یکی از آنان گل را به پهن می‌آمیخت و لگد می‌کرد. دامنش را بالا زده بود و دایره وار حرکت می‌کرد و پا های فر به سفیدش را به زور از داخل آن مخلوط چسبنده و سفت بیرون می‌کشید. دامنش را با نوك انگشتانش گرفته و بند جورابه‌های نخی فرو رفته در گوشت بالای رانش را، نمایان کرده بود. به هیأت ظاهر خود دل‌بستگی داشت و گرچه هنوز خورشید در افق بالا نیامده بود، سرو صورتش را در روسری‌اش پیچیده بود. دو زن دیگر، با صورتهائی تا زیر چشم پوشیده در چارقد، از نردبانهائی که درست زیر بام نی پوش قرار داشتند، بالا رفته و مشغول سفید کاری بودند. این دو زن با آستینهای بالا زده تا آرنج قلم موها را عقب و جلو می‌بردند و قطره‌های دوغاب رویشان می‌چکید. در حین کار آواز می‌خواندند. زن مسن‌تر، ماریا، بیوه یکی از پسران باگاتی‌ریف، آشکارا به می‌شا مهر می‌ورزید. این زن، كك و مكی اما خوشگل بود. با صدائی آهسته و نسبتاً مردانه، صدائی که در سراسر ده معروف بود، آوا سر داد:

۱ در اصل: Polecat (گربه قطبی) آمده، که جانوری است بدبو. م

هیچ کس را رنج افزون‌تر نبود...
 زنان دیگر نیز هم آوا شدند و ماهرانه نغمه‌ای تلخ و جانسوز، و شکوهمند سردادند:
 از نگارم، آن دلاور مرد جنگ
 آن کماندار کمان ابرو که بود،
 قلب او با یاد من از هجر، تنگ.
 می‌شاد و پادو از تردید چهر می‌گذشتند و به این آواز که با شیوه اسبان درچمتزار، آمیخته
 بود، گوش می‌دادند:
 ناگهان از راه آمد نامه‌ای:
 وای بر من، دلبرم جان داده است.
 وای بر من، کشته شد جانانه‌ام،
 در کنار بوته‌ای افتاده است.
 ماریا، که چشمان خاکستری گرمش زیر روسری می‌درخشید، به پائین نگریست و به
 می‌شاد خیره شد. صورتش که از دوغاب پر لکه بود، به لبخندی درخشان شد و با صدائی عمیق
 و عاشقانه خواند:
 آن طلالی طریمهای تابدار
 خود پریشان، از جفای باد شد.
 و آن دو چشمان سیاه او، دریغ،
 طعمه زانگی سیه بنیاد شد*.
 می‌شاد، به شیوه مهر و رزانه خویش در برابر زنان، به روی این زن تبسم کرد و به پلاگیا
 که گل لگد می‌کرد، رو کرد و گفت:
 — «یک خرده دامت را ببر بالاتر، ما که از بالای چهر درست نمی‌بینیم.»
 پلاگیا چشمانش را خمیر کرد:

۱. برگردان به نظم، از مترجم است. ترجمه دقیق منشور این شعر چنین است:

ا، هیچ کس نیست که افزون‌تر رنج کشد...
 از محبوب من در جنگ.
 او توبیخی است
 و همیه به من فکر می‌کند.

آنگاه نامه‌ای رسید که حکایت می‌کرد
 که محبوب من کشته شده است.
 آ، کشته شد، یارم کشته شده
 و در زیر بوته‌ای افتاده است.
 و جدهایش، جدهای زرینش
 در باد پریشان و پراکنده شد.
 و چشمانش، چشمان قهوه‌ای تیرماش را
 زانگی سیاه برکند.

— «خواستن توانستن است!»
 ماریا دستهایش را روی سرینش گذاشت و روی نردبان ایستاد و نگاهی به دور و بر انداخت و با لحنی کشار گفت:
 — «کجا بودی، عزیز جان؟»
 — «ماهگیری.»
 — «همین دور و برها باش، تا برویم توی انبار و با هم کیف کنیم.»
 — «ای بی‌حیای پر روا»
 ماریا با زبانش صدائی درآورد و با خنده قلم موی خیس را روی میشا نکاند. قطراتی از دوغاب روی لباس و کلاه میشا پاشیده شد.
 زنی دیگر از پشت سر فریاد زد: «اقلا پادو را به ما قرض بده تا در خانه تکانی به ما کمک کند.» و لبخندش دندانهای سفیدشیری رنگش را نمایان کرد. ماریا در گوش او پیچ پیچ کرد و هر دو قاه قاه خندیدند.
 پادو گره بر او زد و قدم تند کرد و گفت: «ماده سگهای هرزه!» ولی میشا با لبخندی هوسمندانه و ملایم گفته او را تصحیح کرد:
 — «هرزه نیستند، شنگول‌اند.»
 و ضمن گذاشتن از دروازه ترکه باف حیاط خانه خود، افزود: «می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم.»^{۱۲}

۴۳

بعد از رفتن کاشه‌وای دیگران کوتاه مدتی خاموش نشستند. ناقوس آژیر بر فراز دهکده نواخته می‌شد و جامه‌های کوچک پنجره‌های خانه‌ها را به لرزه می‌آورد. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. سایه بامدادی خزانده انبار بر زمین افتاده بود. بر سبزه‌های نو دمیده شبنم نشسته بود. آسمان حتی از پس شیشه نیاگون می‌نمود. ایوان به سر فرو افتاده کریستونیا نگاه کرد.
 — «یعنی ممکن است کار تمام شده باشد؟ اهل میگولنسکایا سرخ‌ها را شکست داده‌اند و اینها نمی‌توانند جلوتر بیایند...»
 گریگوری با تمام هیکل تکان خورد. «نه! تازه شروع کرده‌اند و دنبالش را می‌گیرند. خوب، ماها به میدان می‌رویم؟»
 ایوان آلکسی‌یه‌ویچ دست دراز کرد، کلاهش را برداشت، و با عزم جزم پرسید:
 — خوب، به نظر شما ماها بی‌بخار شده‌ایم؟ میخائیل خیلی تند و تیز است، ولی جوان پرتحرکی است. باید از او خجالت بکشیم.»
 کسی جواب نداد. همه، ساکت بیرون رفتند و راهی میدان شدند.
 ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، غمگین، راه می‌رفت و به زمین چشم دوخته بود. از این اندیشه که

۱: در اصل: اگر بخوای می‌توانی. م

۲: در اصل: می‌روم، اما محبوبه‌ام را برجا می‌گذارم. مصرع فارسی، از سعدی است. م

۳: در اصل: آیا زنگ زده شدیم؟ م

راه خطا را گزیده و به ندای وجدانش پاسخ نداده است، افسرده خاطر بود. پادو و میشا حق داشتند، می‌بایست، همگی، بی‌تردید و درنگ رفته باشند. بیهوده برای توجیه عمل خود می‌کوشید و صدائی درونی استدلالهای او را چنان در هم می‌شکست که سم اسب قشر نازک یخ را در علفزار می‌شکند. براین تصمیم استوار شد که در نخستین فرصت بگریزد و به بالشویکها ملحق شود. در طول مدتی که تا رسیدن به میدان راه می‌پیمودند، تصمیم خود را گرفت، اما به گریگوری و کریستونیا چیزی نگفت، زیرا به ابهام دریافته بود که این دو در سر کشمکشی دیگر دارند و در اعماق درون خویش از آنان می‌ترسید. هر سه تن پیشنهاد پادو را به‌عذر داشتن خانواده رد کرده بودند. اما هر يك می‌دانست که این بهانه مقبول نیست و تصمیم او را توجیه نمی‌کند. حال هر کدام در کنار دو تن دیگر چنان ناراحت بود که گفתי عملی پست و تنگین کرده است. هر سه خاموش بودند، اما هنگام عبور از خانهٔ ماخف، ایوان آلکسی به‌ویج دیگر تاب تحمل آن سکوت تهوع‌زا را نیاورد و برای مجازات خود و همراهانش گفت:

— «قایم کردنت بی‌مورد است. ما وقتی از جبهه برگشتیم، بالشویک بودیم، اما حالا توی سوراخ مخفی می‌شویم. بگذار سایرین برای ما جنگ کنند ولی ما پیش زنهامان بمانیم!»
گریگوری نهیب زد: «من به اندازهٔ خودم جنگیده‌ام، بگذار دیگران هم مزه‌اش را بچشند.» و رو برگرداند.

کریستونیا به دنبال سخن گریگوری افزود: «آخر چرا از این کارها می‌کنند؟ يك مشت دزد سرگردنه! ما می‌خواهیم با این جور آدمها رفیق باشیم؟ اینها دیگر چه‌جور گارد سرخی هستند؟ بی‌عصمت کردن زنها، چاپیدن قزاقها! ما باید راجع به کارمان فکر کنیم. آدم کور توی چاه می‌افتد.»

ایوان باخشم پرسید: «کریستونیا، مگر تو به چشم خودت دیده‌ای؟»

— «همهٔ مردم حرفش را می‌زنند...»

— «اه... مردم...»

— «خوب، دیگر بس است... نمی‌خواهیم دیگران حرفهامان را بشنوند.»

میدان از شلوارها، کلاهها، و توك و توك کلاه پوستهای سیاه قزاقی، چون گلزار بود. تمامی مردان ده گرد آمده بودند. زنی آنجا نبود، فقط پیر مردان، جنگ دیدگان و پسران نوجوان جمع شده بودند. کهنسال‌ترین قزاقان، در ردیف جلو به عصاهایشان تکیه داشتند؛ قضات افتخاری، اعضای شورای کلیسا، گردانندگان مدرسه، و خدمهٔ کلیسا. گریگوری به جستجوی ریش جوگندمی پدرش چشم گرداند و او را در کنار میرون گریگوری به‌ویج ایستاده دید. جلوی آن‌دو، گریشکای پیر با لباس نظامی کامل و مدالهایش به عصای گره‌دارش تکیه زده بود. علاوه بر پانته‌لثی و میرون همهٔ ریش‌سفیدان دیگر دهکده هم حضور داشتند و در پشت سرشان مردان جوان‌تر ایستاده بودند؛ مردانی که اکثرشان همقطاران ارتشی گریگوری بودند. گریگوری در سمت دیگر جمعیت، برادرش پیوتر را دید که پیراهنش با نوارهای نارنجی و سیاه نشان صلیب سنت جورج مزین بود. در سمت چپ پیوتر هم میتکا کارشونف سیگارش را با آتش سیگار پراخور زیکف روشن می‌کرد. پراخور لبهایش را غنچه و چشمان گوساله‌وارش را گرد کرده بود و سخت نگران روشن شدن سیگار میتکا بود. پشت سرشان انبوه قزاقان نوجوان دیده می‌شد. در وسط دایره، پشت میزی لقلقه‌وار، که هر چهار پایه‌اش را در زمین نرم و مرطوب فرو برده بودند، رئیس کمیتهٔ انقلابی دهکده نشسته و ستوانی که گریگوری نمی‌شناختش، با کلاهی خاکی و مزین

به علامت افسری، و نیم تنه چرمی سردوشی دار و شلوار سواری خاکی رنگ، ایستاده بود. رئیس کمیته انقلابی مضطرابه با ستوان گفتگو می کرد و افسر اندکی خم شده و برای شنیدن سخنان او گوش بزرگ و قرمز رنگش را نزدیک ریش رئیس گرفته بود. از جمعیت مهمه‌ای چون صدای کندو بلند بود. قزاقها باهم حرف می زدند و شوخی می کردند، اما همه چهره‌ها نشان از دلوایی داشتند. یکی از آن میان دیگر تاب نیاورد و فریاد کشید:

— «یا الله شروع کنید! پس معطل چه هستید؟ تقریباً همه آمده‌اند.»

افسر قد راست کرد، کلاهش را برداشت و به طرزی که کوئی در جمع خانواده‌اش حرف می زند، گفت:

— «ریش سفیدها و برادران جبهه رفته قزاق! همه‌تان شنیده‌اید که در ده سیرت را کف

چه اتفاقی افتاده، شنیده‌اید؟»

کریستونیا غرید: «این دیگر کیست، اهل کجاست؟»

— «اهل ویه‌شنسکایا. گمان کنم اسمش سالداتف Soldatov باشد.»

ستوان ادامه داد: «یکی دو روز پیش يك واحد از گاردهای سرخ به این ده وارد می شود.

آلمانیها اوکراین را گرفته‌اند و ضمن پیشروی به طرف استان دن گاردهای سرخ را بیرون ریخته‌اند. سرخها وارد سیرت را کف می شوند و شروع می کنند به چاپیدن دار و ندار قزاقها و

بی سیرت کردن زنهایشان و توقیفهای غیرقانونی و غیره. دهات مجاور وقتی از این قضیه باخبر

می شوند، مسلحانه به آنها حمله می کنند. نصف واحد نابود و بقیه اسیر می شوند و قزاقها غنائم

حسابی به چنگ می آورند. حالا بخشهای میگولنسکایا و کازانسکایا حکومت بالشویکی را از

منطقه خودشان برانداخته‌اند و قزاقها، پیر و جوان برای دفاع از دن آرام قیام کرده‌اند. در

ویه‌شنسکایا کمیته انقلابی برافزاده و يك آتaman محلی برای بخش انتخاب شده؛ در سایر دهات

هم وضع از همین قرار است.»

در اینجا از میان سالخورده‌گان مهمه‌ای آهسته برخاست.

— «در همه جا واحدهای مسلح تشکیل شده‌اند. شما هم باید از بین قزاقهای جبهه رفته

واحدی برای دفاع از این بخش در مقابل هجوم گله‌های وحشی راهزنان جدید تشکیل بدهید.

ما باید از خودمان حکومت داشته باشیم. ما دولت سرخ نمی‌خواهیم، آنها فقط فساد و هرزگی

برایمان می آورند، نه آزادی! ما اجازه نخواهیم داد که رعیتها به زنها و خواهرهای ما تجاوز

کنند و مذهب ارتدوکس ما را به استهزاء بگیرند، از کلیساهای مقدسان هتك حرمت کنند

و اموال و املاکمان را به غارت ببرند. قبول ندارید، آقایان ریش سفیدها؟»

نگاه کرد.

— «یعنی ممکن است کار تمام شده باشد؟ اهل میگولنسکایا سرخها را شکست داده‌اند و

اینها نمی‌توانند جلوتر بیایند...»

غرش ناگهانی «صحیح است!» طنین افکن شد و افسر به خواندن اعلامیه‌ای پرداخت.

رئیس بدون برداشتن اوراقش از پشت میز دور شد. ریش سفیدها بی آنکه کلمه‌ای بگویند، گوش

می دادند. مردان بازگشته از جنگ، زیر لب با یکدیگر پیچ می کردند.

همینکه افسر خواندن اعلامیه را شروع کرد، گریگوری بی سر و صدا جمعیت را ترك

گفت تا به خانه باز گردد. میرون گریگوری به ویچ متوجه رفتش شد و با آرنج سقلمه‌ای به پهلوی

پاتنه‌لی زد.

— «پسر کوچکت — دارد در می‌رود!»

پاتنه‌لی لنگ‌لنگان حلقه را شکافت و با لحنی آمرانه از پشت سر صدا زد:

— «گریگوری!»

گریگوری نیم چرخ‌ی زد و بدون واپس نگریستن ایستاد.

— «برگرد، پسر!»

غریب‌ی از جمعیت برخاست:

— «برای چه در می‌روی؟ برگرد!» و دیواری از چهره‌ها به سمت گریگوری چرخید.

— «ناسلامتی افسر هم بوده!»

— «چرا دماغت را می‌گیری؟»

— «خودش رفیق بالشویکها بود.»

— «خون قزاقها را ریخته!»

— «شیطان سرخ!»

این فریادها به گوش گریگوری رسید. با دندانهای برهم فشرده گوش می‌داد و آشکارا با خود در کشمکش بود. چنان می‌نمود که تا يك دقیقه دیگر بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند، از آنجا خواهد رفت. اما وقتی که بعد از تزلزل و تردید برگشت و با چشمان فرو افکنده به سوی جمعیت آمد، پاتنه‌لی و پیوتر آهی از سر آسودگی کشیدند.

آن روز پیرمردان حکم می‌راندند. میرون گریگوری به‌ویج با سرعتی شگفت‌انگیز به عنوان آتامان برگزیده شد و در حالیکه صورت کک و مک‌اش به رنگ خاکستر درآمده بود، به وسط حلقه رفت و مات و مبهوت، نشانه اقتدار و منصب خود یعنی، تعلیمی قبضه مسی آتامانی را از دست سلف خویش گرفت. میرون قبلاً هرگز آتامان نشده بود و هنگامی که به او رأی دادند، دودل بود و این مقام را نمی‌پذیرفت و می‌گفت خود را لایق چنین افتخاری نمی‌شمارد و بی‌سواد است. اما پیرمردها اصرار می‌ورزیدند:

— «تعلیمی را بگیر، گریگوری به‌ویج، رد نکن.»

— «تو بهترین کشاورز این دهکده‌ای.»

— «تو اموالمان را حیف و میل نمی‌کنی.»

— «مواظب باش مثل سمیون، پول ما را خرج عرق‌خوری نکنی!»

— «نه، بابا، این کاره نیست!»

— «خودش مال و منال زیادی دارد، اگر حیف و میل کرد، غرامتش را می‌گیریم.»

— «پشم و پیله‌اش را مثل گوسفند می‌چینیم.»

وضع انتخابات چنان غیر عادی و حالت نیمه جنگی بخش به گونه‌ای بود که میرون بدون چون و چرای بسیار، رضا داد. این انتخابات به مانند ایام گذشته صورت نپذیرفت. در آن زمان رسم بر این بود که آتامان بخش به دهکده می‌آمد و رؤسای خانواده‌های قزاق به جلسه‌ای فراخوانده می‌شدند و با ورقه رأی گرفته می‌شد. حال آنکه، امروز ترتیب کار چنین بود: «کسانی که کارشونف را می‌خواهند، يك قدم به راست»، و تمامی جمعیت به آن طرف هجوم برد. فقط، پینه دوز، که به کارشونف حقد و کینه داشت، چون کننده درخت بلوطی در چمنزار، تنها بر جای

خود ایستاد.

میرون، عرق کرده، هنوز مژه بر هم نژده بود که تعلیمی آتامانی را در دستش گذاشتند و غریبوی به هوا برخاست:

— «حالا چطور تحویلما می گیری؟»

— «یا الله آتامان جدید را روی هوا بلند کنید!»

لیکن افسر مداخله کرد و هاهرا نه میتینگ را به سمت مذاکره برای حل مسائل باقی مانده سوق داد و مسأله انتخاب فرماندهی برای واحد مسلح دهکده را پیش کشید. بدون شك این افسر در ویه شنسکایا چیزهائی درباره گریگوری شنیده بود، زیرا شروع به ستایش از وی و از طریق او، ستایش از دهکده کرد.

— «بهتر است فرماندهی انتخاب کنیم که افسر بوده باشد. چون اگر مجبور به جنگ شویم، بهتر خواهیم جنگید و کمتر تلفات خواهیم داد. شما در این ده اسب فراوان دارید، من نمی توانم اراده ام را به شما تحمیل کنم، اما به سهم خودم توصیه می کنم ستوان ملهخف را انتخاب کنید.»

— «کدام یکی؟ دوتا ملهخف داریم.»

افسر جمعیت را از نظر گذراند، سر فرو افکنده گریگوری را دید و لبخند زنان فریاد کشید:

— «گریگوری ملهخف! قزاقها، چه نظری دارید؟»

— «خیلی خوب است!»

— «گریگوری ملهخف! خیلی سفت و سخت است!»

— «بیا وسط جمع. ریش سفیدها می خواهند نگاهت کنند.»

گریگوری، که از قفا هلش می دادند، با صورتی سخت برافروخته، به وسط جمعیت درآمد و چون جانوری گرفتار، به دور و بر نگریست.

مات وی کاشولین با عصا بر زمین کوفت و بدخود صلیب کشید و گفت:

— «پسرهای ما را رهبری کن! طوری رهبری شان کن که مثل يك عده ماده غاز که دنبال غاز نر می افتند، دنبال باشند. مثل غاز نر که از خانواده اش در مقابل انسان و حیوان دفاع می کند و نجاتشان می دهد، مواظبشان باش! به یاری خدا چهار تا صلیب دیگر بگیر!»

— «پانته لئی پراکفی به ویج، ماشا الله به این پسر تا!»

— «توی کله اش هم مغز درست و حسابی داردا»

— «آهای شیطان شل، با ودکا چطوری؟»

— «ریش سفیدها! ساکت! می شود بدون گرفتن داوطلب بسیج کرد؟ داوطلبها ممکن است

بروئند و ممکن است نروند...»

— «نه، باید داوطلب بگیریم!»

— «خودت بیافت جلو، مگر سر راحت را گرفته اند؟»

در این حین چهار تن از ریش سفیدان محله بالای دهکده، که با آتامان جدید در گوشی حرف می زدند، به طرف افسر آمدند. یکی از ایشان، پیر مردی بی دندان، ملقب به «چروک» به گذرانندن سراسر عمرش در خرده دعاوی ملکی شهرت داشت و آن قدر به دادگاه مراجعه کرده بود که تنها مادیانش که به رنگ سفید بود، راه دادگاه را چنان خوب می شناخت که هرگاه

صاحب مستش یارای سوار شدن بر گاری داشت، وبا صدای زیر و ضعیفش فریاد می‌زد: «برو دادگاه!» حیوان یکر است راهی آن سمت می‌شد.

«چروک» کلاه کهنه‌اش را از سر بر گرفت و به طرف ستوان رفت. دیگر پیر مردان از جمله، کشاورزی زیر دست، به نام گراسیم بالدی‌رف Gerasim Boldyrev، که در دهکده حرمتی بسزا داشت، به فاصله‌ای اندک از افسر ایستادند. «چروک» که گذشته از فضایل دیگر، از صدای خودش هم خوشش می‌آمد، قبل از همه دهان گشود:

— «قربان، گویا جناب عالی زیاد از ده ما خبر ندارید و الا گریگوری مله‌خف را برای فرماندهی انتخاب نمی‌کردید. ما ریش سفیدها به این انتخاب اعتراض داریم. می‌دانید، ما حق داریم اعتراض کنیم. ما در مورد این مرد ایرادی داریم.»

— «چه ایرادی؟ موضوع چیست؟»

— «خوب، وقتی که خودش گارد سرخ و از فرماندهان آنها بوده، و تنها دو ماه است که زخمی شده و برگشته، چطور می‌توانیم به او اعتماد داشته باشیم؟»

افسر سرخ شد و چنان می‌نمود که گوشه‌هایش از هجوم خون ورم کرد.

— «واقعاً این مطلب حقیقت دارد؟ نشنیده بودم. کسی این موضوع را به من نگفته بود.»

ریش سفیدی دیگر به تلخی تأیید کرد «بله، حقیقت دارد، با بالشویکها بوده.»

— «عوضش کنید! قزاقهای جوان چه می‌گویند؟ می‌گویند در اولین زدو خورد به آنها خیانت خواهد کرد.»

افسر روی پنجه‌های پایش بلند شد و همچنان که زیر کانه قزاقان جبهه رفته را نادیده می‌گرفت، فریاد زد:

— «ریش سفیدها! ریش سفیدها! ما گریگوری مله‌خف را به‌عنوان فرمانده انتخاب کردیم، ولی آیا این کار خطری ندارد؟ الان به من گفتند که این شخص تمام زمستان با گاردهای سرخ بوده. آیا اطمینان می‌کنید پسرها و نوه هاتان را به دست او بسپارید؟ و شما، برادران جبهه رفته، آیا می‌توانید با دل‌های آسوده و خیال راحت از او اطاعت کنید؟»

قزاقان يك دم سکوتی بهت‌آلود کردند، آنگاه از هرسو فریادی نامفهوم برخاست به‌طوری که حتی درك يك کلمه میسر نبود. زمانی که فریادها فروکش کرد، با گاتیری‌یف پیر که ابروهای باچه‌بزی داشت، به وسط آمد، کلاهش را برداشت و به دور و بر نگاه انداخت.

— «من با تمام‌سادگی‌ام این‌جوری فکر می‌کنم. ما نمی‌توانیم این مقام را به گریگوری پاتنه‌لی به‌ویج بدهیم. چون راهش کج بوده و همه‌مان این را شنیده‌ایم. بگذارید اول اطمینان ما را جلب کند، کارهای بدش را جبران کند، تا بعد ببینیم چه می‌شود. پدر خوبی دارد، می‌دانیم... ولی مه جلو آفتاب را می‌گیرد؛ خدمات سابقش به چشم نمی‌آید؛ کارهایی که برای بالشویکها کرده، جلو چشمهای ما پرده کشیده.»

آندری کاشولین جوان فریادی خشم‌آلود کشید:

— «پیوتر مله‌خف را فرمانده کنید.»

— «گریشا را بفرستید غاز بچرانده.»

— «عجب فرماندهی برای خودمان انتخاب کرده بودیم!»

گریگوری، برافروخته از خشم، فریاد کشید: «آخر من که مقام نمی‌خواهم! خود مرده‌شو - برده‌تان مرا جلو انداختید!» و در حالیکه دستش را تکان می‌داد، تکرار کرد: «اگر هم التماس کنید من قبول نمی‌کنم!» بعد دستهایش را تا ته جیبهای شلوارش فرو برد و با سری به زیر افکنده به راه افتاد. به دنبالش نعره‌ها زده شد:

— «چه فیس و افاده‌ای!»

— «کثافت متعفن! اصل ترکی‌اش را نشان داد!»

— «آن دماغ کج و کوله‌ات را خیلی بالا می‌گیری!»

— «زبان‌ش رانگه نمی‌دارد! حتی توی سنگرها با افسرها بگو مگو می‌کرده.»

— «برگرد!»

— «آهای یارو! هوووو!»

— «چرا می‌گذارید در برود؟ بیایید خودمان محاکمه‌اش کنیم!»

دراز مدتی طول کشید تا جمعیت دوباره آرام گرفت. در گرماگرم مجادلات یکی یقه دیگری را گرفت و از بینی یکی دیگر خون به راه افتاد و زیر چشم سومی ناگهان باد کرد. سرانجام پس از اعاده آرامش، پیوتر مله‌خف به عنوان فرمانده نظامی انتخاب و از فرط غرور و سربلندی چهره‌اش درخشان شد. اما اکنون افسر چون توسنی که با دیواری بلند مواجه شود، یکه خورد. وقتی که گام دوم برای ثبت نام داوطلبان برداشته شد، هیچ‌داوطلبی قدم جلو نگذاشت. سربازان جنگ دیده که در طول این میتینگ محافظه کاری نشان داده بودند، تردید داشتند و به نام نویسی رغبتی نشان نمی‌دادند و کار را به شوخی برقرار می‌کردند.

— «آنیکوشکا، چرا نمی‌روی؟»

آنیکوشکا غرولند کرد:

— «من که بچه‌ام... هنوز پشت لبم سبز نشده.»*

کاشولین پیر درست در گوش او نعره زد.

— «شوخی بی شوخی! دارید ما را دست می‌اندازید؟»

آنیکوشکا جوابش را داد: «اسم پسر خودت را بنویس!»

از طرف میز فریادی بلند شد: «پراخورزیکف! اسمت را بنویسیم؟»

— «نمی‌دانم...»

— «اسمت را می‌نویسیم.»

میتکا کارشونف به سمت میز رفت و با قیافه‌ای جدی، به ایجاز گفت:

— «خوب، دیگر کی؟ تو چطور، فدوت بادافسکی؟»

فدوت چشمان کالموکی‌اش را به زیر دوخت و زیر لب گفت: «من فتقم پاره شده.» جبهه

رفته‌ها شلیک خنده سر دادند و بی‌رحمانه به باد مسخره‌اش گرفتند:

— «زنت را با خودت ببر. هر وقت فتقت بیرون زد، می‌گذارش سر جایش!» از آن سوی

جمعیت، شوخی دیگری بر فراز انبوه حاضران پرواز کرد:

— «تو را آشپز می‌کنیم. اگر سوپت بوی گند بدهد آن قدر توی حلقه می‌ریزیم تا فتقت

* خواننده ارجمند به یاد دارند که آنیکوشکا کوسه است و ریش و سبیل ندارد. م

از مقعدت بیرون بیاید.»

— «موقع عقب نشینی وضعت خراب می شود، چون نمی توانی تند بدوی.»
ریش سفیدان رنجیده خاطر، دشنام می گفتند:

— «بس است! برای چه این قدر شیرین زبانی می کنید؟»

— «عجب موقع مناسبی برای نشان دادن خریثتان پیدا کرده اند!»

یکی از پیر مردان فریاد زد: «خجالت بکشید، بچه ها! جواب خدا را چه می دهید؟ خدا را خوش نمی آید! مردم دارند می میرند، آن وقت شما... به فکر خدا هم باشید!»
ستوان صدا زد: «ایوان تامیلین!»

تامیلین پاسخ داد: «من توپچی ام.»

— «اسمت را بنویسیم؟ توپچی هم لازم داریم.»

— «که این طور، پس اسمم را بنویسید.»

— «از کنده بید برایت توپ می سازیم. تو هم به جای گلوله، کدو تنبل و سیب زمینی شلیک کن.»

در میان شوخی و خنده شصت مرد نام نویسی کردند. آخرین قزاق، کریستونیا بود که پشت میز رفت و آهسته گفت:

— «اسم مرا هم بنویسید. ولی از حالا می گویم که من اهل جنگ نیستم.»

افسر با تشدد پرسید: «پس برای چه اسم می نویسی؟»

— «تماشا می کنم، جناب سروان. دلم می خواهد تماشا کنم!»

افسر شانه بالا انداخت و گفت: «اسمش را بنویسید.»

این میتینگ تقریباً تا ظهر به درازا کشید و تصمیم بر آن شد که فردای همان روز واحد تشکیل شده را به یاری روستائیان میگولینسکایا اعزام کنند.

روز بعد، از میان شصت داوطلب، فقط چهل تن در میدان گرد آمدند. پیوتر، که پالتو بر تن و جکمه های ساق بلند بر پا داشت و بسیار خوش پوش می نمود، از قزاقان سان دید. بسیاری از اینان سر دوشی و شماره های هنگ های سابق خود را حفظ کرده بودند. خورجین ها مملو از آذوقه، پوشاک و فشنگهائی بود که از جبهه آورده بودند. همگی تفنگ نداشتند، اما اکثرشان مسلح به اسلحه سرد بودند.

انبوهی از زنان، کودکان و سالخوردگان برای بدرقه قزاقان، در میدان گرد آمده بودند. پیوتر، سوار بر اسب شهوارش، نیم گروهان خود را به صف و از اسبهای رنگارنگ و سواران، که پالتو، فرنج و بارانی های برزنتی برتن داشتند، بازرسی کرد و فرمان حرکت داد و واحد را از تپه بالا برد. قزاقان، دلگرفته، سر واپس گردانند و به دهکده نگریستند و یکی از افراد ردیف آخر، تیری شلیک کرد. برچکاد تپه پیوتر دستکشهایش را درآورد، سیبتهای گندمی اش را نوازش داد و اسبش را به پهلو نگهداشت، کلاهش را با دست چپ گرفت و فریاد زد:

— «اسواران، یورتمه، روا!»

قزاقان، روی رکابها ایستادند، شلاقهایشان را به حرکت و اسبها را به یورتمه درآوردند. باد به صورتشان می خورد، دمها و یالهای اسبان را پریشان می کرد و بارانی نم نم می پراکند. سواران می گفتند و می خندیدند. اسب سیاه کریستونیا سکندری می رفت و سوار، به حیوان دشنام

می‌داد و با ضربه‌های شلاق گرمش می‌کرد. اسب به گردن خود قوس داد، به چهار نعل درآمد و از صف بیرون جست. خلق خوش و نشاط قزاقان تا ورودشان به کارگین باقی بود. یقین داشتند که جنگی روی نخواهد داد، و ماجرای میگو لینسکایا تنها نتیجه تجاوز تصادفی بالشویکها به سرزمین قزاقان بوده است.

۲۴

اول شب به کارگین رسیدند. هیچ مرد جنگ آزموده‌ای در این بخش نمانده بود و همه به میگو لینسکایا رفته بودند. پیوتر واحد خود را در میدان از اسب پیاده کرد و برای تهیه منزلگاه به خانه آتامان بخش رفت. افسری بلند بالا و قوی هیکل و سیه چرده به استقبالش آمد. آتامان پیراهنی بلند و گرانبها و بدون سردوشی با کمربندی قزاقی به تن داشت و پاچه شلوار راه راه قزاقی‌اش را داخل جورابهای پشمی سفیدش فرو برده و چپقی از کنج لبان نازکش آویزان بود. از چشمان میشی بارقه بارش نگاهی فرو ریزنده و کجتاب ساطع بود و هنگامی که پیوتر به او نزدیک می‌شد، بالای پلکان ایستاده، چپق کشان، نگاهش می‌کرد. پیکر جسیم، سینه فراخ و برآمده و پولادین و عضلات بازوانش که از زیر پیراهن نمایان بود، از نیروی بدنی خارق‌العاده‌اش حکایت می‌کرد.

— «شما آتامان بخش هستید؟»

افسر، ابری از دود از زیر سیبهای آویخته‌اش بیرون دمید و با صدائی بم و عمیق پاسخ داد:

— «بله، من آتامان بخشم. با چه کسی افتخار هم صحبتی دارم؟»

پیوتر نام خود را گفت. آتامان دست او را فشرد و سرش را کمی خم کرد.

— «اسم من فیودور دمیتری یهویچ لیخاویدف است.»

فیودور دمیتری یهویچ لیخاویدف Fyodor Dmitrievich Likhovidov قزاقی، از اهالی دهکده گوسینو - لیخاویدف Gusyno - Likhovidov ، مردی بس استثنائی بود. پس از اتمام دانشکده افسری، دراز مدتی بکلی ناپدید شد. چندین سال بعد ناگهان در ده خود ظاهر گشت و با اجازه اولیاء عالی امور به استخدام قوای داوطلب از میان قزاقانی پرداخت که حرفه‌شان نظامی گری بود. آنگاه در منطقه‌ای که اکنون استانیستای کارگین است، اسوارانی از قزاقان متهور و بیباک گرد آورد و آنان را به ایران برد و به مدت یکسال این قزاقها به عنوان پاسداران شخصی شاه خدمت کردند. در هنگامه انقلاب ایران، لیخاویدف، همراه شاه گریخت* و در حالیکه ارتباط با بیشتر افرادش را از دست داده بود، غفلتاً باز در کارگین پیدا شد. این مرد بقیه السیف سواران خود را همراه با سه اسب عربی نژاده از اصطبل سلطنتی ایران و اشیاء گرانبها، قالی‌های نفیس، زیورها و زینت‌آلات ارزشمند و پارچه‌های ابریشمی شگفت‌انگیز، بازآورد. یک ماه به عیاشی و خوش گذرانی پرداخت. جیبهای شلوارش را از مقدار فراوان

* نویسنده فرار شاه را اشتباهاً ناشی از انقلاب مشروطه می‌داند، حال آنکه انقلاب ایران در زمان مظفرالدین شاه اتفاق افتاد و این پادشاه فرمان مشروطه را صادر کرد. شاه فراری مورد نظر نویسنده، محمدعلی میرزا است، که پس از استبداد صغیر و قیام دلاورنه مردم به روسیه گریخت. م

سکه‌های طلای ایرانی خالی می‌کرد. سوار بر اسب زیبای باریک ساق سفید برفی خود که سرش را با شکوهی قوی مانند نگه می‌داشت، در اطراف دهکده می‌تاخت و سواره از پلکانهای دکان گماشته جدائی ناپذیرش، پاتنه لوشکا Pantelushka، رقصنده رقصهای قراقی، نیز همراه او له‌واچکین Levochkin بالا می‌رفت و بی‌آنکه پیاده‌شود می‌خرید و پول می‌داد و از در دیگر خارج می‌شد. فیودور لیخاویدف یک بار دیگر همچنان که آمده بود، ناپدید شد. مصاحب و ناپدید شد؛ اسبها و تمامی اشیائی هم که از ایران آورده بودند، غیب شدند.

شش ماه بعد لیخاویدف از آلبانی سر درآورد و آشنایانش کارتهای پستی او از کوهستانهای آبی رنگ را دریافت کردند. آنگاه به ایتالیا رفت، بالکان، رومانی و اروپای غربی را گشت؛ و تا اسپانیا سفر کرد. نام لیخاویدف با رمز و راز توأم شده بود. همه‌گونه شایعات درباره او در دهکده دهان به دهان می‌گشت. تنها امر مسلم و معلوم روابط نزدیک او با محافل سلطنت طلب بود؛ لیخاویدف بین شخصیت‌های عالی مقام سنت پترزبورگ نفوذ داشت و از اعضای برجسته «اتحادیه مردم روسیه**» به شمار می‌آمد. اما هیچ‌کس از کیفیت و چگونگی مأموریت‌های خارجی او هیچ اطلاعی نداشت.

لیخاویدف پس از بازگشت از خارجه در پترا Penza اقامت گزید و در خانه استاندار منزل کرد. آشنایانش در کارگین با دیدن عکسهای او در روزنامه‌ها سر تکان می‌دادند و به علامت تعجب زبان‌شان را به صدا درمی‌آوردند:

— «فیودور دمیتری به‌ویج عجب پیشرفتی می‌کند!»

— «باچه کسانی نشست و برخاست دارد، ها!»

ولیخاویدف، با لبخندی که بر چهره سبزه صربستانی‌اش، با آن بینی عقابی، نقش بسته بود، بازوی همسر استاندار را گرفت تا او را در سوار شدن به کالسکه‌اش یاری دهد. استاندار به روی او لبخندی محبت‌آمیز زد، چنانکه گفتی از اعضای خانواده است، سورچی تنومند لگام را با نوک انگشتانش گرفت و اسبها که آماده خیز برداشتن به جلو بودند، دهنه‌ها را می‌جویدند و می‌کشیدند. لیخاویدف یک دستش را به طرف کلاه پوستی‌اش بالا برده و با دست دیگرش زیر بازوی خانم استاندار را گرفته بود.

در اواخر سال ۱۹۱۷، لیخاویدف پس از سالها غیبت به کارگین بازگشت و ظاهراً به قصد اقامتی طولانی در آنجا خانه گرفت. با خود یک زن، اوکراینی یا لهستانی، و یک بچه هم آورده بود؛ و در خانه کوچک چهار اتاقه‌ای در میدان منزل کرد و زمستان را با کشیدن نقشه‌هایی نامعلوم به پایان آورد. در سراسر زمستان (و آن سال برای منطقه دن زمستانی بسیار سخت و غیر عادی بود) پنجره‌های خانه‌اش کاملاً باز بود. لیخاویدف خود و خانواده‌اش را به شیوه‌ای به سرما عادت می‌داد که سخت مایه شگفتی قراقان شده بود.

در بهار سال ۱۹۱۸، پس از ماجرای سیت‌راکف، لیخاویدف به عنوان آتامان انتخاب شد. و در این هنگام بود که لیاقت و قابلیت بی‌پایان فیودور لیخاویدف عرصه بروز و ظهور

** این اتحادیه که به نام «اتحادیه روسهای راستین» نیز شهرت داشت، سازمانی بود متشکل از اشراف و رهبران بلندمرتبه مذهبی که فعالیت‌های ضدیهودی و ضدچپ‌سی داشت و از جمله به تبلیغات ضدیهودی و قتل‌های سیاسی دست می‌زد. راستین چهره معروف و مرموز دربار آخرین تزار روسیه نیز مدتها با این اتحادیه روابط نزدیک داشت؛ م

یافت. استانیستسا بهچنان کف با کفایتی افتاد که يك هفته بعد حتی پیر مردان سرحیرت می‌جنبانند. قزاقان را چنان آموزش داد که پس از سخنرانی‌اش در يك میتینگ (لیخاویدف زبانی گویا داشت؛ طبیعت به او مغزی توانا نیز ارزانی داشته بود) حتی پیر مردان چون گله‌ای ورنزو نعره کشیدند: «زنده باشی، عالی‌جناب! درود بر تو! صحیح می‌فرمائید!» و آتامان جدید با جدیت به انجام وظیفه مشغول شد. نخستین کارش اعزام تمامی جنگ آزمودگان بخش به سیت‌راکف در روز بعد از قتل عام گاردهای سرخ بود. غیربومیان که يك سوم جمعیت بخش را تشکیل می‌دادند، در آغاز میل رفتن نداشتند، و سربازان نیز اعتراض می‌کردند. اما لیخاویدف بر ادامه کار خود پافشاری و ریش سفیدان فرمان پیشنهادی او را مبنی بر اینکه تمامی رعایائی که در دفاع از دن شرکت نجویند، از بخش اخراج خواهند شد، تصویب کردند و روز بعد دهها ارا به پراز سربازانی که آواز می‌خواندند و آکوردئون می‌نواختند، در جاده منتهی به میگولینسکایا راه می‌پیمودند. از میان غیربومیان تنها تنی چند از سربازان جوان برای پیوستن به گاردهای سرخ از واحد خود گریختند.

لیخاویدف از طرز راه رفتن پیوتر حدس زد که این مرد از سربازی به افسری ارتقاء یافته است. از این رو او را به خانه خود دعوت نکرد و با وی به لحنی بزرگ منشانه و خودمانی سخن گفت:

— «نه، پسر جان، شماها در میگولینسکایا کاری ندارید. خودشان بدون شما از عهده برآمدند؛ دیشب تلگرامی داشتیم. برگردید و منتظر دستور باشید. قزاقها را حسابی تحریر کنید! دهی به بزرگی تاتارسکی، و فقط چهل تا سوار؟ حرامزاده‌ها را سیخ بزنی! پای زندگی خودشان در میان است. خدا حافظ و سفر به خیر.»

آتامان، که با چابکی غیرمنتظره پیکر سنگینش را حرکت می‌داد و صندلهای ساده قزاقی‌اش را روی پلکان چوبی می‌کشید، به درون خانه‌اش بازگشت. پیوتر به میدان ترد قزاقان خودی برگشت. افراد سؤال پیچش کردند و او بی آنکه بخوابد خشنودی‌اش را پنهان دارد، لبخند زد و پاسخ داد:

— «برمی‌گردیم! خودشان دست تنها از عهده‌اش برآمده‌اند!»

قزاقان تبسم کنان، دستجمعی به سراغ اسبهاشان رفتند. کریستونیا، چنانکه گفتی باری سنگین را از دوش بر زمین نهاده است، آهی کشید و به شانه تامیلین زد.

— «توپچی، داریم برمی‌گردیم خانه!»

قزاقها بعد از بررسی وضع بر آن شدند که به جای سپری کردن شب در کارگین، فوراً به دهکده خود برگردند. سواران به صورت دسته‌های پراکنده و نامنظم به جانب تاتارسکی تاختند. اینان به هنگام حرکت به سوی کارگین، بی‌رغبت می‌رانند و به‌ندرت یورتمه می‌رفتند، اما در راه بازگشت اسبها را چهارنعل می‌تازانند. زمین ترك خورده از بی‌آبی، در زیر سمهای اسبان طنین غرشی خفه داشت. فراسوی دن و آن سوی زنجیره دور دست تپه‌ها، در افق برقی نیلگون می‌درخشید.

نیمه شب به تاتارسکی رسیدند. آنیکوشکا در حال تاخت با تفنگ اتریشی خود تیری شلیک کرد و آنگاه آتش جمعی سواران و رودشان را اعلام داشت. سگان ده در پاسخ پارس کردند و یکی از اسبها که بوی خانه را می‌شنید، خرخری کرد و شیهه کشید. سواران در دهکده

از جهات مختلف پراکنده شدند.

هارتین شامل هنگام خداحافظی با پیوتر از سر آسودگی گفت:

— «خوب، جنگ دیگر تمام شده! چقدر خوب!»

پیوتر در تاریکی لبخند زد و به سوی خانه خود حرکت کرد. پانته‌لی بیرون آمد، اسب او را گرفت، و زین و برگ از پشتش برداشت و حیوان را به اصطبل برد. پیوتر و پدرش با هم وارد خانه شدند.

— «تمام شده؟»

— «آ-ها!»

— «خوب، الحمدلله! انشالله که دیگر اسمش را هم نشنویم!»

داریا، خواب آلود، برخاست و رفت تا برای شوهرش شام بیاورد. گریگوری که نیم برهنه، از اتاق مهمانخانه بیرون آمد و سینه پشمالویش را می‌خاراند و به شوخی چشمک می‌زد، به پیوتر گفت:

— «پس، حسابی شکستان دادید؟»

— «فعلاً که دارم ته هانده سوپ را شکست می‌دهم.»

می‌توانی دمار از روزگار سوپ درآوری، مخصوصاً اگر من هم به کمکت بیایم.

تا عید فصیح از جنگ اثر و خبری نبود. اما روز شنبه عید فصیح پیکی از ویه‌شنسکایا چهار نعل وارد تاتارسکی شد، اسب عرق کرده‌اش را دم دروازه حیاط کارشونف گذاشت و به ایوان دوید.

میرون گریگوری به ویج جلو رفت و پرسید: «چه خبر شده؟»

— «با آتامان کار دارم. شمائید؟»

— «بله.»

— «فوراً قزاقها را بسیج کنید. پادتیالکف دارد گاردهای سرخ را به بخش ناگالینسکایا می‌آورد. این هم فرمان» و آستر عرق کرده کلاهش را پشت و رو کرد تا نامه را بیرون بیاورد. گریشکای پیر با شنیدن گفت و شنود آن دو بیرون آمد، در حالیکه عینکش را روی بینی‌اش جا به جا می‌کرد. فرمان آتامان بخشی را خواندند. پیک، به حفاظ مثبت کاری پلکان تکیه داده بود و با آستین، گرد و غبار از چهره باد زده‌اش می‌سترد.

رو زیکشنبه، قزاقان بسیجیده، پس از افطار، سواره از دهکده خارج شدند. فرمان ژنرال آلفیاریف مؤکد بود: تهدید می‌کرد هر کس از رفتن سرپیچی کند، از عنوان قزاقی خلع خواهد شد. از این رو واحد تاتارسکی این بار به جای چهل تن از یکصد و هشت قزاق تشکیل می‌شد، از جمله چند تن از سالمندان که میل تأدیب بالشویکها افسوسشان کرده بود. جوانان به اجبار و اکراه و پیرترها در تب و تاب نبرد، راهی شدند.

گریگوری هله‌خف در ردیف آخر اسب می‌راند و با شلق بارانی‌اش را روی کلاهش پائین کشیده بود. از آسمان مه گرفته باران می‌بارید. ابرهای غلیظ بر فراز دشت سبز پوش می‌غلطیدند. عقابی در بلندای آسمان، زیر توده‌های ابر، پرواز می‌کرد و با بال زدنهای ماهرانه پیشاپیش باد به سوی خاور، می‌پرید و لکه‌ای قهوه‌ای رنگ و تار در دور دست، ناپدید می‌شد. دشت، پرتوئی نمناک داشت. اینجا و آنجا گل میمون و بوته‌های افسنطین پارساله به چشم

می خورد. پشته های برآمده گورها بر دامنۀ تپه پاس می دادند.

سواران به هنگام سرازیر شدن به کارگین نوجوانی را دیدند که ورزوها را از چرا بر می گرداند. با پای برهنه می رفت و شلاقش را تکان می داد، که با مشاهده سواران، ایستاد و با دقت آنان و اسبهای آغشته به گل را ورنانداز کرد.

تامیلین پرسید: «تو اهل کجائی؟»

پسر، از زیر پالتوئی که روی سرش کشیده بود، نگاه کرد و جسورانه جواب داد: «کارگین.»

— «قراقها تان رفته اند؟»

— «رفته اند. رفته اند تا گاردهای سرخ را تار و مار کنند. یک خورده توتون سیگار داری، عمو؟» گریگوری لگام اسبش را کشید.

— «برای خودت می خواهی؟»

پسر به سمت او رفت. پاچه های شلوار بالازده اش خیس بود و نوارهای آن سرخی تابناکی داشت. گاوچران با گستاخی به گریگوری که کیسه توتونش را بیرون آورد، نگاه کرد و گفت:

— «همینکه پائین رسیدید، یک دقیقه بعد، کلی نمش می بینید. دیروز قراقها مان اسرای سرخ را بیرون آوردند و کشتند. من داشتم آنجا پای آن بوته گاوها را می چراند و دیدم چطور آنها را با شمشیر کشتند. وای، وحشتناک بود! وقتی شمشیرها را می چرخاندند، اسرا گریه و زاری کردند و پا به فرار گذاشتند. بعداً من رفتم و تماشا کردم. پهلوی یکی شان شکافته بود و من قلبش را دیدم که هنوز می زد، قلوهاش آبی بود...»

پسرك تکرار کرد: «وحشتناک بود!» و در شگفت شد از اینکه داستانش قراقان را ترسانده است. دستکم از چهره های سرد و بی تأثر گریگوری، کریستونیا و تامیلین چنین نتیجه گرفت. گاوچران سیگارش را گیراند، گردن خیس اسب گریگوری را نوازش داد، «متشکرم» گفت و به طرف ورزوهایش دوید.

در گودالی کم عمق و باران شسته، در کنار جاده، اجساد گاردهای سرخ افتاده و رویشان قشر نازکی خاک پاشیده بودند. صورتی به رنگ چدن پیدا و قشری از خون لخته شده برلبانش بود و پای برهنه ای که پاچه شلوار آجیده ای داشت، از زیر خاک بیرون آمده بود.

کریستونیا غرولند کرد: «حرامزاده ها! نمی توانستند بهتر خاکشان کنند!» تا زیانه براسب خود زد، گریگوری را پشت سر گذاشت و به پائین تپه تاخت.

تامیلین، با لبخند گفت: «خوب، بنابراین، در خاک دن هم خون جاری شده!» اما گونه هایش می پرید و متشنج بود.

۲۵

مسلسلچی بونچوک، یکی از اهالی دهکده تاتارسکی، به نام ماکسیم گریازنف بود. این مرد در یک درگیری با واحد داوطلب کوتیاپف، اسب خود را از دست داده و از آن پس به باده گساری و قمار بازی با ورق روی آورده بود. هنگامی که اسب او، اسبی به رنگ گاو نر (با خطی قرمزی که روی تیره پشتش داشت) زیر رانش کشته شد، زین را بر دوش گذاشت

و سه ورست آن را با خود حمل کرد، اما چون دانست به این ترتیب جان سالم از دست داوطلبان به در نخواهد برد، قاش فلزی گران قیمت زین را کند، قمقمه و یغلاوی را برداشت و افراد واحد را در میدان نبرد رها کرد و گریخت. سپس در رستف ظاهر شد و به زودی شمشیر دسته نقره‌ای را که از کنار سروان کشته شده‌ای برداشته بود، در قمار باخت، بعد بقایای زین و برگ اسب و حتی شلوار و چکمه‌های تیماج خود را فروخت. و هنگامی که به خدمه مسلسل بونچوک پیوست، تقریباً لخت و عریان بود. امکان داشت بتواند خود را جمع و جور کند، اما در همان نخستین نبرد، گلوله‌ای به صورتش خورد و چشم آبی رنگش بیرون جست و روی سینه‌اش افتاد و از سوراخ گلوله در سرش، خون فوران کرد. ماکسیم گریازنف، قزاق تاتارسکی، اسب دزد پیشین و دائم‌الضرر اخیر، بدرود زندگی گفت.

بونچوک، به پیکر او که جان می‌کند، نظر افکند و با دقت خون پاشیده شده بر لوله مسلسل را پاک کرد. تقریباً بلافاصله پس از این حادثه، عقب نشینی لازم شد. بونچوک مسلسل را واپس کشید و ماکسیم را برجا نهاد تا بر خاک داغ، سرد شود. بدن گندمگونش در معرض تابش آفتاب بود، زیرا ماکسیم در تقلائی مرگ پیراهنش را تاروی سرش بالا کشیده بود. یک جوخه از گارد های سرخ، که همگی، تازه از جبهه ترکیه بازگشته بودند، در اولین چهار راه حومه شهر توقف کردند. سربازی که کلاه مندرسی داشت به بونچوک کمک کرد تا مسلسل را کار بگذارد و بقیه موانع خیابانی ایجاد می‌کردند، و در حین کار با شوخی و فریاد دشمن را هو می‌کردند. آنها در کنار بونچوک دراز کشیده بود.

ناگهان از خیابان مجاور در سمت راست، صدای پاشیده شد و در حدود ده گارد سرخ سر پیچ‌ناپدید شدند. یکی فریاد زد:
«دارند می‌آیند!»

در يك لحظه چهار راه خلوت و خاموش شد. سپس گردبادی از غبار برخاست و قزاقی سوار که نواری سفید دور کلاهش بسته بود و قراینه‌ای را به پهلو می‌فشرد، از سر پیچ ظاهر شد و با چنان قوتی لگام اسب را کشید که حیوان روی پاهای عقبش خم شد. بونچوک با تپانچه‌اش يك گلوله شلیک کرد. قزاق روی گردن اسبش خوابید و چهارنعل بازگشت. سربازان پشت موانع خیابانی دودل و مردد شدند و دو تن از آنان در پناه دیوار دویدند و پای دروازه‌ای دراز کشیدند. معلوم بود که تا يك دقیقه دیگر این دو خواهند گریخت. سکوت سنگین و نگاههای معنی‌دارشان از پایداری حکایت نمی‌کرد...

از همه وقایع بعدی بونچوک فقط يك لحظه را به نحو منجز و محسوس به یاد می‌آورد. آنا، که روسری‌اش پشت سرش افتاده بود، آنچنان ژولیده و پریشان که شناخته نمی‌شد، تفنگ به دست، خیز برداشت، به دور و بر نگاه کرد، خانه‌ای را نشان داد که قزاقان در آن ناپدید شده بودند، و با صدائی مقطع و ناشناختنی فریاد زد: «دنبال من بیائید!» و با پاهای لرزان و تلوتلو خوران، به سمت پیچ دوید.

بونچوک از روی زمین بلند شد. فریادی نامفهوم دهانش را منقبض کرد. تفنگ نزدیک‌ترین سربا زرا ربود و نفس زنان، و با لرزشی بی‌اختیار در هر دو پا، با چهره‌ای که در تلاش بیهوده‌اش برای فریاد کشیدن، و باز خواندن آنا، سیاه شده بود، به دنبال او دوید. نفسهای بریده چند تن را که پشت سرش می‌دویدند، می‌شنید. باتمام وجود حس می‌کرد که فاجعه‌ای

مخوف و جبران ناپذیر در حال وقوع است. حتی در این حال می‌دانست که دیگران از آنا پیروی نخواهند کرد، می‌دانست که عمل این دختر نابخردانه، ناپخته و محکوم به شکست است. نزدیک پیچ با قراقان که چهار نعل می‌آمدند، مواجه شد. قراقان رگبار آساشلیک کردند. صغیر گلوله‌ها. فریاد نازک و رقت انگیز آنا. آنگاه بونچوک آنا را دید که با دستهای از هم گشاده و چشمان وحشی، روی جاده می‌خزد. بازگشت قراقان را ندید، سربازان سرخ را ندید که آتش گرفته از شور دیر هنگام به انگیزه پیروی از آنا، از پی او می‌آمدند. آنا، تنها آنا را به چشم می‌دید که در پای او بر خود می‌پیچید. بونچوک او را غلتاند تا بردارد و با خود ببرد. اما دید که از پهلوی چپ دختر خون می‌ریزد و لبه پاره پاره پیرهنش دور زخم افتاده است؛ دانست که گلوله‌ای انفجاری او را از پا درآورده است و دریافت که در حال مرگ است؛ در چشمان بی‌فروغ آنا، پیچ و تاب مرگ را می‌دید.

کسی بونچوک را به کنار زد، و سربازان پیکر آنا را به حیاط خانه‌ای بردند و در سایه خنک سایبان انباری بر زمین نهادند.

سربازی گلوله‌هایی از پنبه در سوراخ زخم فرو می‌برد و بعد از اینکه از خون اشباع می‌شدند، آنها را دور می‌انداخت. بونچوک، پس از تسلط بر خود دکه‌های یقه پیراهن دختر را باز کرد، تکه‌ای از لباس او را پاره کرد، آن را به صورت گلوله درآورد و روی زخم فشار داد. اما خون پلقلق بیرون می‌زد، و بونچوک می‌دید که رنگ رخسار دختر کبود می‌شود و لبان سیاه شده‌اش از درد و عذاب می‌لرزد. دهان مجروح هوا را می‌بلعید، اما ریه‌هایش قدرت دم زدن نداشتند و هوا از دهان و از محل زخم بیرون می‌آمد. بونچوک پیراهن پاره او را درید و بی آنکه احساس شرم کند، تنش را که از عرق احتضار خیس بود، برهنه کرد. توانستند اندکی زخم را ببندند و خونریزی را بند بیاورند، و چند دقیقه بعد، دختر به هوش آمد. یک دم چشمان گود افتاده‌اش از درون چشمخانه‌های سیاهش به بونچوک دوخته شد و سپس پلکهای لرزانش روی هم افتاد و چشمانش را بست.

آنا نالید: «آب! خیلی گرم است!» و به گریه افتاد. «می‌خواهم زنده بمانم! ایلیا! ایلیا جان... آآآخ!»

بونچوک لبان متورمش را بر گونه‌های سوزان دختر گذاشت. روی سینه او آب ریخت. آب در گودی زیر استخوانهای ترقوه‌اش جمع شد، اما در یک لحظه بخار شد. آتشی مرگبار تنش را می‌سوزاند. آنا تلاش کرد و خود را از دستهای بونچوک بیرون کشید.

— «داغ است... مثل آتش...!»

با اتمام نیرویش، اندکی سرد تر شد و با کلماتی شمرده گفت:

— «ایلیا، آخرش چه؟ خوب، خودت می‌بینی که چقدر ساده است... تو آدم عجیبی هستی... عجیب ساده‌است... ایلیا، ایلیا جان، تو باید... مادرم. چشمانش، گفتم به حالت خنده، نیمه باز بود و می‌کوشید بر درد و وحشت خود غلبه کند، آنگاه سخنانی نامفهوم گفت، مثل اینکه چیزی راه گلویش را می‌گرفت. «اول یک ضربه... و سوزش... حس می‌کردم... حالا همه چیز عین آتش است... حس می‌کنم... دارم... می‌میرم.» با دیدن حالت انکار در بونچوک، چهره درهم کشید. «نکن...! سخت است... اه، نفس کشیدن چقدر سخت است!» در وقفه‌های میان انقباض ششها، سخن می‌گفت، گوئی می‌خواست همه مطالبی را که

بر دلش سنگینی می‌کرد، بر زبان آورد. بونچوک با وحشت می‌دید که رنگ از رخسار آنا می‌پرد و اطراف شقیقه‌هایش زرد می‌شود. به دستهای او که بی‌حرکت در دو طرف بدنش افتاده بود، نگاه کرد و دید که ناخنهایش مثل آلوی سیاه رسیده به رنگ بنفش تیره درآمده است.

— «آب! سینه‌ام... خیالی داغ است!»

در پی آب به خانه دوید و چون باز آمد دیگر صدای نفسهای آنا را از انبار نشنید. آفتاب فرو رونده روی دهان آنا که با آخرین تنگ نفس منقبض شده بود و روی دستهای او که هنوز گرم و نرم روی زخمش فشرده بود، می‌تابید. بونچوک آهسته دستهای خود را به دور شانه‌های دختر حلقه کرد، او را بلند کرد، لحظه‌ای به بینی نوک تیز و کک‌ومک‌دار و خطوط تیره نازک بین چشمانش نگریست و کوشید پرتو بی‌فروغ مردمکهای او را در زیر ابروان سیاهش ببیند. سر فرو افتاده دختر، فروتر افتاد و در گردن نازک دخترانه‌اش آخرین بض تپید.

بونچوک لبان سردش را بر پلکهای سیاه و نیم بسته آنا فشرده و گفت: «دوست من! عزیز من! آنا!»

سپس قامت راست کرد، به تنیدی روی پاشنه‌هایش چرخید، و با قامتی به طرزی غیر طبیعی افراشته، بی آنکه دستهایش را که به پهلوها فشرده بود، حرکت دهد، به راه افتاد.

۲۶

تا چند روز بعد، بونچوک در همان حالی می‌زیست که در دوره هذیانی ابتلاء به تیغوس داشت. رفت و آمد داشت، کار می‌کرد، می‌خورد و می‌خوابید، اما چنان بود که گفتی از استعمال مخدری گیج و بهت‌زده است. یا چشمان عاری از فروغ خرد و متورم، لایشر و فاقد ادراک، به جهان پیرامون می‌نگریست، بی آنکه دوستانش را بشناسد؛ و چنان می‌نمود که گفتی سخت هست و خراب است یا هم‌اکنون از بیماری کشنده‌ای جان به در برده است. از لحظه مرگ آنا احساسات و عواطف موقتاً در وجودش مرده بود؛ هیچ نمی‌خواست و به هیچ چیز نمی‌اندیشید. رفیقانش اصرار می‌ورزیدند: «بخور، بونچوک!» و او می‌خورد، آرواره‌هایش کند و کاهلانه می‌جنبید. رفقا مراقبش بودند و از فرستادنش به بیمارستان سخن می‌گفتند.

روز بعد از واقعه یکی از مسلسل‌چی‌ها از او پرسید:

— «مریض نیستی؟»

— «نه.»

— «ناراحتی‌ات چیست؟ غصه؟»

— «نه.»

— «خوب، یک سیگار بکش. تو که نمی‌توانی او را برگردانی، رفیق. غصه خوردن خوب نیست.»

موقع خواب به او می‌گفتند: «باید خوابی!» و او دراز می‌کشید.

چهار روز بدین گونه در حالتی دور از جهان واقع سپری کرد. در روز پنجم کریواش-لیکف او را در خیابان دید و دستش را گرفت.

— «به‌به، تو هم که اینجائی! دنبالت می‌گشتم.» کریواش لیکف که نمی‌دانست بر بونچوک چه گذشته است، دوستانه ضربه‌ای به پشتش زد و با تشویش تبسم کرد. «چرا ناراحتی؟ مشروب

که نخوردی، مگر نه؟ شنیده‌ای که عده‌ای رابه ناحیه شمال دن می فرستیم تا قزاقها را بسیج کنند؟ پادتیالکف فرمانده است. ما فقط به قزاقهای شمالی امیدواریم. در غیر این صورت آنجا گیر خواهیم افتاد. تو می‌روی؟ به مبلغ احتیاج داریم. تو که می‌روی، مگر نه؟»
بونچوک به اختصار جواب داد: «بله.»

— «خوب، عالی است. فردا حرکت می‌کنیم.»

بونچوک با همان حالت کرختی کامل ذهنی آماده عزیمت شد و روز بعد سواره حرکت کرد.

در این هنگام وضع حکومت شوروی دن فوق‌العاده خطرناک بود. ارتش اشغالگر آلمان از اوکراین به صوب شمال شرق پیش می‌رفت و بخشهای سفلی دن از شورشیان ضد انقلابی جوشان بود. پاپف در دشتهای پشت دن جنب و جوش داشت و هر لحظه نواچر کاسک را در معرض تهدید و حمله قرار می‌داد. کنگره استانی شوراهای که در نیمه آوریل برگزار می‌شد، چندبار به خاطر دفع حمله قزاقان شورشی که رستف را تهدید می‌کردند، تعطیل شد. آتش انقلاب فقط در شمال هنوز روشن بود و پادتیالکف و دیگران پس از آنکه آخرین امیدها به پشتیبانی جنوب بر باد رفت، بی اختیار به سوی این آتش کشیده می‌شدند. بسیج در جنوب شکست خورده بود. پادتیالکف که اخیراً به ابتکار لاگوتین به عنوان رئیس شورای کمیسرهاى خلق دن انتخاب شده بود، تصمیم گرفت به منظور بسیجیدن سه، چهار هنگ از مردان جنگ آزموده به شمال شرقی برود و آنان را به مقابله با آلمانی‌ها و ضد انقلابیون بخشهای جنوبی وادارد. يك کمیسیون پنج نفره فوق‌العاده بسیج، به ریاست پادتیالکف تعیین شد، ده میلیون روبل طلا و پول ترازى برای رفع نیازهای بسیج از خزانه برداشت گردید؛ يك واحد، که عمدتاً از قزاقان بخش کامنسکایا تشکیل شده بود، عجولانه سرهم بندی شد تا به عنوان پاسدار کمیسیون عمل کند و در روز اول ماه مه این عده در زیر آتش هواپیماهای آلمانی به مقصد شمال شرقی رهپار شدند.

خطوط آهن انباشته از گاردهای سرخ بود که از اوکراین عقب نشینی می‌کردند. قزاقان شورشی پلها را منفجر و قطارها را منهدم می‌کردند. هر روز هواپیماهای آلمانی در طول خط آهن نواچر کاسک به کامنسکایا چون دسته‌های کرکس در ارتفاع کم پرواز می‌کردند و واحدهای گارد سرخ را زیر آتش مسلسل می‌گرفتند. سربازان از واگنها پائین می‌ریختند و پراکنده می‌شدند؛ شایك گلوله‌ها با طینینی گوشخراش زنگ می‌زد؛ در ایستگاهها بوی کپه‌های خاکستر زغال سنگ با بوی گند جنگ و ویرانی درمی آمیخت. هواپیماها، در هوا اوج می‌گرفتند و تفنگداران پی در پی قطارها مهمات را به هدر می‌دادند و زمینهای اطراف قطارها را با پوکه‌های فشنگ می‌پوشاندند، همچون بلوطزاری که با برگهای طلائی پائیزه مفروش می‌شود. واگنهای سوخته و درهم شکسته، سیمهای بریده و درهم ریخته در اطراف تیرهای تلگراف، خانه‌های ویران شده، و دیوارهای برف گیر که گوئی بر اثر توفان درهم کوبیده شده بود، همه جا دیده می‌شدند. در همه جا نشانه‌های نابودی و انهدام به چشم می‌خورد.

گروه پادتیالکف پنج روز به کندی در مسیر خط آهن میله راوو در سفر بود. روز ششم پادتیالکف کمیسیون بسیج را برای دیداری به واگن خود فرا خواند.

— «نمی‌توانیم این طوری پیش برویم. به عقیده من باید از قطار پیاده شویم و بقیه راه را

خودمان برویم.»

لاگوتین تعجب کرد: «چه؟ موقمی که مالنگ لنگان پیاده می‌رویم، سفیدها مثل اجل معاق به سرمان خواهند ریخت.»

مریخین Mrykhin با شك و تردید گفت: «راه کمی دور است.»
کریواش لیکف، پیچیده در پالتو خویش و زرد و ضعیف از مالاریا و کنین، خاموش بود. روی يك کیسه شکر قوز کرده بود و در بحث شرکت نمی‌جست. چشمانش از شدت تب تیره و تار بود.

پادتیا لکف بدون آنکه نگاه کند، او را صدا زد: «کریواش لیکف!»

— «چه می‌گوئی؟»

— «مگر گوش نمی‌دهی؟ باید پیاده برویم و الا عقب می‌مانیم. تو چه نظری داری؟ تو از همه ما با سوادتری.»

کریواش لیکف آهسته و واضح گفت: «می‌توانیم پیاده برویم»، اما دفعتاً دندانهایش گرگ‌وار برهم خورد و به علت عارضه تب شروع به لرزیدن کرد. «اگر اینهمه بار و بنه نداشتیم، می‌توانستیم.»

پادتیا لکف نقشه‌ای را دم در باز کرد و مریخین گوشه‌های آن را گرفت و نگهداشت. بادی که از سمت غرب می‌وزید، چنان در نقشه می‌افتاد که گفتمی قصد ربودنش را داشت. پادتیا لکف انگشتان زرد شده از نیکوتین خود را روی نقشه کشید و گفت: «از این راه می‌رویم. باید بین صد و پنجاه تا دویست ورست باشد. چطور است، موافقت می‌کنید؟»

لاگوتین موافقت کرد: «بله، بهتر است پیاده برویم، تا چشمان کور شود!»

— «تو چه می‌گوئی، میخائیل؟»

کریواش لیکف، باغیظ شانه بالا انداخت: «من اعتراضی ندارم.»

مریخین گفت: «من به قزاقها می‌گویم فوراً پیاده شوند. نباید وقت را تلف کرد.» و با نگاهی پراسان به حاضران نگریست و چون با مخالفتی رو به رو نشد، از واگن خود به زیرجست. در آن بامداد دلگرفته بارانی، قطار حامل ستون پادتیا لکف از به‌لایا کالیتوا Belaya kalitva فاصله چندانی نداشت. بونچوک در واگنش دراز کشیده و پالتواش را زیر سر گذاشته بود. در همان واگن قزاقها مشغول دم کردن چای، خنده و کشیدن پاهای یکدیگر بودند. بونچوک چشمانش را بسته بود. پی در پی حوادث گذشته را به خاطر می‌آوردند و همان درد شکنجه را احساس می‌کرد. پیش چشمان تارش دشت برف‌پوش و جنگل قهوه‌ای رنگ در افق گسترده بود. می‌پنداشت که سرمای باد را حس می‌کند و می‌انگاشت آن‌ها در کنارش ایستاده است. چشمان سیاه و خطوط خشن اما پر مهر دهان و کک‌و‌مک‌های ریز بالای بینی و شیار اندیشمندانه پیشانی‌اش را می‌دید، اما نمی‌توانست کلماتی را که از دهان او خارج می‌شد، بشنود: سخنان او نامشخص بود و با صداها و خنده‌های غریبی قطع می‌شد. اما بونچوک از برق چشمان و لرزش مژگان دختر می‌توانست گفته‌های او را حدس بزند.

اما بعد آنای دیگری را دید، آنائی با رخسار زرد و کبود، آثار اشک بر گونه‌ها، با بینی چین خورده، و لبانی مرتعش از دردی شکنجه‌وار. بونچوک خم شد تا بر گودی سیاه چشمان او بوسه زند. آنگاه نالید و گلوی خود را گرفت تا حقوق گریه را خفه کند. آنا يك دم او را

تنها نمی گذاشت. گذشت زمان چهره اش را محو و تاریک نمی کرد. صورتش، پیکرش، رفتارش، حرکاتش، تکانه های ابروانش، همه، دست به دست هم می دادند تا او را زنده و کامل نگهدارند. بونچوک، گفته ها، طرز بیان احساساتی و شاعرانه او و هرچه را با هم از سر گذرانده بودند، به یاد می آورد، و شدت و حدت این یادآوری عذابش را ده چندان می کرد.

بعد از فرمان پیاده شدن، همسفران او را بلند کردند. برخاست، بدون میل و رغبت اثاثه اش را جمع کرد و پیاده شد. برای پائین آوردن بار و بنه کمک کرد و باهمان بی میلی سوار ارا به ای شد و حرکت کرد.

باران می بارید. علفهای کم رشد کنار جاده خیس بود. در دشت بی حفاظ، باد آزادانه بر فراز شیبها و گودالها پرسه می زد. پشت سر ستون، دود لوکوموتیوها، بناهای قرمز و مکعب شکل ایستگاه. چهل ارا به، که از نزدیکترین ده اجاره شده بود، جاده را به کندی می پیمودند. اسبها آهسته می رفتند. خاک سیاه رسی و گل آلود، حرکت را به تأخیر می انداخت. گل چون کلافهای پشمی سیاه به چرخها می چسبید. انبوه معدنچیان که با زنهای و خانواده هایشان و اموال حقیرشان از بیم تعدی قزاقان می گریختند، در پیش و پس ستون حرکت می کردند.

ستون، در یکی از تقاطع های راه آهن با بقایای درهم شکسته دو واحد دیگر گارد سرخ مواجه شد. مشقت جنگ، بی خوابی و گرسنگی، چهره های اینان را به رنگ خاک درآورده بود. فرمانده ایشان، شچادنکو Shchadenko، نزد پادتیالکف آمد. چهره جذابی با سبیل انگلیسی وار کوتاه و بینی قلمی و محکم، سخت بی رمق می نمود. بونچوک، حین عبور شنید که شچادنکو، با ابروان گره شده، با صدائی خشمگین می گوید:

— «خیال می کنی من افراد خودم را نمی شناسم؟ اوضاع که قبلاً خراب بود، حالا باید با آلمانیها هم دست و پنجه نرم کنیم، مرده شوی ریختشان را ببرد. پس کی من می توانم دوباره سربازانم را جمع و جور کنم؟»

پس از این گفتگو پادتیالکف، اخمو، و آشکارا گیج و پریشان، با قدمهای بلند رفت تا به ارا به خود برسد. کریواش لیکف جلو آمد و با التهاب و حرارت به گفتگو با او پرداخت. بونچوک دید که کریواش لیکف ضمن تکان دادن دستهایش چند جمله کوتاه به تندی ادا کرد. پادتیالکف گره ابروانش را باز کرد و روی ارا به جست و با سنگینی بدش صدای غرغر ارا به را درآورد. راننده شلاقی بر پشت اسبها فرود آورد و از چرخها گل پاشیده شد.

پادتیالکف نیم تنه جرمی اش را در مقابل باد باز کرد و فریاد زد: «تند تر!»

۲۷

ستون، چندین روز در قلب استان دن پیش می رفت. ساکنان روستاهای اوکراینی میهمان نوازانه اینان را می پذیرفتند و با اشتیاق مایحتاج و سرپناهشان را تأمین می کردند. اما همینکه سخن از کرایه کردن اسب برای سفر به کراسنا کوتسک Krasnokutsk به میان می آمد، اوکراینی ها سرشان را می خاراندند و بعد از کمی مکث و تردید، صراحتاً امتناع می کردند. پادتیالکف از یکی پرسید: «شما که پول خوبی می گیرید، پس چرا رویتان را برمی گردانید؟»

- «خیال می‌کنید برای من پول بیشتر از جانم ارزش دارد؟»
- «ما که جانت را نمی‌گیریم، فقط چند تا اسب و يك گاری به ما کرایه بدهید.»
- «نمی‌توانم.»
- «چرا؟»
- «شماها می‌روید پیش قزاقها، مگر نه؟»
- «خوب، چه ربطی دارد؟»
- «فرض کن اتفاقی افتاد و اسب من از بین رفت. آن وقت باید چکار کنم؟ بدون اسب چگونه می‌توانم زندگی کنم؟ نه، جانم، ولم کن. من نیستم.»
- هرچه به سرزمین قزاقان نزدیک‌تر می‌شدند، بر تشویش پادتیالکف و فرماندهان دیگر افزوده می‌شد. متوجه تغییر رفتار مردم می‌شدند، که آشکارا بدخواهی و بیم نشان می‌دادند، به اکراه خواربار می‌فروختند و از زیر بار پرسشها شانه خالی می‌کردند. دیگر انبوه شاد جوانان دور آرابه‌ها را نمی‌گرفتند. چهره‌های دشمن‌وار از پنجره‌ها بیرون می‌آمدند و روستائیان شتابان از دیدرس می‌گریختند.
- قزاقان ستون فریاد می‌کشیدند: «آخر شماها چه‌جور آدمهائی هستید، يك مشت کافر؟ چرا مثل جغد به مانگاه می‌کنید؟»
- وانکابالدی‌رف، که از پذیرائی سرد مردم سخت آزرده خاطر بود، در میدان ده کلاهش را به زمین انداخت و به دور و بر نگریست تا مبادا یکی از فرماندهان ظاهر شود، آنگاه نعره زد:
- «شماها انسانید یا حیوان؟ برای چه صداتان در نمی‌آید، لعنتی‌ها؟ ما داریم خونمان را به خاطر شما می‌ریزیم، آن وقت شماها صاف توی چشم ما نگاه می‌کنید! حالا دیگر دورهٔ برابری است، رفقا، دیگر قزاق و خاغل در بین نیست و هیچ کس نمی‌تواند دست به رویتان بلند کند. برایمان فوراً تخم مرغ و جوجه بیاورید، ما هم به‌جایش روبل تزاری می‌دهیم.»
- شش اوکراینی که به سخنان او گوش می‌دادند، سرهاشان را بی‌اعتنا چون اسبهای بسته به گاو آهن، به زیر افکنده بودند.
- بالدی‌رف باز کلاه مستعملش را به زمین کوبید و از شدت خشم و نفرت رنگش ارغوانی شد.
- «شماها همان خاغل‌های متعفن سابق هستید! امیدوارم بترکید، بورژواهای شکم خمره‌ای! شماها حاضر نیستید به سگ اصحاب کهف استخوان بدهید!*
- اوکراینی‌ها که در جهات مختلف پراکنده می‌شدند، فقط گفتند: «لازم نیست این قدر جوش بزنیم!»
- در همان ده پیرزنی اوکراینی از يك قزاق پرسید:
- «راست می‌گویند که شما همه چیز را می‌دزدید و مردم راتکه تکه می‌کنید؟»
- قزاق فی‌الفور جواب داد:
- «بله، درست است. منتهانه همه را، فقط پیرها را.»
- «وای، خدای من! آخر برای چه تکه‌تکه‌شان می‌کنید؟»
- «آبگوشت می‌کنیم و می‌خوریم. این روزها گوشت گوسفند بی‌مزه است، طعم خوبی ندارد، برای همین پیر مرد‌ها را توی دیگ می‌اندازیم و آبگوشت خوشمزه‌ای درست می‌کنیم...»
- * در اصل: در زمستان يك بارو برف به کسی نمی‌دهید. م

— «شوخی که نمی کنی، مگر نه؟»

مریخین مداخله کرد: «دروغ می گوید، ننه جان!» و به قزاق شوخ گفت:
— «بفهم چه جور شوخی کنی و با کی شوخی کنی! پادتیا لکف اگر بفهمد از این شوخیها می کنی سرت را گوش تا گوش می برد. آخر این چه قصه ای است که رواج می دهی؟ پیر زن می رود و به همه می گوید که ما پیر مردها را سر می بریم!»
پادتیا لکف که دلهره، وجودش را تحلیل می برد، مدت توقفها و استراحتهای شبانه را کوتاه تر کرده، ستون را شتابان پیش می برد. روز قبل از رسیدن به ناحیه دن علیا میان او و لاگوتین گفتگوئی طولانی در گرفت.

— «ایوان، از این جلوتر رفتن به مصلحت نیست. حتی المقدور زودتر باید کار بسیج را شروع کنیم. اعلام ثبت نام خواهیم کرد و مواجب خوبی می دهیم، اما خودشان باید اسب و تجهیزاتشان را بیاورند، ما نمی توانیم پول مردم را دور بریزیم. ضمن پیش روی هم سرباز جمع می کنیم. وقتی که به میخائیلوکا Mikhailovka می رسیم، باید يك لشکر در اختیار داشته باشیم. خیال می کنی از عهده اش بر می آئیم؟»

— «به شرط اینکه اوضاع آنجا هنوز آرام باشد، می توانیم این عده را جمع کنیم.»

— «به نظر تو سفیدها تا به حالا دست به کار شده اند؟»

لاگوتین دستی به ریش کم پشتش کشید و گفت: «کی می داند؟» و با ناخشنودی افزود:
«ما دیر کرده ایم... می ترسم شکست بخوریم. افسرها آنجا مشغول کار خودشان هستند. باید عجله کنیم...»

پادتیا لکف که چشمانش پر خاشگرا نه برق می زد، جواب داد: «حالا هم عجله می کنیم! تو هم ترس! ما نباید بترسیم! يك عده از ما پیروی می کنند، نباید ترسو جلوه کنیم. ما ضربه خواهیم زد! ظرف دو هفته آلمانی ها و سفیدها را از دن جارو می کنیم.» آنگاه محکم به سیگار يك زد و اندیشه های نهانی اش را بیرون ریخت: «اگر دیر برسیم، می بازیم و حکومت شوروی در دن هم از بین می رود. نباید خیلی دیر برسیم. اگر افسرها پیش از رسیدن ما ترتیب يك قیام را داده باشند، کارمان تمام است!»

تزدیک غروب روز بعد، به سرزمین قزاقان گام نهادند. هنگامی که به اولین دهکده تزدیک می شدند، پادتیا لکف، که با لاگوتین و کریواش لیکف، در یکی از ارا به های جلویی سوار بود، يك گله گاو در دشت دید و به لاگوتین پیشنهاد کرد: «برویم و از گاوچران پرس و جو کنیم.» کریواش لیکف از این فکر پشتیبانی کرد.

لاگوتین و پادتیا لکف پیاده شدند و به سراغ گله رفتند. علفزار آفتاب سوخته مشاع، به رنگ قهوه ای می زد. علفها لگد کوب سم ستوران شده بود و فقط تزدیک جاده شلغم روغنی و جو خود رو پر پشت و شاداب بود. پادتیا لکف که شاخه افسنطین پیری را در کف دست له می کرد و عطر تلخ آن را می بوئید به سوی گاوچران رفت.

— «سلام، چوپان.»

— «سلام.»

— «مواظب گله ای؟»

— «آره.»

پیر مرد از زیر ابروان پر پشت خاکستری اش به آنان نگاه می کرد.

— «خوب، این دور و برها چطور می گذرانید؟»

— «به عون الله، می گذرانیم.»

— «چه خبر؟»

— «خبر قابل عرضی نیست. شماها کی باشید؟»

— «ما سربازیم، برمی گردیم به دهاتمان.»

— «اهل کدام ده هستید؟»

— «اوست — خاپرسکایا.»

— «آن یارو پادتیالکف که همراهمان نیست، هست؟»

— «چرا، هست.»

پیر مرد گاوچران آشکارا از این پاسخ ترسید و رنگش پرید.

پادتیالکف پرسید: «چه شد، پیر مرد؟»

— «آخر می گویند شماها می خواهید تمام ارتدوکسها را بکشید.»

— «چرند می گویند! این قصه ها را کی گفته؟»

— «دو روز پیش، آتامان توی جمع می گفت. یا به گوشش رسیده بود یا قاصد دولتی

به او گفته بود که پادتیالکف و کالموکها می آیند تا همه ماها را بکشند.»

لاگوتین با نگاهی به پادتیالکف، که با دندانهای قوی زرد رنگش ساقه علفی را گاز

می زد، از پیر مرد پرسید: «پس دوباره آتامان دار شده اید؟»

— «چند روز پیش يك آتامان انتخاب کردیم. دکان شورا هم تخته شد.»

لاگوتین می خواست بیشتر سؤال کند، اما در همان لحظه در فاصله ای اندك، ورزشی

عظیم الجثه ای روی ماده گاوی پرید و حیوان را نقش زمین کرد.

پیر مرد فریاد زد: «لعنتی، الان کمرش را می شکند!» و با سرعتی که از سن و سال او

بعید می نمود، به سوی گله خود دوید و در حال دو فریاد کشید: «گاو ناستیونکا Nastyonka

ست... پشتش را می شکند. چکار می کنی، گر لعنتی!»

پادتیالکف دستهایش را از هم باز کرد و به سوی ارايه باز گشت. لاگوتین، که کشاورزی

با تجربه بود، با دلهره به گاو كوچك اندام که زیر ورزش برخاك افتاده بود، چشم دوخت و این

فکر به ذهنش گذشت که: — «بله، لعنتی، کمر حیوان را می شکند!»

لاگوتین زمانی به سمت ارايه ها باز گشت که مطمئن شد ماده گاو از حمله ورزشی جان به در

برده و تیره پشتش نشکسته است. از خود می پرسید: «باید چکار کنیم؟ یعنی در آن طرف دن هم

دوباره آتامان انتخاب نشده؟» اما باز فکرش متوجه ورزشی شده ای شد که در کنار جاده ایستاده

بود. ورزشی ماده گاو بزرگ سیاهی را که کفلهای عریض داشت، بو می کشید و گله عظیم

استخوانی اش را می جنباند. سینه ستبرش تا زانو پائین افتاده و پیکر کشیده و نیرومندش چون

سیم ساز سفت شده بود. پاهاى کوتاهش چون خرپا در زمین فرو می رفت و لاگوتین همچنانکه

با مهر به پوست قهوه ای خالدار گاو چشم دوخته و بر تژادگی اش آفرین می گفت، تنها يك

اندیشه در ذهن آشفته خود داشت: «يك چنین ورزشی در ده ما به درد می خورد. گاوهای

خودمان خیلی مردنی هستند.» این اندیشه يك لحظه روحش را تسخیر کرد و سپس گذشت. در

حالیکه به طرف ارا به می‌رفت و به چهره‌های فرو افکنده قزاقان نظر می‌کرد، راهی را که می‌بایست در پیش گیرند، بررسی می‌کرد.

کریواش لیکف شاعر و شیفته دل، فرسوده از تب، به پادتیالکف می‌گفت:
 - «ما تقلا می‌کنیم خودمان را از موج ضد انقلاب نجات بدهیم، ولی این موج از سرمان می‌گذرد. مثل سیل در دشت هموار می‌آید و نمی‌شود از آن جلو زد.»
 چنان می‌نمود که تنها پادتیالکف و خامت کامل وضع را تشخیص می‌دهد. در ارا به نشسته، به جلو خم شده و هر دقیقه به راننده بانگ بر می‌داشت:
 - «تندتر!»

کسی در انتهای ستون آوازی سر داد، اما نغمه‌اش یکباره خاموش شد. شلیک خنده و فریاد غرش چرخها را محو کرد.
 اطلاعات به دست آمده از گاوچران، درست بود. ستون در مسیرش با یک قزاق که همراه زرش به دهکده اسوچنیکف Svechnikov می‌رفت، برخورد کرد. این مرد سردوشی و کلاه نشان‌دار به سر داشت. پادتیالکف از او چند سؤال کرد و قیافه‌اش درهم شد.
 ریزش باران آغاز شد. آسمان ابری بود. فقط در سمت خاور گوشه‌ای از آسمان روشن از آفتاب، به رنگ نیل از لابه‌لای ابرها پیدا بود. هنگامی که از یک شیب به منزلگاه کوچکی پائین می‌رفتند. عده‌ای را در حال فرار و چندین ارا به را در انتها الیه دهکده، گریزان دیدند.
 لاگوئین، پریشان خاطر، به دیگران چشم دوخت و گفت: «دارند فرار می‌کنند. از ما می‌ترسند...»

پادتیالکف دستور داد: «برشان گردانید. صداشان بزنید، ناکسهارا!»
 قزاقان در ارا به‌هاشان ایستادند و کلاه‌هاشان را تکان دادند. یکی از آنان فریادهای بلند می‌کشید.

ارابه‌ها وارد دهکده شدند. باد در خیابان وسیع و خالی زوزه می‌کشید. در یکی از حیاطها پیرزنی اوکراینی، ضمن غرولند کردن، رختخوابها را درون ارا به‌ای می‌انداخت و شوهرش، سروپا برهنه، دهنه اسبها را گرفته بود.
 در اینجا دانستند مأموری که از پیش برای تهیه منزل و مسکن اعزام شده بود، به اسارت یک دسته گشتی قزاق درآمده و به جای دیگری برده شده است. ضمن یک جلسه کوتاه تصمیم به مراجعت گرفته شد. اما پادتیالکف، که از آغاز برادامه پیشروی پافشاری داشت، هنوز دودل بود.

کریواش لیکف با زتب و لرز داشت و ساکت بود.

پادتیالکف، از بونچوک، که در این جلسه حضور داشت، سؤال کرد: «یعنی می‌توانیم ادامه بدهیم؟» بونچوک، بی رغبت، شانه بالا انداخت. تا وقتی که ره می‌سپردند و از مصیبت، مصیبتی که سگ آسا، به دنبالش می‌آمد، دور می‌شدند، پیشروی یا عقب‌گرد برایش یکسان بود. پادتیالکف قدم می‌زد و مزایای رفتن به اوست-مدودیت را بر می‌شمرد. اما یکی از آشوب افکنان قزاق به تندی کلام او را قطع کرد:

- «تو عقلت را از دست داده‌ای! می‌خواهی ما را به کجا بکشانی؟ پیش ضد انقلابیون؟»

ما بر می گردیم! نمی خواهیم بمیریم!» و دامنه تپه‌ای را در بالای دهکده نشان داد و گفت: «آن چیست؟ آنجا را می بینید؟»

همه سر بر گرداندند و بالای تپه را نگاه کردند. هیاکل سه سوار بر خط‌الرأس به وضوح در زمینه آسمان نقش بسته بود.

لاگوتین گفت: «یکی از گشتی‌هاشان است!»

— «نگاه کنید، آنجا!»

چند گروه سوار نمایان و در پشت تپه ناپدید و باز ظاهر شدند.

پادتیا لکف فرمان بازگشت داد. به اولین دهکده که رسیدند دریافتند اهل محل، که پیدا بود قبلاً از طرف قزاقها باخبر شده بودند، آماده اختفاء و فرارند.

شب فرا می‌رسید. بارانی سرد و ریز تا زیر پوست نفوذ می‌کرد. افراد در طرفین ارابه‌ها راه می‌پیمودند و تفنگ‌هایشان را آماده شلیک نگهداشته بودند. جاده به دره‌ای سرازیر می‌شد، از آن می‌گشت و از شیب مقابل بالا می‌رفت. قزاقان بر نوک تپه‌ها پدید و ناپدید می‌شدند. حضور و غیبت متناوبشان حال تشنج‌آمیز ستون را شدت می‌داد.

تزدیک یکی از آبکندها که دره را می‌برید، پادتیا لکف از ارابه خود به زیر جست و به فراد خود فرمان کوتاهی داد:

— «آماده باش!» ضامن قرایینه‌اش را کشید و در یناه ارابه جلو رفت. آبهای بهاره در

آبی می‌زد و به برکه‌ای در پشت یک بند می‌ریخت. گل و لای پیرامون برکه پراز رد مهای چارپایان بود. بند رو به ویرانی پراز بوته‌های سعد کوفی بود که در زیر باران فرو افتاده، خش‌خش می‌کرد. پادتیا لکف در این نقطه انتظار شبیخون داشت، اما گشتی‌های دیده‌ور شری از دشمن نیافتند.

کریواش لیکف به گوش او زمزمه کرد: «اینجا منتظرشان نباش، فعلاً حمله نمی‌کنند. تا صبر می‌کنند».

۲۸

ابری غلیظ و تیره در آسمان مغرب بود. شب فرا رسید. در دور، از جانب دن، آسمان برق می‌زد و آذرخش نارنجی رنگ چون پرنده‌ای زخمی می‌لرزید. در زیر انبوه ابر تیره، شفق رنگ ریخته بود. دشت در سکوت غوطه‌ور بود؛ آخرین پرتوهای اندوهبار روشنائی رو به مرگ روز در پیچ و خمهای دره پنهان می‌شد. شامگاه بهاری، کیفیتی خزان‌ی داشت. حتی گیاهان، که هنوز گل نکرده بودند، بوی توصیف ناپذیر پوسیدگی می‌دادند. پادتیا لکف همچنان که قدم بر می‌داشت، طرهای آمیخته علفهای خیس را به مشام می‌کشید گاه به گاه می‌ایستاد و خم می‌شد تا گاهای جسییده به چکمه‌هایش را بکند، آنگاه باز قد راست می‌کرد و با فرسودگی قدم بر می‌داشت، و در ین حال نیم تنه چرمی‌اش باز بود و غرغر می‌کرد.

پاسی از شب گذشته، به دهکده بعدی رسیدند. قزاقان ستون ارابه‌ها را ترك گفتند و برای گذراندن شب به خانه‌های اهالی رفتند. پادتیا لکف دستور تعیین نگهبان داد، اما واداشتن افراد این کار دشوار بود. سه تن صراحتاً سرپیچی کردند.

کریواش لیکف از خشم آتش گرفت: «فوراً برایشان دادگاه نظامی رفقا را تشکیل بده!»

به جرم نافرمانی تیربارانشان کن!» اما پادتیالکف قیافه‌ای تلخ و درمانده به خود گرفت.
 — «این مأموریت روحیه‌شان را خراب کرده، از خودشان دفاع نخواهند کرد. کارمان تمام است، میشا!»

به هر زحمتی بود لاگوتین توانست چندین تن از قزاقان را جمع کند و به نگهبانی در اطراف دهکده بگمارد. پادتیالکف خانه‌های ده را گشت و با قزاقانی که مورد اعتمادش بودند، سخن گفت.

سرتاسر شب پشت میزی نشسته، سرش را در میان دستها گرفته بود و چون جانوری زخمی سنگین و پر صدا نفس می‌کشید. اندکی پیش از سپیده دم خواب بر او غلبه کرد و سرش روی میز افتاد. اما تقریباً بلافاصله برای تهیه مقدمات عقب نشینی بلند شد. صبح می‌دمید. به حیاط رفت. کدبانوی خانه، که تازه از دوشیدن شیر فارغ شده بود، در جلو خان با او روبه رو شد.
 زن، بدون اعتنا، به او اطلاع داد: «يك عده سوار بالای تپه‌اند.»

پادتیالکف به حیاط دوید. روی تپه، در پس پرده مه که روی دهکده و درختان پیدمعلق بود، واحد بزرگی از قزاقان دیده می‌شد که با یورتمه سریع به دهکده نزدیک می‌شدند. افرادی که در خانه‌های دیگر بودند، چون سیل به داخل این حیاط سرازیر شدند. یکی‌شان پهلوی پادتیالکف رفت و او را به کناری برد:

— «رفیق پادتیالکف... همین الان از طرف آنها چند تا نماینده آمدند.» با دستش تپه را نشان داد و افزود: «به‌ما گفتند که به شما بگوئیم باید فوراً اسلحه‌مان را زمین بگذاریم و تسلیم بشویم، وگرنه حمله خواهند کرد.»

پادتیالکف یقه پالتوی این مرد را گرفت و گفت: «تو... حرامزاده! چطور جرأت می‌کنی...» و او را به طرفی هل داد و به سمت ارابه دوید. تفنگش را از وسط لوله گرفت و برداشت و بازگشت و با صدائی گرفته و خشن فریاد کشید:
 — «تسلیم بشویم؟ ما با ضدانقلاب چه حرفی می‌توانیم بزنیم؟ جنگ می‌کنیم! به دنبال من! به اسلحه!»

عده‌ای از قزاقان به دنبال او از حیاط بیرون دویدند و به هیأت جمع به انتهای دهکده شتافتند. وقتی که به آخرین خانه‌ها رسیدند، مریخین خود را به پادتیالکف رساند و به فریاد گفت:

— «خجالت بکش، پادتیالکف! مگر می‌خواهیم خون برادرانمان را بریزیم؟ برگردا بالاخره سازشی می‌کنیم!»

پادتیالکف که می‌دید فقط بخش کوچکی از افراد به دنبالش آمده‌اند، و چون باهشیاری تشخیص داد که در صورت نبرد، شکستشان حتمی است، به خاموشی گلنگدن تفنگش را بیرون کشید و دستهایش به پهلو افتاد.

— «درست نیست، بچه‌ها! برگردیم به ده!»

همه بازگشتند. تمامی افراد ستون در سه حیاط متصل به هم اجتماع کردند. چند دقیقه بعد يك گروه چهل تنی از سواران قزاق وارد دهکده شدند. نیروهای عمده دشمن در مواضع خود در تپه‌های کم ارتفاع اطراف باقی ماندند. پادتیالکف برای مذاکره درباره شرایط تسلیم به انتهای دهکده رفت. در طول راه، بونچوک، که به دنبالش دویده بود، به او رسید و متوقفش کرد.

— «می‌خواهیم تسلیم بشویم؟»

— «حق با زور است^۱، غیر از این چکار می‌توانیم بکنیم؟»

بونچوک از فرق سر تا نوک پا می‌لرزید: «دل‌تان می‌خواهد بمیرد؟» وی آنکه به کهنه — سربازان قزاق که اکنون دور پادتیالکف را گرفته بودند، توجهی کند، با صدائی بلند و غیر طبیعی نعره کشید: «به آنها بگو ما تسلیم نمی‌شویم! بگو که اسلحه‌مان را تحویل نمی‌دهیم!» روی پاشنه چرخید و در حال تکان دادن تپانچه‌اش، با گامهای شتابنده دور شد. کوشید گاردهای سرخ را ترغیب کند که با يك حمله، حلقه محاصره را بشکافند و نبرد کنان خود را به راه آهن برسانند. اما اکثریت، علناً خواهان تسلیم بودند. عده‌ای رو گرداندند و بقیه با خشم اعلام کردند:

— «خودت برو بجنگ! ما نمی‌خواهیم روی برادرهامان تیراندازی کنیم!»

— «ما باید بدون اسلحه خودمان راه دستشان بسپاریم.»

— «امرو زیکشنبه عید فصیح است، آن وقت تو از ما می‌خواهی خونریزی کنیم؟»

بونچوک بازگشت و به ارابه خود رفت، پالتواش را زیر ارابه انداخت و همچنانکه دسته تپانچه‌اش را محکم در دست می‌فشرد، روی پالتو دراز کشید. ابتدا، در اندیشه قرار بود، اما نتوانست خود را به گریختن و ترك همراهان راضی کند، پس منتظر مراجعت پادتیالکف شد. پادتیالکف سه ساعت بعد، با زآمد و گروه کشیری از قزاقان را همراه خود به دهکده آورد. با سری افراشته قدمهای محکم و بلند برمی‌داشت. ستوان یکم اسپیریدانف Spiridonov فرمانده نیروهای سفید قزاق، که از قضا، از همقطاران پادتیالکف در توپخانه بود، در کنار او می‌آمد. اسپیریدانف با لبخندی ساختگی چیزی به او می‌گفت. پشت سرش قزاقی اسب می‌راند و چوبه محکم پرچم سفیدی را به سینه می‌فشرد.

کوچه‌ها و حیاط خانه‌های اقامتگاه ستون، مملو از قزاقان تازه وارد شده بود. ناگهان غریب‌ی از جمع برخاست. بسیاری از اینان همقطاران قزاقهای پادتیالکف بودند، و چون یکدیگر را شناختند، فریادهای شادی و خنده فضا را پر کرد.

— «سلام، پراخور، توئی؟ تو کجا، اینجا کجا؟»

— «تزدیک بود با شما جنگ کنیم. یادت هست تزدیک لوف Lvov چطور اتریشی‌ها را

تعقیب می‌کردیم؟»

— «عجب، عمو دانیلو Danilo هم که اینجا است! مسیح زنده شده^۲، عمو!»

دانیلو پاسخ شادباش او را داد: «واقعاً زنده شده!» صدای بوسه‌های آبدار شنیده شد. بعد این دو قزاق ایستادند و در حین تاب دادن سیل‌هایشان، لبخند زنان به یکدیگر چشم دوخته، دوستانه به بر و دوش یکدیگر می‌کوفتند.

یکی از قزاقان سرخ گفت: «ما هنوز روزمان را نشکسته‌ایم...»

— «ولی شماها که بالشویک هستید، پس کدام روزتان را باید بشکنید؟»

— «هوم! شاید بالشویک باشیم، اما خدا را که قبول داریم.»

— «او‌هوا! دروغ نگوا!»

۱: در اصل: زور، پوشال را می‌شکند. م

۲: مسیحیان در عید فصیح، به مناسبت رستخیز مسیح، با ادای این جمله به یکدیگر شادباش می‌گویند. م

— «به خدا راست می گویم!»

— «صلیب هم آویزان می کنی؟»

— «البته. بفرما ببین.» گارد سرخ یقه لباسش را باز کرد و صلیب مسی زنگ زده ای را که روی سینه پرمویش آویزان بود، بیرون آورد.

پیر مرزانی که با چنگک و تبر برای شکار «پادتیا لکف مرتد» بیرون آمده بودند، با حیرت به یکدیگر نگاه کردند.

یکی از ایشان گفت: «آخر به ما گفته بودند شماها از دین مسیح برگشته اید! شنیده ایم که شماها کلیساها را غارت می کنید و کشیش ها را می کشید.»

گارد سرخ پهن صورت با قیافه ای متکی به نفس به آنان اطمینان داد: «تمام این حرفها دروغ است! به شمه ادروغ گفته اند. خود من پیش از اینکه از رستف خارج بشوم، رفتم کلیسا و تبرك شدم.»

— «من که گیج شده ام!»

پیرمردی نحیف، مسلح به نیزه ای که از نیمه شکسته و طولش نصف شده بود، با شعف دستهایش را به هم کوفت. در کوچه و حیاط خانه ها، همه گفتگوهای گرم و دوستانه، فضا را پر کرده بود. اما پس از نیم ساعت چندین قزاق که انبوه مردان را به کنار می راندند، در کوچه می شتافتند و فریاد می زدند: «افراد پادتیا لکف، برای حضور و غیاب جمع شوند!»

به دنبال این عده ستوان یکم اسپیریدانف آمد. کلاه افسری اش را از سر برداشت. و صدا زد:

— «تمام افراد پادتیا لکف در سمت چپ پای جوارها بایستند. بقیه سمت راست. برادران سربازا ما با توافق فرماندهان شما قرار گذاشته ایم که شما تمام اسلحه تان را تحویل بدهید، چون تا وقتی که مسلح باشید، مردم از شما می ترسند. تفنگها و سایر سلاح هاتان را روی گاری هاتان بگذارید. مشترکاً از آنها حفاظت خواهیم کرد. شما را به کراسنا کوتسکایا Krasnokutskaya می فرستیم و آنجا اسلحه تان را دوباره پس خواهید گرفت.»

همه ای از سر نارضائی از میان قزاقان گارد سرخ برخاست و یکی شان فریاد کشید:

— «ما اسلحه مان را تحویل نمی دهیم!»

— «بچه ای خشم آلود جمعیت را فرا گرفت و کوچه و حیاطها را پوشاند.»

قزاقان زیر فرمان اسپیریدانف به سمت راست هجوم بردند و گاردهای سرخ را به صورت توده ای بی نظم و بی روحیه در وسط کوچه برجا گذاشتند. کریواش لیکف چون جانوری گرفتار، به پیرامون خود می نگریست. لاگوتین لباسش را کج و معوج می کرد. بونچوک، که عزم جزم کرده بود تا اسلحه اش را تسلیم نکند، درحالی که بند تفنگش را در دست داشت، نرم و چابک به سوی پادتیا لکف رفت.

— «نباید اسلحه مان را تحویل بدهیم! می شنوی؟»

پادتیا لکف، که با خشم و غیظ صورت اسامی ستون را لای انگشتانش مچاله می کرد، به نجوا جواب داد: «دیگر خیلی دیر شده.»

صورت به دست اسپیریدانف افتاد، که نگاهی روی آن دوانید و پرسید: «باید صدو بیست و هشت نفر باشند. پس بقیه کجا هستید؟»

— «بین راه مانده اند.»

— «که این طور باشد، بگو اسلحه‌شان را تحویل بدهند.»
 قبل از همه پادتیالکف بند تپانچه‌اش را باز کرد و هنگام تسلیم آن با صدائی خفه گفت:
 — «شمشیر و تفنگم توی ارا به است.»
 خلع سلاح شروع شد. گاردهای سرخ به اکراه سلاح‌هایشان را تسلیم می‌کردند و برخی از ایشان می‌کوشیدند تپانچه‌هایشان را لای چپ‌ها و در حیاط پنهان کنند.
 اسپیریدانف، که شادمانه نیشخند می‌زد، فریاد کشید: «هر کس که اسلحه‌اش را تحویل ندهد، تفتیش بدنی خواهد شد.»
 عده‌ای به سرکردگی بونچوک، از تسلیم تفنگ‌هایشان امتناع کردند و اسلحه به زور از ایشان گرفته شد. یکی از مسلسل‌چیان با برداشتن گلنگدن مسلسل چهارنعل از دهکده گریخت و آشوبی به پا کرد. در این هنگامه و سر درگمی تنی چند خود را مخفی کردند. اسپیریدانف فوراً بر پادتیالکف و بقیه نگهبان گماشت و آنان را بازرسی بدنی کرد و کوشید حضور و غیاب کند. اما اسیران به اکراه جواب می‌دادند و فریاد می‌زدند:
 — «برای چه به صورت اسامی رسیدگی می‌کنید؟ همه ما اینجا هستیم.»
 — «ما را به کراسناکوتسکایا ببرید.»
 — «این بازی را تمام کنید.»
 صندوق پول مهر و موم و تحت محافظت يك دسته قوی به کارگینسکایا فرستاده شد. سپس اسپیریدانف اسیران را گرد آورد و دفعتاً با تغییر لحن صدا و حالت صورت فرمان داد:
 — «به ردیف دوا! به چپ چپ! قدم رو! صف‌ها، ساکت!»
 از میان صفوف گاردهای سرخ غرولند ناخوشنودی بلند شد. با اکراه حرکت کردند، صف‌ها به سرعت درهم ریخت و رام‌پیمائی به صورتی نامنظم و آشفته درآمد.
 پادتیالکف هنگامی که از افرادش می‌خواست سلاح‌هایشان را تسلیم کنند هنوز امیدوار بود که وضع به شکل مطلوب درآید. اما همینکه زندانیان از دهکده بیرون برده شدند، قزاقان مشایع با اسبان خود شروع به تنه زدن به افراد ردیف‌های بیرونی کردند. بونچوک در سمت چپ حرکت می‌کرد و قزاقی سالمند، که ریشی آتشگون و گوشواره‌ای سیاه شده از گذشت روزگار به گوش داشت، بی‌علت به او شلاق زد و انتهای تازیانه به گونه بونچوک خورد و او برگشت و دستش را مشت کرد، اما ضربه دوم، که با شدتی بیشتر فرود آمد، ناچارش کرد که خود را به میان انبوه اسیران بکشانند. این عمل را بی‌اراده و به انگیزش غریزه فطری صیانت نفس انجام داد؛ و برای نخستین بار از هنگام مرگ آنا لبخندی کج بر لبانش نقش بست، زیرا باشکفتی تمام دریافت که میل به زیستن در انسان تا چه اندازه نیرومند و حیاتی است.
 قزاقان مشایع کتک زدن اسیران را آغاز کردند. سالمندان، خشمگین از دیدن دشمنان درمانده، به سوی آنان اسب می‌رانند، روی زین کج می‌شدند و با شلاق و یا پهنای شمشیر بر سر و پیکرشان ضربت می‌زدند. کتک خوردگان، ناخواسته تلاش می‌کردند خود را به وسط بکشانند؛ در نتیجه یکدیگر را هل می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. گارد سرخ بلند بالائی مشت‌هایش را بالای سرش تکان داد و نمره زد:
 — «اگر می‌خواهید ما را بکشید، همین حالا بکشیدمان، لعنتی‌ها! پس چرا عذابمان می‌دهید؟»

کریواش لیکف فریاد کشید: «پس قول و قرارتان چه شد؟»
 پیر مردها ملایم تر شدند. یکی از افراد محافظ در پاسخ سؤال يك اسیر زیر لب گفت:
 — «دستور داریم شما را به پاناماریف Ponomaryov ببریم. فترسید، برادرها، بلائی
 سرتان نمی آید.»

هنگامی که به دهکده پاناماریف رسیدند، اسپیریدانف دم دکان کوچکی ایستاده بود و
 از هر اسیری که وارد می شد، يك به يك می پرسید:
 — «نام خانوادگی؟ نام؟ محل تولد؟»

نوبت به بونچوک رسید. اسپیریدانف که نوك مدادش را به انتظار روی کاغذ گذاشته بود،
 از او پرسید: «نام خانوادگی؟» بعد نگاهی به چهره گرفته گارد سرخ انداخت و با مشاهده لبان
 جمع شده او که آماده تف انداختن بود، به چابکی جا خالی کرد و فریاد کشید:
 — «گم شو، حرامزاده! تو بی اسم و رسم می میری.»

دو تن دیگر تحت تأثیر سرمشق بونچوک، از گفتن نام خود امتناع کردند و ترجیح
 دادند گمنام جان بپارند. پس از آنکه آخرین مرد از دکان خارج شد، اسپیریدانف در را قفل
 کرد و دور آن نگهبان گذاشت.

زمانی که غنائم گرفته شده از ستون را در نزدیکی دکان تقسیم کردند، يك دادگاه
 صحرائی، با شتاب از نمایندگان همه روستاهای شرکت کننده در این عملیات در یکی از
 خانه های ده تشکیل شد. رئیس دادگاه يك سروان تنومند و زرد مو به نام واسیلی پاپف بود. این
 مرد زیر آئینه ای با هوله های معمول گلدوزی شده، نشسته و آرنجها را گشاده از هم روی میز
 گذاشته و کلاهش را پس کلاهش فرو برده بود. چشمانش که حالتی چرب مانند و جدی داشت،
 حاکی از سرشتی نيك بود و نگاهش به طرزی بازجویانه به يك يك اعضای دادگاه دوخته
 می شد و پرسشهایش را تکرار می کرد:

— «آقایان ریش سفیدها، با اینها باید چکار کنیم؟»

آنگاه خم شد و در گوش ستوانی که پهلوش نشسته بود نجوا کرد. افسر با عجله سر تکان
 داد. چشمان پاپف تنگ شد. وجد و شغف در نگاهش مرد و جای آن را سردی و اندوهی گرفت
 که مژه های پائین افتاده اش نمی توانست آن را پنهان کند. «ما با این خائنین به کشور که
 می آمدند تا خانه همان را غارت کنند و قزاقها را از بین ببرند، باید چکار کنیم؟»

پیر مردی مثل عروسك خیمه شب بازی که فنرش را آزاد کرده باشند، از جا جست:
 — «تیربارانشان کنید! همه شان را!» مثل جن زده ها سرش را تکان می داد و با چشمان
 جنون آمیز دور و بر را ورنده می کرد. آب دهانش را فرو داد و با صدای شکسته فریاد زد:
 — «به اینها نباید رحم کرد، یهوداها! بکشیدشان! به صلابه بکشیدشان! بسوزانیدشان!
 این جهودها را بکشید!»

یکی از اعضای دادگاه با تزلزل و تردید پیشنهاد کرد: «می توانیم تبعیدشان کنیم؟»
 — «تیربارانشان کنید!»
 — «حکم اعدام!»

• اشاره ای به یهودای اسخریوطی، از شاگردان عیسی مسیح که او را به دشمنانش فروخت و در فرهنگ
 مسیحی مظهر خیانت و بی وفائی است. م

— «اعدام در ملا عام!»

— «علفهای هرز را باید ریشه کن کرد!»

— «مرگ بر آنها!»

اسپیریدانف با ابهت اعلام کرد: «مسلمانان باید تیرباران بشوند. چرا بحث می کنید؟» این فریادها آخرین علائم نیک نهادی را از چهره رئیس زدود. لباسش چون سنگ بی حرکت مانده بود.

رئیس دادگاه به منشی دستور داد: «تیرباران! بنویس!» قزاق درشت پیکر سالخورده ای که پای پنجره نشسته بود، فریاد زد: «پادتیالکف و کریواش لیکف چطور؟ اینها هم باید تیرباران شوند؟ اینکه برایشان مثل عروسی است!» رئیس به اختصار پاسخ داد: «آنها به عنوان سر دسته باید دار زده بشوند.» و به منشی دستور داد:

«بنویس: (حکم. ما امضا کنندگان زیر ...»

منشی، که از خویشاوندان دور رئیس بود، سر بور و شانه کرده اش را روی میز خم کرد و قلم خود را به غرغر درآورد.

یکی با لحنی تأسف آمیز گفت: «مثل اینکه نفت چراغ دارد تمام می شود.» چراغ پت پت و فتیله اش دود می کرد. در سکوت اتاق، وزوز مگسی که در تار عنکبوت سقف گرفتار آمده بود، غرغر قلم روی کاغذ، و تنفس تشنج آمیز یکی از اعضای دادگاه نظامی به وضوح شنیده می شد.

حکم

بیست و هفتم آوریل (دهم مه) ۱۹۱۸**

ما، امضا کنندگان زیر، نمایندگان منتخب روستا های استانیستاهای کارگینفساکایا، باکافسکایا و کراسنا کوتسکایا:

Stepan Maksayev	استپان ماکسایف	Vasilyevsky	نماینده واسیلی یفسکی
Nikolai Kruzhilin	نیکلای کروژیلین	Bokovskaya	» باکافسکایا
Fyodor Kumov	فیودور کومف	Fomin	» فامین
Alexander Kukhtin	آلکساندر کوختین	Verkhne - Yablonovsky	» ورخنه یابلونسکی
Lev Sinev	لوسیف	Nizhne - Dulensky	» نیژنه دولنسکی
Semion Volotskov	سمیون والتسکف	Ilynsky	» ایلینسکی
Mikhail Popov	میخائیل پاپف	Konkovsky	» کانکفسکی
Yakov - Rodin	یاکف رادین	Verkhne - Dulensky	» ورخنه - دولنسکی

* در اصل: اینکه برایشان خیلی راحت است. م
 ** تقویم رسمی روسیه، قبل از انقلاب بالشویکی، هفده روز با تقویم دنیای مسیحیت اختلاف زمانی داشت. م

Alexander Frolov	Sovostyanov	آلکساندر فرالف	ساواستیانف	»
Maxim Fevralyov	Mliyutinskaya	ماکسیم فورالمیف	میلیوتینسکایا	»
Mikhail Groshev	Nikolayev	میخائیل گراشف	نیکلایف	»
Ilya Yelankin	Krosnokutskaya	ایلیا یه لانکین	کراسنا کوتسکایا	»
Ivan Dyachenko	Ponomaryov	ایوان دیاجنکو	پاناماریف	»
Nikolai Krivov	Yevlentyev	نیکلای کریواف	یولانتیف	»
Luka Yemelyanov	Malakhov	لوقایه ملیانف	مالاخف	»
Matvei Konovolov	Novo - Zemtzevo	ماتوی کاناوالف	زمتزه وای نو	»
Mikhail Popov	Popov	میخائیل پاپف	پاپف	»
Vasily Shchegolkov	Astakhov	واسیلی شچه گالکف	آستاخف	»
Fyodor Chekunov	orlov	فیودورچه کوف	ارلف	»
Fyodor Chukarin		فیودورچو کارین	کلیمو پیودورفسکی	»

Klimo - Fyodorovsky

در جلسه مورخ ۲۷ آوریل (۱۰ مه) ۱۹۱۸، به ریاست و. س. پاپف مقرر می داریم:

حکم:

۱- کلیه چپاولگران و خائنین به مردم زحمتکش، به شرح مندرج در ذیل، که جمعاً به هشتاد نفر بالغ می گردند، تیرباران شوند، به استثنای دو تن به اسامی پادتیالکف و کریواش-لیکف، که به عنوان سر دسته های این عده، به دار مجازات آویخته خواهند شد.

۲- آنتون کالیت و تشف Anton Kalitventsov قزاق اهل دهکده میخائیلفسکی Mikhailovsky، به علت فقد دلیل تبرئه می گردد.

۳- کنستانتین ملنیکف Konstantin Melnikov، گاوریل ملنیکف Gavril. M، واسیلی ملنیکف Vasily. M، آکسیانف Aksyonov و ورشینین Vershinin، که از ستون پادتیالکف متواری و در استانیسای کراسنا کوتسکایا دستگیر شده اند، به موجب بند یک این حکم اعدام خواهند گردید.

۴- این حکم فردا، ۲۸ آوریل (۱۱ مه) در ساعت ۶ بامداد به مورد اجرا گذاشته خواهد شد.

۵- ستوان سنین Senin به عنوان مسئول حفظ زندانیان تعیین می گردد، و در ساعت ۱۱ بعد از ظهر از هر روستا دو قزاق مسلح به تفنگ در اختیار وی قرار خواهند گرفت. اعضای دادگاه مسئول اجرای این بند خواهند بود. حکم دادگاه توسط پنج قزاق از هر دهکده که به محل اعدام اعزام می شوند، به مورد اجرا گذاشته خواهد شد.

(امضا) و. س. پاپف، رئیس بخش نظامی
آ. ف. پاپف، منشی

منشی نوشتن فهرست محکومان را تمام کرد و قلم را به دست بغل دستی خود داد.

«امضا کن!»

این یکی قلم آغشته به مرکب را لای انگشتان کلفت و سیاهش گرفت و با تبسمی سفیهانه

گفت: «دست به قلم من تعریفی ندارد.»

نفر بعدی هم به همان شیوه نامطمئن، در حالیکه چهره درهم کشیده و از فرط تقلا عرق می ریخت، حکم را امضا کرد. یکی دیگر پیش از امضا چندین بار تمرین کرد و سرانجام زبانش را که در تمام طول مدت جلسه آویزان بود، از دهان خارج کرد. پاپف امضاء خود را پای کاغذ گذاشت و با خطی خوش زیر آن نام خود را نگاشت، آنگاه برخاست، صورت عرق کرده اش را با دستمال پاك كرد و خمیازه ای کشید و گفت:

— «فهرست را ضمیمه حکم کنید.»

یکی از حاضران، در حال تماشای منشی که صفحه کاغذ را به دیوار می چسباند، لبخند زنان گفت: «کالهدین در آن دنیا از ما تشکر خواهد کرد.»

کسی به این شوخی پاسخ نداد. ساکت و خاموش خانه را ترك گفتند.

در تاریکی جلوه خان، یکی آه کشید: «یامسیح....»

۲۹

آن شب که آسمان از پرتو شیرقام ستارگان روشن بود، به چشم زندانیان محبوس در دکان، خواب راه نمی یافت. گفت و شنود به سرعت خاموشی گرفت. کمبود هوا و اضطراب آنان را خفه می کرد. از شب تا صبح یکی از زندانیان از نگهبان تقاضا می کرد:

— «رفیق، در را باز کن، می خواهم بروم دست به آب...»

زندانی با پیراهن بیرون افتاده از شلوار، ژولیده مو و برهنه پا، صورت گرفته اش را به سوراخ کلید می فشرد و تکرار می کرد:

— «باز کن، رفیق!»

سرانجام یکی از نگهبانان جواب داد: «رفیق، بی رفیق!»

زندانی لحن خطابش را عوض کرد: «باز کن، برادر!»

نگهبان تفنگش را زمین گذاشت، سیگارش را تمام کرد، به صدای بال های يك دسته مرغابی وحشی که به جستجوی غذای شبانه می رفتند، گوش سپرد، بعد دهانش را به سوراخ در چسباند و صدا زد:

— «باش زیر خودت، بدبخت ناکس! يك شبه شلوارت نمی پوسد، فردا صبح هم چه خشك باشی، چه خیس، می فرستندت به بهشت...»

گارد سرخ نومیدانه گفت: «کارمان ساخته است»، و از در دور شد.

تنکا تنک یکدیگر نشسته بودند. در گوشه ای پادتیالکف، که به خود دشنام می گفت، پولهایی را که در جیب داشت، پاره می کرد. بعد از اتمام این کار چکمه هایش را درآورد و دستی به شانه کربوایش لیکف زد، که پهلوی او دراز کشیده بود.

— «حالا دیگر معلوم است... به ما كلك زدند. گولمان زدند، بی شرفها! خجالت آور است، میخائیل. وقتی بچه بودم با تفنگ سرپر پدرم برای شکار می رفتم جنگل. آدم راه می رفت و درختها عین يك سقف سبز بالای سرش بود. به مرغابیها تیراندازی می کردم و هر وقت که تیرم خطا می رفت، به قدری از خودم دلخور می شدم که ترديك بود از خجالت گریه کنم. اینجا هم بدجوری گندش را درآوردم. اگر سه روز جلوتر از رستف راه افتاده بودیم، الان اینجا

محکوم به اعدام نمی‌شدیم. ضد انقلابشان را زیر و رو کرده بودیم.»
لبان کریواش لیکف، وقتی کوشید لبخند بزنند، به طرزی دردناک منقبض شد و زیر لبی جواب داد:

— «مردمشو شان بیرد، بگذار ما را بکشند! من که هنوز از مردن نمی‌ترسم. تنها ترس من این است که در آن دنیا نتوانیم همدیگر را بشناسیم. فیودور، من و تو آنجا خواهیم بود، اما برای هم غریبه‌ایم... من از این می‌ترسم!»

پادتیالکف دستهای درشت داغش را روی شانه‌های دوستش گذاشت و با محبت غرید:
«ولش کن! مسأله این نیست!»

لاگوتین برای یکی از اهالی دهکده خود حکایت می‌کرد و می‌گفت چگونه پدر بزرگش او را به علت درازی کله‌اش مسخره می‌کرده و چطور به سبب دست درازی به جالیز هندوانه یکی از همسایگان از همین پدر بزرگ کتک خورده بود.

گفتگوهای از هم گسیخته درباره موضوعهای گوناگون در طول شب به گوش می‌رسید. بونچوک نزدیک در، جائی یافته بود و حریصانه بادی را که از درز در به درون می‌آمد، به‌سینه می‌کشید. ذهنش متوجه گذشته شد و به یاد مادرش افتاد. این خاطرات چون دشنه‌ای برداش نشست و دردمندانه افکارش را به میبری دیگر سوق داد، و به خاطرات آنا و روزهای اخیر معطوف کرد و در اینجا احساس آسودگی و سبکدلی کرد. دیگر از اندیشه محروم شدن از زندگی تیره پشتش نمی‌لرزید و حسرت زنده ماندن دلش را به درد نمی‌آورد. به مرگی که در پیش بود، به مثابه استراحتی عاری از سرور پس از پیمودن راهی دشوار و طاقت‌فرسا می‌نگریست که فرسودگی بی‌اندازه و درد تحمل ناپذیر بدن، در پایان راه هرگونه احساسی را ناممکن می‌گرداند.

تزدیک او گروهی از اسیران هم شادمانه و هم اندوهگین از زنان، از عشق، از خوشی‌های کوچک و بزرگی که هر کس آزموده بود، سخن می‌گفتند. از خانواده‌ها، از خویشاوندان و از دوستان سخن می‌رفت. از کیفیت مرغوب غله تازه یاد می‌کردند: گندم به قدری قد کشیده که زانچه‌ها را نمی‌شود توی مزرعه دید. حسرت ودکا و آزادی را داشتند و به پادتیالکف دشنام می‌دادند. اما خواب بسیاری از ایشان را زیر بالهای سیاهش گرفته بود. جسماً و روحاً از پای افتاده بودند و در حالت درازکش، نشسته و حتی ایستاده خوابشان می‌گرفت.

سپیده‌دمان، یکی از ایشان، در خواب یا بیداری، گریه سرداد. چه مخوف است گریستن مردی رشید و بالیده که از هنگام کودکی، طعم شور اشک را فراموش کرده است. یکباره چندین صدا سکوت خواب آلوده را آشفته کرد:

— «خفه شو، مرده‌شو برده!»

— «تا حلقه را پاره نکرده‌ام، خفه‌شو!»

— «عجب زنی!»

— «مردم خوابیده‌اند و این یکی شرم را خورده و حیا را قورت داده!»

مرد گریان فین فین کرد، بینی‌اش را با صدا گرفت و خاموش شد. جا به جا نقطه‌های سرخ و روشن سیگارها نمایان بود، اما از هیچ کس صدائی در نمی‌آمد. هوا از بوی عرق مردانه بوی پیکرهای سالمی که به یکدیگر فشرده می‌شدند، دود سیگار و شبنم شبانگاهی پر بود.

در روستا خروسی صلاهی صبحگاهی سر داد. از بیرون دکان صدای پا و چکاچاک آهن به گوش رسید.

یکی از نگهبانان صدا زد: «کی آنجاست؟»
صدائی جوان و پر شور پاسخ داد: «آشنا! می‌رویم قبر رفقای پادتیالکف را بکنیم.»
در دکان، همگان، ناگهان، تکان خوردند.

۳۰

واحد قزاقان تاتارسکی به فرماندهی پیوتر مله‌خف، سحرگاه همان روز به پاناماری‌یف رسید. اینان دهکده را از توتق چکمه‌های قزاقی و صدای اسبها که به آبخور می‌رفتند، پرهیاهو یافتند. جمعیتی انبوه به سوی انتهای دهکده روان بود. پیوتر افراد خود را در وسط ده متوقف کرد و فرمان پیاده شدن داد. چندین قزاق به سمت آنان آمدند.

یکی از مردها پرسید: «شما مال کجائید؟»
— «تاتارسکی.»

— «کمی دیر رسیده‌اید. خودمان دست تنها پادتیالکف را گرفتیم. الان عین مرغ توی آن لانه چپیده‌اند.» و با خنده دستش را به سمت دکان تکان داد.
کریستونیا، گریگوری وعده‌ای دیگر نزدیک‌تر آمدند و کریستونیا پرسید: «می‌خواهند کجا بفرستندشان؟»

— «لای دست اموات.»

گریگوری یقه پالتو این مرد را گرفت. «چه گفتی؟ داری شوخی می‌کنی!»
مرد، گستاخانه جواب داد: «شما شوخی بامزه‌تری پیدا کنید، قربان!» و محتاطانه خود را از چنگال نیرومند گریگوری رها کنید. «آنجا را نگاه کنید؛ تاب هم برایشان درست کرده‌اند.» و دو طناب را که از چوبه داری بین دو بید خشکیده آویخته بود، نشان داد.
پیوتر فرمان داد: «اسبها را ببرید اصطبل.»

آسمان پوشیده از ابر بود. بارانی نرم می‌بارید. انبوهی فشرده از مردان و زنان قزاق بیرون دهکده گرد آمده بود. اهالی با اطلاع از انجام مراسم اعدام در ساعت شش بامداد، با چنان شور و رغبتی به راه افتادند که گفتی به تماشای نمایشی سرگرم کننده و نشاط‌انگیز می‌روند. زنان جامه‌های جشن پوشیده و بسیاری از ایشان کودکانشان را نیز آورده بودند. جمعیت روی چمنزار غلغله می‌کرد و به دور طنابهای دار و گودالی شش‌پایی ازدحام کرده بود. بچه‌ها از پشته خاک رسی که از چاله درآورده و در یک طرف آن انباشته بودند، بالا می‌رفتند؛ مردها با شور و التهاب از اعدام‌های قریب‌الوقوع سخن می‌گفتند و زنها، اندوهگین، یا یکدیگر نجوا می‌کردند.

رئیس دادگاه نظامی که هنوز آثار بی‌خوابی بر چهره جدی‌اش نمایان بود، به محوطه رسید. دندانهای محکمش وقتی که به سیگار پک می‌زد و آن را می‌جوید، بیرون می‌افتاد. رئیس با صدائی گرفته به نگهبانان قزاق دستور داد:

— «مردم را از اطراف گودال دور کنید. به اسپیریدانف بگویید دسته اول را بفرستد.»

آنگاه به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و در کناری ایستاد و به تماشای انبوه جمعیت که با فشار نگهبانان به صورت نیمدایره‌ای رنگین واپس رانده می‌شدند، پرداخت.
اسپیریدانف به سرعت با يك جوخه از قزاقان به طرف دکان حرکت کرد و در وسط راه با پیوتر مله‌خف مواجه شد.

— «از ده شاهم داوطلب هست؟»

— «داوطلب برای چه؟»

— «برای جوخه آتش.»

پیوتر ضمن دور زدن اسپیریدانف که راه را بسته بود، با خشونت جواب داد: «نه، نیست و نخواهد بود!»

معه‌ذا تنی چند از مردان تاتارسکی داوطلب شدند. میتکا کارشونف، به موی خود که از زیر لبه کلاهش بیرون افتاده بود، دستی کشید، به سمت پیوتر دوید و در حالیکه چشمان سبزش را تنگ می‌کرد، به او گفت:

— «من داوطلب می‌شوم. برای چه گفتی (نه)؟ من یکی هستم. چند تا فشنگ بده به من.

فقط يك شانه فشنگ دارم.»

آندره کاشولین، با حالتی اهریمنی که بر چهره پریده رنگش بود، و فدوت بادافسکف نیز به میتکا پیوستند.

هنگامی که نخستین دسته ده نفره از اسیران محکوم، در میان حلقه محاصره نگهبانان از دکان بیرون آمدند، زمزمه و غرولند در میان جمعیت پیچید.

پادتیا لکف پیشاپیش گام برمی‌داشت، پابرهنه بود و شلوار سواری گشاده و سیاهی پوشیده و نیم تنه چرمینش کاملاً باز بود. پاهای بزرگش را با اعتماد روی جاده گل‌آلود می‌گذاشت و هر گاه می‌لغزید، دست چپش را کمی بالا می‌برد تا تعادل خود را حفظ کند. در کنار او، کریواش لیکف، که رنگش مرده‌آسا پریده بود، به زحمت خود را می‌کشانید. چشمانش برقی تب‌آلود داشت و دهانش دردمندانه منقبض می‌شد. پالتواش را روی دوش انداخته بود و چنان می‌لرزید که گفتی از سرما در حال مرگ است. به این دو تن اجازه نگهداشتن لباس‌هایشان را داده بودند، اما بقیه فقط زیر جامه بر تن داشتند. لاگوتین پهلوی بونچوک راه می‌رفت. هر دو پابرهنه بودند و چیزی جز پیراهن به تنشان نبود. جامه مندرس لاگوتین پوست زردش را نمایان می‌کرد و او گوسفندوار لباس پارهای را به دور بدن پیچیده بود. بونچوک از فراز سر نگهبانان به پاره ابرهای خاکستری دور می‌نگریست. چشمان بی‌اعتنای هشیارش با انتظار و تشنگ با زو بسته می‌شد؛ و کف دست پهنش سینه پرمویش را در زیر یقه باز پیراهنش توازش می‌داد. گفتی در جستجوی چیزی دسترس ناپذیر، اما دلکش و خوش آیند بود. عده‌ای دیگر قیافه‌های سخت بی‌اعتنا گرفته بودند؛ بالشویك خاکستری موئی با نفرت دست تکان می‌داد و جلوی پای نگهبانان قزاق تف می‌انداخت. اما دوسه تن آنچنان حسرت گنگی در نگاه و آنچنان وحشت بی‌پایانی در چهره‌های مسخ شده‌شان داشتند که حتی نگهبانان روی می‌گردانند تا از نگاه‌های آنان پرهیزند.

به سرعت راه می‌پیمودند. پادتیا لکف دست کریواش لیکف را که تلوتلو می‌خورد، گرفت. به روسی‌های سفید و کلاه‌های قرمز و آبی جمعیت تردید می‌شدند. پادتیا لکف به مردم خیره

شد و با صدای بلند دشنام گفت و چون چشمان لاگوتین را به خود دوخته دید، غفلتاً پرسید:

— «چه خبر شده؟»

— «این چند روزه موهایت سفید شده...»

پادتیالکف نفسی عمیق کشید و گفت: «مگر کم مشقت کشیده‌ایم؟» و عرق را از ابروان باریکش پاک و تکرار کرد: «کم مشقت کشیده‌ایم؟ گرگ توی قفس موهایش سفید می‌شود، چه رسد به من که آدم هستم.»

دیگر کلمه‌ای رد و بدل نکردند. جمعیت به صورت توده‌ای به هم فشرده به جلو هجوم آورد. ردیف دراز و تاریک گور محکومان در سمت راست امتداد داشت.

اسپیریدانف فرمان داد: «ایست!»

پادتیالکف بی‌درنگ گامی به جلو برداشت و با خستگی روی اولین ردیف مردم نگاه دوانید. بسیاری از آنان موهای خاکستری داشتند. سربازان جبهه دیده، عقب‌تر ایستاده و وجداناً معذب بودند.

پادتیالکف که سیبلهای آویخته‌اش آهسته می‌جنبید، به آرامی اما به وضوح گفت:

— «آقایان ریش سفیدها! به من و کریواش لیکف اجازه بدهید رویارویی رفقایمان با مرگ را تماشا کنیم. ما را بعد از آنها دار بزنید، اما فعلاً میل داریم دوستان و رفقایمان را ببینیم و آنهایی را که روحیه‌شان ضعیف است، تقویت کنیم.»

جمعیت چنان ساکت بود که صدای برخورد قطره‌های باران با کلاهها به گوش می‌رسید. سروان پاپف، که لبخند زنان، دندانهای زرد شده از توتونش را نشان می‌داد، و عقب ایستاده بود، اعتراضی نکرد. پیر مردها فریاد زنان موافقت کردند. کریواش لیکف و پادتیالکف از میان جمعیت، که دو پاره شد و برای آن دو کوچه‌تنگی گشود، جلو رفتند و در فاصله‌ای اندک از گودال ایستادند، و پیش صد‌ها چشم تماشائی، به همه طرف چشم گرداندند و به تماشای قزاقان پرداختند که گاردهای سرخ را در خطی کج و معوج پشت به گودال نگه می‌داشتند. پادتیالکف کاملاً همه چیز را می‌دید، اما کریواش لیکف ناچار بود گردن باریکش را بالا بکشد و روی پنجه‌های پا بلند شود.

بونچوک را شناختند، که در انتهاالله سمت چپ، با شانه‌های اندکی خمیده ایستاده بود و بی‌آنکه چشم از زمین برگیرد، به سنگینی نفس می‌کشید. در کنار او لاگوتین ایستاده و همچنان پیراهن ژنده‌اش را به خود پیچیده بود. فرد بعدی چنان مسخ شده بود که شناخته نمی‌شد و حداقل بیست سال پیر شده بود. دو تن دیگر به کنار گودال آمدند و عقب گرد کردند. یکی‌شان مبارزه جویانه، پرخاشگرانه، خشم‌آگین، لبخند می‌زد و دشنام می‌داد و جمعیت خاموش را با مشت‌های گره کرده تهدید می‌کرد. نفر هشتم را کشان کشان آوردند. این یکی خود را بر زمین می‌انداخت، پاهایش را مرده‌آسا روی زمین می‌کشید، به نگهبانان قزاق می‌آویخت، سر و روی اشک‌آلودش را می‌جنباند، سرپا می‌ایستاد و التماس می‌کرد:

— «برادرها، ولم کنید بروم! محض رضای خدا بگذارید بروم! برادرها! برادرها! چکار می‌کنید! من در جنگ آلمانها چهار تا صلیب گرفتم. عیالوارم. به‌خدا، من بی‌گناهم. وای، چرا این کار را می‌کنید...؟»

قزاقی بلند بالا زانویش را روی سینه این مرد فشار داد و او را به سوی گودال راند.

اینجا بود که پادتیالکف او را شناخت، و قلبش سرد شد؛ این، یکی از بی باک‌ترین گاردهای سرخ بود، مردی که هرچهار درجه صلیب سنت جورج را گرفته بود، جوانی خوش سیما و مو بور. قزاقها او را سرپا نگهداشتند؛ اما دوباره سقوط کرد و به پاهای آنان افتاد، پرچکمه‌های قزاقان که سرو صورتش را می‌کوفتند، بوسه می‌زد و با صدائی بیچاره‌وار و بغض آلود تضرع می‌کرد:

— «مرا نکشید! رحم داشته باشید! من سه تا بچه کوچک دارم، یکی‌شان دختر است... برادرها، دوستان!»

زانوهای قزاق بلند قامت را در بغل گرفت، اما نگهبان خود را عقب کشید و با پاشنه نعل‌دار چکمه‌اش لگدی محکم به گوش او کوفت. از گوش دیگر مرد، خون فوران کرد و روی یقه سفیدش جاری شد.

اسپیریداف، خشمگین، فریاد کشید: «بلندش کنید!»
به هر زحمتی بود او را بلند کردند، ایستانیدند و به عقب دویدند. در صف مقابل، جوخه آتش تفتنگها را آماده شلیک نگهداشته بود. جمعیت نالید و در سکون و سکوت یخ بست. زنی به حالت جنون زده زاری می‌کرد.

بونچوک می‌خواست يك بار و باز باری دیگر به آسمان خاکستری کم رنگ و زمین سوگواری که بیست و نه سال روی آن سرگردان بود، نگاه کند. چشم برداشت و صف فشرده قزاقان را در فاصله پانزده قدمی دید. مردی بلند بالا، با چشمان سبز تنگ کرده و کاکلی فرو افتاده بر پیشانی تنگ سفیدش، با لبان برهم فشرده‌اش، با بدنی خم شده به جلو دید که مستقیماً سینه او را هدف گرفته بود*. درست پیش از آنکه رگبار گلوله‌ها طنین افکند. گوشهای بونچوک از جینی تیز و تند و طولانی سوراخ شد؛ زنی جوان و کک‌ومکی، که با يك دست کودکی شیر خواره را به سینه می‌فرد و با دست دیگر چشمانش را گرفته بود، به سمت دهکده می‌دوید.

پس از شلیک رگباری نامنظم، بعد از آنکه هشت مرد ایستاده در کنار گودال، در خطی نامرتب برخاک افتادند، افراد جوخه آتش به سمت گودال دویدند. میتکا کارشونف چون دید گارد سرخی که او هدف قرار داده بود، هنوز به خود می‌پیچد و کتفهای خود را گاز می‌گیرد، گلوله دیگری به او شلیک کرد و در گوش آندری کاشولین به نجوا گفت:

— «آن ناکس را ببین! آن قدر کتفش را گاز گرفت که خون افتاد؛ عین گرگ جان کند، حتی يك آخ نگفت.»

د. محکوم دیگر را به ضرب قنداق تفتنگ تردیک گودال آوردند.
پس از دومین رگبار زنان تماشائی جیغ کشان، در حالیکه یکدیگر را هل می‌دادند و بچه‌هاشان را به دنبال می‌کشیدند، پا به فرار گذاشتند. مردها هم، به حرکت درآمدند. صحنه نفرت انگیز غشیان، نعره‌ها، وزاریهای مرگ، غریو محکومان منتظر بی‌اندازه تکان دهنده و این نمایش وحشتناک از حد تحمل خارج بود. تنها سربازان جنگ آزموده، که مرگ را تا مغز استخوان لمس کرده بودند و سخت دل‌ترین پیر مردان باقی ماندند.

* این نشانه‌ها از آن میتکا کارشونف گریه چشم برادرزن گریگوری است، که خود داوطلبانه به جوخه اعدام پیوسته بود. م

گروههای تازه‌ای از گاردهای سرخ پا برهنه و عریان آورده می‌شدند، صفهای جدیدی از داوطلبان رویاروی آنان قرار می‌گرفت، رگبارهای دیگری می‌بارید، و تك تیرهای خلاص با صدائی خشك هوا را می‌لرزاند. شتابان بر اجساد نخستین گروه در گور درازشان خاک ریخته شد. پادتیالكف و کریوایش لیکف به سراغ محکومان منتظر نوبت اعدام می‌رفتند و می‌کوشیدند تشجیعشان کنند. اما سخنانشان یکسره بی‌معنا بود: براین مردان که تا یکی دو دقیقه بعد جانان چون برگهای پژمرده پائیزه بر باد فنا می‌رفت، نیروئی دیگر فرمان می‌راند. کریگوری مله‌خف با فشار خود را از میان جمعیت بیرون می‌کشید تا به دهکده بازگردد، که با پادتیالكف رویارو شد. فرمانده پیشین برگشت و به او چشم دوخت.

— «مله‌خف، توهم اینجائی؟»

رخسار کریگوری کبود شد و برجا ایستاد.

— «اینجا هستم. خودت که می‌بینی...»

پادتیالكف به استهزا لبخند زد و با نفرتی ناگهانی به چهره کریگوری خیره شد: «می‌بینم... خوب، پس توهم داری برادرانت را تیرباران می‌کنی؟ رنگ عوض کرده‌ای؟ عجب...» آنگاه به کریگوری نزدیک‌تر شد و زمزمه کرد: «پس دوسره بار می‌کنی، هم با ما هستی و هم با آنها، هرکس بیشتر پول داد؟ خوب، تو يك...»

کریگوری آستین او را گرفت و نفس زنان پرسید:

— «جنگ گلوباکایا یادت هست؟ یادت هست چطور افسرها را باشمشیر ریزش کردند؟ به فرمان تو تیرباران کردند؟ ها؟ حالا نوبت خود توست. گریه و زاری نکن! گذر پوست بالاخره به دباغ خانه می‌افتد! کارت تمام است، آقای رئیس کمیسرهای دنا! تو جرمزاده کثافت قزاقها را به جهودها فروختی! آخر فهم شد؟ یا باز هم می‌خواهی بشنوی؟»

کریستونیا دست به دور کمر کریگوری غضبناك حلقه کرد و او را با خود برد. «بیا برگردیم پیش اسبها. اینجا کاری نداریم. خدایا، چه بلائی سر این مردم آمده؟» اما با شنیدن صدای بلند و التهاب‌آمیز پادتیالكف متوقف شدند. این یکی که پیر مردان و سربازان دور و برش را گرفته بودند، فریاد زنان می‌گفت:

— «شماها کورید... نادانید! افسرها گولتان زده‌اند، وادارتان کرده‌اند برادرهای هم خونتان را بکشید. خیال می‌کنید با مرگ ما کار تمام می‌شود؟ نه! امروز قدرت دست شماست، اما فردا نوبت تیرباران شدنتان می‌رسد. حکومت شوراها در سرتاسر روسیه مستقر خواهد شد. حرفهای من یادتان باشد! دارید بی‌جهت و بی‌فایده خون دیگران را می‌ریزید! شماها يك مشت احمقید!»

پیر مردی جواب داد: «هرکس دیگری هم که بیاید ترتیش را می‌دهیم!» پادتیالكف لبخند زد: «باباجان، نمی‌توانید همه را تیرباران کنید! نمی‌توانید تمام روسیه را دار بزنید! مختان را کار بیاندازید. يك روز بالاخره فکرتان عوض می‌شود، ولی دیگر خیالی دیر خواهد بود.»

— «ما را تهدید نکن!»

— «من تهدید نمی‌کنم. دارم راه درست را نشانتان می‌دهم.»

* در اصل: تو تنها کسی نیستی که مجاز است پوست مردم را دباغی کند. م

— «تو خودت کوری، پادتیالکف. مسکو چشمهات را کور کرده.»

گریگوری برای گوش دادن به بقیه این گفت و شنود درنگ نکرد و دوان دوان به حیاط خانه‌ای رفت که اسبش در آنجا تیمار می‌شد. او و کریستونیا تنگها را سفت کردند و چهارنعل از دهکده خارج شدند و بی آنکه واپس نگاه کنند، از روی تپه گذشتند و ناپدید شدند.

اما کشتار قزاقان به دست قزاقان هنوز در پاناماری یف ادامه داشت. پس از اعدام تمامی گاردهای سرخ، خندق از اجساد کشتگان لبالب شد. روی اجساد خاك ریختند و خاك را لگدکوب کردند. دو افسر نقابدار پادتیالکف و کریواش لیکف را به پای چوبه دار بردند. پادتیالکف، دلیر و مغرور، با سری افراشته از چارپایه زیر طناب بالا رفت، یقه را از دور گردن ستبر و سبزه‌اش باز کرد، و بدون فربه‌ای لرزش، خود طناب صابون زده را به گردن خویش افکند. یکی از افسران به کریواش لیکف کمک کرد تا از چارپایه‌اش بالا رود و طناب را به گردن او انداخت.

پادتیالکف درخواست کرد: «اجازه بدهید قبل از مرگ آخرین حرفهایمان را بگوئیم.»
سربازان فریاد زدند: «حرف بزن! یاالله!»

محکوم، دستهایش را به سمت گروه اندك باقی مانده دراز کرد.

— «ببینید عده کسانی که دلشان می‌خواهد مرگ ما را تماشا کنند، چقدر کم شده! وجدان مردم معذبشان کرده. ما به خاطر خاق زحمتکش، و در راه منافع آنها، با ژنرالهای سگ صفت جنگیدیم و از جان خودمان مضایقه نکردیم و حالا به دست شما نابود می‌شویم! ولی به شما لعنت نمی‌فرستیم! شماها بدجوری گول خورده‌اید. دولت انقلابی برقرار خواهد شد و شما خواهید دید چه کسی بر حق بوده. شما بهترین پسران دن آرام را تسوی آن گودال خوابانده‌اید...»

غریو فریادهای بالا می‌گرفت و سخنان پادتیالکف در هیاهو محو می‌شد. یکی از افسران با استفاده از این فرصت، چارپایه را با لگد از زیر پای او دور انداخت. پیکر عظیم پادتیالکف فرو افتاد و به نوسان درآمد، اما نوك پاهایش به زمین می‌رسید. گره طناب حلقومش را می‌فشرد و او را مجبور می‌کرد تا خود را بالا بکشد. روی پنجه‌های پا ایستاده بود و انگشتان پاهای برهنه‌اش زمین نرم و خیس را می‌کند و دهانش برای نفس کشیدن باز مانده بود. چشمان بیرون جسته‌اش را به روی جمعیت گرداند و آرام گفت:

— «شماها هنوز بلد نیستید يك نفر را درست دار بزنید... اسپیریدانف، اگر این کار را من می‌کردم، نمی‌گذاشتم پاهایت به زمین برسد...!»

آب از دهانش روان بود. افسران نقابدار و افراد نزدیک به دار، به زحمت و دشوار، پیکر درمانده و سنگین او را بلند کردند و روی چارپایه گذاشتند.

به پادتیالکف اجازه ادامه گفتار داده نشد. چارپایه از زیر پای او پرتاب شد و به بیلی برخورد کرد. پیکر لاغر اما عضلانی‌اش دراز مدتی در نوسان بود، گاه به صورت گاوله‌ای مچاله می‌شد، به‌طوری که زانوهای مرد به چانه‌اش می‌رسید و زمانی با تشنج و لرزش دراز و کشیده و از هم باز می‌شد. هنوز تقلامی کرد، زبان سیاه و بیرون زده‌اش هنوز تکان می‌خورد و هنگامی که بار دیگر چارپایه را با لگد از زیر پایش دور کردند، پیکرش دوباره سنگینی کرد، درز سرشانه نیم تنه چرمی‌اش شکافت و باز نوك پنجه‌هایش به زمین رسید. از جمع قزاقان ناله برخاست؛ عده‌ای برخورد صلیب کشیدند و گریختند. آشفته‌گی و پریشانی چنان بود که

همگان يك دقيقه برجا خشك شده و به چهرهٔ سیاه شدهٔ پادتیالكف چشم دوخته بودند. اما صدای او در نمی‌آمد؛ گره حلقومش را سخت می‌فشرد. فقط چشمانش را که جوی اشك از آن روان بود، می‌گردانید و دهانش را منقبض می‌کرد و در تقلاي سبك كردن رنج خویش، تمامی پیکرش را به حالتی مهیب و مخوف بالا می‌کشید. سرانجام راه حلی به فکر یکی رسید و با بیل زمین زیر پای او را گود کرد. با هر نوسان پیکرش خشك‌تر و سفت‌تر می‌شد، گردنش دراز و درازتر می‌گشت و سرش به عقب خم شده، به‌میان کتفها افتاده بود. طناب به‌سختی سنگینی بدن او را تاب می‌آورد و به آرامی تاب می‌خورد و به چوبهٔ دار ساییده می‌شد. پادتیالكف، نیز به آهنگ نوسان طناب، تاب می‌خورد و پیکرش به‌هر سو می‌چرخید؛ گفتی می‌خواست چهرهٔ سیاه شده و سینه‌اش را که غرقهٔ جویهای داغ اشك و آب دهان بود، به قاتلان خویش بنمایاند.

۳۱

میشاکاشه‌وای و پادو شب دوم پس از فرار از تاتارسکی، کارگین را ترك کردند. مهی که دشت را پوشانده بود، در دره‌ها جمع می‌شد و از شیب آبکندها بالا می‌خزید. كرك‌ها در میان سبزهٔ نو رسته بانگ می‌زدند. ماه در آسمان بلند چون گل تمام شکفته نیلوفر آبی در دریاچه‌ای پوشیده از نی و سعد کوفی شناور بود. آن دو تا سپیده دم راه پیمودند. راه شیری در آسمان محو می‌شد. زاله می‌بارید. به ترديك دهکده‌ای رسیدند. اما چند ورست مانده به ده شش سوار قزاق به آن دو رسیدند. میشا و پادو می‌خواستند از جاده خارج شوند، اما علف کوتاه و ماه، تابان بود. قزاقان آن دو را گرفتند و به طرف کارگین بازگرداندند. سیصد ذرع به خاموشی ره سپردند. آنگاه تیری شليك‌شد. پادو روی پاهایش تلوتلو خورد و چون اسبی ترسان از سایهٔ خود، يك بری رفت. به زمین نیافتاد، اما ناشیانه روی زمین مچاله شد و صورتش را به بوتهٔ خاکستری افسنطین فشرد. میشا پنج دقيقه تلوتلو خوران و در حالیکه گوشهایش زنگ می‌زد، قدم برداشت. بعد پرسید:

— «چرا تیراندازی نمی‌کنید، حرامزاده‌ها؟ چرا شکنجه‌ام می‌دهید؟» یکی از قزاقان به ملاطفت جواب داد: «راه بیافت، بروا زبانت را هم نگهدار! آن دهاتی را کشتیم ولی به تو رحم کردیم. تو در جنگ با آلمانیها در هنگ دوازدهم بودی، مگر نه؟» — «بله.»

— «خوب، باز هم در همین هنگ خدمت خواهی کرد. تو هنوز خیلی جوانی. کمی راحت را عوضی رفته‌ای، ولی گناهت چندان بزرگ نیست. اصلاح می‌کنیم.» سه روز بعد يك دادگاه نظامی میشا را «اصلاح» کرد. در آن هنگام این دادگاه دو نوع مجازات تعیین می‌کرد: تیرباران و شلاق. محکومان به اعدام را شبانه به دشت می‌بردند. اما به کسانی که امیدی به فلاحشان باقی بود، در ملا عام در میدان شلاق می‌زدند. بامداد یکشنبه مردم تمام میدان را پر کردند و از درختها، انبارها، بامهای خانه‌ها و مغازه‌ها بالا رفتند.

قبل از همه پسر کشیش مجازات می‌شد. این مرد بالشویکی پرشور و در خور کیفر تیرباران؛ اما پدرش کشیشی خوب و مورد احترام همگان بود، از این رو تصمیم گرفته شد پسرش را شلاق بزنند. شلوار جوان را پائین کشیدند و او را برهنه روی نیمکتی خواباندند و دستهایش را از زیر نیمکت بستند و قزاقی روی ساقهایش نشست و دو تن دیگر با ترکه‌های بید در کنارش ایستادند و حکم را اجرا کردند. پس از پایان کار، جوان برخاست، به خود تکانی داد، شلوارش را بالا کشید و به هر چهار جهت تعظیم کرد. از اینکه مجازات اعدام در حقش اجرا نشده بود، خوشحال بود و با کرنش و تعظیم ابراز امتنان می‌کرد:

— «آقایان ریش سفیدها، متشکرم!»

یکی جواب داد: «باعث خوش وقتی است!»

و چنان غریو خنده میدان را فرا گرفت که حتی زندانیان که اندکی دورتر در انباری ایستاده بودند، تبسم کردند.

به موجب حکم صادره، بیست ضربه محکم ترکه به میثا زدند. اما شرمندگی‌اش دردناک‌تر بود. تمامی اهل بخش، خرد و کلان، به تماشا آمده بودند. میثا شلوارش را بالا کشید و با صدائی گریه‌آلود به قزاقی که به او ترکه فواخته بود، گفت:

— «این کار درست نیست!»

— «چرا نیست؟»

— «سرم فکر کرده بود و ماتحتم تاوانش را پس داد. تا آخر عمر، بی آبرو شدم.»
قزاق به او تلی داد: «غصه نخور، آبرو ریزی دود نیست که چشمت را کور کند.»
و برای آنکه قربانی خود را خوشحال کند، به دنبال گفته‌اش افزود:

— «تو خیلی قوی هستی، پسر جان! دوتا از ترکه‌هائی که من به تو زدم خیلی محکم بود. می‌خواستم ببینم داد می‌زنی یا نه، اما نزدی. ولی يك روز یکی را ترکه می‌زدند، نتوانست خودش را نگهدارد. مثل اینکه دل و روده‌اش ضعیف بود.»
روز بعد میثا به جبهه اعزام شد.

پادو را دو روز بعد به خاک سپردند. آتامان از نزدیک‌ترین روستا دو قزاق فرستاد و آنها گور کم عمقی کردند. پاهایشان را در گودال آویختند و سیگار کشیدند.
یکی‌شان گفت: «زمین اینجا سفت است.»

— «عین آهن. از وقتی که یادم هست اینجا را شخم زده‌اند. برای همین این قدر سخت شده.»

— «آره، طرف خوب جائی دفن می‌شود، روی تپه، اینجا هم باد هست، هم آفتاب، خشک است. زود نمی‌پوسد.»

نگاهی به جسد مچاله شده پادو در میان علفها انداختند.

— «چکمه‌هاش را در بیاوریم؟»

— «البته. چکمه‌های خوبی به پا دارد.»

جسد را به رسم مسیحی، درحالی‌که سرش به جانب مغرب بود، در گور گذاشتند و خاک سیاه و انباشته را روی آن ریختند.

پس از آنکه گور هم تراز زمین شد، قزاق جوان‌تر پرسید: «خاکش را لگد کنیم؟»

دومی آه کشید: «لازم نیست، ولش کن! وقتی که اسرافیل در صورتش بدمد، راحت تر

می‌تواند بلند شود.»

ظرف دو هفته پشته كوچك گور از بارهنگ و افسنطین پوشیده شد؛ جو های خود رو بر فراز آن می‌رقصید و گل زرد منداب در کنارش می‌شکفت، بالای سرش شبدر می‌روئید و هوا از بوی آویشن، فرقیون و شهد انگبینی آکنده بود.

اندکی بعد پیر مردی از دهکده خارج شد، بالای سر گور سوراخ کوچکی حفر کرد و مقبره كوچکی از الوار تازه تراشیده بلوط در آنجا برپا ساخت. چهره اندوهگین عذرا در زیر سایبان كوچك پرتوئی ملایم داشت، و زیر پایه شمایل به خط کهن اسلاوی چنین نقش بسته بود:

در سالهای سختی و محنت،

ای برادر، بر برادرت حکم مران.

پیر مرد رفت و مقبره كوچك در دشت بر جا ماند تا دیدگان مسافران رهگذر را با نمای سوگمندانه ابدی‌اش اندوهگین کند و در دل‌هاشان حزنی غریب و جانسوز پدید آرد.

بعدها، در ماه مه دو هوبره در کنار این گور با یکدیگر جنگ کردند. در بوته آبی رنگ افسنطین درهم آویختند، ساقه سبز يك دسته علف را شکستند، چه، نبرد بر سر هوبره ماده، حق زیستن، عشق ورزیدن و زاینده‌گی بود. و باز پس از اندك مدتی، زیر پشته‌ای چسبیده به گور، در سایبان شرحه شرحه افسنطین پیر، ماده هوبره‌ای نه تخم به رنگ آبی دودی گذاشت و رویشان خوابید، با تن خود گرمشان کرد و با بالهای شفافش در پناه داشت.

پایان جلد دوم

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com